تاریخ
مسیحیت در آسیا



جلد اول از آغاز تا قرن پانزدهم

سامونل هیو مافت

این کتاب ترجمه ای است از :

A History of Christianity in Asia
Volume 1: Beginning to 1500

by: Samuel Hugh Moffett, 1998

عنوان : تاریخ مسیحیت در آسیا - جلد اول
نویسنده : ساموئل هیو مافت
سطح : عالی

www.irancatholic.com

فهرست

قسمت سوم: اواخر دوره ساسانیان در پارس (۴۰۰ تا ۶۵۱)

بخش سوم: دوره صلح مغولی:
از چنگیز خان تا تیمور لنگ

مقدمـــه

داستان مسیحیت در غرب بارها تکرار گردیده اما تاریخچهٔ مسیحیت در شرق هنوز هم چندان شناخته شده نیست. بذر یکی بوده: خبر خوش عیسی مسیح برای تمامی جهان که مسیحیان آن را «انجیل» می نامند، اما توسط کارندگان مختلف کاشته شده و در زمین های متفاوت قرار گرفته، با طعم متفاوتی رشد کرده، و دروگران گوناگونی آن را جمع آوری نموده اند.

اغلب فراموش می شود که ایمان هنگامی که به طرف غرب و به درون اروپا گسترش یافت همزمان به طرف شرق به آن سوی آسیا نیز به حرکت درآمد. تاریخ کلیسای غرب به دنبال پولس به فیلیپی و به روم و سپس در امتداد اروپا پیش می رود تا به ایمان آوردن کنستانتین و بربرها برسد. فقط با چند استثنای چشمگیر، غرب به صورت مقطعی به ماورای قسطنطنیه و به درون آسیا، به سنت های مسیحیت طولانی و پر غرور که ترجیح داده بود نه به روم و نه به قسطنطنیه به عنوان مرکز خود توجه کند، نظر انداخته. این مسیحیتی است که برای قرن ها بدون شرمندگی آسیایی باقی مانده بود.

بررسی ذیل دربارهٔ مسیحیت اولیه آسیا با این امید صورت گرفته که بتواند یادآوری باشد از این که کلیسا در آسیا شروع شد. قدیمی ترین تاریخ آن، اولین مراکز آن آسیایی بود. آسیا اولین ساختمان شناخته شده کلیسا، اولین ترجمهٔ عهد جدید، احتمالاً اولین پادشاه مسیحی، اولین شعرای مسیحی، و حتی اولین حکومت مسیحی را ایجاد نمود. مسیحیان آسیایی بزرگترین جفاها را تحمل نمودند. آنها مخاطرات جهانی را در توسعه بشارت پشت سر گذاشتند، وضعیتی که غرب تا قرن سیزدهم نتوانست با آن برابری کند. تا آن زمان کلیسای نسطوری (که اغلب جماعات اولیه مسیحی آسیا نامیده می شد) اقتدار کلیسایی را بر بیشتر زمین اعمال نمودند، بیشتر از روم یا قسطنطنیه.

یک دلیل، البته، برای در نظر نگرفتن بعد آسیایی در تاریخ کلیسا منابع نسبتاً قلیل درمورد ریشه های شرقی مسیحیت خارج از امپراتوری روم است. مدارک موجود کمتر از آن هستند که بعضی اظهارنظرهای متناقض در مورد این مسیحیان اولیه شرق را حمایت نمایند.

یک تاریخدان، برای مثال، نسطوری ها را بزرگترین مبشرینی که جهان هرگز دیده است می نامد. تاریخدان دیگری آنها را مسیحیان «بی احساس» معرفی می کند که با پریشانی از قدرت سیاسی اطاعت می کنند. تاریخدانی دیگر تاریخ ۱۰۰۰ بعد از میلاد را اوج قدرت و گسترش نسطوری می داند و دیگری همین تاریخ را به عنوان زمان اضمحلال

نسطوری‌ها در چین می‌شناسد. تناقضاتی این چنین در استدلال‌های الهیاتی در مورد مسیحیت اولیه آسیایی وجود دارند. به نظر بعضی، نسطوری‌ها بدعتگذارند و محکوم توسط شوراهای جهانی کلیسایی. به نظر بعضی دیگر اینها مسیحیان اولیه و رسولی آسیایی هستند که توسط سوء تعبیرهای فلسفه یونانی غربی بی‌رنگ شده‌اند. و، البته، بسیاری به طور کلی نسطوری‌ها را فراموش کرده‌اند.

برخی از این تناقضات ظاهری با بررسی‌های دقیق‌تر از بین می‌روند. نسطوری‌گرایی تنها شکل مسیحیت اولیه آسیایی نبود، و نه یک شکل ادامه‌دار و تقسیم نشده. در اوسروئن قرن سوم از آنچه که در چین قرن سیزدهم دیده می‌شد کاملاً متفاوت بود. در حقیقت، نسطوری‌گرایی قرن سوم را اگر به درستی نظر دهیم ابداً نسطوری‌گرایی نیست. بنابراین، در یک کلام، اگر از نسطوری‌های قبل از قرن پنجم صحبت کنیم باید به یاد آوریم که این نام تا اوائل قرون وسطی توسط کلیسای نسطوری استفاده نمی‌شد. نام مورد استفاده خود آنها کلیسای شرق بود. اما شرق و غرب کلمات گیج کننده ای هستند. و از آنجا که در نظر بیشتر مسیحیان کلیسای شرق یعنی ارتدکسی شرقی، بعد از قرن پنجم به نظر رسید که بهتر است نام کمتر صحیح و بیشتر متداول نسطوری استفاده شود.

واژهٔ «مسیحیت آسیایی» بیش از یک تفسیر دارد. ما این را در شکلی فرهنگی استفاده خواهیم نمود، نه جغرافیایی تنها. بیت لحم، اورشلیم، انطاکیه و ارمنستان در آسیا، همگی جغرافیایی هستند اما از نظر سیاسی و گستردگی فرهنگی آنها دیر یا زود متعلق به غرب هستند، یعنی به امپراتوری روم قبل از فتوحات مسلمانان. بنابراین واژهٔ «مسیحیت آسیایی» درمورد کلیساهایی که رشد کرده و به بیرون از امپراتوری روم، به پادشاهی‌های قدیمی شرقی، شرق رود فرات و در طول جاده قدیمی ابریشم از اوسروئن از طریق پارس و چین یا در طول راه‌های آبی از دریای سرخ در اطراف عربستان تا هندوستان گسترش یافته‌اند، استفاده می‌شود.

جلد اول این کتاب از نظر تاریخی فقط دورهٔ اولیه، از زمان رسولان تا دوره اکتشاف غربی، در حدود ۱۵۰۰ بعد از میلاد را پوشش می‌دهد. طرح کلی آشناست. قبل از پایان اولین قرن، ایمان مسیحی از طریق مرزهای روم به آسیا رفت. ریشه‌های اولیه آن ممکن است تا دوردست‌ها به هندوستان یا به نزدیکی ادسا در حکومت کوچک نیمه مستقل اوسروئن، درست آن طرف رود فرات، رفته باشد. از ادسا، بنا بر روایت، ایمان به پادشاهی کوچک دیگری سیصد مایل دورتر در شرق آن طرف رود دجله، پادشاهی آدیابن، با پایتخت آن در اربیل، نزدیک نینوای قدیم گسترش یافت. در پایان قرن دوم، بشارت به کلیساهایی به دوری باکتریا یا افغانستان شمالی امروزی رسید، و تغییر ایمان بسیاری از

هون‌ها و ترک‌ها در آسیای مرکزی از قرن پنجم به بعد گزارش شده است. در پایان قرن هفتم مبشرین پارسی به «انتهای جهان»، پایتخت سلسله چینی تانگ، رسیده بودند.

اما تا آن زمان ابری از صحرا، اسلام، در شرف خاتمه دادن به این اولین دورهٔ تاریخ کلیسای آسیا بود. اما، این پایان نبود. در خارج از آسیا، ششصد سال بعد ابر دیگری آمد، توفان قبایل مغول که به شرق سرازیر شدند، و در سر راه خود همه چیز را نابود می‌کردند و مرکز مسیحیت قرون وسطای اروپا را تهدید می‌نمودند، اما با این حال مسیحیت آسیایی یک بار دیگر تا چین گسترش یافت.

این دورنمای وسیعی است که این صفحات سعی در باز کردن آن دارند. هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند با امانت‌داری این کار را انجام دهد. نویسندهٔ این کتاب در این مورد بسیار فراتر از رشته تخصصی خود رفته است. علی‌رغم کوشش ارزشمند نویسنده از دیدگاه یک بینندهٔ منفرد، مطالب این کتاب جزیی کمتر شناخته شده از کل تاریخ این قاره است. بنابراین با اقرار به تردید زیادم نسبت به کارهای یک گروه از متخصصین، که فقط یادداشت‌های باقی مانده می‌توانند تا حدودی به آنها شهادت دهند، می‌توانیم امیدوار باشیم که این جلد از کتاب گام کوچک دیگری باشد به سوی بازسازی توازن جهانی در مطالعهٔ تاریخ کلیسا.

*   *   *

بخش اول

از رسولان تا حضرت محمد

قسمت اول

دویست سال نخست

فصل اول
آسیا و جهان قرن اول

اروپا و لیبی به آسیا منتهی می‌شوند... کتسیاس می‌گوید که هندوستان کوچک‌تر از سایر قسمت‌های آسیا نیست، و آنسکریتوس عقیده دارد که هندوستان یک سوم دنیای مسکونی می‌باشد... (اما) نویسندگان ... (آسیا) را دقیقاً قسمت دور دست هیپانیس توصیف نمی‌کنند، و به دلیل بی‌توجهی آنها و دوردست بودن این منطقه همه چیز را بزرگ می‌نمایند... به طور مثال، داستان‌هائی از مورچگان که طلا استخراج می‌نمایند و... (چینی‌ها) که عمر خود را به بیش از دویست سال هم طولانی می‌کنند.

«جغرافیا»ی استرابو، حدود سال ۲۰ میلادی

بر روی تپه ای، در کناره غربی آسیا بود که عیسی به شاگردان خود گفت «در تمام عالم بروید و... به انجیل موعظه کنید» (مر ۱۶:۱۵). اما عهد جدید، نمی گوید آن گروه کوچک، که اغلب ماهیگیر بودند، این کلمات «به تمام عالم» را چگونه درک کرده اند، و یا برداشت آنها از «تا اقصای جهان» (اع ۱:۸) چه بوده است؟ لوقا، در توصیف خود از جمعیت در روز پنطیکاست، از «یهودیان... که از تمامی ملل زیر آسمان» آمده بودند، صحبت می کند اما از میان مناطق مختلف آسیا تنها از سه استان دور افتاده در امپراتوری پارس: پارتیا (شمال شرقی ایران و جنوب روسیه در مرز افغانستان)، مدیا (جنوب دریای خزر، شامل تهران امروزی)، و ایلام (خوزستان امروزی، شرق خلیج فارس)، صحبت می کند (اع ۲:۵ - ۱۱).

اما شاگردان نمی دانستند که یک هم وطن آسیائی زمان خود آنها، یک جغرافی دان یونانی اهل پنطس در آسیای صغیر، در همین اواخر با مشخص نمودن مرزهای کرهٔ مسکونی، به دنبال یک عمر مطالعه و با تلاشی بسیار موفق، به اوج علم در تاریخ اولیه علوم یونانی رسیده است. هیچ کدام از این شاگردان هرگز آثار استرابو* را نخواهند خواند. محققین آن زمان نیز، نسبت به او بی توجه بودند. اما «جغرافیا»ی استرابو در حدود سال ۲۰ میلادی، تصویری از کره زمین را به دنیای کلیسای رسولی عرضه نموده که ساکنین آن قبلاً هرگز آن را نداشته اند.

شکل کلی آن به طرز حیرت آوری مدرن بود، زیرا علوم گسترده یونانی در قرون وسطی به فراموشی سپرده شد. دنیای استرابو یک مکعب با گوشه های منظم نبود. بلکه کره ای بود با مناطق قطبی و استوائی، که اندازهٔ محیط دایره آن به حدود بیست و پنج هزار مایل می رسید. او گرچه فقط سه قاره ـ آسیا، اروپا و آفریقا ـ را می شناخت اما با پیش دانی حیرت انگیزی اقرار نمود که ممکن است قاره ها و یا دنیاهای دیگری نیز وجود داشته باشند که برای او ناشناخته هستند، زیرا او توجه می دهد که این توده های زمینی که او توانسته توصیف کند برای محیط جهانی که اندازه گیری های ستاره شناسی وی او را متقاعد کرده که می باید وجود داشته باشد، بسیار کوچک هستند.

زمین کمتر از یک سوم سطح کره او را می پوشانید، و فقط هفت هزار مایل جغرافیائی از شرق تا غرب و سه هزار مایل از شمال تا جنوب را دربر می گرفت. ایرلند، شمالی ترین نقطه بود و او آن را بالای انگلستان (به طرف شمال) قرار داده، و اسپانیا غربی ترین منطقه بود به طرف شرق آسیا که تا جنوبی ترین نقطه، هندوستان گسترش می یافت، و جنوب در آفریقا، در ورای نیل در اتیوپی گم می شد. بقیهٔ سطح زمین از آب پوشیده شده بود. او به سادگی فضای باقی مانده خالی را با دریای نقشه برداری نشده که بر روی آن سه قاره به هم

*: تلفظ صحیح کلمه و گاه توضیحاتی درمورد آن در صفحات آخر کتاب تحت عنوان اسامی خاص آورده شده است.

پیوسته جهان همانند یک جزیره باریک و مدور (به نقشه جهان در پایان کتاب توجه کنید) قرار گرفته بودند پر می کرد.

نیمی از جهان مسکونی استرابو قارهٔ آسیا بود. که از رود دان (در اسکاتلند) تا گنگ، و از عربستان تا «سرزمین سیری ها*» در چین گسترده بود. استرابو اولین نویسنده غربی است که از سیری ها نام برده، با وجود این حیرت آور است که درباره قاره آسیا، که سیصد سال قبل توسط پیروزی های اسکندرکبیر به روی غربی ها گشوده شده بود دانشی محدود داشته است. او در تصورات خود به طرزی غریب شکل قاره را مغشوش ساخته، سواحل جنوبی آن را صاف و مسطح، گوشه های آن را مربعی شکل و قسمت های ناشناخته شمال و شرق دور را باریک نمود. او صادقانه اقرار کرد که تمام نواحی شمالی و شرقی سغدیانه* (جائی که روسیه، چین و افغانستان امروزی به هم متصل می شوند) برای او ناشناخته هستند.

استرابو آسیا را به دو قسمت تقسیم نمود، یکی شمال کوه ها و دیگری جنوب آن، اما او برای انجام این کار، برای این که قاره را با طرح اختیاری و دلخواه خود منطبق کند، می بایستی سلسله کوه های بزرگ بام جهان را آن طوری که ما می شناسیم ـ یعنی هیمالیا، پامیر، هندوکش، اورال، آلتای، و تین شان ـ را جمع کرده و به صورت دیواری نازک در عرض آسیا از طرف شرق از کوههای توروس (در جنوب ترکیهٔ امروزی در امتداد مدیترانه) در پارس به سوی دریائی دوردست جائی که دیوار کوهستانی او هندوستان را از سرزمین سیری ها (چین) جدا می سازد گسترش دهد. در شمال این دیوار کوهستانی قبایل صحرانشین دشت های مسطح ماورای دریای سیاه: سیت ها*، سارماتی ها*، و آئوریس* زندگی می کردند. به طرف شرق در امتداد درهٔ رودخانهٔ فاسیس، که مسیر عمدهٔ تجاری به طرف دریای خزر بود، آلبانیائی های نیمه صحرانشین و همسایگان متمدن تر آنها، ایبریائی ها زندگی می کردند. در ورای دریای خزر، جائی که استرابو فکر می کرد همانند یک خلیج با دهانه ای باریک به «اقیانوس شمالی» راه دارد، سیت های آسیایی با اسب سواران سخت کوش خود بر دشت ها حاکم بودند همسایگان شرقی آنها، سکا ها در همان حال در حال حرکت به طرف جنوب از طریق باکتریا (افغانستان) و به درون شمال غرب هندوستان بودند. استرابو جایگاه سکاها را در شمال سیحون (سیردریا)، سغدیان را مابین سیحون و جیحون (آمودریا) و باکتریایی ها را که در میان آنها یکی از قدیمی ترین جوامع مسیحی در آسیای مرکزی ظهور نمود، در جنوب آمودریا در افغانستان امروزی قرار داد.

آسیا در جنوب رشته کوه های استرابو سرزمین های بیشتر شناخته شده ای بود.

عربستان، سوریه و آسیای صغیر در غربی‌ترین نقاط قرار داشتند. سپس به طرف شرق، آشور و پارس پارتیان بودند که استان‌های شرقی آنها با هندوستان هم جوار می‌شدند. اما دربارهٔ خود هندوستان در ورای رودخانه ایندوس، استرابو شکوه می‌کند که نتوانسته است اطلاعاتی کسب نماید. او می‌گوید برخی گردشگران تا دوردست‌های گنگ سفر کرده‌اند اما آنها بیش از آن بی‌توجه بوده‌اند که اطلاعات ارزشمندی کسب نمایند. منابع خبری او از ملوانان عرب و یونانی ـ مصری تشکیل می‌شد که در آن زمان تجارت غنی روم با مشرق زمین را در انحصار خود داشتند، همان نوع ملوانانی که بنا به روایات، توماي قدیس بر عرشه یکی از کشتی‌های آنها به هندوستان برده شد و کاملاً قابل درک است که آنها تمایل چندانی به افشای اسرار دریانوردی خود به کسانی که شاید می‌کوشیدند قدرت انحصاری آنها را در تجارت با شرق در هم بشکنند، نداشتند. تنها چیزی که آنها به استرابو گفتند این بود که رودخانه گنگ عظیم ترین رودخانه در سطح زمین است. بدین ترتیب دنیای استرابو، دنیای روم قرن اول، به هندوستان خاتمه می یافت. در ورای گنگ تا شعاع هفت‌هزار مایلی فقط دریا قرار داشت.

اگر این همان دنیائی بود که بهترین مغزهای غربی در آغاز دوران مسیحیت می‌دیدند، باید گفت مسیحیان اولیه چه دیدگاه ناقصی از آسیا با خود به شرق می بردند. آنها با این که خودشان هم آسیایی بودند اما آسیا را نمی‌شناختند، نه حتی به اندازه‌ای که استرابو می‌شناخت. آنها در این رابطه تفاوتی با سایر آسیایی‌های زمان خود نداشتند. آگاهی کلی از آسیا وجود نداشت، هیچ کس از ماورای مرزهای آن اطلاعی نداشت.

ما امروزه در بسیاری جهات درباره آسیای باستان بیشتر آگاهی داریم تا آسیایی‌های آن‌زمان. بالاتر از همه این که، امروزه ما می‌توانیم با نگاهی به گذشته چهار موج از امپراتوری‌ها را تشخیص دهیم که بر گسترهٔ مرزهای آسیا گذر کرده و همانند جزر و مد آثار خود را بر ساحل قرن اول نهاده‌اند، این چهار موج از تمدن، که بر سطح بیرونی آن مهر زده‌اند، عبارتند از: یونانی ـ رومی، ایرانی (پارسی)، سینیک (چینی)، و هندی.

آسیای یونانی ـ رومی

در آسیای رومی بود که عیسی مسیح ولادت یافت. یک «اعلامیه از جانب سزار آگوستوس» اولین امپراتور روم، محل تولد او را در بیت‌لحم می‌داند و نه ناصره، و شاگردان او را اولین بار در انطاکیه مسیحیان نامیدند (در زمان سزار کلادیوس، چهارمین امپراتور) (لو ۲:۱، اع ۱۱:۲۶).

اما روم در آسیا یک مهاجم بود، همانند یونان قبل از آن. رومی ها به طور تصادفی و نه ذاتاً آسیایی بودند، علی رغم روایات گوناگون دربارهٔ موطن اصلی آنها که در افسانهٔ تروآ* اثر هومر و نیز در حماسهٔ آنه ئید* اثر ویرژیل آمده. درواقع، سیاست روم دربارهٔ مستعمرات خود در آسیا این بود که قسمت های غربی آسیا را از بقیهٔ قاره جدا کرده و آن را با منطقهٔ غرب مدیترانه ادغام نماید. از دید رومی ها، آسیای صغیر، سوریه و فلسطین سواحل شرقی دریای بزرگ بودند. برای پارتیان، به هرحال همین سرزمین ها کناره های غربی آسیا و متعلق به پارس بودند. بنابراین هفت قرن نخست از تاریخ کلیسا را، در مفهومی گسترده تر، برخوردهائی مابین امپراتوری های پارس و روم تشکیل می دهند که شرق را در جنگی حیاتی برای کنترل آنچه که امروزه به گونه ای گمراه کننده خاورمیانه خوانده می شود، در برابر غرب قرار می دهد.

روم، ابتدا در سال ۵۳ قبل از میلاد با پارس بر سر کنترل نواحی غربی آسیا در کارّه* (حرّان امروزی) وارد جنگ شد و شکست خورد. تحقیر حاصل از این شکست حیرت آور یکی از ضرباتی بود که موجب سرنگونی جمهوری روم و سپس پیدایش امپراتوری روم گردید. این سرآغاز جنگی هفتصد ساله بود که در آن هیچ کدام از این امپراتوری ها برنده نبودند، جنگی که اجازه داد تا لشگریان رومی با کمک فرهنگ یونانی، حاشیهٔ باریک مدیترانه ای آسیایی را بیشتر به غرب وابسته نگاه دارند تا به شرق.

در طی سه سلسله فرمانروایی کوتاه اما عالی، رومی ها راهرو استراتژیک ساحلی را از چنگ شرقی ها ربوده و به دنیای غرب ملحق ساختند. سلسلهٔ حکمرانی ژولیو ـ کلادیان (۴ قبل از میلاد تا ۶۸ بعد از میلاد، از آگوستوس تا نرون) امپراتوری را بنیان نهاد. سلسلهٔ حکمرانی فلاویان (۶۷ تا ۹۶ بعد از میلاد، از وسپازیان تا دومیتیان) امپراتوری را حفظ نمود. و سلسلهٔ حکمرانی آنتونیان (۹۸ تا ۱۹۲ میلادی، از تراژان تا مارکوس اورلیوس و کومودوس) عصرطلائی را برای امپراتوری به ارمغان آورد.

آگوستوس، نوه و وارث ژولیوس سزار، حتی قبل از اینکه به امپراتوری برسد مرزهای آسیای رومی را ترسیم نموده بود. او انتقام شکست رومی ها در کارّه را گرفت و پارس ها را به طرف شرق به درون بیابان های سوریه عقب راند. رعایا او را تشویق می نمودند تا همانند یک اسکندر رومی بر آسیا بتازد. آنها فریاد می زدند «پارس را نابود کن». گروهی مایل بودند که او حتی فراتر رفته و به هندوستان برسد. اما آگوستوس که احساس می کرد، شاید ناخودآگاه، که پایه قدرت روم مدیترانه است، مصرانه از درگیر شدن در جنگ های بی پایان در خشکی اجتناب می ورزید. او پس از فتح ارمنستان به جای این که به تهاجم ادامه دهد، تصمیم گرفت پیمان صلحی را در سال ۲۰ قبل از میلاد بر امپراتور

بخت برگشته پارت، فرهاد چهارم، تحمیل نماید. این دورانی مهم در طول تاریخ و آغاز دورهٔ جدیدی به نام (صلح رومی)* بود. یکصد سال صلح و آرامش تقریباً بدون انقطاع برقرار شد که نویسندگان مسیحی زمان اوریژن به بعد این دوران را تحت عنوان *Praeparatio evangelium* یعنی دورانی که خدا دنیا را برای آمدن مسیح و برقراری کلیسا آماده می ساخت، ستوده اند.

همین عهدنامه با تثبیت مرزهای مابین روم و ایران عمدتاً در امتداد جریان رود فرات موجب تغییر در نقش و نگار تاریخ کلیسائی بشر شد. در نتیجه، از آغاز تاریخ مدون مسیحیت اگر قرار باشد خط جدائی مابین تاریخ کلیسای غرب و آسیا کشیده شود، این خط به طور کاملاً متناسب نه در حاشیهٔ غربی قارهٔ آسیا و نه در کنارهٔ مدیترانه بلکه در امتداد رود فرات خواهد بود. در اینجا بود که شرق با غرب روبه رو شد. غرب و شمال این خط، آسیای صغیر، سوریه رومی، یهودیه و ارمنستان، همگی دیر یا زود از حیطهٔ آسیا خارج شده و به تاریخ مسیحیت غربی پیوستند. این یک جدائی سیاسی و فرهنگی بود که به تقسیم کلیسا منجر گردیده و بر رشد و پیشرفت مسیحیت، هم در شرق و هم در غرب، تأثیر نهاد.

آگوستوس با نگاهی دائمی بر ایران یعنی بر دشمن خود در ورای مرز، بر مستعمرات خود در آسیا، به کمک سه دسته، سازماندهی برای اداره کردن آنها، حکمرانی می کرد. در ابتدا او ترجیح داد که سرزمین هایی که جدیداً متصرف نموده بود را به پادشاهان دست نشانده بومی، حکام محلی، که مردم و رعایای خود را می شناختند و می دانستند چگونه آنها را کنترل نمایند، که البته آنها نیز به نوبهٔ خود توسط روم کنترل می شدند، بسپارد. یکی از نمونه های چنین اشخاصی هرود کبیر در یهودیه بود. پس از آن که سرزمین های تصرف شده رومی شدند (فرهنگ و آداب و سنن رومی ها را بر خود گرفتند) و یا پس از آن که شاهزاده های دست نشانده، بی وفائی و یا ضعف خود را در فرونشاندن شورش ها ثابت کردند، روم این قلمروهای کوچک پادشاهی را به عنوان استان هائی به درون امپراتوری خود جذب نمود. دو نوع استان وجود داشت: امپراتوری و سناتوری. در کنار پرده پادشاهی های وابسته که حافظ مرزهای بی ثبات با ایران بودند دیواری از استان های امپراتوری نیز وجود داشت با لشگرهائی که مرزهای داخلی را حفاظت می نمود: غلاطیه، قیلیقیه، سوریه و (در زمان مرگ آگوستوس) یهودیه که به خاطر سازش ناپذیری اش از رتبه یک پادشاهی نشین به یک استان امپراتوری تقلیل یافت. سوریه از تمام استانهای امپراتوری در آسیا غنی تر و مهم تر بود. مرکز آن، انطاکیه، دژ نفوذناپذیر قدرت نظامی روم درشرق محسوب می شد. در اینجا بود که برای اولین بار پیروان مسیح را مسیحی خواندند (اع ۱۱:۲۶).

استان های سناتوری در آن قسمت از آسیای صغیر قرار داشتند که به طور نزدیکی به قلب امپراتوری وابسته بود. آنها را رومی کرده بودند، بدون قدرتی نظامی و با ثبات. تحت حکومت آگوستوس استان های پنطس- بیت عنیا در شمال در امتداد سواحل جنوبی دریای سیاه، و استان آسیا در غرب (نباید با قاره آسیا اشتباه شود) نمونه هایی از این دسته بودند. آسیا نزدیک ترین استان به اروپا بود و اغلب توسط پولس در رساله هایش (۱-قرن ۱۶:۱۹، ۲-قرن ۸:۱) و توسط لوقا در کتاب اعمال رسولان (اع ۹:۶، ۶:۱۶، ۱۰:۱۹) بدان اشاره شده است. استان آسیا، همانند یهودیه زمانی تحت قیمومیت پادشاهی به نام پرگاموم* بود، و بزرگ ترین شهر آن افسس نام داشت.

از دیدگاه امپراتوری، پر دردسرترین نواحی در آسیای رومی دو منطقهٔ آشوب زده ارمنستان و یهودیه بودند. ارمنستان مرکز دردسرهای پایان ناپذیری با پارس و همیشه بیشتر شرقی بوده تا یونانی یا رومی. به طور سنتی علی رغم غرور فراوان در رابطه با استقلال خود، ظاهراً به عنوان تیول برای پسر دوم امپراتور پارتیان درنظر گرفته شده بود و بنابراین در ابتدا بیشتر یک پادشاهی وابسته به پارس بود تا به روم. روم بعد از یک پیروزی در سال ۶۹ قبل از میلاد، در زمانی که هنوز جمهوری بود نسبت به ارمنستان به عنوان سرزمین تحت نفوذ خود ادعا داشت، اما پس از سیصد سال کشمکش و جنگ مابین روم و پارس ارمنستان نهایتاً به غرب روی آورد، و آن هم بیشتر به خاطر مسیحیت غرب تا قدرت روم. گفته شده بازرگانان مسیحی اولین کسانی بودند که ایمان جدید را به این پادشاهی عرضه داشتند، اما «رسولی به نام گریگوری کبیر، روشنگر، پادشاه ارمنستان تیرداد اول (۲۶۱-۳۱۷)، را در اواخر قرن سوم به ایمان جدید برگرداند. به زودی تمام ارمنستان حداقل اسماً مسیحی شد، یک یا دو دهه قبل از این که کنستانتین ایمان آورد. به این دلیل اغلب ارامنه را اولین ملت مسیحی جهان نامیده اند، گرچه همان طور که خواهیم دید کیفیت چنین ادعائی را باید مشخص نمود.

منطقه دردسرساز دیگر یهودیه بود، که بدون توجه به این که چه کسی بر آن برای روم حکومت می کرد- پادشاهان نیمه یهودی مانند هرودیا، یا پس از سال ۶ میلادی حکمرانان و فرمانداران رومی همانند پنطیوس پیلات- همیشه یهودی بود. روم برای این که نگذارد یهودیان بیش از حد مشکل ساز شوند، باید یا به آنها امتیازات خاصی می داد و یا آنها را کاملاً نابود می ساخت.

روم تا حدود سال ۶۴ میلادی روش اول را به کار بست. امپراتوران ژولیو- کلادیان به طرزی غیرعادی سازش پذیر بودند. آگوستوس معافیت از خدمت سربازی برای یهودیان را قانونی ساخت. تیبریوس با وجودی که حق یهودیان برای پرستش در رم را محدود

ساخت، می کوشید تا از درگیری با یهودیان در شرق اجتناب کند و اجرای مراسم و رعایت آداب مذهبی آنها در آسیا را آزاد گذاشت. امپراتوران روم در احترام به ممنوعیت تصویر چهره در یهودیت تصمیم گرفتند چهره های خود را برروی سکه های رومی رایج در یهودیه نقش نکنند، و این تنها منطقه ای در جهان بود که «حاکمان بر جهان» تا این اندازه معتدل بودند. فقط هیولائی مانند کالیگولا به تعقیب و آزار یهودیان پرداخت. او دستور داد مجسمه اش را در معبد اورشلیم نصب کنند، اما مرگ زود هنگام وی در سال ۴۱ میلادی قبل از اینکه این مجسمه نصب شود از شورشی حتمی جلوگیری نمود. جانشین او، کلادیوس عاقلانه اعلام نمود که یهودیان در اجرای رسومات مذهبی و رعایت قوانین مقدس خود آزاد باشند. حتی همسر نرون، با وجود تمام معایبی که داشت، حامی یهودیان و حتی در شرف پذیرش ایمان یهودی بود. بنابراین تا زمان نرون که از سال ۵۴ تا ۶۸ میلادی حکمرانی کرد، چون رومی ها مسیحیان را یهودی تلقی می نمودند، کلیسا در آسیای رومی از تعقیب و آزار دولتی مبرا بود.

اما سلسله پادشاهی بعدی، فلاویان، به تندروی در خلاف جهت متمایل شد. هنگامی که سیاست «مورد پسند ملت» کلودیان ها در برابر یهودیان در سال های آخر حکومت نرون ازبین رفت و در سال ۶۶ جنگ با یهودیان شدت یافت، وسپازیان، ژنرال نرون شروع به تجزیهٔ استان یهودیه نمود. لشگرکشی او به دلیل ارتقاء ناگهانی به تخت سلطنتی مختل گردید و به عنوان امپراتور به خونریزی روی آورد، وی انهدام اورشلیم در سال ۷۰ را به پسرش تیطس محول کرد. شهر مقدس سقوط نمود. آخرین دژهای مقاومت کنندهٔ یهودیان ازبین رفتند، آنها ابتدا همسران و فرزندان خود را کشتند و سپس هنگامی که پایان کار نزدیک می شد خودشان را. با سقوط مملکت یهود فرار آوارگان شروع شد و درواقع «دومین آوارگی قوم» آغاز گردید. بسیاری به آن سوی مرز به درون پارس گریختند و برخی به طرف جنوب و به درون عربستان. تصور می شود بعضی تا هندوستان نیز پیش رفتند. حتی در آسیای روم ایمان یهود دوام آورده باقی ماند، همین طور نیز به طرز غیرمنتظره ای برخی از امتیازاتی که قبلاً به آنها داده شده بود، همانند معافیت از خدمت سربازی و اجازه پرستش امپراتور. اما معبد ازبین رفته بود، وهمراه با آن مملکت یهود. یهودیت به عنوان مذهب در دومین آوراگی قوم شروع به تبلور در جوامع متراکم منزوی نمود.

مسیحیان نیز، به دلیل این فاجعه پراکنده شدند اما با یک اختلاف شاخص نسبت به یهودیان. آنها مسیحی زنده داشتند که ایشان را به بشارت جهانی دعوت کرده بود و خبرهای خوش او در انجیل برای همهٔ اقوام بود. آنها به جای اینکه در خود فرو روند به

اقصا نقاط جهان سفر کردند. اکثر آنها یهودی بودند و در حین سفر، در اینجا و آنجا، جوامع یهودی در این آوراگی قوم را شبکه ای قومی و نژادی برای ترویج مسیحیت اولیه یافتند. این مخصوصاً در مورد آسیای شرقی صادق است. اسناد باقی مانده از این اولین گروه های مسیحی در آسیا در بیرون از امپراتوری روم، تقریباً همیشه لعابی قوی از یهودیت دارد، چنان که خواهیم دید.

آسیای ایرانی (پارسی)

در این طرف رود فرات، مسیحیان و یهودیان همانند هم در پارس، که امروزه بهتر است ایران نامیده شود، را مأمنی امن از خشونت رومی ها یافتند، پارس ها فقط جزئی از کلیت بزرگ تر ایرانی بودند که از اقوام آریائی و اقوامی با زبانی از گروهی که هندی- اروپائی نامیده می شد تشکیل شده بودند. آنها در نواری پهن از آسیای مرکزی غربی از کوهستان های اورال، شمال دریای خزر تا رودخانه ایندوس، که از هیمالیا سرچشمه گرفته و به سوی شمال هندوستان جاری است، پراکنده بودند. همسایگان آنها در غبار و مه قبل از تاریخ، اقوام ترک- مغول بوده اند که در شرق در حوالی چین و فین ها که در شمال غربی در حوالی اروپا سکونت داشتند.

در زمان مسیح، پارت ها (یا اشکانیان آن طور که خودشان را می نامیدند) بر ایران حکومت می کردند، سومین سلسله در یک سری سلسله های پادشاهی شاخص که پارس را به صورت مرکز جهان درآورد، و از سوی غرب به روم، از شرق به چین و از جنوب به هندوستان منتهی می شد.

اولین سلسله، هخامنشیان (۵۴۹ تا ۳۳۰ قبل از میلاد)، مادها و پارس های کتاب مقدس بودند. این سلسله را که قدیمی تر از یونانیان یا رومی ها هستند «اولین نژاد هندی- اروپائی که در تاریخ نقش داشته اند و «اولین ملتی که یک امپراتوری خلق کرده و اداره نموده اند» نامیده اند.

سرسلسله و اولین امپراتور آنها کورش کبیر (سیروس دوم)، یهودیان را از اسارت بابلی ها رهانید و سوریه و فلسطین را فتح نمود و قلمرو وسیعی در آسیای صغیر به امپراتوری خود افزود. جانشینان او تسخیر غرب آسیا را کامل نمودند و با عبور به سوی اروپا به یونان حمله برده و آسیا را برضد غرب قرار دادند. اگر یونانی ها که از نظر تعداد در اقلیت بودند مانع پیشروی پارس ها در هراتون در سال ۴۹۰ قبل از میلاد و بار دیگر

ده سال بعد در دریا نشده بودند، به احتمال قوی پارس ها تمام اروپا را شرقی نموده و به گونه ای اجتناب ناپذیر مسیر تاریخ را تغییر می دادند.

دومین سلسله پادشاهی، سلوکیان (۳۱۲ تا ۲۳۸ قبل از میلاد)، یونانی بودند، وارثان اسکندر کبیر، فاتح پارس. آنها جریان تاریخ را به عقب برگرداندند و حتی برای مدتی تهدید غربی نمودن تمام آسیا را مطرح ساختند. این حاکمان یونانی امپراتوری پارس فرهنگ آتن را تا آسیای مرکزی، تا افغانستان و به آن طرف مرزها به هندوستان منتقل ساختند. درواقع، برای پیشرفت مسیحیت در شرق رابطه با یونان همان قدر مهم بود که ارتباط با یهودیان ادسا، اکباتان، و حتی تکسیله* در هندوستان. همگی اینها مستعمرات نظامی یونانی داشتند، مسیرهای تجارت یونانی از انطاکیه و سراسر پارس تا افغانستان و در ادامه تا پاتنا* در کنار رود گنگ در این دورهٔ مسیحیت همانند جاده ای دعوت کننده برای تجار و مبشرین مسیحی باز ماند.

اما یونانی ها با جمعیتی قلیل در آسیا پراکنده شده بودند. در غرب سلسله پادشاهی کوتاه مدت سلوکیه ای آنها، سرزمین های خود (آسیای صغیر،سوریه و یهودیه) را در جنگ با رومیان از دست دادند. در شرق، حتی زودتر، جنگجویان وحشی آسیائی یک سلسله پادشاهی جدید، شروع به بیرون راندن یونانیها از آسیای مرکزی به آن طرف رود فرات نمودند.

سومین سلسله پادشاهی، پارتیان (۲۴۷ قبل از میلاد تا ۲۲۶ بعد از میلاد)، پارس را از چنگال یونانی ها بیرون آورد و آن را بار دیگر آسیایی ساخت. در پارس پارتیان و مرز آن با آسیای رومی بود که مسیحیت آسیایی، همان طوری که از مسیحیت غربی متمایز می شود، رشد نموده و شروع به تکامل یک موجودیت منتسب اما نهایتاً جدا شده نمود.

پارت ها تضادی شوکه آور با سلوکیان پیشرفته و دارای فرهنگ یونانی داشتند. آنها سوارکاران ماهر اما بی سوادی از دشت های پرعلف مابین دریاچه های خزر و آرال، و اولین اقوام چادرنشین اسب سوار بودند که مستقیماً قدرت امپراتوری را در اختیار گرفتند. آنها حدود اواسط قرن سوم قبل از میلاد برعلیه حکومت یونانی سلوکیه شورش کرده و برای یکصد سال اول در فلات شرقی ایران، مستقل و شورشی باقی ماندند. سپس تحت فرمانروائی اولین پادشاه بزرگ خود مهرداد اول به غرب هجوم بردند و در سال ۱۴۰ قبل از میلاد با دستگیر نمودن امپراتور سلوکیه در بابل دنیا را به حیرت آوردند. حتی چین متوجه این مطلب شد و در سال ۱۰۰ قبل از میلاد سفیری به دربار پارتیان فرستاد تا جاده مشهور ابریشم را برای معاملات تجاری در آسیا باز کند. اما روم، بدون تدبیر، تحت تأثیر قرار نگرفت. در سال ۵۳ قبل از میلاد کراسوس، همکار ژولیوس سزار و پمپئی،

برعلیه پارتیان که روز به روز قدرت می یافتند لشگرکشی کرد با این فکر که پیروزی آسانی خواهد بود اما با شکستی آن‌چنان سخت مواجه شد که بنیان امپراتوری روم را به لرزه درآورد. در نزدیکی ادسا، در کارّه لشگری از کمانداران پارت تحت فرماندهی یک ژنرال جوان و هوشیار به نام سورِن که از مرزهای هند آمده بود رومیان را زیر رگبار تیرها چنان درهم کوبید که انتظام مشهور روم مختل گردید و لژیون ها، با ارتکاب شرم آورترین کار ممکن یعنی رها نمودن پرچم های خود، «عقاب» های رومی، اقدام به فرار نمودند. از این روز به بعد نویسندگان غربی دنیا را مابین روم و پارس تقسیم نمودند. یک ارتباطی احتمالی مابین نبرد شاخص کارّه و بشارت اولیه در آسیا وجود دارد. حدس زده می شد که یک سورن دیگر، احتمالاً از خویشاوندان قهرمان کارّه، «پادشاه هندوستان» بود که بر حسب روایات تومای رسول را در سفر بشارتی خود به سوی شرق با خود آورد.

عده ای دوران پارتیان را به عنوان «دوران سیاه» ایرانیان ترسیم نموده اند که از یک سو مابین دوران طلائی هخامنشیان و فرهنگ بالای یونانی سلوکیان، و از سوی دیگر رنسانس پارسی سلسلهٔ پادشاهی ساسانیان قرار داشت. این ادعا تا حدودی صحیح است. برای یونانی ها، پارت ها تا به آخر جنگجو و نیمه وحشی باقی ماندند. اما این در زمان آنها و تحت حکومت آنها بود که ایمان مسیحی به آن سوی مرزهای امپراتوری روم، به آسیای مشرق زمین گسترش یافت.

ضعف پارت ها، درواقع شاید همانند صلح رومی ها آماده سازی دیگری برای نشر انجیل بود. فقدان نسبی هویت فرهنگی، بی تفاوتی عشیره ای نسبت به هر چیز منهای جنگ، شکار، و درگیری های قومی و قبیله ای، فقدان یک مذهب غالب و قوی در میان پارتیان ـ فاکتورهائی بودند که به جای اینکه جلوی پیشرفت ایمان مسیحی را بگیرند به آن شانس بهتری داده بودند تا در پارس برخی از ریشه های اولیه مسیحیت آسیایی کاشته شود. پایتخت آنها، سلوکیه ـ تیسفون در کنار رود دجله، شمال بابل قدیمی و جنوب بغداد فعلی، مرکز کلیسای جهانی برای کلیسای شرق شد، که ما آن‌را نسطوری می نامیم.

پارت ها، همانند رومیان که دشمن آنها بودند در مرزهای خود شبکه ای از پادشاهی های وابسته به وجود آوردند. سه فقره از این سرزمین های تحت قیمومیت در روایات مسیحیت اولیه در آسیا عبارتند از اوسروئن*، آدیابن* و ارمنستان. اوسروئن با پایتخت آن ادسا، عبور و مرور از رود فرات در پیچ بزرگ شمالی اش که از مرزهای جنوبی ارمنستان چندان دور نبود و به آنچه که بعدها کلیسای مادر در مسیحیت سازمان یافته آسیائی نامیده شد پناه می داد، کنترل می کرد.

اندکی دورتر به طرف شرق پادشاهی کوچک آدیابن قرار داشت، در قسمت آب های

بالای رودخانه دجله در نزدیکی نینوای قدیم. پایتخت آن آربلا (اربیل امروزی) می باید به مرکز توسعه سفرهای بشارتی مسیحی به درون آسیای مرکزی تبدیل می شد. پادشاهی نشین تحت الحمایه دیگر، ارمنستان بود که در کوهستان های صعب العبور شمال و شرق در اطراف دریاچه وان و کوههای آرارات قرار داشت. ارمنستان مستقل ترین مملکت در مرزهای غربی بود، گرچه معمولاً توسط پادشاهانی منتسب با امپراتوران اشکانی حکمرانی می شد، و وابستگی های قوی فرهنگی و تمایلات سیاسی ظاهری با پارس داشت. ارمنستان با اوسروئن بر سر عنوان اولین قوم مسیحی در تاریخ جهان رقابت می کند اما ـ اگر این حقیقت داشته باشد ـ این عنوان به گسترش فعالیت های بشارتی کلیسا در امپراتوری روم مربوط می شده و بدین سبب بیشتر به تاریخچهٔ کلیسا درغرب تعلق دارد تا به آسیا. داستان کامل کلیسا در اوسروئن و آدیابن را بعداً بیان خواهیم کرد.

آسیای سینیک (چینی)

در زمان مسیح، چین سومین مرکز قدرت در آسیا بود. دویست سال قبل از آن یک بانی امپراتوری، چی ین شی هوانگ تی* (۲۲۱ تا ۲۱۰ قبل از میلاد)، که مقبرهٔ بزرگ او اخیراً کشف گردیده، چین کنفوسیوسی را که از مجموعه ای از استانهای فئودال و پرخاشگر نسبت به هم تشکیل شده بود، به اتحاد امپراتوری درآورد. او با ساختن دیوار بزرگ، چین را در برابر حملات اقوام صحرانشین بیرون از قلمرو امپراتوری حفاظت نمود و تلاش کرد تا ناراضیان داخلی را با سرکوب آزادی اندیشه، سرکوب نماید. سوزاندن کتاب ها در حکومت او، باعث بدنامی وی در تاریخ نسل های جانشین کنفوسیوس گردید. به هرحال، سلسلهٔ پادشاهی کوتاه مدت و خشن او (۲۲۱ تا ۲۰۷ قبل از مسیح) که به حاکمان بعدی از خاندان هان* رسید (۲۰۶ قبل از میلاد تا ۲۲۰۰ بعد از میلاد) یک قلمرو امپراتوری متحد شده را برجای نهاد که حاکمان جدید آن را شکل داده و برای دو هزار سال بعد نگاهداری نمودند.

بی فایده خواهد بود اگر با حدس و گمان بگوئیم که تاریخ چگونه تغییر می کرد اگر مسیحیت با تأثیرگذاری مؤثری می توانست در این دوران حیاتی و فرم دهنده وارد چین شود. چین در زمان رسولان دور از دسترس نبوده، آن گونه که عده ای گاهی اوقات عنوان می کنند. درست در همین زمان بود که چین شروع به تغییر جهت موقت به سوی غرب نمود و از ورای تمام سدهای موجود در آسیای مرکزی ـ آب های پایان ناپذیر، کوهستان ها،

قبایل نیمه وحشی چپاولگر- به مسیرهای بزرگ و آزاد تجاری و به دنیای ماورای آنها برسد. اما تا ششصد سال بعد هیچ مدرکی که دربارهٔ عبور مبشرین مسیحی از آن راه قدیمی ابریشم در جهت مخالف، به سوی شرق، و رسیدن به چین باشد در دست نیست. این افسانه که تومای قدیس در سفر بشارتی خود فراتر از هندوستان رفته و به چین رسیده بود را نباید جدی گرفت، علی‌رغم اشارات مبهم بعدی به سفرهای بشارتی رسولی در کتاب‌های نماز کلدانی در کلیسای مالابار: «چینی‌ها و اهالی اتیوپی توسط تومای قدیس به حقیقت هدایت شدند».

بسیار قدیم حتی در سال ۱۲۸ قبل از میلاد امپراتور هان، وو-تی* فرستاده‌ای به نام چانگ شی ین* را که به «راهگشا» معروف است، فرستاد تا دربارهٔ پیمانی با قبایل دوردست یو-چی* درشمال افغانستان امروزی، مذاکره کند. همانند یک کریستف کلمب، این اولین کاشف چینی مناطق غرب با داستان‌های عجیب و حیرت‌انگیز از سرزمین‌های غنی در ورای دشت‌های نیمه وحشی، مراجعت نمود. چینی‌ها، که برای تجارت با غرب که به تازگی کشف شده بود هوشیار و بی‌طاقت بودند، مسیری را در امتداد بام جهان برای کاروان‌ها آماده کردند که از نقاط دوردستی همانند دره رود ایندوس در جنوب آسیا می‌آمد و تا مرزهای دوردست‌تری همانند سوریه یونانی- رومی می‌رفت. این در حدود سال ۱۰۶ قبل از میلاد بود. آسیا برای اولین بار در تاریخ، شباهتی به یگانگی قاره‌ای برخود گرفت که نهایتاً توسط جاده باستانی ابریشم طولانی و نازک رشته به هم متصل شده بود.

اما این رشته خسته کننده که اغلب نیز پاره می شد تا سال ۶۰ قبل از میلاد طول کشید تا چین نهایتاً توانست از امپراتوری در حال فروپاشی هسیونگ نو* (هون) کنترل محکم مسیر تجارت در امتداد آبادی‌های پراکنده زمین‌های اطراف رود تاریم* را که تمام کاروان‌ها می بایستی از طریق آن عبور می کردند، به دست آورد. تا سال ۶ قبل از میلاد تجارت پررونق بود، اما تقریباً در حدود زمان میلاد مسیح شکافی عمیق در قدرت سلسلهٔ پادشاهی هان به وجود آمد. یک یاغی، وانگ مانگ، در ابتدا تخت و تاج را به عنوان قیم اشغال نمود و سپس به عنوان امپراتور حاکم از سال یک قبل از میلاد تا ۲۳ سال بعد از میلاد حکمرانی کرد. در امتداد مرزها بی نظمی هایی به وجود آمد و همان طوری که در کتاب تواریخ چینی‌ها ثبت شده در سال ۱۶ میلادی مناطق غربی تجزیه گردیده و همانند مهره های شل پراکنده شدند. درطی شصت سال بعدی تا قرن هشتم، ارتباط مابین چین و غرب آسیا قطع شده بود. بنابراین کاملاً حقیقت دارد که در چند دههٔ اول کلیسای رسولی عملاً غیرممکن بود که بتوان از طریق راه زمینی از آسیای رومی یا پارسی به چین رسید.

به هرحال، احتمالاً حدود ده سال پس از مرگ پولس رسول، مسیر به طرف شرق دور بار دیگر گشوده شد. امپراتوران هان در سال ۲۳ پس از میلاد مجدداً بر تخت سلطنت جای گرفتند، اما در این سال های آخر، حکومت سلسله هان آنها گرفتار مسائل داخلی بودند و تا زمان به قدرت رسیدن امپراتوری قوی به نام مینگ تی* طول کشید (۵۷ تا ۷۵ بعد از میلاد) تا چین یک بار دیگر به سوی آسیای مرکزی قدم پیش گذارد. جاده ابریشم در آن زمان در کسکر* درست در شرق رشته کوه های عظیم پامیر، که افغانستان را از چین جدا می ساخت، تقسیم می شد. جاده ای که به سوی شمال پیش می رفت و دشت رودخانه تاریم را دور می زد در اختیار قدرت هسیونگ نو قرار داشت. جادهٔ دیگر که به طرف جنوب رفته و از ختن می گذشت در دست یو- چی ها* بود که به شمال هندوستان حمله می کردند.

چینی ها ابتدا مسیر شمال را در تورفان آزاد کردند و سپس تحت فرمان یکی از بزرگ ترین شخصیت های قرن اول چین، پان چائو* مسیر جنوبی از طریق یارکند* و ختن را تحت کنترل خود درآوردند، پان چائو از اعضای خاندان سلطنتی برجسته و نامی هان بود. برادر و خواهر او به عنوان گردآورندگان کتاب «تاریخچه هان سابق*» به شهرت ادبی رسیدند، و مقدر بود که او به عنوان سرباز- مرد سیاسی و کاشف برای سی سال حیاتی، یعنی از ۷۴ تا ۱۰۲ میلادی بر تاریخ آسیای مرکزی مسلط و غالب باشد. او در یک سری مذاکرات عالی توانست بدون جنگ و آنچه را که برای آن زمان حداقل خشونت به حساب می آمد (مثلاً گردن زدن سفیران هسیونگ نو) رؤسای قبایل لوپ* و ختن را وادار سازد که اقتدار هان را به رسمیت بشناسند. هنگامی که او کسکر را تصرف کرد، شهرهای استراتژیک در شمال و جنوب مسیر جادهٔ ابریشم به هم نزدیک شدند و اقدامات وی در برپائی صلح ظاهراً کامل گردید. اما در لحظهٔ پیروزی، در سال ۷۵ واقعه مرگ امپراتور چین تهدیدی شد برای ازبین بردن آنچه را که پان چائو به دست آورده بود. امپراتور جدید فردی انزواگرا بود و بی توجهی او به امور مملکتی باعث شد که آسیای مرکزی باردیگر به هرج و مرج قبیله ای سقوط کند. یکی از اقدامات اولیه وی فراخواندن ژنرال هایش از نواحی مرزی بود.

به هرحال، پان چائو به قدری در میان قبایل مورد اعتماد قرار گرفته بود که آنها از او درخواست کردند در آنجا بمانند و نظم را حفظ کند. او با سرپیچی از دستورات امپراتور در کسکر ماند تا از جادهٔ ابریشم حفاظت کند. وی در نامه ای به امپراتور اخطار کرد که بهترین طریق دفاع برای چین این نیست که در پشت دیوار بزرگ مخفی شود بلکه باید برعلیه «سی و شش پادشاهی» آسیای مرکزی که صلح را تهدید می کنند حالت تهاجمی

پیش گیرد. او اصرار کرد که «باید از قبایل نیمه وحشی برعلیه سایر نیمه وحشی ها استفاده نمود». و به پیروی از نصایح خود تا جائی که می توانست بر ضد رقبای خود، هسیونگ نو با دیگران دوستی برقرار کرد. او وو-سون* های چشم آبی را در امتداد رود ایلی* پایین دریاچه بالخاش، کانگ چو* (سغدیان ها) را در غرب، پایین دریای آرال و کوشان یو-چی* را، که چیزی شبیه یک امپراتوری برای خودشان ایجاد کرده بودند و سپس برضد گوندافار پادشاه که عده ای او را پدر خوانده سنتی تومای قدیس می شناختند به طرف جنوب هندوستان پیشرفت نموده بود، در محل افغانستان امروزی استقرار داد. در سال ۸۷ میلادی یو-چی به پان چائو کمک کرد تا تمامی دشت تاریم را تحت کنترل سخت درآورد. و بدین ترتیب به طرف آسیای مرکزی و به درون قلمرو چینی منحرف شده و نهایتاً عنوان «ژنرال محافظ نواحی غربی» گرفت و مسیر کاروان ها در امتداد آسیا بار دیگر رونق یافت.

چائو در سال ۹۷ میلادی سفیری مورد اعتماد از کسکر فرستاد تا نواحی ماورای کوهستان های مرتفع که کاروان های در حال حرکت به سوی آسیای پارس و روم از آن می گذشتند را بررسی نماید.

سفیر مزبور که کان-وینگ* نام داشت به امپراتوری پارت ها تا سواحل خلیج فارس نفوذ کرد و، اگر توسط داستان ها و روایاتی که ملوانان عرب و پارسی تعریف می کردند که «دریا بسیار پهناور و عظیم است...»، منصرف نمی شد می توانست تا سوریهٔ روم نیز که او تا-تسین* می خواند به راه خود ادامه دهد. آنها به او گفته بودند که «در صورت وزش بادهای موافق می توان سه ماهه از این دریا عبور کرد، اما در بادهای ملایم ممکن است عبور از دریا دوسال طول کشد». آنها از روی تنبلی و راحت طلبی دربارهٔ مسیر راحت خشکی و عبور از طریق شهر عربی پترا که فقط شصت مایل دورتر بود سکوت کردند. شاید آنها از این می ترسیدند که ملاقاتی مابین رومی ها و چینی ها موجب شود آنها از نقش پر درآمد خود به عنوان واسطه محروم گردند. به هرحال، سفیر چینی به خاور دور مراجعت نمود و گزارش های وسوسه انگیزی از سودهای کلان که شاید بتوان در تجارت با غرب به دست آورد، و اشتیاق رومی ها برای مراوده با چین که توسط پارت ها ممنوع شده بود، ارائه داد. او ممکن است درباره یک مسیر انتخابی دیگری برای جادهٔ باستانی ابریشم، یعنی مسیر دریا به طرف هندوستان که اعراب از قدیم می شناختند و رومی ها نیز اخیراً با آن آشنا شده ولی چینی ها اطلاعی از آن نداشتند، سخن گفته باشد. این می توانست دانشی مفید باشد برای موقعی که راه زمینی به دلیل جنگ یا سیاست ازطریق قلمرو پارت ها بسته می شد.

هنگامی که شرق غرب را کاوش می کرد، غرب نیز پرسشگرانه به طرف شرق روی آورده بود. حواشی کناره های وسیع قاره به هم نزدیک تر می شدند. احتمالاً حتی قبل از سفرکان-پینگ* به سوی غرب، زمانی درطی قرن اول، تاجری مقدونی به نام مازتی تانوس* نمایندگانی به شرق فرستاد تا اطلاعات مقدماتی از جاده ابریشم به طرف چین به دست آورند. کدام مسیر را آنها انتخاب کردند مشخص نیست، اما احتمالاً جادهٔ شمالی بوده است، زیرا در مکانی به نام «برج سنگی» در منطقهٔ چینی پامیر و در کنارهٔ دشت تاریم آنها کاروان های سوریه ای را مشاهده کردند که با شتر کالاهایی را برای چینیها یا مغولها حمل می نمودند. این اولین تماس ثبت شده مابین رعایای روم و چین بود.

و بدین ترتیب جاده گشوده شد. حتی زمانی که در سال ۱۰۲ میلادی پان چائو به چین بازگشت و کنترل چینی ها در آسیای مرکزی ملایم تر شد، «صلح و آرامش چینی» در شرق همانند «صلح رومی» در غرب موجب شد تا تجارت بین قاره ای در امتداد جاده باستانی ابریشم ادامه یابد. این نیز می توانسته یک «آماده سازی برای انجیل» بوده باشد. اما با وجودی که جاده در آن سال های بحرانی اولیهٔ کلیسای مسیحی باز بوده این مبشرین بودائی هندی بودند که از آن بهره بردند، نه مسیحیان اورشلیم یا انطاکیه و یا ادسا، و ایمان بشارتی که در امتداد آن جریان یافت و ریشه های عمیقی در آسیا به وجود آوَرد، نه ایمان مسیحی بلکه ایمان بودائی بود. شاید به این دلیل است که امروزه اغلب بودائی ها را به عنوان «پاک ترین آسیائی ها از آن مذهب بزرگ» و نیز «اولین مبشرین مذهبی می خوانند». این موضوع برحسب روایات بودائی ها به چین رسید، هنگامی که اولین مبشرین خارجی کاسی یاپاماتانگا* و داراماراتنا* (چوفا-لان) به فرستاده چین، یو-چی که از سفری مأموریتی بازمی گشت و در حدود سال ۶۵ میلادی صومعه اسب سفید در لویانگ* را بنیاد نهاد ملحق شدند. از نظر تاریخی گزارش مبشر پارسی (پارت) در نیمه دوم قرن دوم (۱۴۸ میلادی) معتبرتر است. نام او به زبان چینی آن شی-کائو* بود. این زمان چهارصد سال قبل از آمدن اولین مبشرین مسیحی به چین در قرن هفتم میلادی بوده، که او نیز چنان که بعداً خواهیم دید پارسی بوده است.

آسیای هندی

از چهار مرکز بزرگ قدرت در آسیای قرن اول، آخرین آنها هندوستان می باشد. هندوستان موطن اصلی بودائیسم، اولین مذهب بشارتی و بسیار موفق حداقل در آسیا، تا ظهور اسلام است. اما در زمان مسیح هندوستان دیگر یک امپراتوری نبود و بودائیسم

هندی در شرف تقسیم شدن و سقوط تدریجی بود تا اینکه در وطن اصلی خود تقریباً از بین رفت و درواقع در هندوئیسم ادغام گردید.

امپراتوری بزرگ مائوریا* در هندوستان، که حدود ۳۲۱ میلادی تأسیس شد، از نظر قدرت زمانی شاید هم‌ردیف و حتی قدرتمند تر از امپراتوری یونانی در پارس بود. ملاقات بنیانگذاران دو امپراتوری، سلوکوس اول پارسی و چاندراگوپتا هندی، دیداری بسیار دراماتیک بوده است. یکی ژنرال و وارث اسکندر کبیر و دیگری احتمالاً از منسوبین دور بودا بوده‌اند. حدود سال ۳۰۵ میلادی سلوکوس از عرض رود ایندوس به طرف شرق حرکت کرد و به‌درون ایالت پنجاب وارد شد. چاندراگوپتا با لشگری حدود نیم میلیون نفر و نه هزار فیل جنگی در برابر او ظاهر شد، و پارس و هندوستان در لبهٔ نبردی عظیم قرار گرفتند. اما گزارشی از هیچ نبردی داده نشده. به‌جای آن این دو به توافقی دست یافتند، شاید حتی اتحادی در ازدواج، و هندوستان قسمت بهتر این معامله را دریافت نمود. چاندراگوپتا قسمت بزرگی از سرزمین پارسها در شمال غربی ایندوس را گرفت، اما سلوکوس فقط هدیه‌ای از پانصد فیل جنگی با خود برد.

این سرآغاز یک هجوم متقابل آسیائی‌ها برعلیه فرهنگ پیروز یونانی غربی‌ها بود که، هنگامی که آن‌را با شورش پارت‌ها مرتبط سازیم، نتیجه‌اش سقوط یونانی‌ها و توقف کامل روم در کناره فرات می‌باشد. اوج قدرت مائوریا در زمان حکومت آشوکا*ی کبیر نوه پسری چاندراگوپتاست (حدود ۲۳۶-۲۷۴ قبل از میلاد)، که دستاوردهای او همان‌قدر مذهبی بود که سیاسی یا نظامی. در زمان حکومت او بود که بودائیسم به اولین شکوفائی خود رسید. او با تمام غیرت یک نوایمان در سال ۲۵۰ قبل از میلاد شورای سوم بودائی‌ها را برپا کرد، که بودائیسم را به یک ایمان بشارتی تبدیل نمود که برای تغییر ایمان کل اهالی هندوستان می‌کوشید.

اما امپراتوری بودائی مائوریا پس از مرگ آشوکا فروریخت. آخرین جزء سلسلهٔ پادشاهی توسط یک برهمای ارتدکس از بین رفت که سلسله حکمرانی کوچک خود را نه با مراسم بودائی بلکه با قربانی یک اسب برهمائی تأسیس نمود. پایان امپراتوری مائوریا، که حدود سال ۱۸۰ قبل از میلاد روی‌داد، در زمان هجوم‌ها، پانصد سال درهم ریختگی و نااطمینانی را قبل از اینکه امپراتوری دیگر هندی، گوپتا، بتواند نظم را در شبه قاره برقرار نماید، از پیش خبر داد. ازنظر تاریخی، این دوره‌ای است با تغییراتی چنان مؤثر و قوی که به نظر می‌رسد موجب توسعهٔ مسیحیت بوده باشد، و بدین سبب شاید همان‌طوری که روایات هنوز هم تأیید می‌کنند، در آن سال‌های پر دردسر یک رسول مسیحیت را به شبه قاره عظیم آورده باشد.

اما ابتدا یونانی ها آمدند، با وجودی که توسط چاندراگوپتا از ورود آنها به هندوستان در یک قرن و ربع قبل از آن جلوگیری شده بود. ژنرال های اسکندرکبیر برای خودشان یک امپراتوری کوچک در مرز با هندوستان در باکتریا به وجود آوردند، منطقه ای که امروزه ما آن را افغانستان شمالی می خوانیم و در آن زمان استان شرقی حاکمان سلوکی پارس بوده است. برخلاف بیابان های شنزار که اینک به جای آن سرزمین ها وجود دارد، باکتریا در آن زمان یکی از سرسبزترین و غنی ترین آبادی های سلوکی ها و بر جاده های مسیر تجارت در درون آسیا مسلط بود. امپراتوران سلوکی هنگامی که پایتخت خود را از بابل به انطاکیه بردند کنترل مؤثر خود را بر استان های دوردست شرقی به تدریج از دست دادند وحدود سال ۲۵۰ قبل از میلاد حکمرانان، شاهزاده های یونانی، از امپراتوری جدا شده و به عنوان پادشاه باکتریا بر مسند قدرت نشستند. بزرگترین آنها منا ندر* بود (حدود ۱۸۰ تا ۱۳۰ قبل از میلاد). یونانی های باکتریا تحت رهبری او به طرف جنوب و شرق متمایل شده و شمال هندوستان را به تصرف درآوردند (در همان زمان که همسایگان پارت آنها در آسیای مرکزی به طرف غرب متمایل شدند تا پارس یونانی را متصرف شوند). پادشاهی منا ندر از کابل تا دره رودخانه ایندوس گسترش داشت. از اینجا او در امتداد رودخانه گنگ به طرف هندوستان حرکت نمود تا باقی ماندهٔ امپراتوری مائوریا را تصاحب نماید. ثروت و نام او آوازه دور دست ها بود. سکه های منا ندر را حتی در نقاط دوردستی مانند ویلز کشف نموده اند.

اما یونانی ها در هندوستان به همان سرعتی که آمده بودند ناپدید شدند. آنها می توانستند فرهنگ و تمدن یونانی را به هندوستان بدهند. آثار یونانی شدن هندوستان را می توان در آثار هنری باقی مانده بودائیان به سبک هنر یونانی مشاهده نمود، اما یونانی ها خودشان بیشتر هندی شده بودند تا هندی ها غربی. «آسیا کاملاً مطمئن بود که می تواند در مسائل روحانی بیشتر از یونانیها دوام بیاورد، و این طور هم شد». منا ندر یونانی بسیاری از سرزمینهای هندوستان را فتح نمود، اما در پایان چون با فلسفه یونانی ارضاء نمی شد واحتمالاً از زمانی طولانی قبل از آن از بت پرستی یونانی روی گردان شده بود، ظاهراً به بودائیسم روی آورد. یک متن مشهور بودائی درباره تغییر ایمان او صحبت می کند. یونانی ها چنان کامل شرقی شدند که بر حسب میلیندا پانا* (سؤال های میلیندا، مثلاً درباره منا ندر)، حتی کاهن بودائی که پادشاه یونانی را به ایمان بودائی دعوت نمود نیز یونانی بود و نه هندی.

پس از یونانی ها، قبایل صحرانشین آمدند، موج پس از موج. سی سال قبل از مرگ منا ندر، حدود سال ۱۶۰ قبل از میلاد، هندوستان به تدریج هیجانات حاکی از مهاجرت

بزرگ اسب سواران وحشی، قوم پشمالوی هسیونگ- نو (هونهای وحشی که به اروپا هجوم آورده بودند)، از مرزهای شمال غربی چین را احساس نمود. آنها که توسط دیوار بزرگ چین از ورود به آنجا محروم شده بودند توسط چینی ها به طرف غرب و به سوی آسیای مرکزی رانده شدند، در راه با قبایل دیگری مواجه شده و آنها را شکست دادند و به اعماق سرزمین ها عقب راندند. اقوام نواحی مرکزی آسیا همانند امواجی که دشت های سرسبز آسیا را می نوردد، شروع به مهاجرت به غرب و جنوب نمودند. و برحسب روایت، در این روزهای تیره هجوم قبایل وحشی از آسیای مرکزی و تقریباً در همان زمان که آنها به دشت های شمال هندوستان رسیدند، ایمان مسیحی نیز به هندوستان آمد.

هون ها ابتدا، در نزدیکی انتهای دیوار بزرگ، با قبایل سفیدپوستی که چینی ها آنها را یو-چی می خواندند (و رومی ها سیت های هندی)، جنگیدند. تصور می شود که یو-چی ها زمانی طولانی از شمال اروپا به آهستگی به طرف شرق و به درون آسیا حرکت می کردند. برخورد آنها با هونها که به طرف غرب می رفتند نقطهٔ عطفی در تاریخ است، زیرا این واقعه را پایان مهاجرت قبل از تاریخ اقوام از اروپا به درون آسیا و آغاز پیشروی آسیائی ها به درون اروپا نامیده اند که اوج آن در سقوط روم به دست اقوام وحشی بود.

یو-چی ها پس از شکست از هسیونگ- نو، رئیس کشته شده خود را رها کرده به طرف غرب عقب نشینی کردند. فاتحان جمجمهٔ رئیس یو-چی ها را تراشیده و صیقل نمودند و به عنوان جام نوشابه استفاده کردند. یو-چی ها نیز به نوبهٔ خود باقبیلهٔ دیگری، یعنی با وو-سون های اسرارآمیز، ریش قرمز، چشم آبی، در اطراف دریاچه ایسیک کول به ستیز پرداختند و به سوی فرغانه * و تاشکند رانده شدند. در آنجا نیز با گروه هائی از قبایلی که سکا (سیت های آسیائی) نامیده می شوند برخورد نموده و به طرف جنوب به سوی هندوستان رانده شدند.

تقریباً غیرممکن است که امواج مهاجرت های ثبت نشده ولی به یاد ماندنی قبایل صحرانشین را که مدت صدسال از سه گوشهٔ سابقاً ثروتمند آسیا که اینک شرق پارس، افغانستان و شمال غربی هندوستان و پاکستان می باشد عبور می نمودند، بازسازی نمود. به نظر می رسد که سکاها که به طرف جنوب به سوی معدود پادشاهی کوچک یونانی که تا آن زمان در پائین هندوکش- کابل، چاندراها و قسمت های فوقانی گنگ باقی مانده بودند- در حرکت بودند ناگهان به طرف غرب برگشته و به امپراتوری پارت ها حمله نمودند. دو امپراتور پارس در جنگ با این قبایل وحشی حدود ۱۳۰ قبل از میلاد کشته شدند و سکاها چنان کنترل سختی بر استان های دور دست شرق ساسانیان برقرار نمودند که هنوز هم نام آنها بر آنان قرار دارد.

پارت‌ها نیز تحت فرماندهی مهرداد دوم، که ارباب میراثی پارس‌ها (ایرانی‌ها) در آن استان‌ها بود، متقابلاً حمله کردند، خانواده قدرتمند سورن باردیگر برای یکصد سال کنترل آنجا را به‌دست گرفت، قبل از میلاد مسیح. بعدها پادشاهی پارس تضعیف شد و به نظر می‌رسد که سورن و سکا از اتحاد با امپراتوران پارت دست کشیده و متحداً یک سلسلهٔ پادشاهی مستقل به نام پارت-سیت تشکیل داده‌اند. در کتب هندی به آنها پَهلَواس* گفته‌اند، تلفیقی پیشرفته از پارس‌ها و سکاهای صحرانشین، که نام آنها تا همین اواخر برای تاریخ ناشناخته بود. آنها با حرکت از طریق گذرگاه‌های رفیع به سوی هندوستان پادشاهی‌های یونانی را سرنگون ساختند و بر طبق روایتی باستانی، جائی در هندوستان با مبشرین مسیحی روبه‌رو شدند.

در زمان مسیح و رسول او توما، سلسلهٔ پادشاهی که بر شمال هندوستان حاکم بود متعلق به ایشان بود. روایات همواره توما را با یک سفر بشارتی به هندوستان که با تفسیر ایمان یک پادشاه هندی شروع می‌شود مربوط می‌دانند. بنابراین ما باید قدری دقیق‌تر به امپراتوری پهلوا که اینک به بحث دربارهٔ آن و نیز دربارهٔ مسئله اصالت و منشأ امپراتوری رسولی کلیسای هندوستان خواهیم پرداخت، بنگریم.

* * *

فصل دوم

اولین سفرهای بشارتی به هندوستان

«به یاد بیاور، تومای قدیس هنگامی به هندوستان آمد که بسیاری از ممالک اروپائی هنوز مسیحی نشده بودند، و آن دسته از هندوهائی که سابقهٔ مسیحیت خود را تا به او ردیابی می کنند تاریخچه ای طولانی تر و اجدادی عالی تر از مسیحیان بسیاری از کشورهای اروپائی دارند. و این موضوع واقعاً باعث افتخار و غرور ماست».

دکتر راجندرا پراساد، رئیس جمهور هندوستان (۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶)

هندوستان و «رسول آسیا»

یکی از قدیمی ترین و معتبرترین روایات در تاریخ کلیسا این است که تومای رسول انجیل را به هندوستان آورد، در زمانی نه چندان دور از قیام و صعود عیسی مسیح. این روایات تا به حدود سال ۲۰۰ میلادی هنگامی که در ادسا، که در پیچ بزرگ رود فرات مابین آسیای رومی و ایران واقع شده بود، یک مسیحی، یک مبشر بی علاقه اما کسی که بدون ترس در برابر پادشاهان موعظه می نمود و کلیسای هندوستان را تأسیس کرد، شرحی در مورد چگونگی فرستاده شدن رسول از اورشلیم به هندوستان، علی رغم شکوه و شکایات تلخ او نوشت، به عقب برمی گردد. «کتاب اعمال توما» به زودی معروف ترین کتاب از معدود کتب مشابهٔ جعلی «اعمال» که در قرن سوم ظاهر شدند گردید، شاید به دلیل پاسخ به تقاضاهای مصرانه تعداد روبه افزایش ایمانداران برای آگاهی درباره دوازده تن (رسولان) اولیه، بیشتر از آنچه که در کتاب عهد جدید کلیسائی آمده است. اهمیت آن در تاریخ کلیسای آسیا این است که به عنوان قدیمی ترین شرح یک روایت کلیسائی در آسیا در ماورای مرزهای امپراتوری روم باقی مانده است. امروزه متنی نامأنوس است، با توجه به شرح معجزه های حیرت انگیز و رهبانیت مبالغه آمیز در آن. اما تصویر زنده ای که او از توما به عنوان «رسول آسیا» ترسیم می کند مقدمه ای متناسب و همآهنگ با داستان کلیسا درآسیاست.

اماریشه های آسیائی کلیسا عمیق تر از این گونه روایات می باشند و با ورود تومای رسول به آسیا شروع نمی شوند. آنها با عیسی مسیح شروع می شوند، زیرا که بیت لحم و همین طور تپهٔ جلجتا، در آسیا قرار دارد. اما درهنگام تولد عیسی شهر کوچک بیت لحم تحت حکمرانی رومی ها و غربی بود، بنابراین آن قسمت از آسیا به درون تاریخ کلیسای غرب کشیده شد. بشارت پولس به غیریهودی ها انجیل را به گونه ای قاطع تر به سوی غرب در تاریخ ها پیش برد، زیرا که تاریخ نویسی به نام لوقا همراه با پولس سفر می کرد. گرچه این تاریخ نویس حرکت انجیل به طرف شرق را ثبت ننموده است، اما شکی نیست که انجیل درواقع به طرف شرق توسعه یافت، حتی زمانی که پولس در اروپا به ایجاد پایگاهی در فیلیپی مشغول بود. محققین غربی ممکن است دربارهٔ تاریخ کلیسای خود از زمان های به یاد نمانده چیزهایی بنویسد، اما آسیا توسعه کلیسا در شرق را به سفرهای بشارتی تومای رسول مرتبط می داند.

البته مدرک موجود در این رابطه باز هم روایت است، که تا حدودی می تواند تاریخی

باشد. اما این روایت بسیار قدیمی و حمایت از آن بسیار قوی است زیرا حتی در قرن بیستم که مردم معمولاً بدبین هستند پذیرفتن اینکه در زیر بعضی از افسانه های بسیار غیرمحتمل هم اغلب شالوده ای از حقیقت وجود دارد، عاقلانه به نظر می رسد. پس بیایید با خود افسانه شروع کنیم.

اعمال توما

آغاز داستان به گونه ای تأثیرگذار با حضور یازده رسول شروع می شود (یهودا اسخریوطی هنوز جایگزین نشده) که در اورشلیم جمع شده اند تا چگونگی اطاعت از دستور عیسی را که «به تمام نقاط جهان رفته و به انجیل موعظه کنید» برنامه ریزی کنند.

> «در آن زمان ما شاگردان در اورشلیم بودیم... و ما تمام نواحی جهان را به گونه ای تقسیم کردیم که هرکدام از ما بتواند به ناحیه ای برود که بر حسب قرعه کشی به او واگذار شده... هندوستان قسمت توما شد، که دیدیموس (دوقلو) نیز نامیده می شد، اما او مایل به رفتن نبود، و می گفت به علت ضعف جسم نمی تواند سفر کند، و «چگونه می توانم، من، که یک عبرانی هستم، حقیقت را در میان هندوها موعظه کنم؟»... و نجات دهنده شبانگاه بر او ظاهر شده و گفت...» توما، ترسان مباش، به هندوستان برو و به کلام موعظه کن زیرا که فیض من با تو می باشد». اما او نمی توانست اطاعت کند و گفت «مرا هرکجا که مایل هستی بفرست ـ اما به هندوستان نه، (زیرا) من به هندوستان نخواهم رفت» (اعمال توما ۱:۱).

آنها که با سرکشی ای که چندان هم مشخصهٔ توما نبود روبه رو شده بودند. همگی برای حل این موضوع دعا کردند و عیسی در رؤیا بر آنها ظاهر شد. تصادفاً در آن زمان در اورشلیم، یک فرستاده گوندافار (گوندا فوروس)، پادشاه هند، به منظور ساختن قصری برای پادشاه به دنبال یک نجار می گشت، و در یک راه حل ساده برای این مشکل که چگونه باید تومای بی علاقه را به هندوستان برد، عیسی بر فرستاده ظاهر شده و به او پیشنهاد فروش توما را به عنوان نجاری که نیاز دارد نمود.

> خداوند به او گفت «آیا تو می خواهی یک نجار بخری؟» او جواب داد «بله». و خداوند به او گفت «من غلامی دارم که نجار است...».

می باید به یاد آورده شود که در سنت های آسیائی توما به عنوان برادر دوقلوی عیسی مشهور بوده و بنابراین نجاری می دانسته. هم چنین در عهدجدید تمام شاگردان با اشتیاق خودشان را «غلامان عیسی مسیح» می نامیده اند.

> و هنگامی که معامله انجام شد نجات دهنده، یهودا را که همان توما هست به سوی اَبّان تاجر برد. و... اَبان... به او گفت «آیا این ارباب تو است؟» و رسول پاسخ داد... «بله»... اما او (ابان) گفت «من تو را از او خریده ام» و رسول سکوت کرد. صبح روز بعد رسول دعا کرد... خداوند عیسی هرکجا که بخواهی خواهم رفت. ارادهٔ تو انجام شود... بنابراین آنها سفر خود را آغاز نمودند.

اولین توقف آنها در این سفر در آدراپولیس (سانداروک، به زبان سریانی) بود. محل آن مشخص نیست و اهمیت هم ندارد اگر کتاب «اعمال توما» فقط یک «سفرنامه زیارتی» سریانی باشد، یک داستان نمادین. اما بسیاری آن را جدی تر تلقی می کنند، به عنوان یک تلاش تخیلی اما آگاهانه جهت بازسازی وقایع تقریباً فراموش شده که درواقع اتفاق افتاده بوده، و نویسنده یک قرن و نیم بعد آنها را به تحریر آورده. اگر چنین است اشاره به شهر بندری ممکن است اشاره ای باشد به پایتخت استان در مسیر رود نیل به طرف هندوستان، نوموس آندروپولیتز* و یا به احتمال ضعیف تر به سرزمین آندرا* در ساحل هندوستان. به هر صورت، شرح خدمت رسول در آندراپولیس، تأییدی است بر این واقعیت، که در جائی دیگر ثبت شده، که در اولین دستاورد سفر بشارتی مسیحی، جوامع یهودی (مهاجران ثانویه) اغلب نقطه شروع اعلام بشارت انجیل در آسیا بوده اند. اولین نوایمان توما یک دختربچه ای یهودی بود که در دربار پادشاه فلوت می نواخت.

جنبه دیگری از مأموریت بشارتی رسول در آندراپولیس آن گونه ای که در کتاب اعمال توما گزارش شده سؤالی را مطرح می کند که در طی قرائت شرح حال باقی می ماند. آیا می توان داستانی که این چنین از فانتزی های معجزه آمیز سرشار است را باور نمود؟ یک مثال در این مورد کافی است. توما دعوت شده تا در جشن عروسی دختر پادشاه شرکت کند ولی به طرز خشونت آمیزی از یک ساقی سیلی می خورد. اما رو به آن مرد کرده و به تندی می گوید باشد که خدا در دنیای آینده او را ببخشاید «اما در این جهان... من دستی را که به من ضربه زد خواهم دید که سگ ها آن را با خود می برند». هنوز این سخن تمام نشده که مرد توسط شیری تکه پاره می شود و یک سگ سیاه دست راست او را به دندان می گیرد و به سالن عروسی می برد تا تأییدی پیروزمندانه بر پیشگویی رسول باشد (اعمال توما ۱:۶ و۸ و۹).

توما با عجله آندراپولیس را ترک می کند، زیرا پادشاه از تغییر ایمان دختر خود در جشن عروسی اش به باکره انجیل مسیح عصبانی است (اعمال توما ۱:۱۱و۱۲). تأکید و توصیه بر زهد و گوشه نشینی موضوعی است که اغلب در این کتب تحریفی اعمال رسولان تکرار می گردد.

توما نهایتاً به هندوستان، قلمرو گوندافار پادشاه می رسد. گوندافار او را مأمور ساختن کاخ پادشاهی می کند و مقادیر زیادی پول برای انجام این پروژه در اختیار او می گذارد. اما رسول که فقیران بی شماری را در اطراف خود می بیند و نمی تواند خود را راضی کند که زندگی اش را برای فقط فراهم آوردن تجملات بیشتر جهت ثروتمندان صرف کند:

> (او) تمام آن پول (منظور بودجه ساختمان است) را توزیع نمود، و... و هدایایی برای فقیران و بیماران تهیه کرد، و آنها را تسلی بخشید... اما هنگامی که پادشاه به شهر آمد و در مورد قصر تحقیق کرد... به او گفته شد: او نه قصری ساخته و نه کار دیگری که قول انجام آن را داده بود، بلکه به شهرها و روستاهای اطراف می رود و اگر چیزی داشته باشد به فقرا می دهد. او هم چنین دربارۀ خدائی جدید تعلیم می دهد، بیماران را شفا می بخشد، دیوها را اخراج می کند، و کارهای حیرت انگیز بسیار دیگری نیز انجام می دهد. ما فکر می کنیم که او یک جادوگر است اما تمام اعمال او از رأفت است و بیماران را بدون دریافت پاداش شفا می دهد. سادگی، مهربانی و کیفیت ایمان او نشان می دهد که او شخصی عادل است، یا رسول خدای جدیدی که به او موعظه می کند (اعمال توما ۱: ۱۹ تا ۲۰).

در ادامه داستان آمده است که پادشاه با شنیدن این صحبت ها سری تکان داد و به دنبال توما فرستاد. از او پرسید «آیا قصر مرا ساخته ای؟» رسول جواب داد «بلی» و پادشاه سؤال کرد «کی می توانیم برویم و آن را ببینیم؟» توما گفت «پس از مرگت». و حاکم خشمگین دستور داد او را به زنجیر کشیده زندانی کنند.

در این مقطع داستان بار دیگر به تخیل برمی گردد: در همان شب برادر پادشاه می مرد. او در سکونت گاه مردگان قصری زیبا می بیند و درخواست می کند تا در یکی از طبقات پائینی آن زندگی کند. فرشتگان پاسخ می دهند «نه، این همان قصری است که آن مسیحی برای برادر تو می سازد». او متحیرانه تقاضا می کند که بتواند بازگردد و همه چیز را به پادشاه بگوید. به او اجازه داده می شود تا در رؤیا به برادر خود ظاهر شود، و هنگامی که بالأخره گوندافار مطمئن می شود که قصر او واقعاً ساخته شده، نه بر روی زمین بلکه در آسمان، رسول را از زندان آزاد می نماید و با شادمانی به موعظۀ او گوش

می‌دهد. بعد از اقرار به تغییر ایمان، پادشاه سه نشانه برای ورود به ایمان مسیحی دریافت می‌کند: تدهین با روغن (مُهر)، تعمید (مُهر اضافی)، و مشارکت در شام خداوند. چنین جزئیاتی می‌تواند دربارهٔ رسومات نیایشی در اوائل قرن سوم در ادسا اطلاعات بیشتری به او بدهد تا دربارهٔ اتفاقاتی که در قرن اول در هندوستان رخ داده. اما به هر صورت این قسمت از داستان درباره سفر بشارتی رسول با موفقیتی بزرگ به پایان می‌رسد: «و بسیاری دیگر نیز باور کرده... به نجات دهنده پناه می‌آورند» (اعمال توما ۲:۲۲-۲۷).

فصلهای آخر کتاب اعمال توما با سفر رسول به سایر قسمت‌های هندوستان پایان می‌پذیرد. او شماسی را منصوب می‌کند تا «به عیسی موعظه» کند و جانشین او در سرزمین گوندافار پادشاه شود (اعمال توما ۶۶:۷). و سپس به سوی آخرین سفر بشارتی و نهایتاً مرگ خود به طرف قلمرو میسدائوس* پادشاه (مزدای، در سریانی)، که برحسب روایت در ایالت مدرس در شرق هندوستان واقع شده است، می‌رود. در آنجا نیز باردیگر تعالیم قاطع و زاهدانه رسول برعلیه ازدواج برای وی مشکل ساز می‌شود. برخی از زنان سرشناس در پادشاهی، منجمله ملکه به ایمان جدید گرویده‌اند و در اطاعت از تعالیم جدید وفادارانه از زناشوئی اجتناب می‌ورزند. پادشاه که به طور قابل توجهی عصبانی است، به توما تهمت سحر و جادو کردن آنها (زنان) را می‌زند و دستور اعدام او را صادر می‌کند. او را به بیرون شهر به بالای تپه ای می برند. نیزه های سربازان آماده شده‌اند تا از بدن او عبور کنند که توما شروع به دعا می‌کند، و او رسالت رسولی خود را همان طور که مدتها قبل در اورشلیم با این کلمات «خداوند من و خدای من» شروع کرده بود با اعتراف عظیم خود:

> خداوند من و خدای من، امید من و نجات‌دهندهٔ من، رهبر و هادی من در تمام سرزمین‌ها... من وظیفه خود را به کمال رسانیده، فرمان تو را اجابت نموده و تبدیل به غلامی شده‌ام، و بنابراین آیا امروز آزادی را دریافت می‌کنم؟ (اعمال توما ۱۶۷:۱۳، ر.ک یو ۲۸:۲۰) به پایان می‌برد.

ارزیابی روایت

تاریخ‌دانان همواره با این روایت موافق نبوده‌اند. خیال پردازی‌های موجود در آن انگیزه اعتماد علمی را به وجود نمی‌آورد. و نیز همان طورکه اغلب اشاره شده، هیچ پادشاهی

با نام گوندافار در تاریخ هندوستان شناخته نیست. پادشاهانی با نام‌های مشابه دیگر مانند گوندراگوپا، آشوکا، منادر، وجود داشته اند، اما گوندافار نه.

در سال ۱۸۳۴ گنجینه ای از سکه های باستانی در دره کابل افغانستان کشف شد. بسیاری از این سکه ها شمایل و نام‌های پادشاهان فراموش شده را حمل می کردند و بر روی برخی از آنها نامی مهر شده بود که هم به زبان یونانی بود و هم به یک خط قدیمی هندی، این نام حک شده گوندافار بود با الفبای متفاوت. کشفیات دیگری نیز به سرعت به دنبال آن آمد، و سکه های گوندافار از باکتریا تا پنجاب یافت شد. موزهٔ بریتانیا، به تنهائی سی وسه سکه از گوندافار پادشاه دارد و موزهٔ کلکته بیست و چهار عدد. تحقیقات بعدی تاریخ سکه ها را قرن اول میلادی تعیین کرد.

در اواخر قرن نوزدهم هنگامی که در خرابه های شهری بودائی در نزدیکی پیشاور یک لوحهٔ سنگی کشف شد تاریخ گذاری دقیق تری میسر گشت. در این لوحه نوشته ای در شش سطر به زبان هندی- باکتری وجود داشت. پس از کشف رمز، در این سنگ نوشته نه تنها نام گوندافار پادشاه یافت شد بلکه او را متعلق به زمانی در اوائل قرن اول میلادی و هم عصر تومای رسول معرفی می کرد، همان گونه که کتاب اعمال توما نیز او را توصیف نموده است. در قسمتی از سنگ نوشته می خوانیم که «درسال بیست و ششم سلطنت پادشاه بزرگ ،گوندافار در سال ۱۰۳ سموات*، در ماه ویساخ*...». در شناسائی سالی که به آن اشاره شد اختلاف نظر وجود دارد، اما توافق کلی این است که «سال ۱۰۳ سموات» اشاره دارد به یک سیستم شمارشی که در سال ۵۸ قبل از میلاد (دوره ویکاما*) شروع می شود و برطبق آن حکمرانی گوندافار در سال ۱۹ میلادی آغاز گردیده است. بنابراین او هنوز در سال ۴۵ یا ۴۶ میلادی حکمرانی می کرده، که بسیار نزدیک به زمان ورود توما به هندوستان بر حسب روایات است.

بدین ترتیب اگر بتوان تاریخ را از مدارکی چون سکه ها و از حتی سنگ نوشته های نادرتر گردآوری نمود، به نظر می رسد که پادشاهی های باکتری یونانی در مرزهای شمال غرب هندوستان از کابل تا گنگ مستقیماً به دست قبایل صحرانشین مهاجر یو-چی نیفتاد، بلکه ابتدا توسط جنگجویان سَکا (سیت های شرقی) که قبایل یو-چی پیشاپیش خود بیرون می راندند تسخیر شد. به طرز قانع کننده ای حدس زده می شود که هنگامی که حکومت پارتیان پارس در سال ۸۸ قبل از میلاد تضعیف شدند، شاهزادگان سورن در استان های شرقی پارس، اتحاد خود را با امپراتوری رها کرده با حاکمان جدید و پرقدرت سَکا متحد گردیدند و سپس شمال غرب هندوستان را به تصرف خود درآوردند، و برای مدت زمانی به عنوان سلسله مستقل پارت-سیت، که در تاریخ هندوستان سلسلهٔ پهلوا (پارتیان) خوانده می شود، حکمرانی نمودند.

در این مقطع زمانی است که گوندافار، به عنوان پادشاهی بسیار قدرتمند، در صحنه ظاهر می شود، درمقام حکمران شمال هندوستان در سال های توفانی مابین پایان امپراتوری مائوریا و طلوع سلسلهٔ پادشاهی کوشان در پنجاب، حدود سال ۷۰ میلادی. سرزمین گوندافار از قندهار در شرق پارس (جنوب افغانستان امروزی) تا پنجاب و احتمالاً تا حدود کابل گسترده بود. پایتخت او تصور می شود که شهر تکسیله بوده باشد. اگر این حقیقت داشته باشد که او از خاندان شاهزاده های سورن بوده، این واقعیت کمک خواهد کرد به توضیح اینکه چرا سکاهای ساده و جنگجو می بایستی اتحاد با پارس و یک پادشاه پارت را پذیرفته باشند، زیرا سورن ها حکمرانان ضعیف محلی نبودند بلکه بزرگ ترین نجیب زادگان در امپراتوری پارس محسوب می شدند و در مقام دوم بعد از خانواده سلطنتی قرار داشتند. آنها این حق موروثی را داشتند که امپراتور را تاجگذاری کنند. بزرگترین فتوحات آنها شکست دادن ژنرال رومی کراسوس در کارّه در سال ۵۲ میلادی بوده است، توسط یک ژنرال سورن که با حرم سرایی مرکب از ۲۰۰ زن به جنگ رفت، و قطاری متشکل از هزار شتر اثاثیه او را حمل می نمود و لشگر خصوصی او از ده هزار اسب سوار تشکیل شده بود. این واقعیت که امپراتور پارس به عوض پاداش دادن به ژنرال فاتح خود از روی حسادت او را به قتل رسانید می تواند توضیح بیشتری باشد برای قطع رابطه سورنها با امپراتوری. اتحاد آنها با سکاها، و ظهور گوندافار به عنوان پادشاه هندوستان.

کل چنین بازسازی هائی از روابط نیمه روشن سکا- پهلوا آزمایشی است، اما دو واقعیت مهم کاملاً روشن است. یکی این که پادشاهی به نام گوندافار در نیمهٔ اول قرن اول در هندوستان بوده و شروع حکمرانی او در سال ۱۹ میلادی را یکی از «معدود وقایع تثبیت شده» در این دوران پراغتشاش نامیده اند. واقعیت مهم تثبیت شده دیگر این است که گوندافار در این اختلاط پیچیده نژادها، مذاهب، و حکمرانان در یک زمان تغییر خشونت آمیز سیاسی در شمال غرب هندوستان حکمرانی می کرده. برای مدت زمانی در قرن اول میلادی، او شاید حتی قدرتمندتر از سایر هم عصران خود، منجمله امپراتوران پارس، بوده است اما این بازگشت به تخیل است، چنان که بعضی از محققین انجام داده اند، که تصور کنیم که گوندافار همان گاسپار بوده است، اولین نفر از مردان حکیمی که از شرق با هدایا برای طفل بیت لحم آمدند.

سؤال این نیست که آیا گوندافار به بیت لحم رفته یا نه، بلکه این است که آیا تومای رسول به هندوستان رفته یا نه. اثبات موجودیت گوندافار پادشاه تضمین کنندهٔ تاریخی بودن شرح موعظه های توما در هندوستان نیست، هر چقدر هم که بتواند اعتبار روایت

توما را تقویت کند. تأیید سفر بشارتی رسول به هندوستان همان قدر غیرقابل بیان است که اثبات سفرهای بشارتی معمولاً مورد قبول پطرس به رم.

اما دلیل مهم دیگری برای حمایت از روایت وجود دارد که نباید آن را نادیده گرفت، یعنی شواهد فراوانی که درحال حاضر موجود است که سفرهای مکرر او مابین هندوستان و امپراتوری روم در قرن اول میلادی بسیار بیشتر از حد معمول آن زمان بوده است. بازدید یک فرستادهٔ بازرگانی پادشاه هند از اورشلیم و حتی سفر یک رسول به هندوستان به هیچ وجه غیرعادی نیست. استرابو غلو نکرد هنگامی که گزارش داد که در حدود زمان مسیح، او در سفری به مصر دریافت که سالانه تا حدود ۱۲۰ کشتی از دریای سرخ در سواحل مصر به هندوستان می‌روند. در میان مدارک باقی‌مانده از قرن اول در حقیقت مقرراتی برای ملاحان و دریانوردان در کتابی تحت عنوان «مسافرت بر روی دریای اریتره»*، توسط یک یونانی مصری حدود سال ۶۰ میلادی نوشته شده، که به تاریخ روایتی سفر بشارتی توما (مابین سال‌های ۵۰ و ۷۲) نزدیک است. نویسندهٔ این کتاب با دقت کسی که شخصاً این سفر را تجربه کرده به توصیف مسیر راه با جزئیات آن می‌پردازد، با گنجینه‌ای از اطلاعات مفید دربارهٔ: جهت وزش بادها و امواج، بنادر و بازارهای پررونق، قبایل محلی و حاکمان.

ممکن است که هندوستان در برابر ارتباطات مستقیم با غرب در قرون اول و دوم میلادی بسیار بیشتر باز بوده باشد تا در هر دورهٔ بعدی قبل از آمدن پرتغالی‌ها، هزارو پانصد سال بعد. وارمینگتون* این زمان را به‌عنوان دورانی از کسب و کار و کشفیات جدید توصیف می‌کند. صلح و رفاه به وجود آمده توسط رم موجب دلگرمی تجار برای روی‌آورن به شرق از طریق دریا و هم خشکی گردید ـ از طریق دریا به توسط دلالان یونانی و عرب و از طریق خشکی توسط تجار یهودی، سریانی و ارمنی. راه اصلی تجارت از طریق دریا بود زیرا جنگ‌های ایران و روم در سرزمین‌های واقع در جاده‌ها جریان داشت. اولین مرحله سفر از اسکندریه در امتداد رودخانه نیل به توسط قایق یک هفته طول می‌کشید، سپس از طریق خشکی با شتر به سوی تنگه هرمز حرکت می‌کردند که شش یا هفت روز در راه بودند. سفر از آنجا به طرف هندوستان از زمان مسیح به دلیل ترس از دریای باز می‌توانست ماه‌ها خزیدن در امتداد سواحل عربی و ایران باشد.

اما حدود سال ۴۰ میلادی کشفی صورت گرفت که دوره‌ای و انقلابی در مسافرت‌ها به وجود آورد. یک راز دریانوردی که رومی‌ها در برابر ملوانان عرب و پارت به شدت از آن حراست می‌کردند توسط یک دریانورد یونانی برای غرب فاش گردید، بر حسب کتاب «مسافرت بر روی دریای اریتره». این راز عبارت بود از بادهای موسمی و توفان‌های

فصلی که ماه ها بدون وقفه در یک جهت، در امتداد دریای عرب می وزید، در تابستان به طرف هندوستان و در زمستان بر عکس به سوی دریای سرخ. از ماه مه تا سپتامبر دیگر لازم نبود کشتی ها به سواحل بچسبند بلکه می توانستند پیشاپیش باد از میانه اقیانوس به طرف هندوستان حرکت کنند. بنابراین تمام این سفر، که سه هفته سفر از اسکندریه به دریای سرخ را نیز شامل می باشد، اینک می توانست در مدتی حدود نود وچهار روز انجام گردد، و کشتی های بزرگ تر اقیانوس پیما می توانستند جای قایق های کوچک ساحلی را که تا به این روز استفاده می شد بگیرند. بعضی از این کشتی ها تا هفت بادبان و به طور متوسط وزنی معادل ۲۰۰ تا ۳۰۰ تن داشتند.

(در سال ۱۶۲۰ بهترین کشتی های زیارتی فقط ۱۸۰ تن وزن داشتند). اشعار بسیار قدیمی هندی، امواجی را توصیف می کند که از سینهٔ کشتی های بزرگ یاهونا* (یونانی و رومی) هنگام ورود به بندر کرالا در ساحل کوروماندل* ایجاد می شد.

کشتی ها به قدری طوطی و عاج فیل به اضافه فلفل و ادویه، سنگ های جواهر و پشم کشمیر از هندوستان می بردند که امپراتور تیبریوس دربارهٔ هزینهٔ لوازم لوکس شرقی زبان به شکایت گشود. این کشتی ها در بازگشت، برده، شراب، مرجان، شیشه، و قلع انگلیسی از سواحل مدیترانه به هندوستان حمل می نمودند. شاید حدود سال ۵۰ میلادی یک کشتی از این نوع یک مبشر یهودی مسیحی، یک نجار را با خود به هندوستان برد، زیرا که در اسناد آن زمان قید شده که در شرق به نجارها نیاز فراوانی بوده. نجارهای یونانی را به طور مثال می آوردند تا در تامیل جنوبی قصری برای پادشاه قوم چولا* بسازند.

وارمینگتون در رسالهٔ کلاسیک خود دربارهٔ تجارت رومی ها با هندوستان می نویسد: «ما اگر حتی به عنوان غیرتاریخی بودن، هرگونه ادعای واقعیت را در داستان های تومای قدیس کنار بگذاریم، می باید حداقل اقرار کنیم که آنها بازتاب سفرهای عادی آن زمان به هندوستان هستند». وارمینگتون در روایات مربوط به توما طنین سه مرحله متمایز را می یابد که از طریق آنها تجارت رونق یافت. اولین مرحله کشف توفان های موسمی بود، چنان که در سفر رسول به ایندوس و یا منطقه ای دیگر در ساحل غربی هندوستان تحت کنترل آندرا (آندراپولیس)، آمده است. این روایت هندوستان شمالی دربارهٔ سفر بشارتی توماست. مرحله دوم، این کشف است که در سال های بعد از ۴۰ میلادی که با کشتیرانی «به دور از باد» مسیری طولانی دایره ای به طرف جنوب، کشتی ها را به ساحل غنی مالابار می رسانید. این مرحله متناسب است با روایت لنگرانداختن یک کشتی در نزدیکی سواحل کرانگانور در حدود سال ۵۱ میلادی. نهایتاً مرحلهٔ سوم، وقتی که همان روایت توما را از طریق خشکی از مالابار به ساحل چولا می آورد، ما نفوذ تجار یونانی را می بینیم،

احتمالاً در مادورا، آراگارو، و غیرو، آن گونه که در کشفیات سکه های قدیمی و در اشعار تامیلی ها و نیز از جزئیات «جغرافیایی» بطلمیوس آشکار است.

بدین ترتیب می توان گفت که توما می توانسته به راحتی به هندوستان برود اما آیا او درواقع چنین کرد؟ تعداد قابل توجهی از پدران کلیسا در شهادات خود به توما به عنوان رسول فرستاده شده به هندوستان اشاره می کنند. اما شهادات پدران کلیسا به دلیل وجود دو جهت از هم دور شونده روایت در میان آنها قدری کدر شده است . اسناد قدیمی سوریه ای این روایت کتاب اعمال توما را تأیید می کنند که رسول به هندوستان رفت. اما نویسندگان مسیحی در مصر از تقریباً همان دوره درباره روایتی متفاوت، اینکه توما به پارت رفت، گزارش می‌دهند. به هر صورت، این تئوری، یعنی روایت پارتیان، چیزی است که یوسبیوس که او را «پدر تاریخ کلیسا» می نامند پیرو آن است.

مسیر سریانی به طور خاص توما را در هندوستان قرار می‌دهد، به طور مثال کتاب سریانی « دیداسکالیا (تعلیمات) رسولی*»، که احتمالاً در حدود سال ۲۵۰ میلادی در ادسا نوشته شده، صحبت از این می کند که چگونه کلیساهای اولیه شهادت های رسولانی را که برای گسترش پیام انجیل در جهان به نقاط مختلف سفر کرده بودند جمع‌آوری نمود: یعقوب به اورشلیم، مرقس به مصر، پطرس به سوریه و رم، و توما به هندوستان.

> هندوستان، و تمام سرزمین های آن و نقاطی که با آن هم مرز بودند حتی تا دورترین دریا، دست کهانتی رسول را از یهودا توما، که در کلیسائی که خود در آنجا بنا کرده راهنما و حاکم بود، دریافت کردند...

اپرم قدیس سریانی، صدسال بعد در نوشته های خود روایت حضور توما در هندوستان را تأیید می کند.

از سوی دیگر، در مصر، روایت اسکندریه ای فعالیت بشارتی توما را نه در هندوستان بلکه در پارس پارت ها قرار می‌دهد. همانند روایت سریانی این را هم می‌توان تا قرن سوم میلادی، و تا زمان اوریژن (وفات ۲۵۱) که یوسبیوس از او نقل قول نموده، ردیابی نمود.

به نظر می‌رسد که از دو روایت، روایت سریانی اعتبار بیشتری دارد اگر فقط این دلیل که کلیسای شرق در سیرو- پارس- که می توانسته وسوسه شده تا برای خود منشأ رسولی را که نویسندگان اسکندریه ای ارائه داده اند ادعا کند- فروتنانه توما را به هندوستان واگذار کند، و در دیداسکالیا هیچ‌کدام از دوازده (رسول) را برای خود ادعا ننماید بلکه فقط یک مبشر به نام آدای از گروه کم اهمیت تری از شاگردان، یعنی از آن هفتاد نفری که

در انجیل لوقا ذکر گردیده اند (لوقا ۱۰:۱-۲۴). این روایت آدای را به عنوان رسول در ادسا و شاگرد او، آگائوس، را به عنوان پیشگام در پارس می شناسد.

درواقع، این دو روایت الزاماً متضاد یکدیگر نیستند. اگر گوندافار یک سورن پارتی بوده، سفر بشارتی به هندوستان را می توان به سادگی اما نه به غلط به عنوان سفر بشارتی به سوی پارت ها تلقی نمود. اما مدارک موجود برای این دو روایت درموعظه های پدران کلیسا دربارهٔ توما در هندوستان به قدری پراکنده، گنگ و مبهم هستند که نمی توان آنها را به عنوان مدارکی هم عصر تلقی نمود.

بنابراین می باید به خود کلیسای هندوستان مراجعه کنیم، تا بدانیم که توما واقعاً ـ و تا جاهای دور مثلاً ادسا هم تأیید می کند ـ «رسول در هندوستان» بوده است. در طول قرن ها جوامع مسیحی جنوب غرب هندوستان با غرور خودشان را «مسیحیان تومائی» خوانده اند. مدارک موجود شفاهی و روایتی هستند و نه اسنادی ملموس و قابل بحث از منابع نوشته شده که تاریخ نویسان ترجیح می دهند. اما سرودها و اشعار جوامع زنده که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده اند گاهی اوقات از دست نوشته ها و سنگ نوشته های پراکنده به حقیقت نژادی و قومی و منشأ دینی نزدیک تر هستند.

به طور مثال، یک سرود عروسی در کرالا وجود دارد معروف به* «سرود توما» که در آن، تاریخ ورود رسول سال ۵۰ میلادی تعیین شده. گفته می شود که آن را به طور مکتوب تا سال ۱۶۰۱ (یا ۱۱۰۱) و حتی برحسب روایات شفاهی که در چهل و هشت نسل از یک خانواده دهان به دهان گشته، دورتر نیز ردیابی کرده اند. سرودی دیگر، که به نام سرود مارگامکالی* مشهور است، در سال ۱۷۳۲ نوشته شد. در این سرود محل بنای قصر پادشاه در پادشاهی چولا، جائی در جنوب هندوستان تعیین شده. اینکه آیا این اشعار قدیمی هندی بازتاب داستانی از کتاب اعمال توماست یا یک خاطرهٔ مستقل از تاریخ کلیسای بسیار باستانی، به درستی معلوم نیست اما در هر صورت تغییرات و اضافاتی که آنها به داستان داده اند حائز اهمیت است.

تأیید کلی در روایات کلیسای محلی هندوستان این است که توما ابتدا به جنوب هندوستان آمد، نه به پنجاب و به نزد گوندافار پادشاه. او در ساحل مالابار در نزدیکی بندر باستانی موزیریس*، که به آن در سفرنامه ها به عنوان یک بندر مهم در جنوب غربی شبه جزیره اشاره شده، ازکشتی پیاده شد، در سال ۵۰ یا ۵۲ میلادی. او هفت کلیسا بنا نهاد که به نام های کرانگانور (در فاصله دو مایلی از محل ورودش در جزیرهٔ مالانکارا)، کیلون، پاراوور، کوکامانگالام (گادامانگالام)، نیرانام، پالایور، و کایال نامیده شده اند. او در این شهرها هفت صلیب برپا داشت که به، «صلیب های توما» معروفند. هم چنین

قصری برای پادشاه ساخت، قصری آسمانی و نه دنیوی، آن طور که در کتاب اعمال توما آمده. هزاران نفر تغییر ایمان دادند ـ ۶۸۵۰ نفر از براهمائیان، ۲۵۹۰ نفر کشاتریواس*، ۳۷۸۰ نفر وایشیاس*، به اضافه دو پادشاه و ۷ دهدار که او به اسقفی و یا رهبری کلیسا دستگذاری نموده بود. برحسب مارگامکالی، توما در غرب و هم در شرق و حتی ماورای مرزهای هندوستان به طرف چین موعظه نمود. او در شرق وفات یافت، در میلاپور در نزدیکی مَدرَس، جائی که مقبرهٔ او با احترام تا به امروز حفظ شده.

تفاوت جالب مابین روایات محلی و روایت سریانی این است که در هندوستان، شهادت توما به خشم پادشاه از مسیحیت توأم با زهد و تقوا و پرهیز او نسبت داده نشده، بلکه به دشمنی برهمائیان و ضدیت قدرتمند دین هندو. داستان هندی مقابلهٔ رسول با هندوگرایی حاوی یکی از زیباترین معجزه های غیرقابل باور اوست. این داستان، بر حسب سرودی، در نزدیکی پالایور در کرالا اتفاق می افتد. یک گروه از برهمائیان نامبودیری* درحال انجام مراسم معمول شستشوی گناهان در آب های حوضچهٔ معبد بودند، رسول از آنها که در حال زمزمه دعاهای خود آب به هوا می پاشیدند سؤال کرد «چرا این کار را می کنید؟» جواب دادند «با این کار به خدایان قربانی تقدیم می کنیم». توما گفت: «پس چرا خدایان شما آنها را قبول نمی کنند؟ و آب دوباره به سوی شما برمی گردد؟» برهمائیان عصبانی شدند و گفتند «چه کسی می تواند آب را در آسمان نگه دارد؟» توما جواب داد «من می توانم» و وقتی آنها از او خواستند که این را اثبات کند، جواب داد که این کار را خواهد کرد به شرطی که آنها قول بدهند اگر او موفق شد تعمید یابند. آنها موافقت کردند و قدیس آب را به آسمان پاشید و آب در آنجا در برابر نور خورشید همانند الماس های درخشنده معلق باقی ماند.

اما سرانجام دشمنی برهمائیان چیره شد. یک گروه از آنها از توما خواستند که خدای مؤنث کالی را در غار مقدسش پرستش کند. رسول امتناع کرد و هنگامی که نشانهٔ صلیب ترسیم نمود غار در برابر چشمان آنها در آتش شعله ور گردید. آنها در نهایت عصبانیت او را با چوب دستی نوک تیزی کشتند. جسد وی در بالای تپه ای در بیرون مدرس دفن گردید. درمورد این داستان روایات هندی و سریانی با هم توافق دارند. مارکوپولو در قرن سیزدهم از این محل بازدید کرده و گزارش داده است که مردم عقیده دارند که حتی خاک این مقبره در نزدیکی مدرس دارای قدرت های شفابخش است، و هفتصدسال قبل از مارکوپولو، گریگوری اهل تورز (حدود ۵۴۰ تا ۵۹۴) دربارهٔ یک دیر بزرگ در هندوستان نوشته است که در آنجا در کنار مقبره تومای قدیس چراغی دائماً روشن است و روغن آن هرگز تمام نمی شود.

البته مابین روایت و تاریخ اختلافی وجود دارد. آیا می‌توانیم تا حدودی با اطمینان بگوئیم که توما بنیانگذار کلیسا در هندوستان است؟ معدودی جرأت کرده‌اند به این سؤال صریح و بی‌ابهام پاسخ دهند. با توجه به مشکلات اثبات یک پاسخ منفی و نیز تردیدی که در پذیرفتن روایات نوشته نشده وجود دارد، بسیاری از نظریات طیفی گسترده از «ممکن» تا «محتمل» دارند با تمایلی محسوس به سوی «محتمل» از زمان کشف مدرک گوندافار و توجه به روایات شفاهی به عنوان یک منبع تاریخی.

سؤال بعدی این است که آیا سفر بشارتی رسول، به قسمت‌های شمالی هندوستان بوده یا مناطق جنوبی؟ روایت سریانی، آن‌طورکه در «اعمال توما» آمده، پایگاهی شمالی در پنجاب، قلمرو گوندافار پادشاه را پیشنهاد می‌کند و آن‌دسته از تاریخ نویسان که در کشفیات گوندافار دلائل حمایت‌کننده و هم‌عصر برای روایت می‌بینند نیز این را ترجیح می‌دهند. اما، برطبق اشاره اشاعه دهندگان تئوری جنوبی، تمام چیزی که این مدارک می‌توانند ثابت کنند این است که زمانی یک گوندافار زندگی می‌کرده، اما اشاره‌ای به این‌که در قلمرو او میسیون مسیحی وجود داشته، نشده است. الهه‌هائی که در سکه‌های او وجود دارند متعلق به کفار هستند ـ زئوس، آتنا، الهه بالدار پیروزی. هیچ صلیب باستانی نیز در شمال یافت نشده که نشانگر وجود یک مسیحیت باستانی باشد و هیچ جامعهٔ باستانی مسیحی در آنجا باقی نمانده تا مدعی اصالت و ریشهٔ رسولی باشد.

از طرف دیگر روایات هندوستان جنوبی، توسط قدرت یک جامعه زنده در پشت آن و نیز خاطرات جامعه باستانی بر لوح‌های مسی و سنگ نوشته‌ها و صلیب‌های سنگی که حداقل به قرن هفتم یا هشتم به‌عقب برمی‌گردند حمایت می‌شوند، چنان که در فصل‌های بعد خواهیم دید. تنها کمبود آن، چیزی است که تئوری شمال هندوستان در سکه‌های گواندافار دارد، یعنی معاصر بودن با مدارک موجود از قرن اول. نزدیک‌ترین تئوری هندوستان جنوبی به مدارک باستان‌شناسی هم‌عصر، کشف یک مرکز تجاری رومی در سال ۱۹۴۵ در جنوب مدرس است که تاریخ آن به سال ۵۰ میلادی می‌رسد و حاوی قطعه‌ای به اندازه یک آجر است که ظاهراً از اواخر قرن اول میلادی به بعد استفاده نشده اما شبیه به آنهائی است که در مقبرهٔ تومای قدیس در میلاپور وجود دارند.

عقیده عموم بر این است که هر دو تئوری منطقی هستند و یکدیگر را نفی نمی‌کنند و حتی می‌توان آنها را به عنوان تقویت‌کننده یکدیگر تفسیر نمود. غیرمنطقی نیست اگر باور کنیم که توما پس از موعظه در پادشاهی گواندافار در شمال، بر طبق روایات، برای موعظه به انجیل به سایر پادشاهی‌ها، منجمله به پادشاهی‌های جنوب غربی و جنوب شرقی هندوستان رفت، تا اینکه بالأخره او را به قتل رساندند، احتمالاً در نزدیکی مدرس. اگر

آن طور که کاملاً ممکن به نظر می رسد، او واقعاً رسول برای هندوستان بوده، می توان قبول کرد که او رسول برای تمام هندوستان بوده است.

رسالت پانتانیوس (حدود سال ۱۸۰ یا ۱۹۰)

ژروم قدیس در قرن پنجم می نویسد: حدود یک صدوبیست سال پس از شهادت توما، دومین مبشر مسیحی به هندوستان قدم نهاده است. کلیسای بزرگ اسکندریه، مرکز مسیحیت مصری، مشهورترین عالم خود، پانتانیوس*، سرپرست مدرسه الهیات آن شهر را روانه کرد تا «مسیح را به برهمائیان و فلاسفه آنجا موعظه کند».

پانتانیوس شخصیتی قابل توجه است. او که یک یهودی‌زاده بود در فلسفه یونانی، و احتمالاً در سیسیل تعلیم یافت، کلمنت با شناخت پشتکار وی در مطالعه او را «زنبور سیسیلی» می نامد ـ او به ایمان مسیحی روی‌آورد و به اسکندریه نقل مکان کرد. در آنجا به مدیریت یک مدرسه تعلیم مذهبی برای کهانت، منصوب گردید و به‌زودی به‌عنوان بزرگ‌ترین معلم مسیحی دوران خود شناخته شد. افرادی چون کلمنت اهل اسکندریه و اوریژن از جمله شاگردان او بودند. او شخصی شکیبا بود با عقایدی مختلط از فلسفه افلاطونی فیثاغورثی، اما در مطالعات مسیحی به‌عنوان مفسر کتب‌مقدسه شهرت داشت. ژروم، مترجم کتاب‌مقدس، اعتراف می کند که مدیون بسیاری از تفسیرهای پانتانیوس می باشد که متأسفانه هیچ کدام از آنها باقی نمانده. کلمنت از او به‌عنوان آخرین و در عین‌حال بهترین استاد خود تجلیل می کند.

از عجایب این که، این معلم بزرگ شهرت خود را مدیون یک اسقف بی سواد است. اسقف دیمتریوس* اهل اسکندریه و پانتانیوس یک زوج جدا نشدنی بودند. این اسقف یک روستائی بی سواد بود که نه می توانست بخواند و نه بنویسد، او هم چنین همسری داشت که به‌طور معمول از ارزش او برای دست‌یافتن به مقام بالای کلیسائی می کاست. اما به اسقف قبل از او در بستر مرگ در یک رؤیا گفته شده بود، که مردی که توسط آسمان به‌عنوان اسقف بعدی انتخاب می شود روز بعد با هدیه ای از انگور به نزد او خواهد آمد. دقیقاً در زمان تعیین شده دیمتریوس بی‌خبر از همه‌جا با هدی‌ای از خوشه های انگور از مزرعه خود ظاهر شد. او را تقریباً به‌زور گرفته و با عجله دستگذاری نمودند، و برخلاف میلش به‌عنوان دوازدهمین پاتریارک اسکندریه بر مسند مرقس قدیس نشاندند. او مدت چهل و دو سال به‌خوبی بر کلیسای مصر حکمرانی کرد و مدرسه

تعلیمات دینی وابسته به کلیسای جامع خود را به مرکز یادگیری مشهور در دنیا تحت رهبری سه استاد بزرگ پانتانیوس، کلمنت، و اوریژن تبدیل نمود.

چندی پس از جلوس حیرت انگیز دیمتریوس که بعضی ها تاریخ آن را سال ۱۷۹ و برخی دیگر ۱۸۹ می دانند (این تاریخ بستگی به سال وفات مورد قبول مرقس قدیس دارد)، هیأتی از هندوستان وارد اسکندریه شد. اعضای این هیأت که تحت تأثیر دانش و فضل پانتانیوس قرار گرفته بودند ـ به گفته ژروم ـ از او درخواست کردند که به هندوستان برود تا با فلاسفه هندوی آنها مباحثه نماید، و این برای یک اسقف خوب امتیازی کمتر از ارشدیت در پیشبرد تعالیم مسیحی نبود. بدون تردید او دانشمند بسیار مشهور خود را در مدرسه الهیات به عنوان یک مبشر به مشرق زمین فرستاد. یوسبیوس* این سفر بشارتی را این گونه شرح می دهد:

> (پانتانیوس) چنان غیرتی برای کلام الهی نشان می داد که او را به عنوان منادی انجیل مسیح به ملل شرق تا به دوردست ها و تا هندوستان فرستادند... او در آنجا در میان افرادی که مسیح را می شناختند، انجیل متی را یافت و نیز دریافت که آنها در انتظار ورود متی بودند. زیرا بارتولومئوی رسول برای آنها موعظه کرده و انجیل متی، به زبان عبری را به آنها داده بود که آنها آن را تا به آن روز حفظ کرده بودند.

در این گفتار ظاهراً کاملاً قائم به حقیقت، شوکی نهفته وجود دارد که کلیسای مصر متوجه آن نشده بود زیرا یوسبیوس پیرو سنت اسکندریه ای بود، که هرگز تومای رسول را در رابطه با هندوستان نمی دید. البته اشاره به بارتولومئو به عنوان رسول پیشگام برای شرق حیرت آور است. این به نحوی تأییدی مستقل و خوش آیند برای منشأ باستانی و رسولی کلیسای هندوستان است، اما به نظر می رسد که این رسالت را از توما گرفته به بارتولومئو، کمتر شناخته شده، داده است. اگر همان طور که کلیسای هندوستان همیشه مدعی بوده، توما بنیانگذار بزرگ آن است، پس چرا پانتانیوس هیچ نامی از او در آنجا نمی شنود؟ و بارتولومئو که بر حسب روایات «رسول برای ارمنستان» و مبشر برای عربستان و پارس بوده، با یک انجیل متی به زبان عبری در هندوستان چه کار می کرده؟

شاید به دلیل این بی احترامی به خاطره توماست که بعضی از تاریخ نویسان کلیسای هند سفر بشارتی پانتانیوس را کم اهمیت جلوه داده اند. آنها، پس از رسالات توما، از بارتولومئو در خدمتی ثانویه در ناحیهٔ بمبئی یاد می کنند، ویا به طرز ماهرانه ای استدلال می کنند که پانتانیوس چون با زبان مسیحیان تومائی که با آنها روبه رو شد آشنائی نداشت، اشارات آنها در مورد «مار توما» (اسقف توما) را به عنوان تولمای (در عبری،

بارتولومئو) تفسیر نمود. بعضی نویسندگان هندی هم با تکذیب صریح چند تاریخ‌دان غربی موافق هستند که پانتانیوس هرگز به هندوستان نرسید. تاریخ‌دانان مزبور حدس می‌زده‌اند که یوسبیوس و ژروم هندوستان را با عربستان یا پارس اشتباه گرفته‌اند، همانند اغلب نویسندگان کلاسیک آن زمان.

اما دیدار پانتانیوس از هندوستان را نباید مردود دانست. او شاید «اولین مبشر تاریخی در هندوستان» نبوده است آن‌طور که دربارهٔ او گفته‌اند، زیرا این تداعی کنندهٔ قضاوتی سریع به نفع شواهدی برای پانتانیوس و برعلیه مدرک برای توماست. اما علائم مفروض و غیرمستقیم از دوران خدمت بشارتی او وجود دارد که متمایل به حمایت از اشارات قبلی از سفر اوست.

شاگردان محبوب و جانشینان پانتانیوس، کلمنت و اوریژن، به‌طور مثال، دربارهٔ هندوستان چنان می‌نویسند که گوئی آنها درباره این سرزمین بسیار بیشتر از افسانه‌های گذرا می‌دانسته‌اند و به هیچ عنوان هم آن‌را با عربستان و پارس اشتباه نمی‌گیرند. آنها از برهمائیان هندی و ژیمناصوفی‌ها* صحبت می‌کنند و کلمنت به وضوح دربارهٔ اختلاف مابین سارمن‌ها*و «برهمائیان» می‌نویسد واز سارمن‌ها در زمرهٔ مردان معتکف و مقدس هند سخن می‌گوید. این نوع اطلاعاتی است که آنها می‌توانسته‌اند از خود پانتانیوس فراگرفته باشند. به‌علاوه، ژروم وقتی که از پانتانیوس صحبت می‌کند که برای برهمائیان موعظه می‌کرد به‌طور کاملاً واضحی اشاره به هندوستان دارد و نه به عربستان.

این واقعیت که پانتانیوس احتمالاً یهودی بوده اصالت بیشتری به داستان می‌دهد. زیرا این می‌تواند توجیهی برای توجه خاص او به کپی عبرانی انجیل متی باشد که گفته شده او با خود به اسکندریه برگردانده است. می‌دانیم که جوامع یهودی در هندوستان از زمان‌های قدیم وجود داشته‌اند. بنی‌اسرائیل، در کالیان نزدیک بمبئی، دوران آغازین خود را تا به زمان معبد دوم، حدود زمان مسیح ردیابی می‌کند. ورود مهاجرین یهود در قسمت‌های جنوبی‌تر، در امتداد ساحل مالابار در کوشین نباید زیاد قدیمی‌تر بوده باشد، شاید در زمان ویرانی معبد، در سال ۷۰ میلادی و یا در سال ۱۳۶ میلادی هنگامی که اورشلیم را در زمان حکمرانی آدریان* به‌کلی تخریب نمودند. بنابراین در زمانی که گفته می‌شود پانتانیوس به هندوستان رسید مهاجرنشین‌های یهودی درآنجا زندگی می‌کرده‌اند، و شاید آنها حتی در زمان توما نیز در آنجا بوده‌اند. کتاب اعمال توما اشاراتی دارد به یک دختر عبری نوازندهٔ فلوت در راه به طرف هندوستان، گرچه او به احتمال زیاد یک برده بوده و نه یک مهاجر. اگر آن‌طور که روایات به ما اطمینان می‌دهند، کپی‌های عبری یا آرامی از انجیل در گردش بوده‌اند این امکان وجود دارد که یک مبشر یهودی یکی از آنها را در کار

بشارتی خود مورد استفاده قرار دهد، زیرا که این سنت بشارتی رسولی بوده که آنها در جوامع یهودی ابتدا موعظه می‌کرده‌اند.

برای پاسخ به این سؤال که آیا رسول در این مورد خاص آن‌طور که پانتانیوس درک کرده بارتولومئو بوده و یا آن‌طوری که اکثریت مسیحیان هندی اصرار می‌ورزند توما، مدارک بسیار ضعیف‌اند. کافی است بگوئیم مدرک جامع برای حضور رسولی در هندوستان به‌طرز فزاینده‌ای به نفع توما می‌باشد. حتی ژروم، که یکی از دو منبع اولیه برای اشاره به بارتولومئو است، در نامه‌ای که به مارسلیوس می‌نویسد اهمیت توما را تأیید می‌کند:

> او (عیسی) در هندوستان همه‌جا در کنار توما حضور داشت، با پطرس در رم، با پولس در ایلیریا*، با تیطس در کرت، با آندریاس در یونان و با هر رسول دیگر و مردان رسولی در نواحی جداگانه خود آنها بود.

بنابراین سنت باقی می‌ماند و درطی سال‌ها رشد کرده قوی‌تر می‌شود، به‌طوری که قبل از پایان قرن دوم کلیسای مسیحی در نیمهٔ راه قاره آسیا در هندوستان، ابتدا به‌توسط تومای رسول، نه بارتولومئو برپاگشته، و سپس توسط دیدار پانتانیوس الهی‌دان از مصر تقویت شده بود.

* * *

فصل سوم

کلیسای شرق: دوران سریانی

چه بگوئیم درباره نسلی جدید از مسیحیان که مسیح با آمدنش موجب قیام آنها
در هر مکان و در هر آب و هوا شده است، زیرا هرکجا که ما باشیم ما را مسیحی
خواهند نامید، به تبعیت از نام مسیح. بیائید در یک روز، اولین روز هفته،
گرد هم آئیم ... مسیحیان هر کجا که باشند و در هر جا که یافت شوند،
قوانین محلی نمی‌توانند آنها را مجبور سازند که
قانون مسیح خود را کنار بگذارند.

بار دایسان اهل ادسا حدود ۱۹۶
از کتاب «بحث دربارهٔ سرنوشت»

اولین اسقف استان آدیابن به گفته هابل حکیم، مارپکیدا بود
که آدای رسول شخصاً او را دستگذاری نمود.
او فرزند مردی فقیر به نام بِری بود
که در خدمت شخصی جادوگر زندگی می‌کرد.

از منابع سریانی (مینگانا)، قرن ششم

روایت ابگر و اَدای

حدود سال ۳۷۰ میلادی اپرم سریانی، الهی‌دان زاهد و فروتن اهل ادسا، منظومه‌ای نوشت که به‌دلیل نحوه تأکید آن درباره رابطهٔ مابین دو مرکز اولیه کلیسای آسیا، یعنی هندوستان و ادسا مورد توجه قرار گرفت. دراین منظومه انتقال استخوان‌های تومای قدیس از هندوستان که به‌دنبال تقاضاهای کلیسای ادسا انجام شده بود گرامی داشته می‌شد. بقایای مقدس را با احترامات فراوان طی سفری طولانی در عرض قاره به ادسا آوردند و در محرابی از نقره به طرز باشکوهی قرار دادند. اپرم در گرامی‌داشت این واقعه، نوشت:

شیطان زوزه کشید: «من موت را به جنبش درآوردم
اما حالا من به سختی ضربه خورده ام،
رسولی که من در هندوستان به قتل رسانیدم
در ادسا از من پیشی گرفته است».

اما چرا باید استخوان‌های توما را به ادسا می‌آوردند؟ پاسخ به این سؤال کانون توجه تاریخ کلیسای آسیا را، در سال‌های اولیهٔ آن از هندوستان به مرکز باستانی مسیحیت آسیایی یعنی به پادشاهی کوچک اوسروئن و به شهر ادسا، پایتخت آن، معطوف می‌کند.

اوسروئن رشته‌ای از ایالت‌های کوچک در امتداد مرز پرتلاطمی بود که دو امپراتوری قدرتمند و ستیزه جوی روم و پارس را از هم جدا می‌کرد. ادسا را امروزه اورفا* می‌نامند. شهری غبارآلود در شرق ترکیه، در شمال مرز سوریه، تقریباً نیمه راه مابین دمشق و کوه‌های آرارات. این شهر در پیچ بزرگ شمالی رودخانه فرات، حدود ۴۷۵ مایلی شمال شرق اورشلیم قرار دارد، محل تلاقی دو مسیر باستانی کاروان‌های آسیائی. یکی از این دو مسیر جاده ابریشم بود که از انطاکیه روم به سوی شرق و مرز پارس در ادسا، حدود ۲۰۰ مایل دورتر، ادامه می‌یافت و از اینجا کیلومترها در عرض آسیا به هندوستان و چین گسترش می‌یافت. جاده دیگر کاروان رو از شمال و جنوب کوه‌های ارمنستان به سوی پائین از عربستان تا مصر ادامه می‌یافت.

قرن‌ها بعد، هنگامی که سلوکوس، ژنرال اسکندر کبیر، به‌عنوان اولین حکمران یونانی امپراتور پارس شد، نام این شهر را از اورهای* سریانی به ادسای یونانی تغییر داد اما تاریخ استقلال شهر به‌عنوان پایتخت یک استان جداگانه به تاریخ شکست سلوکیان یونانی در ۱۳۰ قبل از میلاد بازمی‌گردد، هنگامی که پارتیان یونانی‌ها را به آن طرف

رود فرات به آسیای صغیر به عقب راندند و پارس را بار دیگر به پارس ها (ایرانی ها) برگرداندند. سلسله حکمرانان جدید پارت مرزهای خود را با حلقه ای از پادشاهی های وابسته حفاظت می نمود که مهم ترین آنها در غرب، اوسروئن بود. برای سه و نیم قرن بعد سلسله ای از پادشاهان عرب در ادسا موفق شدند پارس ها را برعلیه یونانی ها و سپس برعلیه رومی ها بازی دهند تا بالأخره در سال ۲۱۴ بعد از میلاد استقلال خود را به رومی ها از دست دادند.

در قرن اول قبل از میلاد مسیح، هنگامی که قدرت یونانی ها به روم در غرب منتقل شد و روم به طرف شرق برعلیه پارس به درون آسیا هجوم آورد، ادسا خود را در جنگی آزاردهنده و هفتصدساله مابین دو امپراتوری یافت. تلاش برای بقا، موجب شد گاهی به این طرف و زمانی به آن طرف تکیه کند اما عمده فرهنگ آن پارسی باقی ماند حتی هنگامی که پیروزی های رومی ها تغییر وفاداری از شرق به غرب را به آنها دیکته می نمود.

اوسروئن هیچ گاه مورد اعتماد روم نبود. هشتمین پادشاه آن اَبگَر دوم (از ۶۸۳ تا ۵۳ قبل از میلاد حکومت کرد)، به طور مثال، به ادسا شهرت سست عهدی و پیمان شکنی عربی، که نسل ها توسط نویسندگان رومی ذکر شده است، را داد. کراسوس، همکار ژولیوس سزار هنگامی که با نخوت برعلیه پارس ها لشگرکشی کرد و در کارّه به وضع فاجعه باری شکست خورد ناچار پیشنهاد ابگر را پذیرفت و او را به درون پارس هدایت کرد. اما، این عرب زیرک که حکومت پارس ها را به رومی ها ترجیح می داد، به جای هدایت لژیون ها به پائین و به سوی دره رود فرات، که مسیر منطقی به سوی پایتخت پارس بود، آنها را به طرف صحرای وحشتناک سوریه منحرف ساخت. در آنجا نزدیک ادسا، همان طور که اشاره کردیم یک لشگر از کماندارانِ پارتی تحت فرمان سورن، ژنرالی جوان از مرز هند ـ پارس بر رومی های خسته، گم شده و از پای درآمده هجوم بردند و آنها را قلع و قمع نمودند. این بازی عجیب تاریخ بود که یک ابگر پادشاه و یک سورن را در نبردی تعیین کننده به یاری هم آورد، دو یا سه نسل قبل از ابگر دیگر و سورن دیگر، و گوندافار پادشاه هندوستان، که طبق روایات مختلف و به شیوه های متفاوت به مأموریت بشارتی تومای رسول متصل بوده اند.

ما تا به حال به رابطهٔ فی مابین گوندافار و توما آن گونه که در کتاب «اعمال توما» قرن سوم نوشته شده، پی برده ایم. رابطه مابین رسول و پادشاه یا شاهزاده اوسروئن اعتبارنامه های چشم گیرتر و قابل بحث نیز دارد. برحسب یوسبیوس که در سال ۳۲۴ می نوشت، توما اولین مبشرین ثبت شده در تاریخ مسیحیت را به آن طرف مرزهای روم به اوسروئن در آسیا فرستاد. او شرح می دهد که چگونه رسول از یکی از شاگردانش، مردی

به نام تادائوس*(یا به زبان سریانی آدای) «یکی از هفتاد نفر» که در انجیل لوقا ۱:۱۰ آمده درخواست می کند که به تقاضای شفا برای ابگر پنجم پادشاه ادسا که «سیاه» نامیده می شد جواب مثبت دهد. این حقیقت که یوسبیوس مورد اعتماد به عنوان دلیل و شاهد برای این مأموریت، از دو مدرک مورد تردید استفاده می کند شهرت او را به عنوان یک تاریخ نگار تقویت نمی نماید. اولین مدرک، نامه ای از ابگر که خطاب به شخص عیسی مسیح نوشته شده و مدرک دیگر نامه ای است از عیسی، و برطبق ادعای او هر دو نامه در آرشیو ادسا یافت شده اند.

یوسبیوس به نقل از نامهٔ ابگر می نویسد:

> درود ابگر اوکاما، فرمانده بر عیسی نجات دهنده نیکو که در محدوده اورشلیم ظاهر شده است. من درباره تو و شفاهای تو شنیده ام... (و) فکر کردم که این از دو حال خارج نیست، تو یا خدا هستی و برای این چیزها از آسمان فرود آمدی، یا اینکه پسر خدا هستی... به این دلیل من به تو می نویسم که هرچه زودتر به نزد من بیائی و درد و رنج مرا شفا دهی. به علاوه من شنیده ام که یهودیان تو را استهزاء می نمایند و رفتاری آزاردهنده نسبت به تو دارند. من شهری بسیار کوچک دارم که برای هر دوی ما کافی است.

عیسی، برحسب یوسبیوس، پاسخ می دهد گرچه خودش نمی تواند بیاید اما پس از اینکه به کار خود بر روی زمین پایان داد یکی از شاگردانش را به سوی پادشاه خواهد فرستاد.

> متبارک هستی تو که به من ایمان آوردی، باوجودی که مرا ندیده ای، زیرا دربارهٔ من نوشته شده است: آنها که مرا دیده اند به من ایمان نخواهند آورد، اما آنهائی که مرا ندیده اند به من ایمان آورده و حیات خواهند داشت... من ابتدا باید اموری را که برای انجام آنها فرستاده شده ام به کمال رسانم... و هنگامی که بالا برده شوم، یکی از شاگردانم را به سوی تو خواهم فرستاد تا درد و رنج تو را شفا داده و به تو و به آنهائی که با تو هستند حیات بخشد.

این دو نامه البته تحریف شده اند و درواقع از همان ابتدا یعنی قرن ششم توسط رم مورد تردید بوده اند. اما رونوشت هائی از نامه منتسب به عیسی قرن ها به عنوان طلسم برای راندن شریر نه فقط در شرق بلکه تا جاهای دور و حتی تا زمان قرون وسطی در اروپا استفاده می شد. ادسا به طور خاص این افسانه را به عنوان مدرکی برای اثبات رابطهٔ خود با دوران رسولی از طریق تومای رسول، گرامی می داشت، رابطه ای که توسط طنین سخنان خداوند به شاگرد شکاک او «تو بعد از دیدنم به من ایمان آوردی، خوشا به حال آنانی که

ندیده ایمان آورند» (یو ۲۰-۲۹)، تقویت می‌شود. اما اهالی ادسا با وجودی که توما را به‌عنوان رسول مأموریت یافته برای بشارت به اوسروئن گرامی داشته‌اند، اما آغاز ایمان مسیحی خود را نه به توما، بلکه به شاگرد او، آدای مبشر نسبت می‌دادند.

روایت کامل مأموریت بشارتی آدای در یک سند سریانی بیان شده، که ممکن است منبع شرح به اختصار بیان شده یوسبیوس باشد. کتاب «**آموزهٔ آدای**»، که مابین سال‌های ۳۹۰ تا ۴۳۰ نوشته شده شرح می‌دهد که چگونه آدای به ادسا آمد و در آداب و رسوم بشارتی رسولی ابتدا به تحقیق در مورد جامعهٔ یهودی پرداخت و با «طوبیت پسر طوبیا» هم منزل شد. پادشاه هنگامی که از ورود او مطلع گردید از وی دعوت کرد که برای شفای او به دیدنش بیاید. پادشاه به طرز معجزه‌آسائی شفا یافت و روز بعد فرمان داد که تمام رعایا جمع شوند و به سخنان آدای در مورد منبع قدرت‌های عظیمی که در خود دارد و نیز درباره «تاریخچه آمدن مسیح»، گوش فرا دهند. افسانه ادامه می‌دهد که چگونه «شهر در شنیدن آموزه آدای» شادی نمود.

اما حتی در این افسانه، تغییر مذهب در ادسا چندان هم آسان و سریع نبود، آن طور که بعضی ادعا می‌نمایند. دقت بیشتری درشرح حال نشان می‌دهد که چهار گروه با درجات متفاوت به‌عنوان حامیان ایمان جدید برگزیده و معرفی شدند. در این فرضیه که تمام اهالی به شیوه‌ای یکسان و یا با دلائل مشابه پاسخ و واکنش نشان نداده‌اند، شاید ما آنچه را که درواقع هنگامی که ادسا برای اولین بار انجیل را شنید رخ داد، به یاد آوریم. تاریخ آن احتمالاً آن قدرها که در افسانه ادعا شده دور نیست اما می‌توانسته قبل از پایان قرن اول بوده باشد.

اولین گروه، از اشراف اوسروئن و اعضای خانوادهٔ سلطنتی تشکیل شده بود. برحسب **آموزه آدای** آنها اقدام به ساختن یک کلیسا نمودند، آن را تزئین نموده و هدایا نیز تقدیم کردند. اما حمایت ایشان از کلیسا یک صدا نبود، زیرا پسر پادشاه اولین کسی بود که به تعقیب و آزار کلیسا پرداخت. گروه دوم رهبران مذهبی کافر بودند. مدارک دلالت براین دارند که رؤسای کاهنان خود مذبح‌های مذاهب قدیمی را تخریب کردند. اعترافی افشاگرانه، و این نشانگر این است که در اینجا نیز تغییر مذهب کامل نبوده است، زیرا گرچه مذبح‌های نِبو و بِل (خدایان آفتاب و ماه) تخریب شدند، اما «مذبح بزرگ» در مرکز شهر حفظ شده بود.

سومین گروه، یهودیانی بودند «متبحر در شناخت قانون و انبیاء، که تجارت ابریشم می‌کردند»، و به شاگردان تبدیل شدند. اما آشکار است که همهٔ یهودیان ایمان نیاوردند، زیرا در مرگ آدای فقط مسیحیان نبودند که سوگوار گشتند، بلکه «یهودیان و

کفار» نیز برای او ماتم گرفتند. اما گرم ترین حمایت ها برای تعلیم جدید از جانب گروه چهارم بود، که آن طور که در **آموزۀ آدای** نوشته شده افراد عادی بودند. تعداد ایمانداران در این گروه زیاد بود و آن طوری که از شرح ماوقع برمی آید همه آزادانه و به ارادۀ خود ایمان آورده بودند، زیرا پادشاه «کسی را مجبور نمی کرد به مسیح ایمان آورد». «قدرت نشانه ها آنها را ملزم می ساخت» نه اعمال زور از سوی سلطنت، آن طور که مدرک نشان می دهد.

برطبق روایت، آدای در آرامش وفات یافت و با عزت و احترام زیادی توسط ابگر پادشاه به خاک سپرده شد. او مقام «رهبر و حاکم» کلیسا را برای شاگردش آگای، که یک بافنده ردا و نیم تاج های ابریشمی برای پادشاه بود، به ارث گذاشت. شماسی به نام پالوت را به عنوان شیخ کلیسا برگزیدند. کلیسا تحت رهبری آگای رشد کرد. دربارۀ او گفته شده که «به جای طلا و نقره کلیسای مسیح را با ارواح ایمانداران غنی ساخت» که زندگی و توجه خالصانه آنها به فقرا و بیماران آنها را به اهالی ادسا طوری معرفی کرده بود که «حتی کاهنان نِبو و بِل» هم دریافتند که آنها نیز بایستی با مسیحیان در احترام و عزت شهر شریک شوند.

اما در همین زمان آگای بود که کلیسا با اولین تعقیب و آزار مستقیم خود روبه رو شد. پس از این که پادشاه نیکو، ابگر سیاه چرده مرد، پسرش که یک غیرایماندار بود به جانشینی او رسید. او به آگای دستور داد تا موعظه را رها نماید و به شغل قبلی خود که تهیه ردا و تاج های ابریشمی سلطنتی بود برگردد. هم چنین از او خواست که یک پوشش سر برایش بسازد، و آگای جواب داد: «من خدمت به مسیح را ترک نخواهم گفت... و برای شریر پوشش سر نخواهم ساخت». متعاقب این، شاهزادۀ عصبانی مردانی را فرستاد تا او را با شکستن پاهایش در کلیسای خودش به قتل برسانند. و آگای قبل از اینکه بتواند برای خود جانشینی انتخاب کند درگذشت.

بدین ترتیب اولین شرح از مأموریت بشارتی مسیحی به طرف شرق و به درون آسیا به آن سوی مرزهای روم، به پایان می رسد. این داستان، تاریخ نویس کلیسا را به این فکر وامی دارد که تعیین کند چه میزان از این وقایع حقیقی و چه میزان افسانه است، زیرا برخلاف بودائیها که بر جدا کردن افسانه از واقعیت به عنوان تجاوز به اتحاد و یکپارچگی حقیقت می نگرند، مسیحیان حقیقت خود را در تاریخ می بینند. اما اسناد درباره مسیحیان قرن اول ادسا، با وجودی که بسیار دقیق تر از داستان مسیحیان تومائی در هندوستان است که در همان برهه زمانی روی داده، به قدری کم است که بورکیت* می گوید «ما تقریباً در همان وضعیتی قرار داریم که در آن می بایستی جریان اصلاحات سیاسی انگلستان را از یک سری کتاب مقدس های انگلیسی (تیندال* تا کینگ جیمز*) همراه با چند افسانه برداشت شده از کتاب «**درباره شهدا**»، اثر فاکس، دوباره سازی کنیم.

ارزیابی روایت

به هرحال پس از اینکه شوخی معروف از داستان آدای، آگای و ابگر پادشاه کنار گذاشته شود، به نظر می‌رسد جزئی حقایقی به عنوان بازسازی منطقی شروع کلیسا در ادسا باقی می‌ماند.

اول اینکه به هیچ وجه غیرمحتمل نیست که ادسا توسط مبشری به نام آدای بشارت گرفته باشد. همان قدر که سنت‌های توما در کلیسای هندوستان مستمر و پایدار بود سنت‌های آدای در بین‌النهرین پابرجا بود. آدای را حداقل در اواخر قرن چهارم اکثر نویسندگان سریانی، شرقی و غربی، به عنوان مؤسس کلیسای خود پذیرفته بودند. این واقعیت که کانون پرقدرتی همانند ادسا با یکی از هفتاد تن نه چندان مشهور به جای یکی از دوازده (رسول) اصلی رضایت داده بود، پشتیبانی از این نظریه است که تاریخی بودن بشارت آدای به قدری شهرت داشته که نمی‌توان به آسانی آن‌را کنار گذارد. روایات به او لقب پدر کلیسای شرق، که ما نسطوری می‌خوانیم، داده است.

ثانیاً می‌توان باور کرد که پراکندگی جامعهٔ مسیحی قرن اول در اورشلیم به دلیل تعقیب و آزار، موجب شده تا یک سفر بشارتی در همان ابتدا به ادسا شروع شود، شاید حتی در آخر قرن اول. یک جمله در نامه ابگر پادشاه به عیسی، با وجودی که سند جعلی است، به آزار مسیحیان در پایتخت یهودیان اشاره نموده و پیشنهاد پناهندگی در اوسروئن می‌دهد. این پیشنهاد روایت ابگر، در رابطه با ارتباط مابین تعقیب و آزار در غرب و امتیاز ممکن در شرق است با تاریخ شناخته شده این دوران کاملاً هم‌سو است. از همان ابتدا یعنی از زمان مرگ استیفان، حدود سال ۳۷ به بعد فرار ایمانداران رایج بوده، مخصوصاً در میان رفقای یونانی- یهودی این شهید. آنها به موازات فرار، بشارت و انجیل را به دورترین نقاط در جنوب تا مرزهای مصر و در شمال تا انطاکیه و قبرس رساندند. انطاکیه در نیمه‌راه به ادسا قرار دارد، و برای بعضی از مبشرین طبیعی بوده است که به طرف شرق در امتداد جاده قدیمی ابریشم حرکت کنند و در میان جوامع یهودی در پارس پناهگاه و گوش‌های شنونده بیابند. در کتاب اعمال ۱۹:۱۱ می‌خوانیم که درابتدا آنها «فقط به یهودیان» موعظه کردند و جوامع بزرگ یهودی در خارج از اورشلیم در غرب قرار نداشت بلکه در شرق، در بابل.

تاریخ ممکن دیگر برای شروع مسافرت‌های بشارتی به طرف شرق در دههٔ هفتم قرن اول می‌باشد. محاصره اورشلیم از سال ۶۸ تا ۷۰ بار دیگر مسیحیان را از این شهر پراکنده ساخت. رهبری یهودی کلیسا پناهگاهی در شمال شرقی در آن طرف رود اردن در پلّا، جنوب دریاچهٔ جلیلیه یافت. برای آنها بازگشت به اوشلیم بسیار دشوار شد زیرا شهر

مقدس برای شصت سال بعد مخروبه بود و درواقع هیچ‌گاه موقعیت خود را به‌عنوان مرکز کلیسا بازنیافت. در آسیای (تحت سلطه) روم، انطاکیه که به‌شدت غربی و تحت تأثیر تمدن یونانی‌ها بود جای اورشلیم را گرفت، و سومین شهر مهم در امپراتوری روم شد. اما در بیرون از امپراتوری، در آسیا قدیمی‌ترین مرکز به نظر می‌رسد ادسا بوده باشد، جائی که کلیسا بیشتر یهودی‌ـ مسیحی بود تا، همانند انطاکیه، یونانی‌ـ مسیحی. یک مبشر، شاید این آدای اهل جلیلیه بود که از طریق جاده کاروان رو که از دمشق می‌گذشت به طرف شمال رفت و در سر راه خود در ادسا توقف کرد تا یک کلیسا در آنجا بنا کند.

ویژگی سوم این روایات که به نظر می‌رسند از نظر تاریخی دقیق باشند ماهیت یهودی جامعه اولیه مسیحیان در ادساست. روایت، آدای را یک یهودی معرفی می‌کند که در استان جلیلیه در قیصریه فیلیپی «که از آنجا رودخانه اردن جاری است» به دنیا آمده بود. او در ادسا بشارت را در میان هم قطاران یهودی خود آغاز کرد، و یهودیان تاجر ابریشم اولین ایمان آورندگان و رهبران کلیسا شدند. آموزهٔ آدای، که این جزئیات را درباره یهودیان بازگو می‌کند، را نمی‌توان زیاد قدیمی‌تر از قرن چهارم دانست، زیرا منبعی است قابل تردید در رابطه با اطلاعات در مورد ادسای قرن اول، اما معتبر بودن آن در این مورد، به خصوص در سال ۱۹۰۹، توسط سندی قابل توجه که اطلاعات مستقیم ما را دربارهٔ مسیحیان در اوسروئن به ایام قدیم تا حدود سال ۹۰ یا ۱۰۰ به عقب می‌برد، تأیید شده. این سند «غزل‌های سلیمان» نامیده می‌شود.

«**غزل‌های سلیمان**» می‌توانند «قدیمی‌ترین کتاب سرود مسیحیان» باشد، و اگر این اثر از ادسا باشد، آن‌طور که بعضی فکر می‌کنند، در آن صورت ما نه تنها اولین سرودنامهٔ کلیسا را در اختیار داریم بلکه سرودهای مسیحی را که در آسیا و از همان زمان که کلیسا در خارج از قلمرو امپراتوری روم پایه‌گذاری شد، به زبان سریانی نوشته شده. دانشمندان هنوز هم دلیل می‌آورند، اما زمینه‌هائی برای این باور وجود دارد که چهل و دو مزمور یا قصیده‌های آن برای کلیسائی متشکل از اکثریت مسیحیان یهودی، که در حدود اواخر قرن اول (عده‌ای عقیده دارند، قرن دوم) در فاصله نزدیکی به ادسا زندگی می‌کرده‌اند، نوشته شده‌اند.

اشعار، تصویری واضح و تکان‌دهنده از جامعه‌ای در حال پرستش می‌دهد، که قبل از طلوع آفتاب برمی‌خیزد تا روز را با دعا و پرستش آغاز کند، با بازوان گشاده به عادت مسیحیان اولیه تا شکل صلیبی را ترسیم کند. یکی از قصیده‌ها (۴۲:۱-۲) این موضوع را این چنین به تصویر می‌کشد:

با بازوانی گشاده به خداوند نزدیک می‌شوم
زیرا گشودن دست‌هایم نشانه اوست

و گشادگی من صلیب معمول است
که در راه آن عادل برافراشته شد.

یهودیت جامعه آن گونه که در قصیده ها انعکاس یافته همانند مسیحیت آن باز و دست نخورده است. یهودیان مدعی هستند که مسیح وعده خدای آنها برای نجات جوانان اسرائیل است. نجات آنها «ختنه شدن توسط روح القدس» است و سرودهای آنها در قالب شناخته شده شعری مزامیر داود (غزل های سلیمان ۲۱:۱۲-۱۳، ۱۱:۲-۳). موردی التهاب آور در روح فطرتاً یهودی آنها تردیدی است درباره قبول غیریهودیان به عنوان مسیحیان. در قصیده دهم، به طور مثال، نویسنده سخنی در دهان مسیح می گذارد که دفاعی است پوزش آمیز درباره محبت مسیحی که آن قدر وسیع است که حتی غیریهودیان را نیز دربر گرفته و آنها را به درون کلیسا می کشاند:

و غیریهودیان که پراکنده شده بودند جمع آوری شدند
اما من توسط محبتم (برای آنها) آلوده نشدم
زیرا که آنها مرا در مکان های بلند ستایش کرده بودند (غزل های سلیمان ۱۰:۵)

این گسترش روبه رشد کلیسا نشانه ای است از دوران قدیم، که با آثار و نشانه های ضدیهود که باعث تخریب بعضی نوشته های بعدی مسیحیان سریانی شدند بسیار متفاوت است.

با وجود تردید مسیحیان دربارهٔ غیریهودیان، غزل ها نشان دهندهٔ استقبال از رفاقت و همزیستی مسیحی غیریهودیان در یک جامعه به شدت یهودی مسیحیان را به خوبی بیان می کنند. در این کلیسای یهودی قرن اول، یهودیت انجیل تصفیه گشته و توسط محبتی بشارتی به هم یهودیان و هم غیریهودیان منتقل گردید، با پیام فیضی که برتر از «قانون» بود. بدین گونه است که شاعر کلمات مزمورنویس را برمی دارد: «در محبت او من شب و روز تعمق می کنم» (مز ۱۱۹:۹۷)، و آنها را در غزل ۴۰:۶ به عنوان سرود محبت مسیحی شکل می دهد: «بگذار قلب های ما در محبت او شب و روز تعمق کند». عاقلانه نیست اگر فکر کنیم که می توانیم ازغزل ها الهیات کلیسای ادسا در آن دوران بسیار قدیم را بازسازی کنیم. کتاب غزل یک الهیات سیستماتیک نیست و مسائل بسیاری درباره طبیعت و منشأ سرودها به صورت معما باقی می ماند. به هر حال برخی نتیجه گیری ها به نظر می رسد کاملاً آشکار باشند، با وجود اینکه برخی تفسیرها از بین رفته اند.

غزل ها روی هم رفته ارتدکس هستند و نه بدعت گذار. چکل ویک* می گوید، زبان آنها «زبان شوق و شور زاهدانه» است، و اگر تصویر پر شور آن کنار گذارده شود دیگر

چیزی نخواهد داشت که «با تخمین ارتدکس از طبیعت و سرنوشت بشر تطبیق نیابد». نقل قول ها و کنایه ها از کتاب مقدس فراوان است که اغلب از کتب حاوی قوانین شرعی از عهدجدید و بسیار بیشتر از عهدعتیق استخراج شده با ارجاعاتی عمدتاً از انجیل یوحنا. دعاها مؤکداً بر تثلیث اقدس استوار است (غزل های سلیمان ۲۳:۲۲)، با وجودی که در «غزل ها» از روح القدس اغلب به عنوان مؤنث صحبت شده، همان گونه که در قدیم در مشرق زمین مرسوم بوده. بعضی مواقع این سمبولی می شود برای تثلیث اقدس که به گوش غربی ها نامأنوس است، همان گونه که در غزل ۱:۱۹-۲ دیده می شود.

یک جام شیر به من پیشنهاد شد
و من آن را در شیرینی محبت خداوندم نوشیدم.
پسر آن جام است
و پدر آن کسی است که دوشیده شده،
و روح القدس آن که او را دوشیده است.

مسیح شناسی در غزل ها با واژه های آشنا بیان شده است. مسیح آن پسر ازلی است که فروتن گشته و قوم خود را توسط مرگ و رستاخیزش نجات می دهد. برخی از عبادات در سرود بزرگ فیلیپیان ۶:۲-۱۱ و در پیشگفتار برای انجیل یوحنا طنین انداز است، چنان که در این سطور ذیل از غزل ها ۱۲:۴۱-۱۵ دیده می شود (همین طور به غزل های سلیمان ۱۷، ۳۱، ۴۲ رجوع شود).

سخن او با ماست در تمامی راه ما
نجات دهنده ای که حیات می بخشد و (ما را) رد نمی کند
انسانی که خود را فروتن ساخت
اما به خاطر عدالت خود برافراشته شد...
و نوری از «کلمه» تابید
همان که از قبل از زمان در او بود
مسیح در حقیقت یکی است
و قبل از بنیاد نهادن عالم شناخته شده بود که
او می تواند به انسان ها به توسط حقیقت نام خود
حیات بخشد.

بعضی ها در تجسمات و تخیلات سرودها آثاری از عقیدهٔ دوستیسم* (اعتقاد به عُلوی بودن جسم عیسی مسیح) می بینند، و در صورتی که چنین باشد این اشارات تصادفی

هستند، و ارجاع به تن گیری خداوند غیرقابل اشتباه. گنوسیان آن روزها می توانسته اند موجودیت ازلی مسیح را بپذیرند، اما نه تولد و مرگ واقعی او را، آن طور که در قصیده ها به تصویر کشیده شده است. «بنابراین باکره به مادر تبدیل شد... و او متحمل درد و رنج زایمان گردید و پسری به دنیا آورد... بدون نیاز به قابله (غزل های سلیمان ۱۹:۶-۱۰).

در سرودها با وجود تمایلی هرچند ضعف به جانب دوستیسم، هیچ دوگانگی گنوستیکی به منظور تضعیف اعتماد مسیحیان در خداوندی کامل خدای آفریننده و در کاملیت پیروزی او در مسیح دیده نمی شود. «همه چیز از خداوند است»، این گفتهٔ غزل هاست، «هیچ چیز برضد او نبوده و چیزی برعلیه او قیام نخواهد کرد» (۳:۶و۵) او بر شریر غالب شده است (۲۲)، نور می تابد تا ظلمت را دور کند (۳:۲۱).

از این اعتماد، یک روحیه شادان بشارتی که این «اولین کتاب سرود مسیحی» را با رؤیای انجیل دانش خدا نیرو می بخشد، به قدری مقدس و فراگیر که آن را به صورت اعلامیه ای «نوشته شده توسط انگشتان خدا» و «همانند تیری» که از آسمان به نواحی زمینی پرتاب شده (غزل های سلیمان ۲۳:۵-۲۲) توصیف نموده اند، سرچشمه گرفته به سوی زمین جاری است، قوی و گسترده همانند یک رودخانه تا سطح تمامی جهان را بپوشاند.

> (خداوند) غیرت داشت که شناخته شوند آن چیزها
> که توسط فیض او به ما داده شده اند...
> زیرا چشمه ای جاری بود، و به رودی تبدیل شد
> بزرگ و پهن...
> و همه چیز را پر کرد
> و تمام تشنگان روی زمین از آن نوشیدند (غزل های سلیمان ۶:۶-۱۱).

سرود سپس با یک دعای خیر برای خادمین مبشر خداوند خاتمه می یابد که آب حیات بخش را به سوی فرد در شرف موت حمل می کنند:

> برکت یافتگان، بنابراین، ارائه دهندهٔ آن نوشابه هستند،
> کسانی که آب او به آنها سپرده شده است.
> آنها به لب های خشک نیروی تازه داده اند...
> زندگان ... که در حال از بین رفتن بودند،
> از مرگ دور شدند... (غزل های سلیمان ۱۳:۶-۱۵)

غزل ها به قدری مراجعه به مبشرین نیرومند مسیحی فراوان داشتند که باوجودی که یهودی بودند جامعه را از عقب نشینی به یک جامعه درون گرا محفوظ می داشتند.

در نقل قول بالا اشاره به «خادمین آن جام» خاص اشارات مبهم وسوسه انگیز است به سازماندهی کلیسا در کلیسای اولیهٔ سریانی شرق. هیچ اشاره ای به سلسله مراتب اسقفی وجود ندارد. استدلال در مورد این سکوت، هرگز متقاعد کننده نیست، مخصوصاً در سرودها، که به ندرت از مسائل اداری سخن می گویند، اما آنچه که **غزلها** دربارهٔ خدمات کلیسائی در ادسای قرن اول (اگر تاریخ و محل آن صحیح باشد) می گویند اشاره به یک نظم کلیسائی دارد بسیار سهل انگارانه تر از نظم اسقفی۔ مشایخی۔ شماسی که در ادسای قرن سوم یافت می شود. **غزلها** به سادگی از نظمی حکایت می کنند که در آن ضرورت های بشارت و موعظه بر نیازهای سازماندهی و سرپرستی غالب هستند.

نزدیکترین نگرش به یک سری خدمات نمادین در **غزل ۴:۱۲** یافت می شود:

مترجمین زیبائی او
توصیف کنندگان جلال او
و اقرارکنندگان به هدف او
و موعظه کنندگان به عقیده او
و معلمین اعمال او

در اینجا منظور از «مترجمین» احتمالاً معلمین کتاب مقدس بوده اند و یا شاید آنهائی که پیش آگاهی های پر جاذبه را تفسیر می نمودند: توصیف کنندگان درواقع قرائت کنندگان تعالیم کتاب مقدسی، و «اقرارکنندگان» بشارت دهندگان بوده اند. اما این فقط یک احتمال است. ویژگی آشکارتر این سری، درواقع وضعیت بسیار ابتدائی انجیلی و بشارتی آن است که بیشتر شبیه نامه های پولس به قرنتیان و افسسیان و رساله های اول و دوم تیموتاؤوس و رساله تیطس است.

در غزل ها جوی بیشتر زاهدانه وجود دارد تا کلیسائی، و به نوعی شبیه طومار نوشته های بحرالمیت هستند، هم چنین بیشتر حال و هوای بشارت پر اقتدار مسیحی را دارند تا گوشه نشینی در دنیای قمران. کلیسا جامعه ای است از ایمانداران که به جنگی دعوت شده اند که برعلیه دنیاست اما نه آن قدر که دنیا برعلیه تاریکی است. شروع آن از طریق «تاج» تعمید است؛ و اینجا باردیگر تصویری شاخص از کلیسای ابتدائی ظاهرمی شود۔ ایمانداران در رداهای سفید برای جشن و مراسم خاصی که آنها را به عنوان مسیحیان نشانه گذاری می نمود آماده می شدند، و هنگامی که به آب های تعمید نزدیک می شدند (غزل های سلیمان ۱:۱-۵، ۹:۸-۱۱) تاج از برگ سبز با «آب زنده»، به طور نمادین بر سر آنها گذارده می شد. پیروزی آنها در مسیح بود، در او که حتی ظلمت برزخ

هم نتوانست نگاه دارد، او که از میان مردگان اجتماعی از زندگان ساخت، و نام خود را بر آنها نهاد «زیرا که آنها آزاد هستند» (۴۲:۱۱-۲۰).

در جمع بندی آن چه که ما می توانیم به طور منطقی از این شواهد و مدارک مسیحیت اولیه در آسیا، در بیرون از مرزهای امپراتوری روم تلخیص کنیم به جاست بار دیگر بر ناکافی بودن منابع آن تأکید نمائیم. مسیحیان قرن اول **غزل های سلیمان**، سایه هائی بیش نیستند و تاریخ گذاری سرودها هنوز هم قابل بحث است. چنان که از روایات شفاهی برمی آید مسیحیان تومائی هندوستان ممکن است حتی قدیمی تر از خواهران «سریانی» خود در کلیسای ادسا باشند، اما آنها برطبق همین روایات شفاهی و نه اسناد تاریخی، حداقل تا قرن چهارم باقی ماندند. افسانه ابگر در اوسروئن، را می توان به همین شکل تا حداکثر قرن چهارم در نسخه های دست نوشته دنبال کرد. اگر یک ابگر پادشاه آن طور که روایات می گویند ایمان آورده باشد، احتمال این که همان ابگر سیاه پوست باشد که در نامه های مشهور عنوان گردیده بسیار ضعیف است. برای داشتن دلائل قوی تر از این درباره یک پادشاه مسیحی در ادسا، ما می باید حداقل یک قرن یا بیشتر صبر کنیم.

اما احتیاط نباید ما را بدبین کند. ما نمی توانیم منکر اعتقاد تزلزل ناپذیر نسل بعدی مسیحیان آسیائی شویم که ریشه های آنها به زمان آغازین دوران رسولی به تومادر هندوستان و یا آدای در ادسا رسیده است. ما می توانیم آثاری از اولین گسترش انجیل در تمامی کانال های یهودی آن در امتداد راه پراکندگی آنها به طرف شرق سوریه و بین النهرین بیابیم. نیز می توانیم در جاری شدن ستایش ها و شادمانی ساده که در سرودهای اولیه آنها با «جلال دادن به خداوند»، منجی آنها نفوذ کرده بود شادی کنیم (غزل های سلیمان ۴۱). می توانیم انبساط خاطر آنها را، در سفرهای بشارتی به بیرون از منطقه، که از ایمان آنها نشأت گرفته بود هنگامی که دوستی و برادری را به آسیای غیریهودی بسط دادند، تحسین کنیم. آنها «بر رودخانه ها پل زدند» و جنگل ها را ریشه کن کردند... و راهی باز هموار نمودند، برای جلال خداوند تا بر «تمامی سطح زمین گسترش یابند» (غزل های سلیمان ۶).

در اواخر قرن اول، برطبق روایات، کاملاً امکان پذیر است که درواقع مسیحیانی در آسیا بوده اند، از فرات تا هندوستان و نیز در ادسا «شهر متبارک» که مرکز یک مسیحیت آسیائی اولیه شده و شروع به نفوذ به داخل امپراتوری پارس ها نمود.

«اولین پادشاهی مسیحی»

تا قبل از اواخر قرن دوم، تاریخ کلیسای آسیا از حیطهٔ روایات فراتر نمی‌رود. در این زمان است که کلیساهای ادسا در شرق سوریه، و آدیابن در بین‌النهرین شروع به شکل گیری آشکارتری در نوشته های اولین شخصیت‌های مسلم تاریخی آنها می کنند. دو الهی‌دان قرن دوم با شخصیت های متفاوت، تاتیان زاهد و باردایسان خوشگذاران می باشند. بدعت گذاری و فرقه گرائی گسترش می یابد. حتی تاریخ غیرکلیسائی نیز به تدریج به مسیحیان توجه می کند. کلیسائی در ادسا بنا می‌شود و هیچ گونه واکنش منفی از طرف مسئولین ابراز نمی گردد. در ملاء عام گفته می شود که پادشاه اوسروئن مسیحی شده است. اینها اولین مدارک محکم از وجود کلیسای سازمان یافته در آسیا در آن‌سوی مرزهای روم هستند.

روایات سریانی، به ادسا به عنوان پایتخت تاریخی اولین پادشاهی مسیحی ارج می نهد. روایات می توانند حقیقت داشته باشند، اما در این صورت، به طور مسلم تاریخ آن به قدمت گزارش یوسبیوس درمورد افسانه ایمان آوردن ابگر سیاه پوست، نمی باشد. غیرقابل درک است که در اولین روزهای مسیحیت یک پادشاه مسیحی شده و تا زمان یوسبیوس که تقریباً سیصد سال بعد از آن است هیچ اشاره‌ای به آن نشده باشد. اما ممکن است که یک ابگر بعدی مسیحی شده باشد تا عنوان «اولین پادشاه مسیحی» را به دست آورد، که آن هم هنوز خیلی زود است (یکصد سال یا بیشتر قبل از زمان کنستانتین).

ابگر هشتم (که کبیر خوانده شده) یک قرن و نیم پس از مرگ ابگر سیاه پوست، جد خود بر ادسا حکمرانی کرد. او در سال ۱۷۷ تاجگذاری نمود، در زمانی که تلاش سیاسی برای آن پادشاهی کوچک آسیب پذیر که می کوشید استقلال خود را در مرز بین دو امپراتوری جهانی حفظ نماید، در جریان بود. در قرن اول هنگامی که طبق روایات، آدای کلیسا را در آنجا بنا نهاد، اوسروئن یک پادشاهی آسیائیِ پارس بود. در قرن دوم موازنه قدرت به سوی غرب برگشت. امپراتور روم، تراژان در سال ۱۱۶ به پارس لشگرکشی کرد، و سلوکیه- تیسفون پایتخت پارت ها را تسخیر نموده و ادسا را آتش زد زیرا که به پارس ها کمک کرده بود. اما پس از مرگ تراژان روم تصمیم گرفت مرزهای خود را تا رود فرات عقب بکشد و پارس تفوق خود را بر اوسروئن برای چهار سال بعد یا بیشتر به دست آورد. وابستگی ادسا به پارس، به هر حال دیگر کاملاً مانند سابق نبود. قدرت مرکزی سلسله پارتیان چنان سقوط کرده بود که یک تاریخ نویس رومی آن‌را با کمی دقت به عنوان مجموعه ای از هجده پادشاهی توصیف نمود. یکی از آنها اوسروئن بود. اما حتی وقتی که

پارت‌ها در سال ۱۶۳ از طریق ادسا به سوریهٔ رومی‌ها حمله نمودند، پادشاه ادسا که به توانائی پارس‌ها در حفظ اراضی که تصرف نموده بودند اطمینان نداشت از شهر گریخت و به رومی‌های در حال عقب نشینی پناه برد. سه سال بعد مارکوس اورلیوس پارتیان را به عقب راند و پادشاه اوسروئن را با بازپس دادن تاج، پاداش بخشید. از این تاریخ به بعد ادسا به مرور بیشتر و بیشتر رومی شد.

ابگر هشتم به عنوان پادشاه تحت‌الحمایه روم سی وپنج سال بر ادسا حکمرانی کرد. او را «دوست رومی‌ها» می نامیدند، اما دلائلی وجود دارد که ثابت می کند او در باطن طرفدار پارس‌ها بود. او حداقل یک بار شورش کرد، و طرز فکرش بیشتر شرقی بود تا غربی. در زمانی که روم به تعقیب و آزار مسیحیان مشغول بود اوسروئن نمونه ای بود بارز برای سیاست پارت‌ها در تحمل مذاهب. درواقع، ابگر را باید بیشتر دوست مسیحیان بدانیم تا «دوست رومیان». و شاید بیش از یک دوست. نشانه هائی وجود دارند که موجب شده برخی از تاریخ نویسان تصور کنند که پادشاه مسیحی شده بود.

هیچ شکی در این واقعیت نیست که در حکومت ابگر کلیسای ادسا پیشرفت‌های قابل ملاحظه ای نمود و از نظر معماری نیز از اهمیت چشمگیری برخوردار بود. قدیمی‌ترین سند به ثبت رسیده در تاریخ بنای کلیسا از زمان ابگر هشتم می‌آید. در دویست سال اول مسیحیت، تا جائی که ما می توانیم اظهارنظر کنیم، مسیحیان در خانه‌ها با یکدیگر ملاقات می کردند. آشکار بودن بیش از حد در حکومتی تعقیب‌گر خطرناک می نمود. اما در زمانی قبل از سال ۲۰۰ مسیحیان ادسا از سایه بیرون آمدند. شرحی درمورد سال ۲۰۱ در اسناد شهر وجود دارد که «کتاب تواریخ ادسا» نامیده می شود، در این سند هنگامی که درباره قصر بزرگ ابگر پادشاه کبیر، صحبت می شود به «کلیسای مسیحیان» به عنوان مطلبی کاملاً مطابق با حقیقت اشاره می شود:

> در سال۵۱۳ در زمان سلطنت سپتیمیوس سوروس* (۲۰۱ میلادی) و حکمرانی ابگر پادشاه... چشمه آبی که از قصر بزرگ جاری بود... به اطراف طغیان کرد... (آب‌ها) قصر بزرگ و زیبای خداوندگار پادشاه ما را ویران کرد و هرچیزی را که در سر راهش قرار داشت با خود برد- ساختمان‌های زیبا و دل‌انگیز شهر و هر چیزی را که در نزدیکی رودخانه به طرف شمال یا جنوب قرار داشت. آنها (سیلاب‌ها) به تالار کلیسا (یا مقبره) کلیسای مسیحیان خسارت زیادی وارد آوردند. در این حادثه بیش از دوهزار نفر جان باختند.

هم چنین واضح است که برخی معاصرین پادشاه از او به عنوان یک ایماندار یاد

کرده اند. قوی ترین مدرک برای تغییر مذهب وی توسط یکی از مشهورترین شهروندان پادشاه، به نام باردایسان اهل ادسا ارائه شده. باردایسان نه تنها در عالی ترین محافل درباری رفت و آمد می کرد، بلکه گفته می شود که او با پادشاه تربیت یافته بود، هنگامی که هر دو نوجوان بودند. او در «**کتاب قوانین ممالک**» (همین طور هم **گفتگوی ایمان**) می نویسد:

> در سوریه و ادسا رسم بر این بود که به احترام تاراتا* خود را اخته می کردند، ابگر پادشاه هنگامی که ایمان آورد دستور داد که هر مردی که خود را اخته نماید دستش را قطع کنند. و از این روز به بعد دیگر هیچ اخته کردن در محدوده ادسا صورت نپذیرفت.

تاراتا یک خدای مادر بود، الهه محجوب شهر همسایهٔ آنها، مابوق (هیراپولیس)، که در ادسا نیز محبوبیت داشت. رسوم جنون آمیز کفر دربارهٔ او مجسم کنندهٔ اختهٔ خونین پرستندگان مذکر در بیرون از معبد است. این واقعیت که باردایسان به طور علنی این ممنوعیت مراسم زمخت را با ایمان مسیحی پادشاه زمان خود گره زده تأکیدی قوی است بر این نظریه که ابگر واقعاً به مسیحیت گرائید.

سکتوس ژولیوس آفریکانوس*، تاریخ دانی که در سال ۱۹۵ در معیت امپراتور روم، سپتیمیوس سوروس از ادسا بازدید کرد شرحی بسیار زنده از جریان حیات در سطوح بالای جامعه اوسروئن در نوشته های تاریخی خود به جای می گذارد. او دربارهٔ ابگر پادشاه می گوید که، او یک «مرد مقدس» بوده است. البته مشخص نکرده که مرد مقدس «مسیحی»، اما این در هر حال اشاره ای غیرعادی است از یک تاریخ نویس رومی دربارهٔ یک پادشاه اهل ادسا، که رومی ها به ندرت از او تعریف کرده اند. و چون این اشاره از طرف یک تاریخ دان مسیحی است، توصیف او نمی تواند دربارهٔ یک حاکم کافر بوده باشد. در مجموع می توان گفت که دو اظهارنظر توسط باردایسان و ژولیوس آفریکانوس استدلالی کافی باشد برای قبول این واقعیت که حداقل تغییر مذهب اسمی به مسیحیت ازطرف پادشاه آن شهر کوچک و بلازده رخ داده است. در بدترین حالات، سیاستمداران دانا ممکن است این مطلب را به عنوان حرکت تدافعی زیرکانه ای برای دفاع در برابر بخش روبه ازدیاد و مهاجم از سکنهٔ آنجا درنظر گرفته باشند.

چگونه مسیحیان، در چه کلیسائی چنین تأثیری در قرن دوم بر ادسا گذارده بودند که پادشاه خودش، به هر دلیل، مسیحی شده بود؟ روایات، آن گونه که دیده ایم این رشد را تا شهادت اولین مبشرین در زمان رسولان و به وفاداری نسل های آیندهٔ آنان ریشه یابی می کنند. قدیمی ترین تاریخ سریانی کلیسا و توصیف شهادت ها تسلسلی از اسقفان را از آدای تا به زمان باردایسان و بعد از آن بازسازی می کند، اسقفانی که سفرهای بشارتی را

گسترش دادند، کلیسای واقعی را بنا نهادند، و از ایمان حفاظت نمودند. اما برخی اختلافات حیرت‌انگیز نیز در برابر بدعت‌گذاری‌ها وجود دارد، مابین آنچه که مورد تائید روایات است و آن مطالب کوچک که می‌توان از قدیمی‌ترین اسناد باقی‌مانده تا به امروز با یکدیگر تلفیق نمود.

هیچ مدرک نوشته شده‌ای توسط مسیحیان در کلیسای شرق قبل از پایان قرن دوم وجود ندارد- چه توسط نویسندهٔ کتاب «**غزل‌های سلیمان**»، یا توسط تاتیان، و یا توسط باردایسان- که دربارهٔ یک اسقف صحبت کند. هم چنین هیچ اشاره‌ای دربارهٔ اسقف در «**کتاب تواریخ ادسا**» قبل از قرن چهارم وجود ندارد. در کتاب «**اعمال توما**» (اوائل قرن سوم) به یک رسول و به یک شماس اشاره شده، اما نه به یک اسقف. اولین اشاره به خادم کلیسا که مشابه یک اسقف است در کتاب «**آموزهٔ آدای**» یافت می‌شود، اما این زودتر از اواخر قرن سوم یا چهارم نیست. این کتاب آدای، مبشر قرن اول را «راهنما و حاکم» کلیسا در ادسا خوانده و با وجودی که انجام اعمال یک اسقف، همانند انتصاب خادمین، تعلیم کتاب مقدس و تعلیمات به مسیحیان در خدمات و دستگذاری‌ها، را به او نسبت می‌دهد، از واژهٔ اسقف استفاده نمی‌کند.

> او... کلیساهائی در سایر دهکده‌ها بنا کرد... و در آنها شماسان و کشیشان برقرار نمود، و به افراد یاد داد تا کتب مقدسه را بخوانند... و او خادمین و مسئولین در درون و بیرون از کلیسا را تعلیم داد. پس از انجام تمام این کارها به بیمار شد و در نتیجهٔ آن از دنیا رفت. و او در برابر تمام جماعت کلیسا آگائوس را به‌عنوان هدایت کننده و حاکم، به‌جای خود منصوب نمود. و پالوت، که یک شماس بود را به کشیشی، و ابشلامای کاتب را به شماسی منصوب نمود.

تسلسلی از رهبریت پس از آدای قابل درک است، اما پس از آگای، تداوم مسئولیت مبهم می‌شود. «**آموزه آدای**» اظهار می‌کند که آگای به‌طور ناگهانی وفات یافت و نتوانست شیخ خود پالوت را به‌عنوان «هادی و حاکم» و جانشین خود دستگذاری نماید. پالوت بنابراین:

> به انطاکیه رفت و سمت کشیشی را از سراپیون، اسقف انطاکیه دریافت نمود، خود سراپیون نیز این مقام را از زفیرینوس، اسقف شهر رم دریافت کرده بود که از جانشینان سیمون سفاز کشیش بود، که سمت کشیشی را از خداوند ما دریافت کرده بود.

حال به هیچ طریق نمی‌توان چنین توالی رسولی رومی را در چارچوب زمان گنجانید که

بتواند پالوت را توسط سراپیون در همان محدودهٔ زمانی که ادای و آگای دستگذاری شدند دستگذاری کند، چه ما این پیشکسوتان را برطبق روایات در اواسط قرن اول قرار دهیم و یا در آخر آن. سراپیون تا سال ۱۹۰ اسقف انطاکیه نبود. پالوت گفته شده که توسط آدای به سمت شیخ برگزیده شد. و این واقعیت او را در زمان سراپیون به بیش از یکصد و بیست سالگی می‌رساند. اما پالوت به نظر می‌رسد که یک شخصیت اصیل تاریخی بوده است. در قرن چهارم، مسیحیان ارتدکس در ادسا را «پالوتی‌ها» می‌خواندند. اگر ما پالوت را به‌عنوان رهبر کلیسای ادسا در اواخر دوم به‌جای قرن اول قرار دهیم، عقیده عبور از استقلال کلیسای ادسائی به حداقل قبول اسمی اقتدار انطاکیه ای، را می توان در دوره ابگر کبیر جای داد. سراپیون و زفیرینوس نیز حدوداً به همین دوران تعلق دارند. زفیرینوس از ۱۹۸ تا ۲۱۷ پاپ روم بود و در این زمان بود که ابگر در پایتخت با استقبالی شایسته سران کشور رو به رو شد. نویسنده ناشناخته «آموزه آدای»، که بسیار دیرتر نوشته شده، می‌توانسته به‌راحتی این تسلسل زمانی را مخدوش نموده و به‌طرز ناموفقی کوشیده باشد تا سفر بشارتی مبشری از قرن اول (همانند آدای) را با آغاز احتمالی سازماندهی کلیسای اسقفی پس از اواسط قرن دوم (شاید تحت رهبری پالوت) در قرن سوم، آشتی تدریجی مابین کلیسای ادسا و کلیسای رومی-انطاکیه ای هنگامی که توسعه نظامی رم اوسروئن را از مدار شرقی به مدار غربی جذب کرد، به هم ببافد. اما در آن زمان، دستگذاری یک اسقف ادسا توسط سراپیون اهل انطاکیه قابل قبول به نظر نمی‌رسید.

این نوع تئوری بافی درباره لیست اسقف‌ها و تداوم اقتدار رسولی، آن‌قدر با حدسیات همراه است که تعجب‌آور نیست اگر ببینیم بسیاری از محققان به سادگی تمام اینها را به‌عنوان کوشش بیهوده کنار می نهند. جسورترین و پرنفوذترین نفی تمام روایات آدای-پالوت-ابگر آن چیزی است که محقق عهدجدید بوئر* در کتاب «**ارتدکسی و بدعت در مسیحیت اولیه**» (۱۹۳۴) آورده است. او ایمان آوردن ابگر پادشاه را حتی در اواخر قرن دوم مردود دانسته، و رساله مبتکرانه و مستدل او می‌گوید که اولین مسیحیان در ادسا به هیچ وجه ارتدکس نبوده‌اند. آنها بدعتگذاران و احتمالاً پیروان مارسیون بوده‌اند که از کلیسا اخراج شده بود. اما برای ارتدکس‌ها، او با وجود این که وجود یک پالوت را قبول دارد، اصرار می ورزد که تا زمان صدور «فرمان بردباری» توسط لیسینیوس و کنستانتین در سال ۳۱۳ هیچ مدرک قابل اعتماد از ارتدکسی سازمان یافته به‌عنوان فاکتور اصلی در ادسا وجود ندارد که بر طبق آن مسیحیت در امپراتوری روم قانونی اعلام شده باشد (ادسا در سال ۲۱۴ یک مستعمرهٔ روم شده بود).

بسیاری از این بازنگری‌ها در تاریخ قدیم قانع کننده نمی باشند. هیچ پشتوانه مستند و مکتوب برای حمایت از مارسیون ها در ادسا به جز روایایات وجود ندارد، و روایات

ریشه هایی عمیق تر و بقائی طولانی تر از بسیاری بازنگری ها دارند. اما در یک ناحیه مهم بوئر محقق به درستی تصویری از ادسا «شهر متبارک» را برطبق روایات تصحیح نموده. در طول تمام دوران اولیه ادسا، با وجودی که به عنوان مادر کلیسا در توسعه به سوی شرق گرامی دانسته می شده، شهری بوده سرشار از بدعت ها. این «رساله پیشگام» بوئر بود که شناخت مجدد این واقعیت را ضروری ساخت، بر طبق اقرار یک صاحب نظر «کاتولیسم یا ارتدکسی برای شکل گیری به زمان بیشتر از آنچه که معمولاً حدس زده می شود نیاز داشت، و گرایش های مرکزی (بدعت) در سه قرن اولیه احتمالاً بسیار قوی تر از آن بوده که کلیسای بعدی تأکید دارد. یک اظهار نظر افشاکننده از ماروتا اسقف مشهور مایفرقات* که احتمالاً مربوط به اواخر قرن چهارم است از وجود و استمرار بدعت ها شکایت دارد. او که درباره کلیسا در محیط اطراف خود در نزدیکی ادسا صحبت می کند، او این کلیسا را همانند «یک سنبله گندم در مزرعه ای عظیم مملو از علف هرز که شیطان آن را با بذر بدعت ها کشت نموده» توصیف می کند.

به طور مثال، کاملاً حقیقت دارد که اولین اشاره به مسیحیت در کتاب **تواریخ ادسا**، جدا از اشاره به ولادت مسیح (۲ یا ۳ قبل از میلاد، بر حسب **تواریخ**)، اشاره به بدعت گذاری مارسیون است، که ارتداد او به سال ۱۳۸ بعد از میلاد بازمی گردد. مارسیون اهل ادسا نبود. او کشتی ساز ثروتمندی بود از اهالی سواحل دریای سیاه در آسیای صغیر، که به رم آمد و در آنجا مورد استقبال مسیحیان قرار گرفت، بدون شک تا حدودی به این دلیل که هدایای قابل توجهی به کلیسا داد. اما اشتیاق استقبال از او به زودی فرونشست، زیرا شروع به تعلیم آموزه ای نمود که به گوش ناآشنا و عجیب می آمد. او می گفت که خدای عهدعتیق، خدا و پدر خداوند ما عیسی مسیح نبود بلکه خدائی شرور بود، که بیشتر به اهریمن شباهت داشت و قسم خورده بود که دشمن خدای راستین باشد. او نمی توانسته خدای راستین باشد زیرا جهان را آفریده بود، و جهانِ مادیات شرارت است، عیسی مسیح توسط خدای راستین به جهان فرستاده شد، بدونِ ولادت وبدون جسم مادی، تا خدای دروغین، که دمیورژ* نام داشت را از بین ببرد، و او (مسیح) او را به جهنم اخراج نمود. اما مسیحیان باید مواظب تأثیر اهریمنی او باشند و قاطعانه از جسم خود مواظبت کنند تا روح آنها بتواند نهایتاً به فردوس برسد.

برای حمایت از این بازسازی فریبندهٔ تعالیم رسولی، مارسیون هر مطلبی از عهدجدید را که مخالف این اظهارنظر او بود حذف نمود. او در همان زمان عهدعتیق را به دور انداخته و فقط «قانون مارسیون را که حاوی رساله های پولس (با حذف رسالات مربوط به

شبانی) بود به اضافه انجیل لوقای کوتاه و تکه پاره شده را داشت. او به خاطر این غیرارتدکس بودن از کلیسا اخراج شد.

مارسیون هنگامی که از رم اخراج گردید، به گفته ترتولیان، بدعت را نیز با خود برد. مارسیونی ها برطبق گفتهٔ ترتولیان، همانند زنبورهای عصبانی با نقاب زنبورهای عسل از روم بیرون ریختند. آنها می باید در همان اوائل به ادسا آمده باشند، زیرا این کفر هم از آنان بود که می گفتند باردایسان اهل ادسا به عنوان یک نوایمان مشتاق تصمیم گرفت در دفاع از ایمان جدید خود دست به تهاجم بزنند. این شاید حدود سال ۱۷۹ بود. اما هرگونه بدعت گذاری که در روزهای اولیه کلیسا در ادسا غالب بوده به احتمال قوی مارسیونیسم نبوده است. مستمرترین و حیرت انگیزترین نوع کفر از همان ابتدا گنوسی بوده که در ادسا ریشه داشته است. یکی از قدیمی ترین نمونه باقی مانده از ادبیات گنوسی که هرگز کشف نشد، «**انجیل توما**» می باشد که از انبوه دست نوشته های «ناگ حمادی» به دست آمده و بعضی تصور می کنند که اصل آن از ادساست، احتمالاً در نیمهٔ دوم قرن اول نوشته شده، و بدین سبب بر داستان رابطهٔ قدیمی ولی دروغین مابین «شهر متبارک» و شاگرد شکاک مقدم است.

ارائه یک تعریف ساده و قانع کننده از گنوستیک بسیار مشکل است زیرا این ایدئولوژی به اشکال گوناگون ظاهر می شود. بهترین توصیف یک جمله ای از آن می تواند از پلوتینیوس*باشد که هفده قرن قبل ارائه گردیده است. او می نویسد، گنوسی ها «دربارهٔ خود خیلی خوب می اندیشند و درباره جهان بسیار بد». شمعون مائوس (اعمال ۸: ۹ تا ۲۴) را اولین گنوسی خوانده اند، و آثاری از اخطارهای ضد ـ گنوسی در کتاب های آخر عهدجدید ظاهر می شود، مخصوصاً در اول یوحنا و شاید عباراتی در کولسیان. به طور کلی گنوستیک توسط ارتدکس ها به دلیل چهار اشتباه اساسی مردود شده است:

۱ـ ماده شرور است.
۲ـ بنابراین جهان، توسط خدا آفریده نشد بلکه توسط یک ضد ـ خدا
۳ـ نجات توسط آگاهی از مکاشفه ای فراتر از عهدعتیق و شهادت رسولان ممکن است.
۴ـ موجودات بشری به سه دسته تقسیم شده اند، **روحانیون*** که از نجات خود مطمئن هستند، **مادیون*** که نمی توانند نجات یابند، و یک طبقه **واسطه*** که می توانند به هر دو سو متمایل شوند.

انجیل توما، خواه در ادسا نوشته شده باشد یا نه، می تواند به خوبی به عنوان نمونه ای

از تعالیم گنوسی، که در میان آنها که در آن شهر خود را مسیحی می‌خواندند رایج بوده، به کار گرفته شود. این انجیل مجموعه ای کوتاه از ۱۱۴ «گفتار محرمانه» عیسی است که به یهودا تومای دوقلو- رسول در ادسا به این نام معروف بوده- نسبت داده می شده. احتمالاً این شناخته شده ترین متن از متون کتابخانهٔ گنوسی است که در سال ۱۹۴۵ در بیابان مصر توسط دو رعیت که مشغول جمع‌آوری کود بودند یافت شده و به طرز معجزه‌آسائی آن قدر سالم مانده بودند که داستان آن- نوشتهٔ ناگ حمادی- همانند یک رمان پرهیجان خوانده می شود. گفتارها اختلاطی عجیب است که می توان آنها را به سه گروه تقسیم نمود. اولین گروه سخنان اصیل عیسی است که در اناجیل نیز یافت می شوند اما اغلب در زمینه هائی نامأنوس قرار داده شده اند، همانند:

> عیسی گفت اگر آنهائی که شما را هدایت می کنند بگویند... «نگاه کن، ملکوت درآسمان است»، آن گاه مرغان هوا از شما پیش خواهند افتاد. اگر آنها بگویند... «آنها در دریاست»، آن گاه ماهی ها از شما پیش خواهند افتاد. اما ملکوت بیشتر در درون شماست تا در بیرون از شما. هنگامی که شما به شناخت خود برسید، آنگاه شما دانا خواهید شد».

اکثر مثل ها از متی و لوقاست.

گروه دوم حاوی گفتارهائی است که حقیقت به نظر می رسند، همانند کلمات ناآشنا در گفتار فوق الذکر، یا این که می تواند سخنان خداوند تلقی شود آن‌چنان که توسط شاگردانش به یاد آورده شده اما در عهدجدید ثبت نگردیده است. و گروه سوم، گفتارهائی هستند که کمتر قابل قبول می باشند و با سخنان عیسای کتاب‌مقدس کاملاً درتضاد می باشند. حداقل ۱۴ گفتار کاملاً غیرارتدکس هستند، همانند گفتار ۱۱۴:

> شمعون پطرس، به آنها گفت: «بگذارید مریم ما را ترک کند، زیرا زنان شایستهٔ حیات نیستند». عیسی گفت: «من خودم او را هدایت خواهم کرد تا مذکر شود، تا بدین ترتیب او نیز تبدیل به روحی زنده شود که به شما مردان شباهت دارد. زیرا هر زن که خود را مذکر می سازد به ملکوت آسمان وارد خواهد شد.

تأکید بر معنی سرّی «گفتارها» که به این انجیل جعلی و دروغین حالتی برتر، مشکوک و محرمانه می دهد آن‌را گنوسی معرفی می کند، با وجودی که بیشتر از سایر نوشته های ناگ حمادی ارتدکس است، حتی از نوشته هائی که برخی از آنها در فرقه های پر زرق و برق و عجیب و غریب گنوسی در تمام ادسا موج می‌زد. معلمی به نام کوک* که ممکن

است در زمان ایمان آوردن باردایسان به این شهر آمده باشد، یعنی حدود ۱۷۹ میلادی، گروهی از پیروان را گرد هم آورده به آنها تعلیم می داد که به وجود «دنیا ـ نور حتی قبل از خدا» و به تشکیل کیهان در هفتاد هزاره که توسط پدر و مادر حیات به وجود آمده بود ایمان داشته باشند. کوکی ها بر خلاف مارسیونی ها اغلب کتب عهدعتیق را حفظ کرده بودند اما آنها را به شیوه گنوسی تفسیر می نمودند. روایات، آنها را با سامری ها در ارتباط می دانند، مخصوصاً در رابطه با وحشت آنان از آلودگی توسط تماس با هر چیز مرده. عجیب ترین و مشمئز کننده ترین فرقهٔ گنوسی فرقه ای است به نام اوفیت ها که مراسم عشاءربانی را با مارها برگزار می نمودند، زیرا برای آنها مار باغ عدن، دشمن انسان نبود بلکه دوست او، که رهائی از دست شیطان، یا خدای مادی عهدعتیق را به نژاد بشر هدیه می کرد.

چنین معجونی از تعالیم مسیحی، هم انحرافی و هم ارتدکس، حقیقتی است از تاریخ کلیسا به قدمت زمان های رسولان که تنها به ادسا محدود نبود. البته نهایتاً این امر به برپائی شوراهای کلیسائی منجر شد که آغاز آن در سال ۳۲۵ در نیقیه بود، که موفق به کسب توافقی عمومی بر اساس اقتدار رسولان در اعلامیه و قوانین شرعی گردید و ارتدکسی را از بدعتگذاری متمایز می ساخت. اما حتی قبل از توافق عموم مرز مابین آموزه حقیقی و جعلی، با وجودی که به آن روشنی و وضوح که درک کلیسای جهانی تصور می کند نبود، اما چندان هم غیرقابل تشخیص نمی نموده. زمان هائی هم بوده که سنت کلیسائی آینده را از گذشته ها می خوانده، اما اغلب این سنت بوده که حقایق اساسی و روحیه شاد گذشته را به درون آینده حمل می کرده، و بنابراین آن چه که به آینده برده می شده، چه آن را «کلیسای بزرگ» بخوانیم یا ارتدکسی و یا به سادگی «غریزه برای مرکز در مسیحیت اولیه»، آثار آشکار و قابل تائید تری در تاریخ به جای گذارده تا جای پاهای گل آلود فرقه ها.

یک نمونهٔ بارز از وجود یک «مرکز» مسیحیت با قدرت جذب و سازماندهی و نیز آسیب پذیری در برابر تحریف، زندگی و تعالیم باردایسان اهلِ ادساست، که چشم گیرترین و قابل بحث ترین مسیحی در کلیسای شرق در قرن دوم بوده است.

باردایسان اهل ادسا

باردایسان نجیب زاده ای ورزشکار، شاعر، فیلسوف و دوست ابگر هشتم پادشاه بود. او حدود سال ۱۵۴ میلادی در ادسا متولد شد. بر حسب زندگی نامهٔ روایت شده، والدین او پارسیانی بوده اند که از عواقب توطئه درباری به اوسروئن پناهنده شدند. در گزارشی

آمده است که والدینش پس از تولد او باردیگر مجبور به فرار شدند، این بار به آن طرف رود فرات، به درون سرزمین های واقع در مسیر رم به مابوق، و او در آنجا توسط کاهنی بت پرست تربیت یافت. به هرحال باردایسان احتمالاً در ادسا پرورش یافته، برحسب اپیفانیوس، همراه با شاهزاده جوانی که بعدها ابگر پادشاه شد.

باردایسان هنگامی که بیست وپنج ساله بود (احتمالاً سال ۱۷۹) روزی ضمن عبور از کنار کلیسای مسیحیان که تصور می شود آدای آن را تأسیس نموده، شنید که «اسقف» هیستاسپس* کتب مقدسه را توضیح می داد. او ایمان آورد و تعمید یافت. باردایسان نوایمانی غیور بود و به زودی به رتبهٔ شماسی رسید و برای خودش به عنوان مدافع ایمان برضد بدعت ها که دامنگیر ادسا شده بود، شهرتی کسب نمود. موقعیت رفیع او در دربار پادشاه می باید او را برای رهبری کلیسا مشخص نموده باشد. او در هر چیز که لمس می نمود عالی ترین می بود.

ژولیوس آفریکانوس، که در سال ۱۹۵، همراه امپراتور روم سپتیمیوس سوروس، به ادسا آمده بود از شهرت باردایسان به عنوان یک تیرانداز در شهری که به خاطر تیراندازی با کمان شهرت داشت توصیف زنده ای نموده است. هنگامی که باردایسان در حضور امپراتور مهارت خود را در تیراندازی به نمایش می گذاشت به مردی جوان دستور داده شد که پسر خود را در برابر خود بگیرد و باردایسان تیری بعد از تیر دیگر به سرعت بر پسر فرود آورد، «همانند یک نقاش با قلم مو» خطوط چهره پسر را مشخص می کرد «برق چشم ها، خط تقاطع لب ها و تقارن در چانه».

اما باردایسان در دنیای اندیشه و نه دنیای ورزش یا جنگ، اثر جاودانه خود را به جای گذارد. بورکیت* با کمی اغراق او را «تنها اندیشمند اصیل که کلیسای سریانی به شکل گیری او کمک کرد» نامیده است. شاید او خیلی مبتکر بوده. اولین هدف وی در لشگرکشی برعلیه بدعت گذاری و کفر، مارسیونی ها بوده اند که یوسبیوس تاریخ نویس کلیسا برای این عمل از او تقدیر کرده. اما در چشم اغلب پدران اولیهٔ کلیسا او از یک بدعت یعنی مارسیونی اجتناب کرد، تا به دام بدعت دیگر، یعنی گنوسی نیفتد. یوسبیوس اشاره می کند که « باردایسان باوجودی که فکر می کرد به عقیده ارتدکس برگشته است... درواقع چرک کفر باستانی خود را به طور کامل نزدود».

برای پدران غربی که از او قدردانی نموده اند، «بدعت باستانی» باردایسان گنوسی والنتینی بوده. والنتینو یک مسیحی بود که از اسکندریه و قبرس به رم آمد، در حدود همان زمان که مارسیون از آسیای صغیر آمده بود. او همانند مارسیون کلیسا را با این تعلیم که عهدعتیق را می باید مردود دانست، برانگیخت. او خدا را به عنوان خالق عالم

قبول داشت و همانند مارسیون عمیقاً احساس می کرد که مادیات به نوعی شیطانی و کثیف می باشند. برای آشتی دادن مادیات شیطانی با خدای نیکو و خالق به بافت شبکه ای از فلسفه نظری شروع نمود که قسمتی از آن افلاطونی، بخشی پانتئیسم هندی و بخشی مسیحی بود که به زودی او را به ماورای محدودهٔ قابل قبول تفکر مسیحی برد. خدای او دیگر نه فقط تثلیث، بلکه یک پلرومای* سی سر بود، که جمع کل موجودیت دنیای روحی است. از سی عصر متمادی یا صفات الهی که این دنیای ارواح را تشکیل می دهند، هشت صفت اول نمایانگر وجود و یا طبیعت اصلی خدا و عبارتنداز آگاهی و سکوت، فکر و راستی، منطق و حیات، انسان ایده آل و کلیسا. این زوج ها به هم متصلند، مذکر با مؤنث. اینها انتهای فوقانی پلروما، و دوره های عالی تشکیل دهنده دنیای ارواح هستند. در انتهای تحتانی پلروما خصلت عقل و تدبیر قرار دارد (صوفیا). هنگامی که عقل و تدبیر اشتیاقی مفرط برای دانش یافت می بایستی سرزنش می شد. یک دمیورژ به وجود آمد که درواقع بخشی از پلرومای الهی نبود. او دنیای پست مادی، و آدم را آفرید. اما بذری از روح در آدم کاشته شد و برای جذب دوبارهٔ این ذرهٔ روح به دنیای عالی تر، یک زوج جدید ابدی توسط ذهن به وجود آمد. این دو زوج مسیح و روح القدس بودند، که از آنها آخرین موجود ابدی، یعنی مسیح نجات دهنده به وجود آمد. او به دنیای مادون فرود آمد در هیئتی که تصور می شد جسم انسانی است اما روح خالص بود و تمام آنهائی را که دانش کامل او را از رازهای حقیقت پذیرا شدند نجات داد. بنابراین خدای متعال از مسئولیت خلق شیطان جدا شد، و بدین سبب آنانی که دانا و برگزیده بودند، یعنی گنوسی ها، نجات یافتند.

چه میزان از این **گنوسی** که والنتینی ها متهم به تبلیغ آن می باشند درواقع در باردایسان یافت می شود؟ یک هم عصر غربی اوهیپولیتوس* (وفات حدود ۲۳۵)، او را والنتینی از مدرسه شرق نامیده است. اما هیپولیتوس، که در روم زندگی می کرد، ممکن است دربارهٔ سریانی شرق آگاهی چندانی نداشته باشد. مخرب تر از این حملات اپرم سریانی بود که یک نسل دیرتر در ادسای خود باردایسان می زیست. اپرم او را به تقسیم کردن الوهیت، اگر نه همانند والنتینوس به سی، اما حداقل به شش موجود متهم می ساخت. او گفت که باردایسان طرحی جنسی از تثلیث را تعلیم می داد (خاطره موجودات زوج جاودانی والنتینوس)، و همانند اکثر گنوسی ها رستاخیز جسم را انکار می کرد. اما آیا واقعاً باردایسان آن چنان که یک کتاب آلمانی قرن نوزدهم درباره او می گوید «آخرین فرد از گنوسیها» بود؟

خوشبختانه ما تنها به مدارک منتقدین او متکی نیستیم. مهم ترین کتابی که از او باقی مانده، خواه خود او نوشته یا شاگردش فیلیپ برای او نوشته باشد، «**کتاب قوانین**

ممالک» است که «**گفتگو دربارهٔ سرنوشت**» هم نامیده می‌شود و ارائه دهنده تعمق‌های خود باردایسان است. اگر با این اثر به داوری او بنشینیم، به نظر نمی‌رسد که او همانند یک پیشگام غیرمعمول در الهیات، که قبل از آنکه ارتدکسی در آن اعلامیه بزرگ به نظم درآید می‌نوشته بدعت‌گذار گنوسی باشد. او مردی بوده که بعضی اوقات حق داشته ولی اغلب در اشتباه بوده، اما حداقل سعی می‌کرده برای ایمان مسیحیان در آسیا همان کاری را انجام دهد که کلمنت اهل اسکندریه و نویسندگان رسالات دفاعی تلاش می‌کردند در غرب به انجام رسانند، به این معنی که انجیل را از نظر هوش و خرد در جوامع روشنفکر و مذهبی ایرانی‌ها که او در دربار ادسا با آن روبه‌رو بود پرمعنا بگرداند.

حتی اپرم، مهاجم بزرگ او نیز اقرار کرده که باردایسان در ظاهر به نظر ارتدکس می‌آید. او شکایت می‌کند که نوشته‌های این مرد آن قدر طنین منطقی دارد که افراد عادی «دیوانگی» در زمینهٔ آن را نمی‌بینند.

از جنبهٔ ارتدکسی باردایسان قاطعانه به وحدانیت خدا در برابر ائون‌ها و اهریمنان و تضعیف الوهیت که توسط آن گنوسی‌ها و مارسیونی‌ها مسئلهٔ شیطان را در خلقت خدا توضیح می‌دادند، عقیده دارد. باردایسان گفته است «آن کسی بر همه چیز قدرت دارد واحد است». اما خدای واحد او سه گانه نیز هست. باردایسان به تثلیث اعتقاد داشت، گرچه تثلیث او چیزی ابتدائی بود، جلوتر از توسعهٔ کامل آن آموزه در اعلامیه‌ها. او دربارهٔ پدر، روح‌القدس (مادر حیات) و پسر آنها «کلمهٔ تفکر» صحبت می‌کند.

هم چنین ارتدکس اصرار باردایسان است براینکه عمل خدا در آفرینش نیکوست، و ماده شیطانی نیست. در اینجا نیز او به وضوح از گنوسی‌ها متمایز است. باردایسان می‌گوید، بشر به صورت خدا خلق شده و بزرگ‌تر از ستارگان و هم‌دوش با فرشتگان می‌باشد، با ارادهٔ آزاد برای گناه کردن یا دوری جستن از گناهان. در یک زمان، باردایسان اقرار می‌کند که زمانی شدیداً به طالع بینی کلدانی‌ها علاقمند بوده و باور داشته که سرنوشت بشر توسط ستارگان تثبیت شده است. اما اکنون می‌داند که تمام قدرت‌ها در دستان خداست و انسان بردهٔ قدرت‌های کیهانی نیست. چنین قدرت‌هائی می‌توانند بر ثروت‌های مادی آنها تأثیر بگذارند، همانند تمام قدرت‌های طبیعت، اما ارادهٔ انسانی و روح آزاد هستند.

«آزادی بشر» موضوع مهم در کتاب «گفتگو دربارهٔ سرنوشت» اوست. آزادی از روح می‌آید. در تفکر باردایسان، روح زندانی جسم نیست آن طوری که مارسیونی‌ها و گنوسی‌ها فکر می‌کردند، بلکه درزمان تولد به روح و به جسم ملحق می‌شود، و از روح است که جان موهبت آزادی را دریافت می‌دارد. با وجودی که آدم از آن سوء استفاده کرد،

و بدین سبب اینک تا حدودی در تمام موجودات بشری محدود می باشد، موهبت آزادی توسط آمدن مسیح بار دیگر برقرار شده. خدا تمام انسان ها را آزاد آفریده و به آنها دستور می دهد که کاری را که نمی توانند انجام ندهند. حتی داشتن روابط جنسی گناه نیست، بلکه نیکو و درواقع پاک کننده است. برخلاف گنوسی ها و حتی اغلب نویسندگان مسیحی سریانی دوران های اولیه، الهیات باردایسان الهیات آزادی بود و نه محدودیت های ریاضتی.

هیچ چیز ناسالم در حمایت از روابط سالم و طبیعی انسان ها برعلیه موضوعات غیرطبیعی در ریاضت و زهد متعصب وجود نداشت. باردایسان نه یک گنوسی بود (به معنی واقعی) و نه یک منجم. ضعف الهیات او، به نظر می رسد که بیشتر در تلفیق عقاید مذهبی مختلف* بوده باشد. او ممکن است برخلاف تصور اپرم سریانی چندان هم بدعت گذار نبوده، اما به طور سنتی نیز ارتدکس هم نبوده است. از دیدگاه ارتدکسی، اشتباه ریشه ای او به نظر می رسد که نه یک عقیدهٔ اصولی خاص بلکه بیشتر اساس و پایهٔ فلسفی و کیهان نگری او دربارهٔ جهان بینی اش بوده باشد، عقیده ای که او از خارج از کتب مقدسه کسب کرده بود و تلاش داشت جهان بینی جدید خود از مسیحیت را با آن تطبیق دهد. او نه مانند مانی پس از او مدعی مکاشفه خاصی برای خودش بود، نه مانند مارسیونی ها عهدعتیق و جدید را رد می نمود، و نه همانند گنوسی ها و برخی پیروان بعدی خودش یک آموزهٔ پنهان و مرموز از سایر مکاشفات سرّی را تعلیم می داد. در نظر باردایسان حقیقت برای همه باز بود و می شد با کاوشی عاقلانه آن را یافت.

اما دلیل او هرچه که بود، و آنچه او توانست درواقعیت مسیحی- به طور مثال، در مسیح شناسی او، درک او از گناه، برداشت او از خدا و مقولهٔ نجات- به توسط این روش بیابد بی حاصل، ناکافی، و مخدوش بود زیرا تلاش می کرد در تعلیم مسیحیت یک کیهان شناسی فراگیر را جای دهد که از مجموعه ای از منابع فراوان و بسیار متنوع غیرمسیحی تشکیل شده بود.

در جمع بندی نظریهٔ جهان بینی او: خدا در بالا و ظلمت در پائین قرار دارد. در میان این دو چهار عنصر پاک یافت می شوند: نور سفید، آتش سرخ، باد آبی، و آب سبز رنگ. هنگامی که یک اتفاق همآهنگی ابتدائی این عناصر خالص را برهم زد، ظلمت به این عناصر اضافه گردید و شیطان به جهان وارد شد. فقط آمدن مسیح، «اولین تفکر» (لوگوس)، می توانست این بی نظمی به وجود آمده را بار دیگر انتظام بخشد.

مسیح به هر حال در تعمق باردایسان نقطهٔ عطف بزرگ در این روند کیهانی نیست، زیرا نجات از مدتها قبل در لحظهٔ خلقت آغاز شده بود (افس ۱:۴). توصیف باردایسان از

این روند نجات از قبل از تن گیری خداوند به حیطهٔ تخیلی غیرکتاب مقدسی سقوط می کند. از روح القدس (مادر) دو دختر پدید آمد، زمین و دریا. اپرم را باز هم باردایسان متهم می کند که تعلیم می داد که مسیح که پسر حیات و نیز کلمهٔ تفکر و لوگوس است از اتحاد جنسی پدر و مادر به وجود آمده. این لوگوس از طریق مریم گذر کرده و سکونت گاه خود را در عیسی ناصری یافت. البته این نظریهٔ ظاهرگرائیون* است. اما باردایسان باز هم فراتر می رود. پدر و مادر، یعنی خدای پدر و خدای روح القدس، هم چنین خورشید و ماه هستند. و نجات و آزادی بشر از شناخت لوگوس، پسر حیات، که ماه آن را از خورشید گرفته و به جهان عرضه می کند، می آید.

در این اختلاط گیج کننده از ستاره شناسی، طالع بینی و الهیات نطفه های سقوط باردایسان وجود دارند. در پایان، ذهن کاوشگر او، تسلیم گناه به ستوه آورندهٔ عقیده وحدت تعالیم مختلف دینی شد، یعنی این که، برای پذیرش ایمانِ به گونه ای که با اصول فرهنگی حاکم تطبیق کند و بدین سبب یکپارچگی مسیحیت را از دست بدهد، آماده شد. طالع بینی شرقی، فلسفه یونانی، آثاری از گنوسی، جادوگری پارسی، و علم یونانی تماماً با ایمان مسیحی برای یافتن مکانی در سیستم فکری او مبارزه می کردند. او ممکن است تصور کرده باشد که از تعالیم دنیوی و کفر استفاده می کند تا بتواند انجیل را برای دنیای بی ایمان قابل درک سازد، اما شیرهای یونانی و پارسی در کنار برهٔ مسیحی آن طوری که او ظاهراً انتظار داشته با صلح طلبی و آرامش نیارمیده بودند و این تلفیق بدفرجام برای او محکومیت کلیسا را به ارمغان آورد. او برحسب گفته یعقوب اهل ادسا (قرن هفتم) نهایتاً از جامعه ارتدکس اخراج شد، و در زندگینامه او اضافه شده که «اکی»، جانشین «اسقف» هیستاسپس که توسط او ایمان آورده بود، تعالیم او و پیروانش را در ادسا ممنوع اعلام کرد. باردایسانی ها با وجودی که از کلیسا اخراج شده بودند، اما به عنوان یک فرقه جدا شده برای یکصد و پنجاه سال دیگر در ادسا به فعالیت ادامه دادند.

درواقع، اخراج او از کلیسا، ممکن است آن قدرها که در زندگی نامهٔ او که بسیار بعدها نوشته شده تداعی گردیده از نظر کلیسا رسمی نبوده باشد. روایت دیگری هم هست که باردایسان مجبور به ترک شهر نشد بلکه با میل خود ادسا را ترک کرد تا به عنوان مبشر به ارمنستان برود، و در آنجا درگذشت. امکان دیگر این است که او به دلیل مسائل سیاسی ادسا را ترک گفت، به عنوان یک نجیب زاده پارسی که به اشغال ادسا توسط رومی ها معترض بود و از آن می گریخت. در زمان زندگی او ادسا از سلطه آسیای باستانی خارج شد و به دنیای غرب پیوست. دوست باردایسان، ابگر هشتم پادشاه با پارتیان روابط دوستانه داشت و در طی شورش پارت ها در بین النهرین در سال ۱۹۴ میلاد،ی در حمله به رومی ها در نصیبین، به پادشاه آدیابن ملحق شد. او به سختی شکست خورد و ادسا برای

مدتی تحت حاکمیت یک فرماندار رومی درآمد. سه سال بعد هنگامی که پارت ها دوباره به سوریه حمله ور شدند ابگر از روی احتیاط طرف رومی ها را گرفت و به عنوان پاداش به بازدید از روم دعوت شد و طی مراسمی بسیار باشکوه، که از زمان استقبال نرون از تیرداد پادشاه ارمنستان در رم به تاریخ ۶۶ میلادی تا به آن روز سابقه نداشته، مورد استقبال قرار گرفت. حتی نام او را از ابگر به نام مبالغه آمیز لوسیوس الیوس اورلیوس سپتیمیوس* تغییر دادند. اما هنگامی که او در سال ۲۱۲ درگذشت هنوز هم در نظر رومی ها ابگر هشتم، «پادشاه پارس ها» بود. پایان سلسلهٔ پادشاهی و استقلال ادسا خیلی زود فرارسید. پسر او ابگر نهم به رم دعوت شد، و ناگهان اسیر گردیده، به زنجیر کشیده شد و به طرز خائنانه ای از صحنه دور گردید. ممکن است پس از این واقعه باردایسان مغرور، نجیب زاده ادسائی، شهر را ترک کرده و به تبعید رفته باشد. در سال ۲۱۴ ادسا مستعمرهٔ روم شد، باردایسان در سال ۲۲۲ وفات یافت. در ایران هم سلسله پادشاهی تکه تکه شده پارتیان جای خود را در سال ۲۲۵ به ساسانیان داد.

مسیحیان آشوری اربیل

در این زمان، ادسا تنها مرکز رشد در آسیا در بیرون از امپراتوری روم نبود، حتی اگر ما هندوستان را کنار بگذاریم. درواقع برخی از محققین استدلال می کنند که ادسا ممکن است ایمان مسیحی را نه توسط یک مبشر از اورشلیم بلکه از دورترها، از شرق آسیا، از اربیل در کنار دجله در دو قرن اولیه مسیحیت دریافت کرده باشد.

چهارصد مایل دورتر از ادسا به طرف شرق در دشت های حاصلخیز شمالی، پادشاهی کوچک مرزنشین پارسی آدیابن قرار داشت. پایتخت آن اربلا (اربیل امروزی) حدود پنجاه مایلی دجله بود که پاسداری از تنگه های شمال غربی در امتداد رودخانه را به عهده داشت. اربیل همانند ادسا، یکی از اولین مراکز مسیحیت اولیه در آسیای شرقی بود. یک تئوری اظهار می دارد که ایمان ابتدا به آدیابن و سپس از آنجا به طرف غرب و به سوی ادسا برده شد. روایات و اسناد جغرافیائی هر دو برعلیه این نظریه هستند. یک گزارش بسیار قدیمی که توسط تاریخ نویس یهودی قرن اول، ژوزفوس، به دست ما رسیده اظهار می دارد که یک پادشاه آدیابن به یهودیت گرائیده بود. او می گوید که آن پادشاه ازَد اهل اربیل، در زمان ولیعهدی هنگامی که از یک پادشاهی عرب در خلیج فارس دیدن می نمود، توسط یک تاجر یهودی ایمان آورد. او پس از مراجعت به اربیل کشف کرد که مادرش، ملکه هلنا، نیز ایمان یهودی را پذیرفته بود. این اتفاق در سال ۳۶ میلادی روی داد و بدین

جهت ازِد را معاصر ابگر پادشاه سیاه پوست، پادشاه مسیحی معروف ادسا می سازد.

چنین گرایشی از بت پرستی به یهودیت در اوائل قرن اول می توانسته اربیل را مرکزی طبیعی برای همان بشارت های یهودی مسیحی بسازد که قدیمی ترین اقدام در جهت توسعه مسیحیت به درون آسیا بوده. اما مسیحیت در بشارت دادن در آدیابن به چنین رابطه ای با زمینه قدیمی یهودیت اشاره ای نمی کند. قدیمی ترین روایات مسیحی، بشارت در آدیابن را به دو شاگرد آدای ردیابی می کند که اولین مبشرین ادسا بوده اند. یک روایت (**آموزه رسولان** به زبان سریانی) امتیاز آن را به جانشین آدای، یعنی آگای می دهد، و روایت دیگری (**اعمال ماری مقدس**) به مبشری به نام ماری. روایتی محلی نیز، که در قرن ششم به ثبت رسیده، اظهار می دارد که آدای خودش اولین «اسقف» آدیابن به نام پکیدا* را در سال ۱۰۴ میلادی تأیید کرده است.

«**تاریخ کلیسای آدیابن**» قرن ششم (که **تواریخ اربیل** نیز نامیده شده است) سلسله ای از جانشینان اسقفان از ۱۰۴ تا حدود ۵۱۱ را در شرح حال مختصر بیست اسقف ارائه می دهد. اولین آنها پکیدا به عنوان برده یک ارباب زرتشتی متولد شده بود اما با دیدن اینکه چگونه یک دختر جوان که در شرف موت بود توسط آدای مبشر به زندگانی برگردانده شد، به مسیحیت ایمان آورد. بنابراین، این کتاب تواریخ از هر دو روایات قبلی دربارهٔ رسولان آدیابن، آگای و ماری، سبقت می جوید و آغاز سازماندهی کلیسا را مستقیماً به آدای و ادسا مربوط می سازد. هر سه روایت را باید با احتیاط نگریست، اما چیزی غیرمنطقی دربارهٔ شروع تعالیم بشارتی در آدیابن در اواخر قرن اول یا پذیرفتن این که کسی به نام پکیدا اولین نوایمان آنجا بوده وجود ندارد. وجود حوزه اسقفی مربوط به قرن اول در آدیابن بیشتر قابل بحث است.

کلیسای آدیابن در سمسون*، «اسقف» رم، اگر روایات را باور کنیم، اولین شهید خود را می یابد. او که باغیرت بشارت می داد آن قدر نوایمان جدید یافت که زرتشتی های آتش پرست او را دستگیر نموده، شکنجه کردند و سپس سرش را از تن جدا نمودند. کتاب تواریخ اربیل تاریخ این واقعه را پس از شکست خسرو پادشاه اشکانی از تراژان می داند که احتمالاً اشاره ای است به پیروزی های رومیان در سال ۱۱۶ میلادی. این روایت و سایر روایات از شهادت های اولیه، با وجود اختلافات فراوان، حداقل در قرار دادن این اتفاقات در اوائل قرن دوم، اگر واقعاً روی داده باشند، منطقی هستند.

شهادت سمسون در اربیل به سال ۱۱۷ یا ۱۲۳، و مرگ شاربیل، بابای و بارصوما، اولین شهیدان در ادسای تحت سلطه روم را به سال ۱۱۲ نسبت داده اند. نام ها ممکن است اسطوره ای باشند. شکنجه را به سختی می توان باور کرد. به طور مثال، شاربیل، که

رئیس کهنهٔ بتهای ادسا بوده را به پشت خوابانیده و بر شکم او شلاق زدند سپس با یک دست آویزان کردند، در مرحله ای دیگر ابتدا با شعله آتش میان دو چشمش را سوزاندند و سپس با شمع به آهستگی او را سوزاندند و با سیخ های آهنی کور کردند، و باز در مرحله ای دیگر در یک سینه بند آهنی تحت فشار قرار داده و وارونه آویزانش کردند. بعد از این با گوی های سرخ شده برنزی که زیر بغل او گذاشتند او را سوزانده و بر درختی آویزان کردند، و سپس با ارّه ای دو تکه کرده و نهایتاً گردن او را زدند. در تمام این حالات او برای شکنجه گران خود موعظه می نموده. اما باور کردن این که شهادت ها در آن ایام تعقیب و آزار تحت سلطه تراژان، می توانسته رایج باشد مشکل نیست. آنچه که غیرقابل باور است اما بدون تردید اصالت دارد نامهٔ تکان دهندهٔ پلینی جوان به تراژان در سال ۱۱۲ است. این رومی تحصیل کرده بشر دوست در این نامه با خون سردی توصیف می کند که چگونه با مسیحیان در آسیای صغیر رفتار می نموده. او بیشتر متأسف است از وظیفه ناخوشایند اعدام آنها، اما این قانون بود. مسیحیان با شجاعتی بیش از حد انتظار او مرده بودند و این موضوع کنجکاوی او را برانگیخت. بنابراین برای کشف بیشتر، او دو دختر جوان، که شماس جامعه مسیحیت بودند را شکنجه داد تا از آنها اطلاعات بیشتری کسب کند.

برحسب آنچه در کتاب «**اعمال شاربیل**» آمده است قانون جدید، گذراندن اجباری قربانی از طرف امپراتور، که پلینی با توجه به آن عمل می کرد، خیلی زود در ادسا به مرحلهٔ اجرا درآمد. اما شهادت سمسون در اربیل در شرق دور را به درستی نمی توان به قانون رومی ها نسبت داد، زیرا لشگر روم به زودی از بین النهرین عقب نشینی کرد. در آنجا تعقیب و آزاردهندگان، زرتشتی ها بودند.

اما این سؤال که آیا تعقیب و آزار توسط پارس ها به آن زودی ها شروع شده بود مسئله ای است که باید بررسی شود. حکومت پارتیان از نقطه نظر مذهبی متحمل بود. به زودی خون شهدا در پارس جاری شد، اما شهادت های تأیید و تصدیق شده را احتمالاً تا زمان سقوط پارتیان و اوج قدرت ساسانیان در سال ۲۲۵ نمی توان یافت.

تاتیان آشوری

اولین مدرک قابل تأیید تاریخی دربارهٔ مسیحیت در شرق دور در پارس تا حدود آدیابن را فقط پس از اواسط قرن دوم می توان در زندگی و کار تاتیان (حدود ۱۱۰ تا ۱۸۰) یافت. این محقق شاخص کتاب مقدس، زبان شناس و زاهد از والدینی کافر، در سرزمین باستانی آشور در شمال بین النهرین (عراق امروزی) به دنیا آمد. او که حدود

سال ۱۵۰ میلادی برای تحصیل به رم آمده بود شاگرد برگزیده مدافع ثابت قدم ارتدکسی، ژوستین شهید گردید که در زمرهٔ اولین پدران کلیسا بود و اصرار بر این داشت که «خاطرات رسولان» همان قدر سندیت دارند که نوشته های انبیای عهدعتیق. اما او به هر حال به طرز غیرمنتظره ای با مسیحیان یهودی تبار که هنوز فکر می کردند می باید تمام قوانین شریعت را نگاه دارند ملایم بود، زیرا که آنان نیز اصرار نداشتند که تمام مسیحیان می باید قوانین شریعت را نگاه دارند.

هنگامی که ژوستین را در سال ۱۶۵ در ماجرای تعقیب و آزار امپراتور مارکوس اورلیوس که به طور معمول بشر دوست بود شلاق زده و سپس گردن زدند، تاتیان مدرسه شخصی خود را افتتاح کرد اما حدود سال ۱۷۲ او گرد و غبار غرب را از پاهایش زدود و به آشور مراجعت نمود. همه شواهد و قرائن به عنوان مرکز فعالیت تاتیان در سال های باقی مانده عمرش به اربیل و یا جائی در نزدیکی آن در شرق دجله «در میان رودخانه ها» اشاره دارند. در آنجا او ظاهراً یک بار دیگر مدرسه ای مذهبی یا شاید هم فقط یک جامعه مسیحی خودکفا بنا کرد و از طریق آن اقدام به نقش بندی چهرهٔ جدی خود بر ویژگی های مسیحیت سریانی شرقی و پارس شمالی برای سال های آینده نمود.

هیچ گاه دو نفر نمی توانستند آنقدر متفاوت از یکدیگر باشند که تاتیان اهل آشور و باردایسان اهل ادسا، که اولین الهی دانان آسیا محسوب می شوند، بوده اند. عزلت نشین تنها و مترجم کتب مقدسه اهل آدیابن، و دربارنشین مزین به جواهرات و فیلسوف نوآور اهل اوسروئن وجه اشتراک بسیار اندکی با یکدیگر داشتند. اما تأثیری که تاتیان بر مسیحیت شرق نهاد مستدام تر بود، زیرا تاتیان کتب مقدسه و نه فلسفه را برای کلیسای شرق آورد.

کلیسا در آسیا در شرق روم در آن زمان هم، به شکرانهٔ ریشه های یهودی- مسیحی اش، عهدعتیق را داشت. اما این تاتیان بود که برای آن ریشه های یهودی خبر خوش اناجیل نوشته شده را آورد. او بر بنیان ثبت اعمال پرقدرت خدا در تمام اسرائیل سنگ زاویه ای قرار داد، مکاشفه عمل نجات بخش خدا در عیسی مسیح.

اما هیچ کدام از کتب عهدعتیق و یا انجیل سریانی کاملاً مشابه کتب کلیسای غرب نبود. عهدعتیق آنها نه از نوع ترجمه هفتاد تنان یونانی که در دنیای تحت تأثیر فرهنگ یونان مورد استفاده قرار می گرفت بود، و نه متن اصلی عبرانی. کلیسای سریانی از عهدعتیق نوع آرامی که در کنیسه های فلسطینیان متداول بود استفاده می کرد. در این کتاب توضیحات و شکل های زیادی به متن اضافه شده بود.

اناجیل تاتیان نیز کاملاً در فرم از آنچه در عهدجدید ما ظاهر می شوند تفاوت داشت.

همان طوری که ما می دانیم در سال های رشد کلیسای اولیه، عهدجدید فوراً شکل خود را به دست نیاورد. قدیمی ترین کتاب ها احتمالاً انجیل مرقس و برخی از رسالات پولس بودند که از حدود سال ۶۰ میلادی که چندان از مرگ عیسی نگذشته بود نوشتن آنها شروع شد. حدود سال ۱۰۰ میلادی عهدجدید به طور اصولی تکمیل شده بود. اما هنوز هم به صورت یک مجموعه مرجع واحد درنیامده بود، و بدین سبب است که چرا شهادت های شخصی رسولان که عیسی را در واقع دیده و شنیده بودند بسیار مهم تلقی می شد. هنگامی که رسولان وفات یافتند شاگردان آنها که به طور مستقیم کلمات عیسی را از دهان ایشان شنیده بودند جانشین آنها شدند. دیگران هم برخاسته ادعا نمودند که آنها نیز شاگردان رسولان می باشند، اما با تعالیمی متفاوت همانند مارسیون، یا با کتب مقدسه متفاوت یا اناجیل عجیب همانند گنوسی ها. ناگهان دانستن این مطلب که کدام نوشته حاوی تعالیم واقعی عیسی و رسولان است اهمیت فوق العاده زیادی برای کلیساها پیدا نمود.

اقداماتی که موجب شد بیست و هفت کتاب کلیسائی به عنوان کتب عهدجدیدمورد شناسائی قرار گیرند از حدود اواسط قرن دوم شروع و تا پایان قرن چهارم ادامه یافت. شورای هیپورژیوس* در سال ۳۹۳ و شورای کارتاژ در ۳۹۷ آنچه را که اغلب کلیساهای غرب تا آن زمان پذیرفته بودند رسمیت بخشید. اما در شرق، جائی که کلیساهای خارج از امپراتوری روم به طور تدریجی و نامحسوس شروع به جدا شدن از غرب نموده بودند، این اقدام به درازا کشید.

تا حدود اوائل قرن ششم بعضی از کتبی که در غرب مقبول واقع شده بود، همانند دوم پطرس، دوم و سوم یوحنا، یهودا و کتاب مکاشفه، هنوز در کلیساهای شرقی خوانده نمی شد. ازطرفی دیگر بعضی از کتب جعلی که در غرب به عنوان نوشته های رسولان شناخته نمی شدند، در شرق به طرز گسترده ای محبوبیت یافته بودند، همانند کتاب «اعمال توما»، و تا حدودی محدودتر «انجیل توما». تاتیان هنگامی که از رم به وطن خود مراجعت کرد مشاهده نمود که در شرق کلیساها از چنین کتب مشکوک همانند «اناجیل» و «اعمال» جعلی مملو هستند. او شروع به پدید آوردن کتابی اصیل دربارهٔ مسیح به زبان سریانی نمود، که از چهار انجیل کلیسائی که او در رم آنها را مطالعه کرده بود ترجمه می شد، کاری که ممکن است او حتی قبل از ترک غرب شروع کرده باشد. اما این به هر حال ترجمه مستقیمی از اناجیل اصیل یونانی نبود. او آنها را به طرزی همآهنگ از اناجیل مرتب نموده و آن را «دیاتسرون» نام نهاد، که به معنی «از میان چهار» (سرتاسر چهار؟) است. بدین ترتیب طی چندین قرن اول در کلیسای آسیا مجموعه کتب

عهدجدید که به طرز گسترده ای مورد استفاده قرار می گرفت و از کتب مقدسهٔ رسولی نوشته بود با چهار انجیل جدا از هم شروع نمی شد بلکه با نظم و ترتیبی ساده که تاتیان برقرار نمود و مطالبی را به عنوان تاریخچه ادامه دار و پشت سر هم از چهار توصیف مشابه از متی، مرقس، لوقا و یوحنا با هم ترکیب نمود. در مورد این که کدام ترجمه قدیمی ترین ترجمه از اناجیل متن اصیل یونانی است اختلاف نظر وجود دارد بعضی می گویند اناجیل جدا از هم قدیمی سریانی، برخی می گویند لاتین قدیمی، اما محققین به این نتیجه رسیده اند که قدیمی ترین آنها دیاتسرون تاتیان و متعلق به سال ۱۷۰ میلادی است. این بدان معنی است که اولین ترجمه از بخشی اساسی از عهدجدید به زبانی دیگر، در آسیا صورت گرفته است.

این میزانی برای اهمیت ترجمهٔ کتاب مقدس است در ضمن رشد کلیسا که تا آن زمان که تاتیان اناجیل را از آنچه که او زندانی شدن در زبان یونانی در آسیای رومی تلقی می کرد بیرون آورد و به سریانی، زبان مردم عادی در روستاها، ترجمه نمود تا مسیحیت شروع به گسترش در بیرون از شهرهای یونانی زبان و به درون نواحی آسیائی بنماید، میسر نشده بود. زبان سریانی، زبان ادسا و آدیابن و دره های فرات، نوعی از آرامی بود که به زبان عیسی شباهت داشت. این زبان سریانی، نه آرامی فلسطینی، بود که زبان تمام دنیای سریانی و بین النهرینی محسوب می شد، زبان تجارت آسیای باستانی در آسیای شرق میانه. این زبان به زبان کلیسا در شرق تبدیل شد، هم چنان که زبان لاتین زبان کلیسای غرب گردید. این امتیازی ادبی برای توسعه فعالیت های بشارتی به درون آسیا بود.

تاتیان مؤکداً و بدون شرمندگی «آسیائی» بود. او با غرور در خطابه اش «**خطاب به یونانی ها**» می گفت «من یک آشوری هستم»، و این تنها نوشتهٔ اوست که به طور کامل تا به امروز باقی مانده. تمام تلاش این اثر در خلاصه کردن شیوه هائی است که به توسط آنها آسیا (در واقع تمام دنیای غیریونانی، چون او شمال آفریقای قدیم را هم منظور می دارد) از غرب پیشی می گیرد. یونانی ها ستاره شناسی را از کجا آموختند؟ به گفته او از بابلیها (در آسیا). و الفبای خود را؟ از فنیقی ها (نیز در آسیا). شعر و موسیقی خود را؟ از اهالی فریجیه (آسیای صغیر). سیستم نامه رسانی؟ از پارس. به عقیدهٔ تاتیان «در هر زمینه ای شرق برتر است» «و بالاتر از همه چیز مذهب آنها، مسیحیت، است که از آسیا می آید و بسیار قدیمی تر و حقیقتی تر از تمام فلسفه ها و اسطوره های مذهبی یونانیان است».

تاتیان و زهد و رهبانیت

بدون هیچ تردیدی غرور تاتیان به میراث آسیائی خود و تعهد و سرسپردگی اش در ترجمه کتاب مقدس، او را شایسته هرنوع ستایش و تمجیدی به عنوان یکی از اولین

پدران کلیسا می‌سازد، اما او هم از انتقاد مصون نیست. او به دلیل تأکید اغراق‌آمیزش در برتری زهدگرائی سخت و تأکیدی که عمیقاً ویژگی کلیسای اولیه شرقی را تحت تأثیر قرار داد شهرت دارد. الهی‌دانان غربی که به این ویژگی حمله کرده‌اند آن را بدعت‌گذاری زهدگرائی نامیده‌اند. این واژه به معنی «کنترل خود» است اما، هم‌چنان که در این رابطه از آن استفاده شده، چون انکار نفس غیرطبیعی و اصرار بر جداسازی مسیحیان از دنیا به‌خاطر این عقیده که ماده شرور است را مشخص می‌سازد، رنگ و بوی گنوسی به خود می‌گیرد.

تاتیان، به گفته مخالفینش در کلیسای غرب، منجمله ژروم، بدین سبب یک بدعت‌گذار بوده است. علائمی وجود دارند، حتی در «خطابه به یونانیان» که او درواقع دنیای مادی را شیطانی نمی‌دانسته. او می‌گوید بدون نورلوگوس «جان بی‌توجه» «اگر به تنهائی ادامه دهد ... به سوی ماده سقوط می‌نماید، و با جسم می‌میرد». و باز هم «مادیات آرزوی ارباب بودن بر جان را دارند»، و «قوانین، مرگ را به انسان داده‌اند». بعضی‌ها تأکید «خود انکاری» را در ترجمه‌اش از متون انجیل در دیاتسرون می‌یابند و شاید حتی اضافاتی بر متن از منابع خارجی. اما نوشته‌های مخالفین غربی‌اش او را به بدعت‌گذاری متهم می‌کنند (کلیسای آسیا چنین نکرد) و هم چنین او را به موضع‌گیری حتی افراطی‌تر در آثاری متهم می‌کنند که باقی نمانده‌اند. در این نوشته‌هاست که گفته شده او خوردن گوشت، نوشیدن شراب، و حتی لذت زناشوئی را منع کرده. ژروم، به طور مثال می‌نویسد:

> تاتیان... بدعت‌گذار بسیار خشن انکار نفس، استدلالی از این نوع را به کار می‌گیرد: «اگر شخصی در جسم بکارد، فساد برداشت خواهد کرد»؛ آن‌که به زنی می‌پیوندد در جسم می‌کارد، بنابراین آن‌که همسر اختیار می‌کند در جسم می‌کارد و از جسم فساد برداشت خواهد کرد.

از تاتیان در برابر حملات منتقدین غربی او دفاع شده بدین دلیل که انکار نفس زاهدانه وی کاملاً بر کتاب مقدس منطبق است و حتی اگر او انکار دنیا را بیشتر از حد کتاب مقدس هم به پیش برده باشد، موضع او بر طبق معیارهای مذهبی آسیائی به هیچ وجه غیرطبیعی نبوده به گفتهٔ کرینگتون* شرقی کردن ایمان مسیحی توسط تاتیان تغییر شدیدتر از یونانی کردن آن توسط مخالفین وی نیست. این نظریه ممکن است تاحدودی درست باشد، اما اگر اتهامات مخالفین او هم صحیح باشند، مشکل بتوان از محکومیت وی در مورد چیزهای مادی که او را به حیرت واداشته و این سؤال را برای او ایجاد نموده که آیا خدائی که دنیای مادی را خلق نموده می‌توانسته واقعاً خدای مافوق و برتر باشد، دفاع

نمود. تاتیان متهم شده که در نفرت از امور جنسی تا به آن حد پیش رفته که برخی تردیدها را ظاهراً ابراز می کند، در مورد اینکه آیا آدم واقعاً نجات یافت؟ و آیا عیسی می توانسته از نسل و تبار داود باشد؟

به دلائلی این چنین، مخالفین تاتیان به او برچسب «پدر انکار نفس» می زنند. زاهدان منکر نفس در بیابان ها و کوهستان های سریانی، با هر انگیزه، خوب یا بد، خواه با غیرت به دنبال طرح های کتاب مقدس در خود ـ انکاری بوده یا با اشتیاقی نه چندان مسیحی برای شایستگی و یا به دلیل عدم اعتماد فلسفی (و گنوسی) به دنیای مادیات فیزیکی، به بیراهه هدایت شده باشند، به زودی نمونه هایی محبوب از تقدس در کلیسای سریانی شدند.

رهبانیت زهدگرا، در واقع ممکن است در سوریه به وجود آمده باشد و نه در مصر، آن طور که همیشه عنوان می شود. آتاناسیوس (حدود ۲۹۵ تا ۳۷۳) آنتونی قدیس اهل مصر را «بنیانگذار رهبانیت» نامیده است. اما این بعد از سال ۲۷۰ بود که آنتونی قدیس دنیا را برای زندگی در انزوا و تنهائی ترک گفت و برعلیه شیاطین در بیابان جنگید، در حالی که تاتیان، پدر انکار نفس یک قرن قبل از این زندگی می کرده. معتکفین منزوی در بیابان های سوریه حتی از همتایان مصری خود متعصب تر بوده اند. آنها خودشان را به صخره ها زنجیر می کردند و زیر یوغ وزنه های آهنین خم می شدند، خود را در غارها محبوس می کردند و دهانه غار را می بستند. قدیمی ترین آنها بر حسب روایات بعدی آتونس* (یا آئونس) بود که گفته می شود همانند حیوان وحشی در غارهای نزدیک ادسا زندگی می کرده، در نزدیکی چاه آبی که یعقوب راحیل را ملاقات نمود. و تنها چیزی که می خورد علف خام بود.

همین حالت خودانکاری غیرطبیعی در سرتاسر کتاب «اعمال توما» یافت می شود، که به خاطر شیوه ای که ایمان معروف مسیحیان اولیه سریانی ادسا در اواخر قرن دوم را نشان می دهد همان قدر اهمیت دارد که برای نشانه هائی که در رابطه با تاریخ مسیحیان تومائی در هندوستان به دست می دهد. او توما را این چنین توصیف می کند:

> او دائماً روزه می گیرد و دعا می کند، فقط نان و نمک می خورد و آب می نوشد، و تنها یک لباس دارد، برای هوای گرم یا سرد، و هیچ چیز از هیچ کس نمی گیرد و هر آنچه را که دارد به دیگران می دهد (اعمال توما ۲:۱۹-۲۰، ۹:۱۰۴).

بر حسب همین روایت، تومای رسول رفتاری مشابه خود ـ منکرین بعدی دارد. او ازدواج را گناه آلود می داند. یک بار که او را دعوت کرده بودند تا در جشن عروسی

شاهزاده ای آواز بخواند در سرود او اصرار دربارهٔ تنها «ازدواج حقیقی و غیرقابل فساد» که اتحاد با خداست و نه با مرد یا زن، به قدری شدید بود که عروس و داماد سلطنتی لذات ازدواج را نفی کرده و خودشان را وقف بکارت ابدی برای عیسی مسیح نمودند، که داماد آسمانی است (اعمال توما ۱:۵ -۱۶).

خودانکاری، که در چنین کتاب اعمال جعلی دربارهٔ رسولان توصیف شده یک بدعت‌گذاری قدیمی بود. بسیار شبیه به آنچه که پولس در اول تیموتاؤوس ۴:۱-۶ مردود می شمارد:

> روح به صراحت بیان کرده که در زمان های آخر افرادی خواهند بود که ایمان را ترک گفته و از ارواح فریب‌دهنده و آموزه ای که از شیاطین می‌آید پیروی خواهند کرد ... آنها ازدواج را ممنوع نموده و قوانینی برای پرهیز از غذاهائی که خدا خلق نموده تا همهٔ آنهائی که ایمان دارند و حقیقت را می دانند با شکرگزاری دریافت کنند، تعیین خواهند کرد. هر آنچا خدا خلق نموده نیکوست...

به هر حال، چنین زهدورزی غیرارتدکسی با رابطهٔ آشکارش با بدعت‌گذاری گنوسی، که از سوریه و مصر گسترش یافت و تا قرون چهارم و پنجم دوام آورد، لکه‌دار شده بود. ایرنیوس، که حدود سال ۱۸۵ می نوشته این گونه زهدورزی را در غرب و تا حدود سرزمین گل مشاهده نموده و تقصیر آن را بر گردن تاتیان شرقی می اندازد، زیرا که این زهدورزی در شرق بود که ریشه های عمیق یافت و به اشکال گوناگون ظاهر شد به نحوی که اغلب مشکل است در رهبانیت در کلیسای شرق میان ارتدکس و غیرارتدکس تمایز قائل شد.

رهبانیت و مبشرین آسیائی

همهٔ شاگردان کلیسای اولیهٔ آسیا در کانون جدائی و عقب نشینی از دنیا متمرکز نشده بودند. یک نیروی محرکه ای در ایمان آنها وجود داشت که ایمانداران را به بیرون و به دنیای کفار می فرستاد تا انجیل را موعظه کنند. و با وجودی که ادسای اوسروئن به طور سنتی اولین پایگاه توسعهٔ بشارتی به طرف شرق محسوب می شد، اربیل در آدیابن نیز قرار بود به مرکزی مهم برای بشارت به: ورای بین النهرین، شرق پارس، و آسیای مرکزی تبدیل شود.

در قدیمی ترین اسناد مسیحیان شرق دعوت به خود- انکاری زاهدانه تقریباً همیشه با دعوت برای رفتن، موعظه و خدمت کردن همراه است. این به نظر می رسد که شاخص ترین تفاوت مابین زاهدان قدیس مصری و سریانی باشد. مصر که مملکتی زراعی بود، به ثبات ارزش می گذاشت و به عقب نشینی از تماس ها و حرکات خارجی تمایل داشت. قدیسین مصری با چشم پوشی از دنیا به غارها و سلول های خود پناه می بردند. از طرف دیگر در سوریه با سنت های مسافرت و تجارت آن، بر تحرک و گسترش تأکید می شد. زاهدان سوری به بشارت دهندگان دوره گرد تبدیل شده، از مکانی به مکانی دیگر می رفتند. بیماران را شفا می بخشیدند، به فقرا غذا می دادند و به انجیل موعظه می نمودند. مورای* آنها را به عنوان «پیروان بی سرپناه عیسی بی سرپناه... زائرین بدون سکون در سرتاسر این دنیا» توصیف نموده است.

در روایات اولین مبشرین شرق، همین توجه به سفر دوره گردی بشارتی، رفتن در سرتاسر دنیا برای مسیح، یافت می شود. توما در هند، خدا را سپاس می گوید که او تبدیل به ... یک زاهد فقیر و یک دوره گرد برای خدا شده (**اعمال توما ۶: ۶۰-۶۱، ۱۲؛ ۱۳۹-۱۴۵**). آدای از دریافت نقره و طلا از پادشاه ادسا خودداری کرده می گوید که او ثروتهای این جهان را ترک گفته «زیرا به ما دستور داده شد که بدون کیف پول و بدون دست خط، با حمل صلیب بر روی شانه هایمان، در کل کائنات به انجیل موعظه کنیم». «**انجیل توما**» که مخلوطی از سنت و ناهمآهنگی است که در مصر یافت می شود اما به ادسا نسبت داده شد، ایماندار را تشویق می کند تا «دوره گرد» شود، احتمالاً به عنوان دعوتی برای سفر بشارتی. هم چنین اعلام می دارد که سفر کردن و شفا دادن دعوت هائی عالی تر از روزه، دعا کردن و دادن هدایا می باشند. و دعوت خداوند را در رابطه با سفر بشارتی- «محصول زیاد است اما دروگر محدود» - نقل قول می کند و دوباره با چرخشی نمایشی تکرار می نماید «بسیاری در اطراف حفره هستند اما کسی در چاه نیست» (**انجیل توما ۹، ۱۱۲، ۷۷، ۷۸**).

در روایات اولیه تاریخ نویسان از آدای، آگای و ماری به عنوان اولین مبشرین به خاور دور نام برده شده. در «آموزهٔ رسولان» نقل گردیده که آدای پیشگامی بود که کلیسا را در ادسا، نصیبین (سوبا)، و در عربستان و نیز در مرزهای بین النهرین بنیان نهاد. به شاگرد او آگای، اعتبار تأسیس کلیسای رسولی در «سرتاسر پارس، آشور، ارمنستان، مدیان و ممالک اطراف بابل و هوزیت* و گلای* (در کنار بحر خزر قرار داشت)، حتی تا مرزهای هندوستان و تا مملکت جوج و ماجوج» داده شده است. طیفی دیگر از روایات در گرداگرد سفرهای بشارتی ماری، شاگرد دیگر آدای رسول متمرکز گردیده.

شاید آگای و ماری هر دو از مبشرین اولیه به پارس در ورای دجله بوده اند، گرچه

نمی‌توان به روایات اعتماد نمود و اشارات گوناگون جغرافیائی را نیز باید با احتیاط نگریست اما داستان ماری باور کردنی و جالب توجه است. در روایات، این شاگرد آدای، شاگرد توما، همانند خود رسول شکاک بوده. او که از ادسا «به نواحی شرقی» فرستاده شده بود نا امید شده روحیه اش را از دست داد و به کلیسا التماس نمود که او را از این وظیفهٔ بشارتی آزاد نماید و به او اجازه بازگشت دهد. اما کلیسا به او دستور پایداری داد. بنابراین با غرولند اما در اطاعت از دستور کلیسا شروع به بشارت دادن به تمام پارس نموده و به یک سلسله از سفرهای بشارتی دشوار و طاقت فرسا که نهایتاً او را تا حدود هندوستان رسانید دست زد. در آنجا، هنگامی که گفت «بوی خوش تومای رسول را استشمام نمودم»، احساس کرد که وظیفه اش را انجام داده و به اندازهٔ کافی دور شده است.

حتی مدرک معتبرتری از این گزارشات تواریخ اولیه کلیسا وجود دارند مبنی براین که قبل از پایان سلسلهٔ پادشاهی پارتیان ایمان مسیحی نه تنها در پارس گسترش یافته بلکه به ورای جلگه ها و دشت های آسیائی نیز رسیده بود. در آنچه که «قدیمی ترین سند ادبیات سریانی در رابطه با مسیحیت در آسیای مرکزی» نامیده شده یک «جمله به یاد ماندنی» وجود دارد از «**کتاب قوانین ممالک**» که باردایسان در سال ۱۹۶ نوشته است. او به این موضوع اشاره دارد که مسیحیان در شرق دور حتی تا باکتریا یا افغانستان امروزی زندگی می کنند و قبل از پایان قرن دوم ایمان در تمامی قاره پهناور در شرق حتی تا به قبایل تورکیک* در قلب سرزمین های آسیا، گسترش یافته بوده، با همان جدیت و شوق و شوری که به طرف غرب و اروپا پیشروی می کرد.

در حدود سال ۲۲۵، هنگامی که سلسله پادشاهی پارت ها در برابر ساسانیان سقوط کرد، مبشرین مسیحی جوامعی از ایمانداران تشکیل داده بودند، از رود فرات تا کوه های هندوکش و از ارمنستان تا خلیج فارس. «**کتاب تواریخ اربیل**» گزارش می دهد که در آن زمان حدود بیست اسقف در پارس وجود داشتند، که حوزهٔ اقتدار آنها از کوهستان های کردستان در غرب تا به دریای خزر در شرق می رسید. می گوید «تعداد کلیساها زیاد شده، بر صومعه ها افزوده گردیده و از هر دهاتی می شد کلمات پرستشی و جلال را شنید».

این گزارش ممکن است چندان موثق نباشد اما شواهد مستقل تاریخی در حمایت از تأکید بر نفوذ گسترده مسیحیت در پارس تا سال ۲۲۵ وجود دارد. بنای یادبود اسقف مسیحی، آبرسیوس اهل هیراپولیس* در فریجیه (آسیای صغیر) که شاید در اواسط قرن دوم بنا شده اما تا قرن نوزدهم کشف نشده باقی مانده بود، دلیل شاخصی است از حضور مسیحیان در ورای رود فرات. اسقف این سنگ نوشته غیرعادی را درباره سفر بزرگ خود

به غرب تا رم و به شرق تا نصیبین تنظیم نموده است: «من دشت‌های سوریه و تمام شهرهای آن‌را دیدم، (حتی) نصیبین، پس از عبور از رود فرات در همه جا افرادی بودند که من می‌توانستم با آنها صحبت کنم (یعنی مسیحیان)». در یک نمونه از سنگ نوشته به گونه ای اغراق‌آمیز می‌گوید که چگونه او در یک هیأت مسیحی با باردایسان بزرگ که با رفتار نجیبانه اش از سایرین ممتاز بوده، روبه‌رو شد. لحن سخن اسقف محتاطانه است، زیرا که دوران تعقیب و آزار هنوز سپری نشده بود. اما اشارات دربارهٔ برپائی مراسم مقدسات مذهبی با آنهائی که او ملاقات نمود، اشاره‌ای است به مراسم عشای‌ربانی که به‌طور نمادین با واژه‌های «ماهی» و «جام شراب» عنوان شده. این حضور باستانی جامعه مسیحی در نصیبین، مابین اوسروئن و آدیابن بیشتر از یک مدرک دیگر درباره گسترش مسیحیت به طرف شرق است. درآن پیشنهاد شده که اربیل، پایتخت آدیابن، به‌عنوان مرکز مسیحیت اگرنه مقدم بر ادسا به عنوان یک مرکز مسیحی، به خوبی می‌تواند کانونی مستقل برای نفوذ بشارت در همه جهات در امپراتوری پارس بوده باشد.

در کمتر از دویست سال پس از مرگ مسیح، مسیحیان سریانی شروع به انتقال ایمان نه فقط به آن طرف مرزهای آسیائی روم، و یا به درون پارس، بلکه به آن‌سوی قاره، به جانب قبایل بیابان نشین دشت‌های آسیای مرکزی و به کناره‌های کوه‌های هندوکش نمودند.

* * *

قسمت دوم

دوره اولیه ساسانیان در پارس (۲۲۵ تا ۴۰۰)

فصل چهارم
انقلاب ساسانیان و کلیسا

« مجسم کن شادی مرا
هنگامی که شنیدم زیباترین نواحی در پارس سکونت‌گاه کسانی است
که من در نام آنها صحبت می کنم، مسیحیان...
چون که قدرت تو عظیم است،
من از تو تمنا دارم که آنها را محافظت فرمائی.

کنستانتین بزرگ به شاپور دوم
برحسب تئودورت

حدود سال ۲۲۶، یک انقلاب مسیر تاریخ پارس را تغییر داد، در ابتدا به آرامی، ولی بعد با گشتاور رو به افزایش، گروه های مسیحی پراکنده در مملکت در این تغییرات گرفتار آمدند. در آن سال سلسلهٔ پارتیان پارس توسط سلسله پادشاهی جدیدی سرکوب شدند، ساسانیان، سلسله ای از پادشاهان قدرتمند، برای چهار قرن دیگر بر این امپراتوری حکمرانی نمودند. این مرزِ تبدیل تاریخ کلیسای شرق از دورهٔ سریانی به دوران پارسی است.

زبان کلیسا سریانی باقی می ماند، اما مرکز سازماندهی آنان به شرق انتقال یافت، به پایتخت پارس، سلوکیه ـ تیسفون. مرکز الهیات آن نیز از ادسا به نصیبین منتقل شد. امپراتوری پارس به موازات سست شدن روابطش با روم و یونان، ارتباطاتی جدید با شرق و مسیحیان تومائی هندوستان برقرار نمود، و قبل از پایان این سلسلهٔ پادشاهی ضمن سفرهای بشارتی، مسیحیت را به قلب چین نیز حمل نمود.

درحالی که پارس ها به اوج نوینی از قدرت در امپراتوری می رسیدند، رومی ها در سراشیبی سقوط ناراحت کننده ای افتاده بودند که یک قرن طول کشید. کمی قبل از انقلاب پارس ها، حدود سال ۲۱۴ رم از پادشاهی اوسروئن خلع استقلال کرده بود و به نظر می رسید که در دورهٔ جدیدی از توسعه به طرف شرق گام برمی دارد. رم تضعیف گردید و پارس ها به طرف غرب پیشروی کردند. با نگاهی به تاریخ در قرن سوم، مشاهده می شود که تاریخ نویسان رم الکساندرسوروس را، که در سال ۲۲۲ در سن سیزده سالگی امپراتور شد، به عنوان آخرین امپراتور بزرگ روم در طی یکصد سال، برگزیده اند. تحقیر روم فقط هنگامی پایان یافت که بار دیگر یک امپراتور قدرتمند مسیحی به طور غیرمنتظره ظهور نمود تا عزت و قدرت را به تخت سزارها بازگرداند. اما از اوائل قرن سوم تا زمان کنستانتین در اوائل قرن چهارم، هیچ امپراتور دیگری نمی توانست با قدرت و ثروت شاهان ساسانی پارس رقابت کند.

روم و شاهان ساسانی

این انتقال در قدرت جهان از غرب به شرق، از یک روم فروتن شده به غرور و افتخار ایرانیان جدید، در هیچ کجا مهیج تر از حجاری های صخرهٔ پیروزی شاپور اول که در سطحی عظیم در صخره ای در بیشاپور حدود سال ۲۶۰ میلادی کنده شد، نقش نبسته

است. «شاه شاهان» پارس در ارابه جنگی خود نشسته، و سه امپراتور رومی در برابر پاهای او قرار دارند. یکی «گوردیان سوم» که در زیر سم اسب‌ها لگدمال شده، دیگری «فیلیپ ملقب به عرب» که زانو زده و با تسلیم اسلحه خود استدعای رحم و شفقت دارد. و سومی «والرین» که همانند پسر بچه‌ای کوچک با تحقیر مچ دستش را گرفته‌اند و در پشت اسب جنگی فاتح می‌کشانند.

یادگار دیگری از آن زمان نیز هنوز باقی‌مانده است، یادگاری برای روحی متفاوت. زمانی در طرف غرب ساحل رودخانه فرات، حدود هشتصد مایلی شمال غرب این اشکال سنگی بزرگ در بیشاپور، یک شهرک نظامی (سربازخانه) رومی، دورا-یوروپوس، قرار داشته. حدود سال ۲۵۰ رومیان درحالی‌که لژیون‌های آنها در برابر لشکریان در حال پیشرفت شاپور عقب نشینی می‌کردند، این سربازخانه را تخلیه کردند و پارس‌ها آن را تخریب نمودند. ویرانه‌های در حال فروریزی آن حدود هفده قرن در برابر اشعهٔ آفتاب پناهگاه اقوام بدوی بیابان‌گرد بود. سپس در سال ۱۹۲۰ یک گروهان از ارتش انگلیس در حال حفر کانالی قسمتی از دیوار شهر باستانی را که خراب شده بود کشف نمود، و در زیر آن حاشیه‌ای باریک از شهر را همانند پمپئی که در زیر خاکسترهای آتشفشان وزوویوس محفوظ مانده بود، حفظ شده یافت. باستان‌شناسان دیوار سقوط کرده را با احتیاط جمع‌آوری کردند و ساختمان کوچکی کشف نمودند که به طرزی غیرمعمولی شاخص بود. ساختمان یک کلیسای مسیحی بود، اولین ساختمان کامل یک کلیسا که تا به حال کشف گردیده. این ساختمان در وضعیت قابل توجهی بود. ظاهراً زمانی مابین ۲۳۰ و ۲۵۰ میلادی یک گروه از مسیحیان در آن شهر مرزی یک منزل خصوصی، شاید منزل-کلیسا را انتخاب کرده بودند تا جلسات خود را در آنجا برگزار نمایند، و بنابراین آن‌را قدری تغییر داده و به طور خاص به عنوان کلیسا از آن استفاده می‌کرده‌اند. به دلیل اینکه شهر رومی بود و چون مسیحیان تحت تعقیب و آزار قرار داشتند اتاق‌های بیرونی را همان طور ساده و بدون تزئینات داخلی رها کرده بودند تا نظرهای خصمانه را جلب نکنند. اما اتاق‌های درونی را کاملاً به صورت یک محراب کلیسا تغییر داده بودند. در قسمت جلو، درست زیر گنبد اصلی یک فرورفتگی در سنگ برای تعمید ایجاد شده بود که مسیحیان جدید را آورده و به عنوان نشانه‌ای از مرگ آنها در برابر گناه و رستاخیز مجدد در تولدی نوین، در آب فرو می‌بردند.

چشمگیرترین کشف از میان همهٔ اینها، نقاشی‌های روی دیوار بود، که ابتدائی اما واضح است، که بر خلاف حکاکی‌های بیشاپور از فرمانروای شرقی، در حال نابود کردن دشمنان خود نمی‌باشد بلکه از شبانی نیکوست که جان خود را برای گوسفندان می‌دهد و

پادشاهی که مرگ را مغلوب می‌سازد. یک نقاشی از مسیح که گوسفند گم شده را حمل می‌کند و از سه مریم که به سر قبر خالی می‌آیند.

این نقاشی‌های آسیب‌پذیر از مسیحیان در دورا یوروپوس، که به قدمت آنها به همان اندازهٔ حجاری‌های درباره شاه پارس است، یادآور این هستند که تمام فتوحات در نتیجه قدرت اسلحه نیست، و حتی هنگامی که سپاهیان شاپور به طرف غرب در حرکت بودند، جوامع کوچک مسیحی در حال گذر به سوی شرق، به طرف پائین رود فرات در سراسر پارس و عمیق تر به درون آسیا در حال گسترش بوده‌اند.

با وجودی که انقلاب ساسانیان تغییرات اساسی برای زندگی کلیسا در پارس دربرداشت، اما در آنجا حداقل برای یکصد سال اول تغییرات اندکی در وضعیت کلیسا مشاهده می‌شد. یادواره بیشاپور مبالغه‌ای میهن‌پرستانه از فوران قدرت جدید در ایران بود. پارس‌های آتشین مزاج قادر به فرونشاندن امواج خیره‌کننده فتوحات بودند، همانند زمانی که شاپور اول در ۲۶۰ میلادی برق‌آسا از ادسا گذشت و انطاکیه را به آتش کشید اما آنها در ادامه لشگرکشی با مشکل مواجه شدند، زیرا به جنگیدن در زمستان تمایلی نداشتند. آنچه را که تصرف کرده بودند به سرعت از دست دادند، و به زودی ادسا را به رومی‌ها واگذار نمودند. مرز بی‌ثبات در این دوران مابین ادسا و نصیبین، در پارس قرار داشت. با وجودی که حال ادسا از نظر سیاسی رومی بود، اما وابستگی‌های نزدیکی در زمینهٔ فرهنگ و دین با اقوام سریانی زبان بین‌النهرین پارسی یا سریانی شرقی داشت، و نه با شهرهای یونانی زبان سوریه رومی. ادسا بنابراین برای مدتی مرکز مسیحیت سریانی در هر دو طرف مرز باقی ماند.

مهم است به یاد بیاوریم که مرز روم- پارس در این زمان هنوز مسیحیت را به دو بخش شرقی و غربی تقسیم ننموده بود. احساس اتحاد مسیحی هنوز هم قوی بود، گرچه این اتحاد بیشتر روحانی و فرهنگی بود تا کلیسائی و سیاسی. بنابراین با وجود تغییرات ظاهری که با آمدن ساسانیان شروع به درنوردیدن کلیسای شرق نمود، احساس اخوت و همبستگی با کلیساهای غرب قطع نشده باقی ماند. همان‌طوری که باردایسان، یکی از پارسی‌ترین افراد مسیحیت اولیه در ادسا، گفته است اتحاد در مسیح قوی‌تر است از هرگونه تفاوت در نژاد یا ملیت. ایمان مسیحی «نژادی جدید» به وجود آورده بود.

> دربارهٔ خودمان چه خواهیم گفت؟ نژاد جدیدی از مسیحیان که مسیح با آمدن خود در تمام شهرها و کشورها پدید آورده است؟ ما همه هرجا که باشیم مسیحی خوانده می‌شویم، توسط یک اسم مسیح. در روز یکشنبه گرد هم می‌آئیم و در روزهای تعیین شده روزه می‌گیریم...

زندگی کلیسا در پارس قرن سوم

یک کتاب سریانی در این دوران نوشته شده، به نام «**تعلیمات رسولان**»* که شامل قدیمی ترین توصیف هاست دربارهٔ این که چگونه این «نژاد جدید از مسیحیان» با یکدیگر ملاقات کرده، پرستش نموده و مسائل خود را در این سال ها که شرق با غرب در مرز روم- پارس ملاقات می کرد تنظیم می نمودند. این قدیمی ترین دستورالعمل انتظام کلیسائی است، که در حدود سال های ۲۲۵ تا ۲۵۰ توسط اسقفی که احتمالاً یهودی و شاید هم یک طبیب بود و مابین ادسا و انطاکیه می زیست، نوشته شده است. با وجودی که احتمالاً در آن قسمت که بخش رومی نشین مرز بود نوشته شده، در پارس هم منتشر گردید و در آنجا به طور مثال توسط آفراهات در قرن بعد مورد استفاده قرار گرفت. این موضوع به طرز کاملاً آشکار کننده ای دریچه ای به روی زندگی و عادات کلیساهای اولیه ادسا می گشاید، زیرا هدف آن دادن دستورات ساده به خادمین کلیسا و اعضای آن درباره نحوه رفتار و پرستش مسیحائی بوده است.

در روز یکشنبه، اولین روز هفته، آنها می باید بدون هیچ عذر و بهانه ای در کلیسا جمع می شدند، در غیر این صورت با غیبت خود «جسم (مسیح) را پاره پاره و پراکنده» می ساختند. اسقفی که در قسمت شرقی محراب بر مسند می نشست، کشیش، واعظ، معلم و قاضی بود. در کنار او مشایخ (پیران) می نشستند. یک شماس به عنوان راهنما عمل می کرد و به هر ایماندار جای او را نشان می داد، مردان در جلو، و زنان در پشت سر آنها می نشستند و جوانان نیز در کنار آنها، چنان چه جا بود، و اگر جا نبود می ایستادند. زنان جوان با بچه ها و زنان مسن و بیوه زنان جای مخصوصی داشتند. مسئولیت شماسان حفظ نظم بود.

> و باشد که شماس مواظب باشد که هر کدام از آنها به هنگام ورود به جای خود برود و کسی بیرون از جای خود ننشیند، و باشد که شماسان هم چنین مواظبت کنند که هیچ پرستنده ای به خواب نرود، خنده نکند و نشانه ای رسم ننماید.

اگر این نظم برای دوستی مسیحی بیش از حد خشک و سخت به نظر می رسد، توسط کتابی با اجرای دستوراتی که برای اسقف تنظیم شده بود که چگونه با دیدارکنندگان رفتار کند، صمیمی تر و متوازن تر می شد. اگر مردی ثروتمند و یا دارای منصب بالا به کلیسا وارد شود اسقف باید بدون نشان دادن توجهی خاص به او و به موعظه خود ادامه

دهد، و هیچ جای خاصی را در جمع به وی پیشنهاد نکند مگر یکی از برادران بخواهد در محبت مسیحی خویش جای خود را به او بدهد.

> اما اگر یک مرد یا زن فقیر بیاید... و مخصوصاً اگر سالخورده باشند و جائی برای آنها وجود نداشته باشد، تو ای اسقف با تمام قلبت جائی برای آنها آماده ساز حتی اگر خودت مجبور باشی روی زمین بنشینی.

درستی و صداقت کتاب **تعلیمات رسولان** بدون جهت و به دلیل تلاش بی ثمر در اثبات این ادعا که مستقیماً به دست رسول نوشته شده در شورای اورشلیم (اعمال ۱۵) تضعیف گردید، اما نوری که این کتاب بر جنبه هائی از زندگی و تعمق مسیحیان قرن سوم در شرق می اندازد گران بهاست. الهیات موجود در آن صاف و مستقیم، کتاب مقدسی و ارتدکس است. فقط عدم هماهنگی اندکی از معیارهای عهدجدید در آن دیده می شود، مانند تأکید بیش ازحد بر تأثیر تعمید و تمایز مابین گناهان بزرگ و کوچک که یک ایماندار پس از تعمید مرتکب می شود. اما تعلیمات همگی آگاهانه در کتاب مقدس ریشه دارد و مطالعه کتب مقدسه را به ایماندار توصیه می نماید. نویسنده نشان می دهد که با تقریباً تمام کتب عهدجدید به استثنای عبرانیان و چند رساله شبانی همانند دوم تیموتاؤس، تیطس و یهودا آشنائی دارد. او ازدواج را متبارک دانسته و استفاده شکرگزارانه از خلقت مادی خدا را تأیید می کند، و بدین جهت با بدعت گذاران گنوسی مخالف است. او به طور خاص دربارهٔ مسئلهٔ یهودی کردن نگران است و به گونه ای قاطع تشخیص می دهد مابین قوانین و رسومات اینک لغو شده از «**قانون گذاری ثانویه**»* و قانون تا ابد معتبری که در کوه سینا به موسی داده شد تمایز قائل می شود. در واقع او اولین را با «تطهیر سازی، پاشیدن آب، تعمید و تمایز مابین گوشت ها محکوم می کند، حتی شدیدتر از پولس رسول که می گوید «برای ایماندار کافی است که قلب ختنه شده باشد».

کتاب **تعلیمات رسولان** همچنین ضربه ای بر مسیحیت توأم با خرافات که همگام با رشد سریع کلیسای قرن سوم و جذب افراد بسیاری از زمینهٔ فکری بی خدائی به ایمان مسیحی، در کلیسا رایج شده بود وارد می آورد. بعضی از مسیحیان به نظر می رسد نمی توانستند یا نمی خواستند عادات قدیمی و گناهان خود را یک باره کنار بگذارند. برای رهائی از عذاب وجدان بعضی از آنها به خودشان قبولاندند که می توانند گناهان خود را پس از ارتکاب با تعمیدی مجدد پاک کنند. برعلیه این طرز رفتار خطرناک و مخرب کتاب **دیداسکالیا** (**تعلیمات رسولان**) با صراحت اظهار می دارد که فقط یک

تعمید می‌تواند وجود داشته باشد. و ادامه می‌دهد که گناهان عمدی توسط تکرار تعمید حذف نمی‌شوند، زیرا با وجودی که گناهکار بدون احساس پشیمانی می‌تواند «در تمام دریاها و اقیانوس‌ها استحمام نماید و در تمام رودخانه‌ها تعمید یابد، اما نمی‌تواند پاک شود». و بر این نکته نیز اصرار ورزد که توبه هم‌چنان شرط بخشایش باقی می‌ماند.

نحوهٔ زندگی مسیحیان در آن روزهای نخست انتظام یافته و جدی بود. در دیداسکالیا بیش از فقط ته رنگی از پاکی و خلوص وجود دارد. به مرد مسیحی، همانند زن مسیحی، اخطار شده که از آرایش بیش از حد چهره و موهایشان و یا کوشش در بهتر نمودن قیافه ظاهری خودداری کنند. مردان اصلاح نمی‌کردند، و زنان در انظار عمومی نقاب بر چهره داشتند. برای ازدواج التزام و وفاداری کامل هر دو طرف ضروری بود. اگر یکی از طرفین می‌مرد، ممکن بود به طرف دیگر برای ازدواج دوم اجازه داده شود، مخصوصاً به بیوه‌زنان، اما ازدواج برای بار سوم یک شرمساری تلقی می‌شد. دربارهٔ نحوهٔ تربیت فرزندان، با نگاهی از دیدگاه دوران متحمل و صبور ما نصایح دیداسکالیا به نظر تقریباً خشن می‌رسد: به آنها هنری بیاموزید و آنها را از بیکاری و ولگردی و عیاشی دور نگاه دارید؛ «به آنها اجازه ندهید برعلیه شما، والدین، موضع‌گیری کنند»؛ دقت کنید بیش از حد با هم‌سالان خود معاشرت نکنند، زیرا که این به فساد، شرارت و گناه می‌انجامد؛ بنابراین برای جلوگیری از وسوسه‌های آتشین قلب جوان در سنین جوانی برای آنها همسر اختیار کنید.

اما این اشتباه خواهد بود که بدون درنظر گرفتن شرایط زمانی آنان را مسیحیانی خشک، جدی، و بدون احساسات لطیف بدانیم. آنها نه خشونت بت‌پرستان اطراف خود و نه تنگ نظری اکثر بدعت‌گذارانی که آنها را محکوم می‌دانستند، داشتند. شاید به نظر عجیب برسد که اسقفی که مجبور بود با آن سختی و قاطعیت، آن‌طور که در بالا توصیف شده، حکمرانی کند می‌توانسته بعضی از گروه‌هایی را که او با آنها به عنوان «پیروان پاکی و خلوص و کسانی که بر قدوسیت اصرار می‌ورزند» اختلاف داشت اما در واقع ارتدکس‌هائی بودند که شروع کرده بودند خود را کاتولیک بنامند و میانه‌روهای زمان خود بودند، به شدت مورد توبیخ قرار دهد. از یک طرف آنها درمورد پذیرش لذت‌های اغذیه و کار و محبت زناشوئی به عنوان هدایای نیکوی خداوند برای قوم خود ملایم‌تر و متحمل‌تر بودند از تاتیان ویا اعمال توما. اما ازسوی دیگر، اعمال آنها بیشتر بر اساس کتاب مقدس بود، خودنظمی بیشتری داشتند، و درمورد آگاهی از نیازهای فقرا و زندانیان، یتیمان و بیوه‌زنان متعهد‌تر از نجیب‌زادگانی مانند باردایسان بودند. آنها هرچه داشتند، زیاد یا کم، با آنهائی که کمتر داشتند تقسیم می‌نمودند. در مقایسه با برخی از نوشته‌های کلیساهای غربی درهمان زمان، همانند نوشته‌های ترتولیان یا هیپولیتوس،

دیداسکالیا لحن ملایم تری دارد. در طول تمامی اخطارهای بجا وعادلانه درمورد گناه اشاره ای شیرین به محبت بخشایندهٔ خدا احساس می شود:

> قاطعانه قضاوت کن، (اما) گناهکار را هنگامی که قول توبه دهد، با عطوفت ودلسوزی پذیرا شو. به آنهائی که اشتیاق به کشتن دارند و از برادران خود متنفر می باشند و تهمت را دوست دارند گوش فرا مده ... اما آنهائی را که به شدت می ترسند ودر معرض خطر قرار دارند و مرتکب گناه می شوند کمک کن... چه بسیار است رحمت های خداوند ... حتی گناهکاران را به توبه نمودن دعوت می کند و به آنها امید می بخشد.

پسران ودختران عهد

بنابراین به نظر می رسد دیداسکالیا معرفی کنندهٔ دیدگاهی میانه رو است که در آن زمان کلیسای شرق را به تقسیم شدن تهدید می نمود. این موضوع ترویج زهدیت رادیکال بود. در یک وجه، همانند آن رهبانیتی که به تاتیان نسبت داده می شده و ردپای آن را می توان تا برخی محققین امروزی و تا به فرقه هائی ازیهودیت، همانند «پیروان فرقه قمران» و جماعتی که دست نوشته های یافت شده در بحرالمیت را به وجود آورد، یافت. جنبش رهبانیت به عنوان بدعت گذاری مورد حمله قرار گرفت. به شکل دیگر، این به عنوان دعوتی برای زندگی پاک تر، یک زندگی مسیحی به عنوان «پسران و دختران عهد»، به عنوان جنبشی در درون کلیسا ظاهر شد که جائی ناراحت ولی محترم یافت و نهایتاً به رهبانیت سازمان یافته منجر گردید. قدری دیرتر همان نوع رهبانیت شدید اما با تغییراتی، مسالیانیسم* خوانده شد و به عنوان بدعت گذاری اعلام گردید.

در دیداسکالیای سریانی نشانه ای از تردید نسبت به «پاکان و وفاداران به قدوسیت» می توان یافت، نشانه ای تند از اختلاف نظر شدید در کلیسای شرق دربارهٔ دعوت از رهبانان جهت کناره گیری از امور دنیوی. قدیسین بیابان نه تنها احترامی بسیار برای دینداری نمایشی خود کسب کرده اند، بلکه پیروان و شاگردانی نیز یافتند که مایل بودند از نمونهٔ آنها پیروی کنند؛ و بدین وسیله آنها در کلیسای قرن سوم و چهارم با این مشکل عملی روبه رو شدند که چگونه یک مکانی درون «جسم مسیح»، کلیسا، برای مسیحیان عادی و دارای خانواده از یک سو و برای این قهرمان جدی پرشور ایمان از سوی دیگر پیدا کنند که فرمان مسیح را عیناً پیروی نموده، از همه چیز دست بکشند و به دنبال مسیح بروند. بیش ازحد ساده انگاری است که این وضعیت را با واژه های آشنای

تفکیک مابین مسیر اصلی، «کلیسای بزرگ» مسیحیت و گروه های فرقه گرا ترسیم نمود، زیرا تشخیص این که کدام یک از این دو روش مؤکد معرفی کنندهٔ جریان اصلی مسیحیت در سریانی شرقی و بین النهرین در آن روزگار بوده کاری مشکل است.

بعضی ها استدلال می کنند که کلیساهای اولیه درشرق آن قدر تحت سلطهٔ ایده آل های رهبانیت بوده اند که کلیسا فقط از «پاکان» و «مجردان مقدس» تشکیل می شد، و مسیحیان کمتر متعهد با خانواده ها و اموالشان فقط به عنوان وابستگان حاشیه ای با کلیسا در ارتباط بوده اند. شکی نیست که کلیسای شرق، بسیار بیشتر از کلیسای غرب، تحت تأثیر عزلت گرائی و دوری جستن از روابط جنسی به عنوان نشانه ای از مسیحی بودن کامل، قرار داشته. مسئله داشتن روابط جنسی از چارچوب زندگی زناشوئی به کلی مطرح نبوده. تمام مسیحیان بر این اعتقاد بوده اند که روابط جنسی از این نوع ممنوع است. اما حتی اتحاد زناشوئی هم در بهترین شرائط به نظر دور افتادن از ایده آل ها و در بدترین حالت یک گناه به نظر می آمد. در کتاب «**اعمال توما**» این « عمل شرم آور»، «شراکت در فساد» و «رابطه کثیف جنسی» نامیده شده.

رهبانیت شرق شاگردان خود را از سایر مسیحیان به خاطر این تفاوت خاص فرهنگی- دوری جستن از ازدواج - از هر شیوهٔ رفتاری دیگر جدا می کند، باوجودی که قوانین صریحی درباره فقر نیز تنظیم نموده و از شرابخواری تا آن حد پرهیز می نماید که برخی اصرار می نمودند مراسم شام خداوند را با آب برگزار نمایند - نان وآب، و نه نان و شراب. به هرحال این دوری جستن از روابط جنسی بود که ایده آل زهد ورهبانیت و نشانه ای از مسیحیت کامل به شمار می آمد. یک محقق توجهٔ ما را به یک موعظهٔ قدیمی سریانی جلب می کند که به زبان یونانی به جای مانده که به روشنی و صراحت بسیار این دعوت را نشان می دهد. واعظ گروهی از باکره های پاک را می بیند که درحالی که تاج زندگانی ابدی بر سر دارند سرود پیروزی بر گناه را می سرایند و وارد شهر مقدس می شوند. آنها با فرشتگان در برابر تخت مسیح، داماد آنها، می رقصند. اینها افراد پاک هستند، اما جنبه ای تاریک نیز در این رؤیا وجود دارد. در بیرون دروازه یک گروه از زنان به تلخی می گریند. آنها زنان ازدواج کرده ای هستند که متوجه شده اند که با ازدواج خودشان را از بهشت محروم کرده اند.

حدود قرن سوم، اگر نه قبل از آن، این تفسیر سخت و انحصاری از معنی شاگرد مسیحی به عنوان جنبشی سازمان یافته شروع به شکل گیری در کلیسا نمود. آنهائی که روش سخت تر و مصمم تر و وقف شده را انتخاب کرده اند، به «عهدیون» و یا «پسران و دختران عهد» (در سریانی **بنی (بنت) قیاما**) ملقب شدند. در قرن چهارم حدود این نظم

مشخص تر شد. اینها گروهی از افراد کاملا متعهد ـ مجرد، خودرأی، و جدا شده بودند که قسم خورده بودند جنگاوران خدا برعلیه دنیا، مادیات، و شیطان باشند. واژهٔ بسیار مشخصه آنها عنوان «مجردین» است که بر بکارت جسمی، تعهد والتزام قلبی، و اتحاد عرفانی با آن یگانه، مسیح، تنها مولود تأکید می ورزد.

نوایمانان که مایل بودند این سوگند را نیز به تعهدات خود بیفزایند، هنگامی که برای یافتن تعمید به جلو می‌آمدند با تحسینی خاص از دیگران جدا می شدند و حتی در برخی جوامع رهبانیت، فقط فرزندان عهد تعمید می یافتند. به همین دلیل است که برخی استدلال می نمایند که زاهدان عهد بستهٔ کلیسا در حالت اولیه و پاک خود بوده اند، و مسیحیان عادی که تصمیم می گرفتند به عنوان هم شهروندان دنیا و هم اعضای کلیسا زندگی کنند نمایانگر تخریب و فساد در نحوهٔ زندگی مسیحیان اولیه هستند که لیاقت فقط موقعیت مقام ـ دوم در پیروی از مسیح را دارند. عهدجدید چنین استاندارد دوگانه ای را حمایت نمی نماید و انتظام کلیسائی دیداسکالیای سریانی در کلیسای قرن سوم نیز آن را نمی پذیرد. تا قرن بعد کاملا مشخص شد که در حالی که کلیسای آسیا شاید هنوز هم به شدت به راهبان رادیکال احترام می گذارد، اما دیگر آنها را تنها نمون های منحصربه فرد زندگی مسیحی نمی شناسد.

با وجودی که این جنبش در قرن چهارم بسیار معروف شده بود، دو نفر از بزرگ ترین الهی دانان این دوران، یعنی آفراهات پارسی و اپرم سریانی، که هر دوی آنها ممکن است زمانی پسران عهد بوده باشند، از این که حقوق کامل جامعهٔ مسیحی را به افراد مجرد محدود نمایند امتناع ورزیده اند، آنها تعلیم می دادند که مجرد ماندن به عنوان تعهدی کامل، فضیلتی قابل ستایش است و درواقع از مسیحیان خواسته می شود، اما وقتی مجرد بودن را به عنوان جدائی کامل تفسیر کنیم، نه فقط جنسیت را تقسیم می کند بلکه کلیسا را نیز می تواند تقسیم نماید. بعضی وقت ها این مسخره می بود، مثلاً وقتی که یک سند از منبع ناشناخته سریانی مسیحی، احتمالاً از قرن چهارم و تحت عنوان «**دربارهٔ بکارت**»، می کوشد تا با ایمانداران دربارهٔ مشکلاتی که با توجه به سنت به عنوان «بوسهٔ صلح» نامیده شده و در جمع پرستشی بدون شکستن عهدهای پاکدامنی و جدائی وجود دارد، مشورت هایی ارائه کند. راه حلی که به طور جدی پیشنهاد می شده این بود که ایمانداران دست راست خود را با احتیاط در قبای خود بپیچند قبل از آن که آن را با فروتنی برای دریافت بوسه ای دراز نمایند.

چنین زیاده روی هایی برای فردی میانه رو قابل قبول نبوده. سباستین بروک* از واکنش شوکه شده یک زوج مسیحی در انطاکیه حدود سال ۳۸۰ هنگامی که پسر آنها

منزل را ترک می کرد تا به راهبان در بیابان بپیوندد چنین نقل قول می کند: «غیر قابل درک! پسر والدینی محترم و از طبقهٔ متوسط بالا با تحصیلات خوب و امیدواری بسیار برای زندگی راحت و مستدام، منزل را ترک کرده و رفته تا به گروهی ولگرد کثیف بپیوندد». و اپرم سریانی، که کمتر شوکه است با احساس تحسین و در عین حال پریشانی، زهدگرائی را با واقع بینی تزلزل ناپذیری توصیف می کند. او می نویسد که آنها با حیوانات همزیستی داشته همانند آنها علف می خورده اند و مانند پرندگان روی تخته سنگ ها زندگی می کرده اند، با موهائی ژولیده، اندامی لاغر، نحیف و ملبس به کثافت و خاک.

کمک های بشارتی

اما این اشتباه خواهد بود اگر جنبهٔ دیگری از جنبش رهبانیت را درنظر نگیریم. روحانیت صومعه ای همیشه جدا بودن از رهبانیت نبوده، بلکه می توانسته جدا شدن برای آن باشد. دو وظیفه مسیحیت یعنی سفرهای بشارتی و دگراندیشی، اغلب برای نجات جنبش از درونگرایی غیرفعال، و برای کمک بشارتی و اصلاح درونی زاهدها همآهنگ می شوند.

جوامع زاهدها نیروی اصلی بشارت در آسیا از قرن سوم به بعد شد که ادامهٔ فعالیت های «مبشرین دوره گرد» دو قرن اولیه بود. در همان سند، «دربارهٔ بکارت»، که ترسیم کنندهٔ آشکار افراط وتفریط در جدائی طلبی، قانون گرائی وخرافه پرستی در جنبش است، طرحی وجود دارد که بر اهمیت نقش مبشرین به عنوان بشارت دهندگان و شبانان تأکید می ورزد. زاهد وظیفه دارد از «شهرها و دهات به عنوان مبشر رهگذر عبور کند، و انجیل را گسترش داده و جوامع کوچک موجود را تقویت نماید. خدمت او نه به عنوان گوشه گیری بلکه به عنوان پیشروی برضد خطاها و تاریکی ها توصیف شده. این برطبق سندی از این دوره، از تصمیم یک مبشر با انتظام جاری می شود که «از خانه و بستگان خود دور شده، تا به نقاط دیگری رفته و خود را در جنگ با مرگ درگیر نماید».

از قرن سوم به بعد، هنگامی که نوایمانان پارسی و سریانی در برابر این تلاش بشارتی پاسخگو شدند، مرز کلیسا درآسیا به طور دائم به طرف شرق وبه ورای رود دجله گسترش یافت و «آهسته اما پیوسته عمل نمود تا تأثیرگذاری کاهنان صد ویک فرقه در آسیای مرکزی را کمرنگ نماید، که مهمترین آنها موبدان زرتشتی و راهبان شامانی* بودند.

در روایات همچنین شواهدی دال بر توسعه فعالیتهای بشارتی به جنوب شرقی در اوائل

قرن چهارم در پارس وجود دارد که به هرحال با ظرافت، دو مرکز قدیمی مسیحیت در آسیا در بیرون از امپراتوری روم، یعنی سریانی ـ بین النهرین و هندوستان را به هم نزدیک نمود. در حدود سال ۳۰۰ برحسب «تواریخ حوازی» نسطوری:

در زمان سالوپاز* (شالوپا) و پاپاز (پاپا)، دو اسقف اعظم مشرق زمین و استفان، پاتریارک روم ... داود (یا دودی) اسقف بصره مقر اسقفی خود را ترک کرده به هندوستان رفت و در آنجا افراد زیادی را به ایمان دعوت نمود.

حدود یک ربع قرن بعد، در لیست اسامی اسقفانی که اعلامیه نیقیه را در سال ۳۲۵ امضا نموده بودند نام شخصی که خود را «یوحنای پارسی، از کلیساهای مملکت پارس و هندوستان بزرگ» معرفی نموده بود، دیده می شد. هویت او یک معماست، و همین طور مقر اسقفی او. یوسیبیوس که او هم در شورای نیقیه شرکت داشته، حضور اسقفی از پارس در شورا را تأیید می نماید ـ عده ای حدس می زنند که «یوحنا» شاید اسقف رِو اردشیر، اسقف نشین مهم استان فارس در راه زمینی به سوی هندوستان، بوده است. که در این صورت این دو اسقف نشین، بصره و فارس، نشانگر ارتباطات بشارتی اولیه مابین پارس و هندوستان هستند، که هم از طریق خشکی از راه رو اردشیر در جنوب شرقی پارس وهم از طریق راه دریا از راه بصره در خلیج فارس به هم مرتبط بوده اند.

به گفتهٔ مینگانا*، در سال ۳۴۰ «راه به سوی هندوستان را دایره های اسقفی و صومعه ها» اشغال نموده بودند، اینها سنگ های اولیهٔ بنای توسعهٔ مسیحیت به سوی جنوب آسیا بودند که از پارس تا هندوستان گسترده بود، قبل از امواج بعدی پناهندگان مسیحی به آن سو، که احتمالاً از تعقیب و آزار بزرگ در پارس تحت حکومت شاپور می گریختند. این مسافران هندوستان احتمالاً از صومعه های مسیحی در سواحل خلیج فارس به عنوان پناهگاه هائی برای استراحت در سفرهای خسته کننده خود استفاده می نموده اند. این شبکه صومعه های بشارتی در بصره، مقر اسقفی مبشر قرن سوم اسقف داود، با صومعه رِواردشیر در شرق خلیج، که به حلقه ارتباطی کلیسای جهانی با کلیسا در هندوستان تبدیل شد شروع گردید. قدم بعدی شاید «صومعه تومای قدیس در هندوستان» بوده، در کنار دریای عرب که گزارش شده مأوای حدود دویست کاهن نسطوری بوده. پائین تر در کنار خلیج، صومعه «جزیره سیاه» قرار داشت، که احتمالاً یکی از جزایر در نزدیکی بحرین است. قدری دورتر جزیره سوکوترا* بود که حضور مسیحیان در آنجا شاید از قبل از اواسط قرن پنجم هم گزارش شده. راه به سوی هندوستان برای اتحاد مابین آنهائی که خود را ایمان آورندگان توسط تومای قدیس در هندوستان می خوانند وکلیسائی که شهرت دارد توسط شاگرد او آدای در ادسا بنا نهاده شده بود، هموار می گردید.

فصل پنجم

برخورد ادیان: مسیحیت، زرتشتی، و مانوی

« اردشیر اولین پادشاه پارس ها... دستور داد
آتشکده ها به احترام خدایان او بنا شوند
و خورشید، خدای بزرگ کیهان،
با احترام خاصی پرستیده شود.
او اولین کسی بود که لقب شاه شاهان و خدا را برخود نهاد.
با برخود گرفتن عزت و احترامی که شایستهٔ خدایان بود،
او کفر را نیز بر بی‌عدالتی خود افزود» .

از منابع سیریاکوس،* ۱۰۸ (مینگانا) (قرن ششم)

فقط مسیحیان نبودند که دربارهٔ خود به عنوان «نژاد جدید»، قدرتی تازه نفس و درحال توسعه در تاریخ فکر می کردند. در پارس احیای زرتشت‌گرایی بسیار بیشتر آشکار بود تا طلوع مسیحیت. سلسلهٔ ساسانی، که در سال ۲۲۵ به قدرت رسیده بود، خود را قبل از این که یک نژاد جدید بداند نژادی قدیمی و قابل احترام می دانست که توسط دینی قدیمی اما حقیقی بار دیگر احیاء گردیده بود. امپراتوران جدید پارس زرتشتی بودند. آنها خود را بازماندگان اشراف مادها و پارس های امپراتوری هخامنشی، کورش کبیر و از کاهنان آتشکده های سلطنتی در استخر* می دانستند. غیور برای برپائی مجدد شکوه پارس باستان که ابتدا توسط یونانی ها، اسکندر، در قرن چهارم قبل از میلاد و سپس پارت های وحشی از جلگه های آسیای مرکزی در قرن سوم قبل از میلاد ازبین رفته بود. آنها سیاست دینی جدیدی را که آشکارا بر ضدیت با تلفیق عقاید مختلف الهی پارت ها ایجاد کرده بودند، تقبل نمودند. در طی دوران حکومت دو فاتح که این سلسلهٔ پادشاهی را به وجود آوردند، یعنی اردشیر اول (۲۲۵ تا ۲۴۰ بعداز میلاد)، که نصیبین را از رومیان گرفت وشاپور اول (۲۴۰ تا ۲۷۲ بعداز میلاد) که انطاکیه را رها نمود. حاکمان جدید نه تنها قدرت نظامی پارس را مجدداً احیا کردند بلکه اتحاد وهم پیمانی در کشور و مذهب به وجود آوردند که نهایتاً به سیصد سال تحمل سازش در برابر مسیحیان که از هنگام اولین بشارت سنتی مسیحیان در آنجا شروع شده بود، پایان داد. درنظر ساسانیان بازگشت به زرتشتی که دین ملی دوران طلائی پارس به شمار می‌آمد، برای بازگرداندن شکوه اولیه میهنی لازم بود.

به هرحال تغییر وتحول یک باره رخ نداد، اولین پادشاه، اردشیر، معابد برخی از کفار را در ارمنستان تخریب نمود و ساختن آتشکده های زرتشتی را در آنجا آغاز کرد که می تواند موجب نگرانی مسیحیان شده باشد، اما تعقیب و آزاری در کار نبود و فقط اشارات اندکی وجود دارد بر ملی شدن دین زرتشتی و به قدری جدی، که تهدیدی شد برای سایر اقلیت های مذهبی. اولین اشاره به انتصاب یک **موبد** یا **مغ*** عالی مقام توسط اردشیر است به نام تَنسَر،* به عنوان مشاور مذهبی پادشاه و کاهن اعظم روحانیون زرتشتی. این تنسر، کاهن اعظم، بود که بر مرکزگرائی آتشکده ها تحت اقتدار و حاکمیت «آتش سلطنتی» مرکزی اصرار نمود.

تا چه حد زرتشت‌گرائی ساسانیان به ایمان باستانی آنها که تصور می کردند در حال احیای آن هستند، شباهت دارد کسی نمی داند. مطلب چندانی نمی توان دربارهٔ منشأ این دین باستانی با اطمینان گفت جز این که زرتشت را همیشه ایرانی ها به عنوان پیامبر ایرانی دوران باشکوه پارس احترام نهاده اند. روایات او را به قرن هفتم قبل از میلاد

نسبت می دهند، حدود صد سال قبل از کنفوسیوس و دویست سال قبل از بودا. محققان امروزی به زمانی قدیمی تر و احتمالاً به هزار سال قبل از میلاد اشاره می کنند. تعلیمات او حدود هزار سال به طور شفاهی سینه به سینه منتقل شده بود، قبل از اینکه نهایتاً در کتابی مقدس به نام اوستا جمع آوری شود. حدس زده می شود که این کار احتمالاً واکنش ساسانیان در برابر گسترش کتاب مقدس مسیحیان در آسیای غربی بوده باشد. به هرحال، در روند طولانی تبدیل روایت شفاهی به کلمات مکتوب قسمت اعظم تعالیم اصلی پیامبر ممکن است تغییر یافته و یا مخدوش شده باشد. در زمان های بسیار قدیم ممکن است مغ های ماد عناصری از دینی محبوب تر که تلفیق کننده ستاره شناسی، عادت شاخص رها کردن اجساد مردگان در برابر خورشید و پرندگان به جای دفن کردن در ظلمت قبر، و مراسم جادوگری (از همین ریشه هم کلمهٔ **مگی (مغ)** آمده است) را به دیانت زرتشت اضافه نموده باشند.

اما هرچقدر از مطالب اوستا اضافاتی بعدی بر کاوش شاعرانه زرتشت درمورد حقیقت باشد، بازهم در آن قدرتی مذهبی در دوگانگی عرفانی- کیهانی در دو خدای ستیزه گر در برخوردی ابدی با یکدیگر و نیز تقاضای رعایت اخلاقیات عالی برای مردمان نیکو در این قلمرو که باید پیرو خدای نیکو، اهورامزدا، باشند و او را در آتش بپرستند وجود دارد. پاداش آنها حیات جاودان است، اما افراد شرور که تسلیم اهریمن، خدای ظلمت شده اند، در «خانه دروغ ها» تنبیه خواهند شد.

معابد زرتشتی که آتش های مقدس خدای نور همیشه در آنها روشن بود توسط کاهنان، یا موبدان که یونانی ها و رومی ها آنها را مغ می نامیدند سرپرستی می شدند. بالاتر از موبدان روستائی شبکه ای از موبدان مرتبت بالاتر منطقه ای، همانند اسقفان به وجود آمد، و تمام اینها تحت توسط یک کاهن بزرگ **(موبد موبدان** یا **ارکیماگوس)*** سرپرستی می شدند. تحت سلطهٔ امپراتوران ساسانی این موبد بزرگ به یکی از قوی ترین مردان قلمرو تبدیل گشت. کلیسای کوچک شرق نهایتاً خود را در درگیری مستقیم با این مذهب به شدت سازماندهی شده مملکتی یافت. خوشبختانه به هرحال، بر خلاف بودائی که از شرق دورتر می آمد و با زرتشتی در جائی که از همه قوی تر بود یعنی دشت های مدیان روبه رو شد، مسیحیت از غرب سریانی می آمد و در استان های بین النهرین پارس رشد کرده بود، در جائی که مذهب بسیار ضعیف بود. در صد سال اول این سلسله پادشاهی جدید، مسیحیان باوجودی که از جانب موبدان درزحمت بودند مورد تعقیب و آزار دولتی قرار نمی گرفتند.

اولین پادشاه، اردشیر، آرمان های خود را دربارهٔ یک امپراتوری متحد و با ثبات تحت لوای مذهبی حقیقتاً پارسی برای پسر خود، شاپور اول، به ارث گذاشت. این خواسته به

هنگام مرگ او ممکن است اصالت نداشته، اما برای چهارصد سال بعد تبدیل به ایمان اصولی حاکم بر سیاست امپراتوری ساسانیان گردید.

> هرگز فراموش مکن که تو به عنوان یک پادشاه، حامی مذهب مملکت خود هستی. مذبح و تخت پادشاهی را جدائی ناپذیر بدان، این دو باید همواره یکدیگر را تقویت نمایند. حاکم بدون مذهب یک ظالم است، و جامعه بدون مذهب مهیب ترین جوامع. مذهب می تواند بدون مملکت وجود داشته باشد، اما یک مملکت بدون مذهب پایدار نمی ماند، و فقط قوانین مقدس می توانند اتحاد سیاسی را حفظ نمایند.

اگر چنین تعهدی قوی برای یک مذهب دولتی را بتوان واقعاً تا زمان اردشیر اول در اوائل قرن سوم میلادی به عقب برد، تعجب‌آور خواهد بود که شواهد اندکی برای تعقیب و آزار مذاهب اقلیت، همانند مسیحیت، را در زمان حکمرانی هشت پادشاه اولیه ساسانیان بیابیم. به استثنای چند سال در حین حکمرانی پنجمین پادشاه ساسانی، بهرام دوم (۲۷۶ـ۲۹۳)، کلیسای پارس در صلح وآرامش رشد نمود. به نظر می رسد که آنها تحت حکومت ساسانیان همان قدر آزادی مذهبی داشتند که در تحت حکومت پارت های سهل انگار. چندین دلیل می توان برای این موضوع درنظر گرفت. در وهلهٔ اول، پادشاهان قدرتمندی، همانند اردشیر و شاپور اول به قدری با جنگ با رومیان (بیزانس) مشغول بودند که گروه های کوچک مذهبی همانند مسیحیان اهمیت نمی دادند، البته تا جائی که اینها خطری برای امنیت ملی ایجاد نکنند. یهودیان و مسیحیان که اغلب تحت آزار و اذیت روم قرار داشتند ظاهراً وفادار بوده اند. تعداد زیادی از آنها از ظلم رومی ها به پارس پناهنده شده بودند. یهودیان به طور کلی، و حتی بیشتر از مسیحیان، محدودیت های دولتی را که بر اساس روش های مذهبی زرتشتی ها بود، همانند آنچه که درباره استفاده از آتش مرسوم بود، پذیرا شدند. در مدرسهٔ یهودی در نهاردیه* در جنوب بین النهرین، رهبر مشهور آن قدیس سموئیل تعلیم می داد که «قوانین مدنی حکومتی برای یهودیان به اندازهٔ قوانین خود آنها اعتبار دارد»، و از این زمان به بعد حدود سال ۲۶۰ میلادی، یهودیان به طورکلی از تعقیب و آزار مصون بوده اند.

عامل دوم که شاید موجب شده حکومت پارس در عمل شکیباتر باشد تا درتئوری خود درباره مذهب دولتی، این است که حکمرانان ساسانی به طور قاطع ارتدکس نبوده اند. آنها فرقه های بحث انگیز در درون زرتشتی که زروانیسم* نام داشت و به عنوان «یکتاپرستی خزنده» توصیف شده است را ترجیح می دادند، که تخفیفی بود در دوگانگی شدید ارتدکسی معمول. مشکل اساسی دوگانگی (دو خدائی) در «متافیزیک

بدون سر» آن است. حیات هر کدام از دوخدای آن مشروط به بقای (خدای) دیگر است، و بنابراین هیچ کدام از آنها، اساس نهائی وجود نیست. طبق اظهار نظر لوئیز* اگر بدی همانند نیکی موجودیت دارد و خود سازگار است، «اگر اهریمن (شیطان) بنابر حق خود موجودیت دارد و کمتر از اهورامزدا (نیکی) نیست، پس منظور ما از نامیدن اهورامزدا به عنوان نیک چیست جز این که ما اتفاقاً اورا ترجیح می‌دهیم». شاهان ساسانی به اعتقاد بسیاری از محققان، زروانیان معتقد و یا پنهانی بوده‌اند، که ممکن است حسن نظری نسبت به یکتاپرستی مسیحیت داشته‌اند و این می‌تواند دلیلی بر این گفته که: بسیاری از آنها باوجودی که رسماً زرتشتی بوده‌اند زمانی مسیحی مخفی بوده‌اند، باشد. چنین گزارش هایی البته می‌توانسته یا تفکر همراه با آرزو از طرف مسیحیان باشد یا حملات دشمنان سیاسی آنها. اما این واقعیت باقی می‌ماند که قرن اول ساسانیان زمانی بوده که برای بسط و توسعه کلیسای پارس مخالفتی از جانب رژیم صورت نمی‌گیرد.

اما قبل از اتمام حکومت شاپور اول در سال ۲۷۲، یک فرد باهوش سازمان‌دهنده متعصبی سایه وار در پشت تخت وتاج در رؤیای فرو بردن دندان‌های تیز خود در چشم‌انداز ساسانیان درمورد اتحاد مابین زرتشت‌گرائی باستان و قدرت جدید امپراتوری مملکت پارس بود. این عالی‌جناب کارتیر* نام داشت که جانشین تَنسَر و اولین کاهن اعظم در جامعه روحانیت زرتشتی بود. نام او در تاریخ گم شده بود تا اینکه در این اواخر در چهار سنگ نوشته متلاشی شده در جنوب ایران یافت شد و کشف رمز گردید.

کارتیر در این سنگ نوشته ها به عنوان یک کاهن و معلم نه چندان مهم در زمان حکومت شاپور اول ظاهر می‌شود، که ظاهراً توسط شاپور و سازش او در برابر ادیان منجمله بدعت‌گذاران و بت‌پرستان، منع شده بود. اما هنگامی که شاپور بزرگ وفات یافت، ترقی کارتیر یک باره وکامل صورت گرفت. با اقداماتی سریع ابتدا او را به درجه نجیب‌زادگی ارتقاء دادند سپس کاهن اعظم نمودند، که قاضی‌القضات و حافظ آتش سلطنتی در استخر نیز بود. احتمالاً این کارتیر بود ونه تنسر، که کهانت بی بند و بار زرتشتی را به سلسله مراتبی منظم و محکم سازماندهی نمود. او که مبشری آتشین مزاج بود در تمامی قلمرو امپراتوری تلاش می‌کرد تا بت‌پرستان را به ایمان دعوت نماید و با ایمانهای بیگانه نیز مبارزه کند. در ابتدا، به هرحال خشم او بیشتر متوجه شکاف های موجود در دیانت زرتشت بود تا برضد ادیان قدیمی‌تر وبیگانه.

اولین کسانی که متوجه این فشار شدند مانویون بودند. درسال اول حکومت شاپور اول (سال ۲۴۱) یک پیامبر جوان آتشین مزاج به نام مانی در برابر دروازه های قصر ایستاد تا مراسم تاج‌گذاری شاه را مختل کند. او همانند یحیی تعمید دهنده شروع به اعلام ایمانی

جدید، عجیب و سخت نمود. مذهب او، همانند خونش ، مخلوطی نامتجانس بود. از طرف مادری به خانوادهٔ قدیمی سلطنتی پارت ها می رسید، اما از طرف پدری یک تارک دنیای زاهد « تعمید دهنده» بود. او توسط پدرش در یکی از بنیادگراترین فرقه های یهودی یا یهودی مسیحی، در بیابان پرورش یافته بود. در سن دوازده سالگی رؤیاها دیده بود و در بیست و چهار سالگی شروع به موعظه در پارس کرد و چندی بعد به هندوستان رفت تا دنیا را به ایمان هدایت کند. او گفته است «امید من، به غرب و به شرق گسترش خواهد یافت... به هر زبان ... در هر شهر...». برای مدتی به نظر می رسید که دید او به حقیقت خواهد پیوست. او پس از ایجاد یک جامعه مذهبی در هندوستان، به پارس بازگشت و در دربار پادشاهی از وی استقبال شد، اما رؤیای او از ایمانی فراگیر در جهان که دربرگیرنده بهترین ایده ها در تمام مذاهب بود به زودی در برخورد با غیرت شدید و تنگ نظری سلسله مراتب زرتشتی قرار گرفت. براون* این دو ایمان را در ظاهر شبیه ولی «به طور چاره ناپذیری خصمانه» توصیف نموده است. «زرتشت گرائی ملی، قومی، دنیوی و امپریالیست بود، اما مانی گرائی جهان شمول، آرام، زهدگرا و غیردنیوی». هر دو مدعی پارس بودند و هر دو پارس را از دست دادند، اما بازندهٔ اصلی مانی گرائی بود.

زمانی مابین سال های ۲۷۳ و ۲۷۶ مانی را دستگیر و مصلوب نمودند. پوست او را کنده و جسدش را بر سر در یکی از دروازه های سلوکیه ـ تیسفون آویزان کردند. پیروان او را در تمام قلمرو پارس قتل عام نمودند، اما او فراموش نشد. تا هشتصد سال بعد دروازه ای که جسد او را از آن آویزان کرده بودند به عنوان دروازه مانی در خاطره ها باقی ماند. از شاگردان او تعدادی مردند، تعداد نامعلومی فرار کردند و بسیاری از آنها به آسیای مرکزی رفتند، اینها اولین جوامع مذهبی به غیر از شامانی ها بودند که در ماوراءالنهر ساکن شدند. آنها با عبور از رود جیحون در نزدیکی بلخ به سرزمینی که اینک افغانستان است، در امتداد جاده ابریشم به درون چین راه یافتند، واز مبشرین پارسی که ایمان مسیحی را به مرزهای چین رسانده بودند پیشی گرفتند، و شاید تا پایتخت چانگ آن تانگ* (چانگ آن) نیز جلو رفتند.

در تعلیمات مانی مطالب اندکی وجود دارد که بتواند جوابگوی جنبهٔ بشارتی آن باشد. شاید رمز این موفقیت در این واقعیت باشد که در این دوران گسترش ادیان به نظر می رسید مانی گرائی توانسته باشد، در نسبت های متفاوت برای مناطق مختلف، جاذبه های مذهبی فرهنگ هائی را که در آنها رسوخ کرده بود با هم ادغام نماید. مانی گرائی را به عنوان «زرتشت گرائی مسیحی شده» نیز توصیف نمودند، اما این عقیده ای بسیار بالاتر از آن بود، معجونی بود از اعتقادات مختلف: دوگانگی

زرتشت گرائی، جهان بینی گنوسی، رهبانیت یهودی- مسیحی، فلسفه بودائی، رسومات هندو، و خدایان و اسطوره های بابلی. مانی از تمام این مکاتب قرض گرفته: «همچنان که یک رود به رودی دیگر می پیوندد تا جریانی قوی به وجود آورد همان طور هم این کتب باستانی (از ادیان باستانی) در نوشته های من به یکدیگر پیوسته اند».

طرح زیربنائی، به هرحال دوگانگی زرتشتی بود: نور برعلیه تاریکی. دنیای تاریکی مادیات ذرات نور را اسیر می کند. قدرت نور همیشه در اشتیاق نجات عناصر نور است، که در چنگال اهریمنی جسم انسان اسیرند، و گاه و بی گاه پیامبران حقیقت را فرستاده تا طریق آزادی را اعلام نمایند: آدم، نوح، ابراهیم، زرتشت، بودا و عیسی. آخرین و بزرگترین آنها مانی بود. مانی تعلیم می داد که نجات تنها از طریق زهد ممکن است. جسم باید شکسته و مقهور شود، زیرا فقط در این صورت است که ذرات نور آزاد می گردند و به منزل نور مراجعت می کنند.

تمام ممنوعیت ها که برخی از بودائیسم گرفته شده با این دعوت به انکار نفس وابسته و همراه است. ارتکاب قتل، انجام زنا، ریشه کن نمودن سبزیجات، خوردن گوشت ونوشیدن شراب نیز ممنوع بود. حتی به شیر نباید دست زد، و از ایمانداران خواسته می شد که لباس های خود را بیش از سالی یکبارعوض نکنند یا دارو مصرف ننمایند. از آب نباید برای شستشو یا تعمید استفاده شود، فقط می شد آن را نوشید. دلائل برای این آخرین ذره قانون گرائی نیم نگاهی به جهان بینی عجیب مانی گرائی می دهد: آب جاری مقدس تر از آن است که به چنین شیوه هائی از آن استفاده شود، زیرا که یکی از پنج عنصر مقدس می باشد، آب باران بیش از حد فاسد است زیرا که فضولات اهریمنان در آسمان می باشد.

چنین مجموعه گیج کننده از قوانین و ممنوعیت ها برای بسیاری از ایمانداران بیش از حد سنگین بود، و مانی که متوجه این مشکل شده بود ایمانداران را به دو گروه تقسیم نمود، به شیوه ای که یادآور فرقه های یهود یا گنوسی است، یا شاید تا حدودی از تمایزات موجود در مسیحیت سریانی مابین پسران عهد وخانواده های مسیحی به عاریه گرفته شده. گروه اول «منتخبین» بودند. آنها می باید خودشان را از تیرگی های فعالیت بدنی و لذات تماسهای فیزیکی دورنگاه می داشتند. آنها قدرت بخشیدن گناهان طبقه دوم ایمانداران یعنی «ایمانداران معمولی» را داشتند. محققین مدعی هستند که اعتراف منظم به گناهان در مراسم مانی گرائی منشأ اعتراف در کاتولیسم قرون وسطی است. چون انتخاب دینداری بر تمام کارهای جسمانی معمولی ارجحیت داشت، منتخبین توسط ایمانداران معمولی خدمت می شدند. اما اپرم سریانی آنها را این گونه خطاب می کند «سگ های بیماری که از هر نوع مشغله ای ابا دارند». منتخبین روزهای دوشنبه عبادت می کردند و برای ایمانداران معمولی روز مقدس روز یکشنبه بود.

مانی مدعی بود که رسول عیسی مسیح است، همانند پولس. بسیاری از آموزه های او لحن مسیحی داشت. او درباره خدا و شیطان، بهشت و جهنم، و داوری آخر و حیات ابدی مفصلاً صحبت کرده است. اما هنگامی که او اعلام کرد که به عنوان همان روح القدس که عیسی وعده داده بود آمده است، به نظر مسیحیان این طور آمد که او به ماورای مدار ایمان سنتی که توسط کلیسا به میراث رسیده است حرکت کرده. اما چنین انحرافاتی از ارتدکس توسط مانی گرائی همیشه هم این قدر آشکار نبود. توانایی مارمولک مانند آنها که بتوانند بیشتر از مسیحیان مسیحی (و بیشتر از بودائی ها بودائی و بهتر از زرتشتی ها زرتشتی) ظاهر شوند تمایز وتشخیص مدارک باقی مانده از آنها را از مدارک مسیحی دشوارتر می کند، مخصوصاً در برخی از دست نوشته های یافت شده در آسیای مرکزی که به زمانی برمی گردد که دو ایمان رقیب در شرق به آن سوی قاره در میان قبایل صحرانشین ساکن در امتداد جادهٔ ابریشم قدیمی در ترکمنستان چین در حال گسترش بودند. در آنجا جوامع پیروان مانی تا قرن سیزدهم باقی مانده بود.

سهولتی که با آن مانی گرائی زبان مسیحیت و سردرگمی متعاقب آن با مسیحیان را برخود گرفت می تواند یکی از دلایل اصلی باشد برای اولین تعقیب و آزار کوتاه مدت مسیحیان در پارس ساسانیان. در زمان حکومت بهرام دوم که از سال ۲۷۶ تا **۲۹۳** میلادی حکمرانی کرد، بدعت گذاران مانی گرا برای بار دوم توسط کارتیر و موبدان او مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند. در این تعقیب و آزار بود که سیسین* جانشین مانی دستگیر شده و با شمشیر به قتل رسید. و پس از آن شاید به این دلیل که بعضی از پیروان مانی به منظور مصون ماندن از آزار و تعقیب مدعی شدند که مسیحی هستند و یا به سادگی به این دلیل که زرتشتی های متعصب تفاوت مابین این دو را نمی دانستند (یا نمی خواستند بدانند)، مسیحیان نیز لبه تیز شمشیر را احساس نمودند. یکی از سنگ نوشته های کارتیر از خطر ادیان دروغین در ایمان راستین پارس شکایت می کند و از محو نمودن تمامی آنها بر خود می بالد:

> استانی پس از استان دیگر، مکانی پس از مکان دیگر، پرستش اهورامزدا (خداوند نور) و خدایان ارجحیت و برتری می یابد... آموزهٔ اهریمن (خداوند ظلمت) و شیاطین نابود و منهدم شدند. و یهودیان، شامانی ها، برهمائیان، ناصری ها، مسیحیان، بودائیان و پیروان مانی... در امپراتوری از بین رفته اند.

کتاب سریانی «**اعمال شهدا**» این را اولین تعقیب و آزار مسیحیان در پارس می نامد. حتی یک ملکه هم از عواقب آن مصون نماند. بهرام دوم که گفته می شود از شروع

حکمرانی خود نسبت به مسیحیان التفات داشت، با یک زن مسیحی، دختری رومی که توسط شاپور اول اسیر شده بود، «به خاطر زیبایی حیرت انگیزش» ازدواج نمود. اما هنگامی که از او سؤال کرد «مذهب تو چیست؟» و دختر پاسخ داد «من یک مسیحی هستم، خدمتگزار خداوندم عیسی مسیح، و به خدا پدر او ایمان و احترام دارم» او پریشان شده گفت «خورشید وآتش را پرستش کن و به آب احترام بگذار... و (من) تو را ملکه اصلی تمام قلمرو خواهم نمود». اما دختر رد کرد، و بر حسب شرح واقعه شهادت او، که البته همانند بسیاری از داستان های شهیدان، مخلوطی است از روایت وتاریخ، او را عریان کرده، شلاق زدند، شکنجه دادند و با همان حالت عریان به زنجیر بستند و در شهر گردش دادند، اما «قوم خدا گرداگرد او جمع شدند» و او با چهره ای درخشان « و دهانی پر از خنده» به استقبال مرگ شتافت (گرچه اطلاعات دست نوشته ها در این مقطع ناقص می باشند).

اما با وجودی که این دوران برای کلیسای پارس خشونت‌آمیز بود، می بایستی در نظر داشت که تعقیب و آزارها در زمان بهرام دوم فقط وقفه ای نسبتاً جزئی در حدود یک قرن ونیم در آرامش و صلح مذهبی مسیحیان در آن دوران اولیهٔ ساسانیان بود.

* * *

فصل ششم

اولین گام‌ها به سوی یک کلیسای ملی پارسی

«ضعف در تفکر سریانی اولیه دربارهٔ مراکز کلیسائی
شاید درباره آموزه‌ای «تا حدودی توسعه یافته»
درباره روح القدس باشد ...
عجیب است که ما حداقل دربارهٔ ادبیات اولیه سریانی خود،
در مورد اتحاد تمام کلیسا
تنش جزئی پیدا می‌کنیم...»

مورای، نمادهای کلیسا وملکوت ... در ادبیات اولیه سریانی (۱۹۷۵)

معدودی شواهد قابل اعتماد دربارهٔ تکامل کلیسا در پارس در زمان های بسیار قبل از سال ۳۰۰ میلادی وجود دارد. از سایر نقاط در مناطق مرزی پارس، منجمله ادسا و اربیل آشکار است که از اواخر قرن دوم به بعد کلیسا در جهت تمرکز دادن بیشتر اقتدار به کندی پیشرفت نموده، و این که در قرون سوم و چهارم این روند شتاب بیشتری به خود گرفته است. آن چه که زمانی مجموعه ای از جماعات کوچک و نقاطی برای وعظ بوده، که هر کدام ظاهراً مستقل اما به توسط وفاداری به عیسی مسیح به هم بافته بوده اند در نیمهٔ اول قرن چهارم از جماعتی به گستردگی ملت تبدیل شده بودند که رهبر واحدی نداشت اما دارای ساختارهای کلیسای درجه بندی شده بود (اسقف ها، کشیش ها، شماس ها) که از نظر جغرافیایی دور از هم اما با هم در ارتباط بودند. این شبکهٔ فرماندهی کلیسایی در اوایل قرن چهارم، تلاش نیمه موفقی برای تشکیل شورائی (شورای سلوکیه) انجام داد، اما حدود یکصد سال دیگر وقت لازم بود تا این جنبش به واحدی ملی و سازمان یافته و قادر به انجام کار تکامل یابد. در اولین شوراهای پارسی قرن پنجم، که با شورای اسحاق در سال ۴۱۰ میلادی شروع شد، بود که اقتدار ملی به وجود آمد و به اسقف شهر پایتخت، سلوکیه ـ تیسفون، ابلاغ گردید.

اگر شخصی اختلاط گروه های پرپیچ وتاب مسیحی را در ادسای قرن دوم در نظر بگیرد و مثلاً با دستورات منظم در سلوکیه ـ تیسفون سال ۴۱۰ مقایسه کند این تغییر حیرت آور است. اما روندی که توسط آن این تبدیل وتغییر به وقوع پیوست در هیچ کجا توضیح داده نشده است، قضاوت هیگینز* صحیح است که حتی در آن زمان هم «کلیسای پارس هرگز به اتحاد نرسید». این کلیسا در این قرن های اولیه همیشه دچارآفت نفاق و جدائی بوده است.

در عهدجدید مسئولیت کلیسا همواره با رسولان بوده، اقتداری که آنها قسمتی از آن را به مشایخ و اسقفان برای رهبری در کلیساهائی که شهادت بشارتی رسولی را برپا نمودند منتقل کردند. در ابتدا، به نظر می رسد که دو واژهٔ «اسقف» و «شیخ» (پیر) به طرز قابل جایگزینی با یکدیگر برای رهبری محلی استفاده می شد، هم چنان که در کلیساهای کریت مرسوم بود (تیط ۱:۵ -۹). به طور مثال در مقدونیه یک جماعت می توانسته بیش از یک اسقف داشته باشد (فی ۱:۱)، و گفته شده است که کلیساها در غرب، همانند کلیساهای روم و فیلیپی، هنوز در اواخر قرن اول تحت سلطه شورائی از مشایخ (یا اسقفان) و شماس های آنان بوده است. رساله های ایگناتیوس اهل انطاکیه، حدود سال ۱۱۰ میلادی، کلیساهایی را به تصویر می کشد که در آنها اسقف مسئولی مافوق، حکمران و اقتداری روحانی است که بالاتر از مشایخ (کشیش، شیخ) و یا شماس می باشد.

اما دربارهٔ کلیساها در آن سوی مرز در پارس چه می دانیم؟ شواهد بسیار ناکافی هستند. اما می توان گفت که هیچ مدرکی مربوط به قبل از سال ۲۰۰ میلادی یافت نشده که در آن به اسقفی اشاره شده باشد. به هرحال تاریخ نگاران بعد از این تاریخ زحمت زیادی کشیدند که این شکاف را با تسلسلی بی وقفه از مقامات کلیسایی تا به زمان رسولان پر کنند.

البته احتمال دارد که این تاریخ نگاران سنتی مدارک اصیلی تحت اختیار داشته اند که حتی به قبل از سال ۲۰۰ میلادی به عقب برمی گردد. سال های شکیبائی نسبی پارت ها و ساسانیان می توانسته این موقعیت را فراهم آورده باشد که رهبری سازمان یافته و قابل رؤیت تشکیل شده باشد. به هرحال باوجودی که شواهد در قرن سوم قابل اعتمادتر است مشکل بتوان وجود اسقفان در کلیساهای سریانی شرقی و بین النهرین را قبل از سال ۳۰۰ میلادی اثبات نمود. حتی در ادسا اولین اسقف که در کتاب تواریخ ادسا (حدود سال ۵۵۰) به او اشاره شد قونا* می باشد که در سال ۳۱۳ میلادی بنای کلیسای جامع آنجا را شروع نمود. مرکز مهم مسیحیت، نصیبین، تا قبل از سال ۳۰۱ اسقفی نداشت، و اولین اسقف که در رابطه با آنجا به نام او اشاره شده یعقوب اهل نصیبین یا شاید بابو می باشد (با اطمینان نمی توان گفت که اول کدام یک بوده)، او اسقف اعظم نبوده و فقط بر جماعت ایماندار تحت رهبری خودش اقتدار داشته است.

تیرداد و تغییر ایمان در ارمنستان

مشابه مهم طلوع کلیسا در پارس، تغییر ایمان ارمنستان و تأسیس کلیسای باستانی آن جاست که بیش از کلیسای نسطوری دوام آورد. روایات آغاز آن را به تادئوس* رسول نسبت می دهند، در حالی که تاریخ آن را دست آورد گریگور روشنگر می دانند که تیرداد پادشاه را، که رهاننده ارمنستان از حکومت پارس ها بود، به ایمان جدید رهنمون گشت. داستان یک تراژدی است. در سال ۲۱۸ یکی از برادران امپراتور پارتی پارس پادشاه ارمنستان گشت. ده سال بعد سلسله پارت ها در پارس سقوط کرد و پادشاه ارمنستان به دشمن پارس ها تبدیل شد. پارس ها او را کشتند اما پسر قاتل وی، گریگور، نجات یافت. پسر تیرداد نیز گریخت و آماده می شد تا به کمک امپراتور روم، دیوکلتیان* ارمنستان را آزاد کند. در همین زمان گریگور نیز آماده می شد تا به عنوان مبشر به ارمنستان مراجعت کند. آن دو با هم مراجعت کردند. از گریگور خواسته شد تا منشی

پادشاه شود بدون آنکه از اجداد وی آگاهی داشته باشند. آن دو را به عنوان خوشامدگوئی به یک جشن کفرآمیز دعوت کردند. پادشاه نیایش نمود و از گریگور نیز خواسته شد که او هم نیایش کند. او برخاست و گفت: «من مسیحی هستم، و مجسمه های ساخته شده از طلا، آهن، یا چوب را پرستش نمی کنم». او را زندانی کردند و در آنجا فاش شد که او پسر قاتل تیرداد می باشد پس او را به درون چاهی انداختند تا بمیرد. اما او نمرد و در همین ضمن پادشاه بیمار شد و خواهر وی به دنبال این قدیس فرستاد. گریگور پادشاه را شفا بخشید. گریگور به رم می رود تا اسقف شود و احتمالاً در سال ۳۰۳ برمی گردد تا پادشاه را تعمید دهد. واین تیرداد را اولین پادشاه مسیحی تاریخ و یا حداقل «اولین پادشاه مسیحی کشوری که هویت خود را در طول تمامی قرن ها حفظ نموده است، می سازد (به کتاب «تاریخ قوم ارمنی نوشتهٔ نرسویان*» رجوع کنید).

تسلسل تاریخی کلیسای پارس در قرن چهارم

حدود ۲۷۰	اولین کشیش در سلوکیه ـ تیسفون دستگذاری می شود
حدود ۲۸۵	پاپا، بار ـ آگای اسقف سلوکیه ـ تیسفون را تقدیس می کند
۲۹۰	تعقیب و آزار کوتاه مدتی تحت حکومت بهرام دوم پادشاه پارس
۲۹۸	رم، نرسی*، پادشاه پارس، را شکست می دهد و نصیبین را تصرف می کند
حدود ۳۰۰	آفراهات متولد می شود (شاید هم زودتر)
۳۰۱	تغییر ایمان تیرداد اولین پادشاه ارمنستان
حدود ۳۰۶	یعقوب، اولین اسقف نصیبین را تقدیس می کند. تولد اپرم سریانی، نصیبین
۳۰۹ـ۳۷۹	شاپور دوم پادشاه پارس می شود
حدود ۳۱۱	تبدیل ایمان کنستانتین بزرگ، رم
۳۱۴	مرگ تیرداد اول، ارمنستان
۳۱۴/۱۵	شورای پارس برضد اسقف پاپا (شورای سلوکیه)
۳۲۶/۷	شمعون بار سابا، اسقف سلوکیه ـ تیسفون (؟) مرگ اسقف پاپا کاتولیکوس شمعون بار ـ سابا (از سال ۳۲۶/۷ تا ۳۴۴/۵، ۱۸ سال)

۳۳۵	لشگرکشی های شاپور دوم در ارمنستان، دفع آنها توسط کنستانتین
۳۳۷	مرگ کنستانتین کبیر، امپراتوری روم تقسیم می شود
	شاپور دوم جنگها برعلیه روم را آغاز می کند (۳۵۰ ـ ۳۳۷)
	کتاب «استدلالات» آفراهات، قسمت اول
۳۴۰	تعقیب و آزار بزرگ در پارس (۳۴۰ تا ۳۶۳، ۳۷۹/۸۳ (؟) تا ۴۰۱)
۳۴۴	شهادت کاتولیکوس شمعون بار-سابا و کاتولیکوسی شاهدوست* (۳۴۴ تا ۳۴۵)
۳۴۵	کتاب استدلالات آفراهات، قسمت دوم
۳۴۵/۶	کاتولیکوسی بارباشمین*
۳۴۶_۳۴۴	بیست سال خالی بودن مقر کاتولیکوسی
۳۵۰	اپرم سریانی به نصیبین کمک می کند
۳۶۳	شاپور دوم، ژولیان مرتد اهل رم را شکست می دهد، نصیبین به قلمرو پارس ملحق شد
	اپرم سریانی نصیبین را ترک کرده و به ادسا (رومی) می رود
۳۶۴/۵	کاتولیکوسی تومارسا* (۳۶۵/۵ تا ۳۷۲/۳، یا ۸ سال)
۳۷۲/۳	کاتولیکوسی قیوما* (۳۷۲/۳ تا ۳۷۹/۸۰، ۷ سال)
۳۷۹/۸۰	تعقیب وآزار دوباره آغاز می شود (۳۷۹/۹۰ تا ۴۰۱/۲)
۳۸۰_۴۰۲	مقر کاتولیکوسی به مدت بیست ودو سال خالی می ماند

مقام اسقفی پاپا و شورای سلوکیه

این سنت نبود بلکه واقع گرایی و گاهی هم روند ناشایست و زشت کلیسایی و تحولات سیاسی که موجب شد اسقف پایتخت پارس ها، سلوکیه ـ تیسفون، به رهبری تمام کلیساهای شرق (که بعدها کلیسای نسطوری نامیده شد) ارتقاء مقام یابد. تا حدود سال ۲۷۰ جامعه کوچک مسیحیان در پایتخت اسقفی نداشتند، چه برسد به اینکه کاتولیکوس (یا پاتریارک) داشته باشند، در این سال بر حسب روایات مورد اختلاف در کتاب «**تاریخ کلیسای آدیابن**»، مسیحیان سلوکیه ـ تیسفون از شاکلوپا* «اسقف» اربیل که ازجامعه آنان بازدید می کرد درخواست نمودند که اولین کشیش آنها را انتخاب و دستگذاری نماید، و او این کار را انجام داد. حدود بیست سال بعد، شاید مابین سال های

۲۸۰و۲۹۰، دو اسقف اربیل و شوش، تصمیم گرفتند که اینک وقت آن رسیده که پایتخت اسقف مخصوص به خود داشته باشد، بنابراین کشیش بار-آگای را به رتبهٔ اسقفی ارتقاء مقام دادند.

یکی از این دو اسقف تقدیس کننده، یعنی مایلز* اهل شوش به زودی از این عمل خود متأسف شد. پاپا آرامائین* در اولین کشمکش قدرت های عمده به توفانی تبدیل شد که اتحاد کلیسای شرق را تهدید می کرد. او که خود را اسقف شهر سلطنتی می یافت و با «غروری غیرقابل تحمل» پر شده بود (به نظر اسقفان مراکز قدیمی تر ایمان)، با خشونت پیشنهاد کرد که حوزه های اسقفی که مقام های مسئول آنها در همین اواخر به مرتبت اسقفی ارتقاء یافته بود، یعنی اربیل و شوش به اضافه سایر حوزه های اسقفی دست نشانده حوزهٔ اسقفی پایتخت بشوند، و بدین ترتیب برای اولین بار یک رهبر مذهبی ملی برای کلیسا به وجود آورد که در آن تمام اسقفان یکسان تلقی شده بودند. نتیجهٔ این عمل آشوب و جنجال بود.

در یک شورا که احتمالا در سال ۳۱۵ برپا شد و به شورای سلوکیه مشهور گردید، با وجودی که هیچ گونه مدرک رسمی از آن به جز اشاراتی به آن در شوراهای بعدی به جای نمانده، پاپا با شکستی تحقیرآمیز مواجه گشت. مایلز که رهبری این شورا را برعهده داشت و اسقف شوش، که شهری سلطنتی و قدیمی تر از سلوکیه ـ تیسفون بود، اسقفان را جمع آوری کرده و قاطعانه ادعاهای پاپا برای برتری را رد نمودند. مایلز اهل شوش در جوانی خواستهٔ عیسی دربارهٔ نجیب زادگان جوان و ثروتمند را بسیار جدی گرفته و تمام میراث خود را به فقرا بخشیده و خود زندگی دشوار یک زاهد را برگزیده بود. اینک او به پاپای جاه طلب گوشزد می کرد که انجیل به خدمت دعوت کرده است و نه به برتری جویی. در این مقطع پاپا با عصبانیت بر انجیلی که روی میز در برابر جماعت قرار داشت کوبید و گفت: « حرف بزن، انجیل، حرف بزن» درست مثل اینکه می خواهد بر گناهکاران واقعی ضربه بزند «تو در اینجا به عنوان قاضی در میان ما هستی. پس چگونه می توانی برای عدالت فریاد نزنی وقتی که می بینی حتی اسقفان صدیق هم از صداقت دور شده اند». اما هنگامی که او بر کلام مقدس کوبید، بر حسب نوشته های بعدی خود او توسط یک سکته ناگهانی فلج گردید- این را مخالفین او به عنوان داوری بر بی حرمتی وی تلقی نموده و او را خلع مقام نمودند. حتی همراهان خود او از سلوکیه ـ تیسفون هم که شاید از نخوت و خودخواهی وی خسته شده بودند او را ترک نمودند، و سرشماس او، که بعد ها شهید شد، شمعون بارسابا، به جای او به مقام اسقفی برگزیده شد.

این آغازی دون مایه برای سازماندهی کلیسا در پارس بود، اما منحصر به کلیسای پارس نبود. کلیسا همیشه با رقابت برای مقام های بالای کلیسایی از دوران رسولان درگیر

بوده است (متی ۲۰:۲۰ تا ۲۸)، و جناح بندی و تفرقه، ضعفی رایج در سازماندهی های انسانی در آغاز زمان تا کنون بوده است. اما هرآنچه که ضعف انگیزه ها و یا روش های او باشد، یک منطق بالاجبار برای پیشنهاد پاپا دربارهٔ کلیسای ملی با خط مشی و مسؤولیت مشخص وجود داشت. چه پیشنهادات دیگری می توانست دربرابر رهبری شناخته شده و ساختار سازمان یافته وجود داشته باشد؟ به هرحال، زمان به نفع جنبش به سوی مرکزیت دهی بود. اسقفان که در برابر خطر تفرقه دائمی به وحشت افتاده بودند، زیرا پاپا از خلع مقام خود عصبانی بود و آن را مردود می نمود، به جستجوی راهی برای مصالحه پرداختند. جزئیات امرمشخص نیست اما به نظر می رسد که شامل انتصاب مجدد پاپا به اسقفی پایتخت، هر چند به صورت ظاهر، و استعفای داوطلبانه بارسابا، سرشماس او که به جای او اسقف شده بود، و نیز توافقی که بر طبق آن شمعون پس از مرگ پاپا به جای او به مقام اسقفی می رسید، باشد.

با همین سازشکاری عملی، پیشنهاد پاپا برای برتری مقر اسقفی سلوکیه ـ تیسفون نهایتاً مورد قبول قرار گرفت، اگر نه به عنوان حقی رسولی، حداقل به عنوان ضرورتی عملی جهت تماس مابین کلیساهای کوچک و یک پادشاهی غیرمسیحی تمرکز یافته. حوزهٔ کلیسایی در پایتخت بسیار جدیدتر از آن بود که ادعای سنت رسولی کند. و اسقف آن نیز چندان احترامی نداشت تا سایر همکاران پارسی او این برتری را به عنوان چیزی غیر از انتظامی برای آسانی و راحتی کارها در نظر بگیرند. آفراهات که یک نسل بعد می نوشت هنوز هم در محکومیت تکبر، خودخواهی، طمع، و تظاهر اسقف تیسفون اصرار می ورزد و با اعتراض می نویسد، «این برادر ما، با نیم تاج خود و شهرت شیطانی در میان هم قطاران خود...».

امادر یک امپراتوری قدرت به سوی پایتخت درجریان است و شاید این پندی عاقلانه بود از جانب اسقف ادسا که از ایجاد تفرقه جلوگیری کرد و روحانیت بدخلق پارس را ترغیب نمود تا به طور رسمی یک رهبر را بپذیرند. اسناد بعدها اشاراتی دارند به «اسقفان غربی» (غرب آسیا) که گوئی در این بحران اولیه در سازماندهی کلیسای شرق نقشی تعیین کننده داشته اند. گفته می شد که آنها از پیشنهاد پاپا برای برتری حمایت کرده و برقراری دوباره او را بر مسند اسقفی به دست آورده بودند. بعدها از این واقعیت برای اثبات وابستگی کلیسای ایران به سلسله مراتب جانشینی در کلیسای رسولی غربی استفاده شده بود. این استدلال توسط ایده انجام یک سفر افسانه ای اولیه که کاندیداهای مقام اسقفی سلوکیه ـ تیسفون در سال ۱۹۰ برای گرفتن تقدیس رسولی از اسقف انطاکیه و اورشلیم انجام داده بودند آب و تاب داده شد، اما هیچ مدرکی مربوط به آن زمان دال بر تأیید این موضوع وجود ندارد.

هرگونه تأثیرگذاری برمصالحه ای که باعث رفع تفرقه در کلیسای پارس در آن‌زمان از سوی غربی ها انجام شده است، می بایستی از جانب احتمالاً ادسا و نصیبین بوده باشد و نه انطاکیه و اورشلیم. در نظر اسقفان پارس ادسا هنوز هم مادر کلیسای بشارتی بود و بیشتر پارسی بود تا رومی، علی‌رغم تمام بلاهائی که جنگ بر سر آنها آورده بود. اما دربارهٔ انطاکیه به نظر غیرمحتمل می‌رسد که یک کلیسای پارسی که سازماندهی ملی در امپراتوری پارس بوجود آورده بود بتواند، در زمان خصومت‌های شدید مابین دو امپراتوری، مشروعیت رسمی کلیسایی را از پایگاه اصلی نظامی رومی ها در آسیا قبول کند. پادشاهان پارسی که توجهات آنها به کلیسا مثمرثمر می شد به نظر نمی‌رسید فراموش کرده باشند که حدود نیم قرن قبل از آن یک پاتریارک انطاکیه به عنوان دشمن دستگیر گردیده و به دشتهای شرقی پارس تبعید و در آن‌جا زندانی شده بود.

در روایات آمده است که اسقف پاپا که در اثر سکته قلبی نیمه فلج شده بود به ارجحیت حوزه اسقفی خود پایدار ماند و برای دوازده سال، قبل از این که در سال ۳۲۷ وفات یابد، به این برتری ادامه داد. همان‌طور که در شورای متشنج سلوکیه قول داده شده بود شمعون بارسابا که خانواده‌اش در دربار نفوذ داشتند به جای او برگزیده شد، با این فکر که شاید بتواند کلیسا را در برابر خصومت رو به افزایش زرتشتی ها حفظ نماید. ولی این تحقق نیافت، و چنان که بعداً خواهیم دید، حتی نتوانست جان خود را هم نجات دهد و او در تعقیب و آزار بزرگ مسیحیان به شهادت رسید. این اسقف نیکو شاید به توسط شهادتش برای برپایی اقتدار ملی حوزهٔ اسقفی خود بیشتر کوشیده باشد تا تمام استراتژیهای کلیسایی اسقف ما قبل او پاپا، و یا تمام تمهیدات موفق سیاسی اعضای خانواده او. مرگ شهدا، و مرگ شمعون بار سابا به طور خاص، برای مدت‌ها دعواهای بی‌ارزش و ناچیز سیاستمداران کلیسایی را خاموش نمود و به مسیحیان پارس یک شهید و قهرمان داد تا در سال های تلخ و پردردی که به دنبال آن آمد، سال هایی که در آن کلیسای ملی در واقع به طور کامل تخریب شده بود، از او پیروی کنند.

یعقوب اهل نصیبین و آغاز رهبانیت

در همان حال که اسقفان گاه به نیایش مشغول بودند و گاهی به جر و بحث دربارهٔ شیوهٔ به دست آوردن اتحاد ملی، در طرف مقابل طیف کلیسائی کاوشی بسیار متفاوت برای ارضای ساختار سازماندهی اتفاق می افتد که ممکن است بسیار دور از انتظار بوده باشد.

راهبان رادیکال، با همان مخلوط دینداری، الزام، و بدخوئی انسانی که در اسقف آنها به نمایش گذاشته شده بود، شروع به حرکت از انزا به درون جامعه نمودند. قرن چهارم شاهد طلوع پارس در رهبانیت سازمان یافته بود.

سنت رهبانیت، جمعی را به عنوان رهبانیت متمایز از رهبانیت جدا شده در کلیسای شرق به یعقوب اهل نصیبین نسبت می‌دهد. ما هم اکنون می‌دانیم که جنبش بشارتی چگونه در سوریه و پارس قسمت اعظم قدرت و نیروی انسانی خود را از دورهٔ گردان وقف شده، افراد گوشه‌گیر و منزوی، و از پسران و دختران عهد دریافت کرد. سایر راهبان به دعوت دیگری نیز پاسخ دادند که همان قدر الزام‌آور و جذاب بود که دعوت از مناطق دور دست. یعقوب (یا جیمز) اهل نصیبین برای خدمات بشارتی به مناطق دور دست نرفت. تئودور تاریخ نویس قرن پنجم توصیف می‌کند که چگونه یعقوب در سنین جوانی زندگی رهبانیت را برگزید. او دنیا را به دور انداخت و به درون جنگل‌ها و کوهستان‌های اطراف نصیبین رفت. او لباسی بر تن نداشت و آتشی روشن نمی‌کرد وتنها حفاظت او در برابر عناصر طبیعت غاری بود که زمستان‌ها به آنجا می‌رفت. در این مورد او با سایر گوشه‌گیران در کوهستان‌ها چندان تفوتی نداشت. اما حدود سال ۳۰۶ چون نمی‌توانست با وجدان آسوده تقاضای یک کلیسا در نصیبین را رد کند، به دنیای بشری بازگشت و به کلیسا رفت تا اسقف نصیبین شود.

او قدیمی‌ترین نمونهٔ تاریخی یکی از زیباترین سنتها در کلیسای شرق است. بارها وبارها، هرگاه که کلیسا به زاهدانی نیاز می‌داشت، بزرگ‌ترین آنها نیز دعوت به خدمت را برتر از هرگونه ادعا برای انزوا تلقی می‌کردند. آنها که توسط دعا و پرهیز پاک شده بودند به ورای اجبار برای خود نظمی (دیسیپلین) رفته و به هدف پر زحمت احیا کردن و هدایت کلیسا می‌رسیدند. در سال ۳۲۵ نام یعقوب اهل نصیبین در فهرست اسامی اعضای شرکت کننده در اعمال شورای نیقیه یافت می‌شود. اگر او در اولین شورای بزرگ جهانی شرکت کرده، آن طور که حدس زده می‌شود، پس آن مردی است که عریان از کوهستان‌های نصیبین به زیر آمد تا به کلیسا خدمت کند، و در یک مقطع حساس کلیسایی با یک امپراتور تاجدار یعنی کنستانتین، نشست و نقش خود را در جنبش جهانی کلیسایی زمان خود برای پاک کردن کلیسا ایفا نمود و کلیسا را متحد ساخت. بیانیه نیقیه به یک بیانیه کلیسای جهانی تبدیل شد، و از طرف کلیساهای غرب و کلیساهای شرق (که بعدها نام «نسطوری» بر خود گرفتند) مورد قبول قرار گرفت.

حدوداً در همین زمان بود که برحسب روایات یعقوب، مردی مقدس از ناحیهٔ دلتای نیل که در آن زمان به طور موقت در امپراتوری روم قرار داشت، را به نام مار اوژین* (یا اوژن)

به نصیبین آورد تا مقررات و رسومات راهبان مصری را به ایمانداران سوریه و بین النهرین معرفی نماید. اوژن به عنوان شخصی که در دهانه رود نیل به صید مروارید مشغول بود و به تازگی ایمان آورده، در سال ۳۲۰ میلادی به شاگردی پاکومیوس* قدیس، بنیان گذار رهبانیت سازمان یافته، در صومعه تابنیسی* در مصر در کنارهٔ رود نیل، درآمده بود. محققین امروزی به هرحال، داستان اوژن قدیس و کل تئوری منشأ مصری رهبانیت سریانی را زیر سؤال می برند، زیرا درسوریه این جنبش، گرایش هایی را به جانب جامعه ای از زندگی در زهد و گوشه نشینی به وجود آورده بود که بیشتر با انطاکیه بود تا با مصر.

در طرف پارسی مرز همان گونه که ما در شرح زندگی آفراهات پارسی خواهیم دید، تلاشی آگاهانه صورت می گرفت تا ارزش های روحانی زندگی زاهدانه را به جامعهٔ مسیحی بازگردانند. یکی از راه هایی که ممکن بود جوامعی از «انزواپیشگان» (منزوی ها) را تشکیل داد این بود که از آنها برای هدفی بزرگ تر از مسیحیت دعوت شود، یعنی به خدمت در ورای نفع روحانی شخصی از طریق فداکاری های فیزیکی و تحمل سختی در رویارویی با مبارزه ای بزرگتر یعنی خدمت به فقرا و رسانیدن پیام انجیل به آنانی که هنوز ایمان نیاورده بودند. این موضوع باعث انتقال ایشان از غارها به مراکز خدمات تقدیس شده برای کلیسای مسیح و برای جهان گردید. این را به طور کلاسیک این گونه توصیف می کنند: تبدیل تدریجی از مرحله اولیهٔ سلول های رهبانیت انزواگرا به مرحلهٔ ثانویه، یعنی تبدیل اجتماع سست چنین سلول هایی به آنچه که «لائورا*» نامیده می شد، که در آن استقلال هر یک از زاهدان هنوز هم قابل تشخیص و احترام بود، اما می شد آنها را با ارتباط و همگامی با سایر افراد هم فکر و جان های مستقل متحد گردانید و تقویت نمود. گام بعدی در تبدیل از «لائورا» به «کوئنوبیوم*» بود که از جمع آوری تعدادی سلول های مستقل به صورت صومعه ای متحد تشکیل شده بود که در آنجا زاهدان و انزواگرایان می توانستند به راهبان تبدیل شوند و راهبان نیز به مبشرین. آنها که هنوز مؤمن و وفادار به سوگند انکار نفس خود بودند حال به عنوان جامعه ای صومعه ای زیر نظر یک سقف و تحت کنترل یک مسئول و زیر یک سقف زندگی می کردند.

تعیین تاریخ دقیق برای به وجود آمدن صومعه های سازمان یافته در شرق سوریه و ایران امکان پذیر نیست. اگر افسانه اوژن قدیس واقعیت داشته باشد، قدیمی ترین صومعهٔ در شرق سوریه توسط او در شمال نصیبین حدود سال ۳۳۰ میلادی تأسیس شده است. صومعهٔ مشهور کوه ایزلا* گفته می شود در محلی بنا شده که اوژن در اواخر عمرش پس از این که هفتاد شاگرد خود را روانه کرده بود تا هفتاد صومعه دیگر تأسیس کنند به آنجا رفته

بود. در پارس آغاز رهبانیت کوئنوبیومی حدود سال ۳۴۰ نسبت داده شده به آفراهات و مقر اسقفی کوهستانی او به نام صومعهٔ متای قدیس در شمال موصل. در اواخر قرن چهارم صومعه ها در سراسر جنوب پارس، از جزایر خلیج فارس تا بیابان عنبر*، یعنی از بحرین و «جزایر سیاه» صومعهٔ تومای قدیس، تا پیروز شاپور و بیت قطرایه،* فعال بودند.

طریق دیگر برای بازآوردن قدرت روحانی زاهدان مؤمن از اقامت گاه های دورافتاده آنها، به منظور غنی تر ساختن حیات روحانی کلیسا در شهرها، این بود که برای آنها جایی در اجتماعات ایمانداران معمولی باز کرد. همزیستی کاملاً متفاوت و ایده آل های گوناگون تعهد مسیحی در یک فامیل کلیسایی چگونه ممکن است، بدون اینکه به انفجار بیانجامد؟ این که این ادغام تا چه حد می توانست غیرمعمول باشد و شکنندگی آن تا چه اندازه مستدام، در آثار آفراهات پارسی آشکار می شود، که حدوداً همزمان با مرگ یعقوب اهل نصیبین شروع به نوشتن نمود.

آفراهات پارسی

دربارهٔ زندگی آفراهات اطلاعات کمی در دست است، با وجودی که او بزرگ ترین الهی دان شرقی اوایل قرن چهارم بود و در بعضی جهات در جروبحث های مذهبی با یهودیان به طرزی خاص مسالمت جویانه رفتار می کرد و قابل تمجیدترین متفکر مسیحی شرق یا غرب زمانه خود بود. تنها اثر باقی مانده از او «**استدلالات**» است که مابین سال های ۳۳۶ و ۳۴۵ نوشته شده و اختلاطی جالب از تعالیم کاملاً کتاب مقدسی، و دینداری عمیق و نظم یافته و شیوه ادبی خالص و کلاسیک سریانی، و اندیشه ای به طرز غیرمنتظره «قدرتمند» و مستقل است. باوجود این نام او طی دویست سال از خاطره ها محو شد، و نوشته های او را اشتباهاً به دوست او، یعقوب اهل نصیبین نسبت دادند و تا قرن دهم طول کشید تا بار دیگر از گمنامی بیرون آید.

آفراهات همانند تاتیان، یک آشوری بود که از شمال بین النهرین از نواحی اطراف آدیابن می آمد. او ظاهراً از مذهب زرتشت به مسیحیت گراییده بود و به عنوان کسی که در مقام «پسرعهد» سوگند تجرد یاد کرده باشد، می نوشت. اما در نوشته هایش اشاراتی وجود دارد به این که او هم، همانند یعقوب اهل نصیبین، به دعوت کلیسا پاسخ گفته و زندگی در انزوا را ترک نموده تا در صومعهٔ متای قدیس (صومعه ای در بالای کوهستانی واقع در شرق رودخانه دجله علیا) اسقف شود. این محل بعدها، مقر اسقف اعظم نینوا،

دومین والاترین مقام در سلسله مراتب نسطوری ها شد، اما در زمان آفراهات احتمالاً هنوز یک حوزهٔ اسقفی عقب مانده بوده است.

کتاب **استدلالات** آفراهات، که تحت نام نویسندگی «حکیم پارسی» نوشته شده مجموعه ای از بیست و سه رساله کوتاه است که مهم ترین منبع باقی مانده از اطلاعات درباره نظریات و افکار مسیحیان در کلیسای پارس در نیمهٔ اول قرن چهارم می باشند. ده فصل اول کتاب (که در سال ۳۳۶/۷ نوشته شده) دربارهٔ ده جنبهٔ خاص از زندگی و آموزه مسیحیان است که به ترتیب درباره: ایمان، روزه داری، و دعا برای جنگ ها، پسران عهد، شبانان، و فروتنی بحث می نماید. در قسمت دوم فصل سیزدهم (که درسال ۳۴۴ نوشته شده)، هشت رساله «برضد یهودیان» نوشته شده که با وجودی که که در ساختار آموزه ای بود و نه نژاد پرستانه، اشاراتی به این موضوع دارد که در کلیسای شرق، که در سال های اولیه بسیار یهودی بود، اینک بر اختلافات خود با یهودیت که منشأ خود را از آن دارد، تأکید می نماید.

بعضی ها آفراهات را ضد-سامی نامیده اند. درست است که او شدیداً از قانونمندی کنیسه ها و مردود شمردن عیسی به عنوان مسیح موعود توسط یهودیان، انتقاد می کند اما به همین اندازه نیز از یاران مسیحی خود به دلیل دور افتادن از ایده آل ها و هیجانات اولیه اشان خرده می گیرد. او تکبر اسقفان مسیحی در پایتخت، سلوکیه ـ تیسفون، را محکوم نموده و بر زیاده روی ها و ناپرهیزی های اعضای کلیسا در شهرهای پارس اعتراض می کند. او حتی با انزجار نشانه هایی از سست شدن نظم و شدت گرفتن زهد و تقوا در میان پسران و دختران عهد را می یابد. در دستورات او به آنهاست که ما اولین تصاویر واضح از شدت و جدیت تعهد و سوگند مذهبی آنها را می یابیم. جریان زندگی مسیحی، «وابستگان به عهد» و یا «گوشه نشینان» و یا «راهبان» ـ نام های مختلفی که آنها را می نامیدند ـ می باید زندگی در جنگ هایی پایان ناپذیر مابین ایمانداران و شیطان باشد. اهریمن سعی خواهد کرد آنها را با وسوسهٔ لذات و تجملات دنیوی اغوا کند. آفراهات می گوید، در این موقع است که آنها باید آماده باشند تا به درون صحرا بگریزند. خطرناک ترین اسلحه در وسوسه های شیطانی همیشه زنان بوده اند، از حوا گرفته تا دلیله و ایزابل. بنابراین مطمئن ترین راه برای مردان این است که محبت به زن را نفی کنند و فقط برای مسیح زندگی کنند. برای زنان هم بالاترین این است که از بکارت حمایت کرده و این ابزار وسوسه را از شیطان بگیرند.

اما به عنوان اسقف، آفراهات با خردمندی درمی یابد که این برای تمام مسیحیان ممکن نیست. او به عنوان شاگرد کتب مقدسه می داند که ازدواج توسط خدا برپا شده و

بنابراین نیکوست. پس مسیحیان می‌توانند ازدواج کنند. اما اگر چنین کنند، چنان چه او در یکی از استدلالاتش عنوان نموده، بهتر خواهد بود که قبل از تعمید ازدواج کنند، احتمالاً به این دلیل که آب تعمید لکه های شهوات گناه‌آلود ایشان را که حتی روابط زناشویی هم می‌تواند به وجود آورد پاک کند.

چنین خلاصه کردن بیش از حد سخت‌گیرانه خواهد بود اگر این تأثیرات را به جای گذارد: مردود شمردن یهودیان، بدبینی و تحقیر نسبت به زنان، مشوش نمودن تعالیم کتب مقدسه دربارهٔ ازدواج و تعمید. حقیقت دارد که الهیات آفراهات همیشه شفاف، همآهنگ، مستدام و زهدیت او افراطی بوده، و تعالیم وی از عهدعتیق برای نوآموزان و دلایلش برعلیه یهودیان بیشتر ذهنی و نظری بوده تا دقیق. اما در پشت ظاهر سختگیرانه بحث و جدل ها و توضیحات او یک نفس ملایم مسیحی وجود داشته است، «مردی با طبعی لطیف، آرام و ساکت...»، یک پیرو کلیسا که بر تکبر و سوء استفاده از اقتدار در آن ملول است.

به طور مثال، گرچه حقیقت دارد که قسمت اعظم نیمهٔ دوم کتاب استدلالات او، حداقل درمورد مسائل ذهنی و نظری، برعلیه اعتقادات یهودیان است اما هیچ نفرتی در آنها مشاهده نمی‌شود. اختلاف نظرهای او مذهبی است نه شخصی، و می‌کوشد تا احترام خود را برای باورهای یهودی نشان دهد. او حتی اعتقادنامهٔ مسیحی را که با آن به اولین موعظه خود خاتمه می‌دهد چنان با واژه های عهدعتیق به پایان می‌برد که تغییر یک کلمه از آن، می‌تواند اعتقادنامه ای کاملاً یهودی بسازد. محققی یهودی به نام نوسنر* اشاره می‌کند که «موضوع قابل توجه فقدان کامل مطالب ضد-یهود در افکار آفراهات می‌باشد. او در حالی که به شدت تحریک می‌شده اما به ندرت اثری از نفرت فراگیر از یهودیان، که مشخصه کلیساهای یونانی زبان در روم شرقی، و در واقع نیز در آثار یوحنا کریزوستوم، معاصر تقریبی او، می‌باشد در او به‌چشم می‌خورد... او باوجودی که سخت تحت فشار است اما در سراسر کتاب خود نگرشی محترمانه را حفظ می‌کند. او را باید به‌عنوان نمونه ای از شکل مسیحیتی درنظر گرفت که در شرق سامی- ایرانی می‌توانست به‌خود بگیرد، در منطقه ای عاری از میراث کفر ضدیهودی یونانی- رومی.

چرا آفراهات کتاب **استدلالات** خود را تا این حد به بحث و گفتگوی یهودیان- مسیحیان تخصیص داده بود؟ این یهودیان نبودند که مسیحیان را آزار می‌رساندند، بلکه زرتشتیان بودند. پس آیا بهتر نبود، با توجه به دورانی که او در آن زندگی می‌کرد، که با فرصت بیشتری خود را با وضعیت آزاردهنده مسیحیان در پارس بی ایمان که در جنگی برعلیه مسیحیان روم گرفتار آمده بود مشغول کند؟

فقط یکی از **استدلالات** در مورد ازسرگیری مجدد جنگ میان روم و پارس است. حمله پارس ها توسط شاپور دوم آغاز شده بود، ابتدا در سال ۳۳۵ به طرف شمال و سپس بعد از مرگ کنستانتین در سال ۳۳۷، به طرف غرب. آفراهات هنگامی می نوشت که ویرانی های جنگ در تمام بین النهرین احساس می شد، از پایتخت پارس در جنوب تا کوهستان های ارمنستان در شمال. رسالهٔ او پیامی است از تسلی برای قوم او، و به یاد مسیحیان می آورد که چقدر خدا در زمان کتاب مقدس در رحمانیت خود، ازشرارت نیکوئی به بار آورده. علاوه براین، پیام امید نیز بود، اما در این قسمت آفراهات در منطقهٔ خطرناکی، از نظر سیاسی و یا تعالیم مذهبی، قرار داشت. خطر سیاسی در این واقعیت بود که او یک پارسی مسیحی بود که در پارس زرتشتی می نوشت، و هر چقدر هم که دقت می کرد تا جهت استدلال خود را ملایم تر سازد اما از نوشته هایش مشخص بود که او در انتظار پیروزی مسیحیان روم است. از نقطه نظر تعالیم مذهبی او به دلیل تلاش برای قرار دادن پایه های امید خود بر تفسیر لرزان و ناپخته از نبوت های دانیال، به انحراف رفته بود. دانیال پیروزی را برای روم پیشگوئی کرده بود: «چهارمین حیوان» که بر «بره» یا پارس غلبه می کند.

او کار صحیحی کرد که بیش از این دربارهٔ جنگ ننوشت، زیرا او به عنوان یک نبی شکست خورده بود. آن طور که نتیجه کار مشخص شد، پس از بیست وهشت سال جنگ و ویرانی آخرین نبرد مابین دو امپراتوری به یک فاجعه منجر گردید و به مرگ یک امپراتور روم انجامید اما در آن زمان امپراتور ژولیان دیگر یک مسیحی نبود. صلح سال ۳۶۳ یک پیروزی برای پارس بود، پارس بی ایمان. آفراهات نه اولین و نه آخرین نویسندهٔ مسیحی است که نبوت های کتاب مقدس را به غلط تفسیر کند، اما حداقل این رساله خود را با نتیجه گیری مطمئن و درستی به پایان برد. او به این نتیجه رسید که حتی فاتحین هم، در زمان تعیین شده خود خواهند افتاد اما در این احوال بگذاریم مسیحیان «در استغاثه رحمت جدی باشند تا باشد که صلح وآرامش بر فرزندان خدا جاری شود».

یک مشکل فوری تر از غرش صدای نبردها در دوردست ها، نگرانی مهم آفراهات در «**استدلالاتش**» بود. این مسئله ای بود که به طور خاص کلیسای آدیابن را رنج می داد، مشکل رابطهٔ ایمان مسیحی فرزندان با ایمان والدین در یهودیت. از زمان های بسیار قدیم آدیابن در شمال شرق همراه با ادسا و نصیبین در شمال غرب و ناحیه پایتخت، اطراف سلوکیه ـ تیسفون در جنوب، مراکز تجمع مهمی برای یهودیان آواره قومی سریانی ـ پارسی در ورای رود فرات بود. در پادشاهی غیرمستقل مرزی آدیابن جائی که آفراهات زندگی و کار می کرد، یهودیت چشم گیرترین موفقیت های خود را به عنوان ایمان بشارتی به دست آورده بود. قبل از آنکه انجیل مسیحیت بتواند در خاور دور نفوذ کند، در قرن اول

میلادی، یک پادشاه آدیابن به همراه مادرش و بسیاری از اشراف آنجا در اربیل، پایتخت، از بت‌پرستی به یهودیت روی آورده بودند.

در جوامع یهودی پراکندگان اسرائیل در شرق بود که اولین بار مسیحیت در بیرون از امپراتوری روم ریشه دوانید، اما واکنش یهودیان در برابر بشارت انجیل همیشه یک خوشآمدگوئی نبوده. در جاهائی که مدرسه خاخام‌ها با قدرت پایه‌ریزی شده بود، همانند نصیبین و سلوکیه ـ تیسفون، کلیسا آهسته رشد می‌کرد و در سازماندهی کند بود. اما در ادسا و آدیابن که چنین مراکز قدرتمند خاخامی وجود نداشت، طلوع جوامع مسیحیت بسیار زود آغاز شده و رونق آن ادامه یافته بود. این موضوع مخصوصاً در آدیابن صدق می‌کرد، زیرا باوجودی که خانوادهٔ سلطنتی ایمان یهودی را از سال ۳۶ میلادی به بعد پذیرفته بودند، ظاهراً هیچ مدرسه خاخامی در آن‌جا تأسیس نشده بود، و هنگامی که در اوایل قرن دوم پادشاه بعد از حمله موفق تراژان در سال ۱۱۶ مجبور به فرار به ارمنستان شد، تعداد زیادی از یهودیان به مسیحیت تغییر ایمان دادند. مسیحیان یهودی تبار به نوبهٔ خود بی‌ایمانان را بشارت دادند، اما حدود اوایل قرن چهارم، هم‌زمان با تغییر ایمان آفراهات، هنوز تعداد مسیحیان یهودی تبار احتمالاً از کلیسای آدیابن بیشتر بود.

شاید فزونی یافتن تعداد ایمانداران کافر تبار از مسیحی ـ یهودی تبار در اختلاط نژادی ـ قومی مسیحیان آدیابن، موجب شده باشد که توجهٔ آفراهات به ضرورت روشنگری در موضوعات و مسائلی جلب شود که یهودی تباران را از کافر تباران، و از آنهائی که در ایمان یهودی باقی ماندند متمایز می ساخت. و یا شاید او این خطر را احساس کرده بود که مسیحیان که در ایمان اقلیت خود با تعقیب و آزار روبه‌رو هستند به‌دلیل یک ارتباط تخیلی با روم ممکن است وسوسه شوند تا به امنیتِ بیشتر جوامع یهودی که از نظر سیاسی ترجیح داده می‌شدند روی‌آورند. زیرا بر خلاف مسیحیان، وفاداری یهودیان به پارس مورد تردید نبود. احساس عدم اعتماد آنها به روم مورد آزمایش قرار گرفته و نتیجه آن عدم تمایل آنها به روم پس از ویرانی اورشلیم در سال ۷۰ میلادی بود. اما یک امکان سوم هم وجود دارد که آفراهات احتمالاً احساس کرده بود که باید به مسیحیان اخطار نماید که توسط بشارت دهندگان غیور یهودی با این استدلال مصرانه از کتاب مقدس که: تنها یهودیان «قوم خدا» هستند، گمراه نشوند.

به هرحال، و به هردلیل، قسمت اعظم کتاب **استدلالات** او دارای توضیحاتی یک‌دست اما محکم و بدون ابهام از کتب مقدس یهودیان است که خود آنها درباره حقیقت ایمان مسیحی و به کمال رسیدن وعده‌های خدا در عیسی مسیح به یهودیان در عهدعتیق می‌باشد. او با یهودیت آن‌گونه برخورد می‌کند که در واقعیت و در گروه‌های پراکنده

آنان تعلیم داده شده عمل می شد، نه آن گونه که بعضی وقت ها توسط مدافعان مسیحی خدشه دار عرضه می گشت. او به طرز واقع گرایانه ای به امیدهای شیرین یهودیان سخت گیر است. نبوت، بازگشت یهودیان به اورشلیم را تضمین نمی کند زیرا آن طور که او می گوید، نبوت در بازگشت یهودیان از بابل تحقق یافته است.

استدلالات آفراهات بعضی وقت ها «مزورانه» است، چنان که بعضی ها به آن اشاره کرده اند. الهیات مسیحی خود او نیز همیشه شفاف نیست. او از بیانیهٔ نیقیه نقل قول نمی کند و به نظر می رسد که از تمایزات حساس که در آسیای رومی و غرب درمورد شکل دقیق الوهیت در مسیح شروع به پدیدار شدن نموده بود آگاه نیست. بلکه آفراهات بر قرائت صریح از تمامی کتاب مقدس که برای او آخرین مرجع قدرت در تمام زندگی و ایمان است، کاملاً ایستاده است. آفراهات در طی «**استدلالات**» از اکثر کتاب های عهدعتیق پشیتا ـ کتاب عهدعتیق کنیسه های فلسطین با تعالیم مذهبی یهودی ـ نقل قول می کند، همین طور هم از کتب تحریفی (طوبیت، حکمت، مکابیان). در اناجیل، او از **دیاتسرون** تاتیان استفاده می کند و به طرز چشم گیری نیز از دوازده آیهٔ آخر مرقس که دربارهٔ مأموریت بزرگ صحبت می کند. برای بقیهٔ عهدجدید او از قواعد پشیتای سریانی پیروی می نماید، که نسخه رسمی کلیسای شرق محسوب می شد و از چهار کتاب کوتاه «رسالات کاتولیکی» و کتاب مکاشفه صرف نظر کرده بود.

در دفاع از آموزهٔ دربارهٔ الوهیت مسیح او استدلال می کند که باوجودی که محققین یهودی اظهار می دارند که خدا پسری ندارد، هم عهدعتیق آنها و هم عهدجدید مسیحیان مسیح را پسر و خدا می نامند، چنان که هیچ بشر دیگری هرگز پسر یا خدا نامیده نشده است:

> در حالی که، قبول داریم... که او (عیسی) یک انسان است... (با وجود این) ما او را پرستش کرده و خدا و خداوند می نامیم ... خدا، پسر خدا، پادشاه، پسر پادشاه، نور از نور، خالق و وکیل ... هادی و راه، بخشنده، شبان، گردآوری کننده، مروارید و چراغ. او با نام های بسیاری نامیده شده ... برای ما این مسلم است که عیسی خدای پسر خداست، و در او ما پدر را می شناسیم و او ما را از هر پرستش دیگری باز می دارد.

به این اظهار نظر سربه فلک کشیده درباره نهائی بودن مسیح، آیات اختتامیه خطابه آفراهات دربارهٔ ایمان که اندک زمانی قبل از تعقیب وآزار بزرگ نوشته شده را اضافه کنید. این دو می توانند با هم یک بیانیه ایمان مناسب برای کلیسا در آسیا، همان گونه که در اوایل قرن چهارم زندگی و باور می کرده است را تشکیل دهند:

اینک این است ایمان:

وقتی که شخصی به خدا، خداوند همگان ایمان دارد
که آسمان ها و زمین و دریاها و هر آن چه در آنهاست را آفرید،
و آدم را به شباهت خویش ساخت،
و قانون را به موسی عطا فرمود.
که از روح خود بر انبیاء دمید،
که مسیح خود را به جهان فرستاد؛
و این که انسان باید به رستاخیز مردگان ایمان داشته باشد،
و به راز مقدس تعمید،
این است ایمان کلیسای خدا.
و انسان باید خود را از ساعات مقرر عبادت،
سبت ها و ماه ها و فصل ها جدا سازد
و از الهی بودن، جادوگری و ستاره شناسی و افسونگری،
از زنا و اعتقادات باطل و خوش گذرانی که ابزار کار شیطان است،
از چرب زبانی و چاپلوسی، از کفرگرائی و از خیانت در زناشوئی.
اینها هستند اعمال ایمان که بر صخرهٔ حقیقی که مسیح است بنا شده است،
که بر او تمام ساختمان بنا شده است.

*　　*　　*

فصل هفتم

تعقیب و آزار بزرگ (۳۴۱ تا ۴۰۰)

«(شاپور دوم) را خشمی عظیم (برعلیه شمعون) فراگرفت،
درحالی که دندان هایش را برهم می سایید دست هایش را به هم کوبید
و گفت شمعون می خواهد شاگردان وقوم خود را
به شورش برعلیه امپراتوری من برانگیزد.
او می خواهد آنها را بردگان سزار سازد،
که هم کیش ایشان است:
بدین دلیل است که او از دستورات من سرپیچی می کند».

Bedjan، اعمال شهدا و قدیسین

نهمین کتاب «**استدلالات**» آفراهات «دربارهٔ تعقیب و آزار»، توجه خواننده را به یک چرخش تلخ حوادث در طول زندگی آفراهات معطوف می سازد که به طرز غم انگیزی بر کلیسای پارس تأثیر گذاشت. واقعیت بزرگ و جدید در قرن چهارم برای کلیسا در پارس رابطه مسیحیت با یهودیت نبود، نه آغاز صومعه گرایی، و نه حتی ظهور یک سازماندهی ملی کلیسایی بلکه این تعقیب و آزار بزرگ بود که بر مسیحیان پارس حدود سال ۳۴۰ وارد آمد.

آفراهات به زحمت به دو دلیل عمده برای این تعقیب و آزار اشاره می کند. اولین آن تغییر ایمان کنستانتین است. این واقعیت که روم اینک مسیحی بود هیچ گاه از افکار او دور نبود، چنان که از اشارات مبهم و پوشیده او به روم در **استدلال** پنجم وی «درباره جنگ» آشکار است. این را در سال نخست پس از درگذشت اولین امپراتور مسیحی روم، کنستانتین، نوشته است. اما به عنوان یک پارس مسیحی که در پارس که برای قرن ها با روم درجنگ و منازعه به سر برده بود، قلم می زد او دلیل خوبی داشت تا بر هرگونه تأکید بر مسیحی شدن امپراتوری غربی مهر سکوت بگذارد. این واقعاً مسیحیت رومی بود و نه دلیل دوم یا زرتشت گرائی پارسی، که موجب بروز آن چیزی شد که تعقیب و آزار نام گرفته است، باوجودی که انگیزه های مذهبی هرگز بی مناسبت نبوده اند، دلیل عمده تعقیب و آزار سیاسی بود. هنگامی که روم مسیحی شد، خصم دیرینه اش پارس ضدمسیحی گردید.

تا این زمان وضعیت برعکس بوده است. برای سیصد سال اول بعد از میلاد، در غرب مسیحیان مورد تعقیب و آزار قرار گرفته بودند. در شرق آنها را تحمل می کردند. شهادت ها در ادسا از طرف رومی ها بود و نه پارس ها، و این با اعلامیهٔ امپراتور روم، تراژان (حکومت از ۹۸ تا ۱۱۷)، شروع شد. تحت حکومت او شهادت های افسانه ای شاربیل، بابای، و بارصوما در اوسروئن اتفاق افتاد. این روم بود که در آنجا برای اولین بار مسیحیت را غیرقانونی اعلام نمود.

یک بار دیگر حدود اواخر دوران تعقیب و آزار رومی، اعلامیهٔ امپراتور لیسینیوس بود که موجب شهادت مستند شامونا، گوریا، و حبیب شماس شد، حدود ۳۰۹ میلادی، درست دو سال قبل از این که گالریوس، کنستانتین، و لیسینیوس در سال ۳۱۱ اولین بیانیه روم دربارهٔ تحمل و سازگاری را امضا کنند. درآن سال، چنان که اسناد نشان می دهند، لیسینیوس «تعقیب و آزاری» در ادسا به راه انداخت و دستور قربانی کردن برای ژوپیتر را صادر کرد. اما حبیب، یک شماس ساده روستایی که وظیفهٔ مسیحی خود را می دانست به اطراف رفته و ایمانداران را شهامت بخشید تا «بر حقیقت ایمان خود محکم بایستند»، و هنگامی که مقاومت او بر همه آشکار شد خود را تسلیم نمود تا سایر روستانشینان را برهاند. او را شکنجه کرده و برای خداوندش در آتش سوزاندند.

این آخرین تعقیب و آزار بزرگ رومی ها بود. یعقوب قدیس شرقی اسقف سروق، دویست سال بعد (۴۵۲ تا ۵۲۱)، با نگاه به گذشته، شهادت حبیب را به عنوان آغاز دورانی جدید گرامی داشت. در کتاب «**شنیده ها دربارهٔ حبیب شهید**» می نویسد:

«آنگاه قربانی کردن متوقف شد و در میان اجتماعات صلح برقرار گردید. شمشیرها غلاف شدند، و کشتار مسیحیان متوقف گردید. این دوران با ایام شاربیل شروع شد و با حبیب در سرزمین ما پایان یافت: از آن زمان تاکنون هیچ کس کشته نشده. از زمانی که حبیب را سوزاندند، کنستانتین، رئیس فاتحین، حکومت می کند و اینک صلیب، تاج امپراتور فاتح است.

در ورای ادسا به سوی شرق و آن طرف مرزهای پارس چنین شادی وجود نداشت. برای ۲۵۰ سال پارس پناهگاهی برای مسیحیان در برابر تعقیب و آزار رومی ها بوده است. پارت ها ازنظر مذهبی نسبت به تعقیب و آزار بسیار متحمل بودند، اما ساسانیان جانشینان کمتر متحمل آنها شدیداً سرگرم جنگ با روم بودند، چنان که در کتاب «**تاریخ کلیسا در آدیابن**» نوشته شده است. به علاوه تا زمانی که امپراتوران روم مسیحیان را دشمنان روم می دانستند، امپراتوران پارس به دوستی با مسیحیان تمایل داشتند.

حدود سال ۳۱۵ میلادی بود که یک نامه خلاف مصلحت امپراتور مسیحی روم، کنستانتین، به همتای پارسی خود شاپور دوم، احتمالاً موجب شعله ور شدن آغاز تغییری شوم در نظریات پارسیان نسبت به مسیحیان شد. کنستانتین فکر می کرد که به نفع دوستان ایماندارش در پارس نامه می نویسد اما فقط موفق شد آنها را هشیار نماید. او به شاه جوان چنین نوشت:

من خوشحال هستم که بشنوم بهترین استان های پارس با مسیحیان مزین شده اند... چون شما بسیار، قدرتمند و متدین هستید، من آنها را به دست های شما می سپارم و در پناه حمایت شما قرار می دهم.

این کافی بود که هر فرمانروای پارسی را که توسط سیصد سال جنگ با روم شکل گرفته بود، نسبت به ظهور یک ستون بالقوه پنجم مشکوک نماید. هرگونه شک باقی مانده نیز می بایستی بیست سال بعد هنگامی که کنستانتین شروع به گردآوری قوا به منظور جنگ با مشرق زمین نمود از بین رفته باشد. یوسبیوس گزارش می کند که اسقفان رومی آماده بودند تا در کنار امپراتوران خود «توسط نیایش ها به خدا که تمام پیروزی ها از او صادر می شود به جنگ با او و برای او بروند»، و در آن طرف مرزها در سرزمین پارس

واعظ آینده نگر پارسی، آفراهات بدون واهمه پیشگوئی کرد که براساس پیشگوئی های کتاب عهدعتیق روم بر پارس غلبه خواهد نمود.

کاهنان پارس و فرمانروایان آن دربرابر آن چه که یک تهدید مضاعف به نظر می‌آمد، اتحاد مملکت ومذهب آن را با یک سری دوره های ترور و وحشت که گسترده ترین تعقیب و آزار مسیحیان در تاریخ نامیده شده مستحکم ساختند. «شدت آزار و تعداد شهدای آن با طول مدت آن متعادل نبود». این توصیف احتمالاً صحیح است باوجودی که در توضیحات و روایات سنتی ممکن است در تعداد افراد غلو شده باشد و معمولاً هم اشاره ای به این نمی شده که تعقیب و آزار در یک دوره طولانی چهل ساله متمرکز نبوده بلکه در حداقل دو دورهٔ غم انگیز از دیوانگی که با دوره هائی از صلح وآرامش نسبی از هم جدا شده اند اتفاق افتاده است.

تعقیب و آزار در سال ۳۳۹ یا ۳۴۰ در زمان حکمرانی شاپور دوم، که هفتاد سال بر پارس حکومت کرد (۳۰۹ تا ۳۷۹)، طولانی تر از هر پادشاهی قبل و بعد از او شروع شد. این دورانی بود از: جنگ ها و تعقیب و آزارها، برخورد امپراتوری ها و احیای ملت پارس، مسیحی شدن روم و تجزیه کلیسای پارس به مدت دو نسل.

اما با نگاهی به چهل سال قبل، پایان قرن سوم و شروع قرن چهارم آغاز می شد، این امپراتوری پارس بود که در شرف تجزیه شدن قرار گرفته بود و نه کلیسای پارس. در سال ۲۹۸ سزار گالریوس امپراتور روم نرسی پارسی، پدربزرگ شاپور دوم، را در شکستی خرد کننده آن قدر تحقیر نموده بود که پارس تمام استان های شمالی بین النهرینی اش منجمله نصیبین و استان پارس در شرق دجله و شمال آدیابن را از دست داد. قبایل اعراب که توسط این شکست جسور شده بودند از جانب غرب و شمال به پارس حمله کردند. در یک مقطع اعراب حتی پایتخت سلوکیه ـ تیسفون را نیز به تصرف خود درآوردند، و قبیله ای از مغول ها به نام خیتانز* آسیای مرکزی، از طریق ایالت باکتریا به مرزهای ایران حمله نمود. شاه بی پناه شده بود. نجبای قدرتمند پسر نرسی، هرمز دوم، را خلع نموده و او را به زندان انداختند. سپس، در مورد این که سلسله پادشاهی را حفظ کنند یا به سقوط آن کمک نمایند، مشورت نموده سرانجام تصمیم گرفتند جسمی را بر روی رحم ملکه باردار شاه مخلوع بگیرند و آن جنین ناتوان را وارث پادشاهی خود اعلام نمایند. طفل چند ماه بعد به دنیا آمد و به نام شاه شاهان، شاپور دوم اعلام شد. او به طرزی حیرت‌آور زنده ماند و در سن شانزده سالگی حکومت را به دست گرفت و بر نجبای بزرگ برتری یافت. قبل از اینکه بیست ساله شود با بی‌رحمی برضد اعراب چپاولگر حمله نمود، و به سربازان خود دستور داد که استخوان شانه های تمام اسرا را سوراخ کنند تا آنها هرگز نتوانند برضد او

یک بار دیگر اسلحه به دست گیرند. و از آن به بعد او به «سوراخ کننده شانه ها» ملقب گردید. او سپس لشگرهای خود را برعلیه کوشان به شرق فرستاد و باکتریا را تصرف نمود. نهایتاً در حالی که هنوز به سی سالگی نرسیده بود، آماده شد تا انتقام شکست تحقیرآمیز پدر بزرگش توسط روم را بگیرد. او مصمم بود آنچه را که پارس از دست داده بود دوباره پس بگیرد- قلعه بزرگ مرزی نصیبین و پنج استان در ورای دجله.

در سال ۳۳۷ کنستانتین کبیر، در حین آماده شدن برای جنگ به عنوان مدافع مسیحیان در برابر پارس بی ایمان، وفات یافت. برای شاپور این زمان برای حمله مناسب بود. کنستانتین کبیر مرده بود، و امپراتوری وی میان سه پسرش تقسیم شده بود. سواره نظام سبک پارس قبل از این که سال به پایان برسد از مرزها عبور کرد، سپس لشکرهای عمده آنها شروع به محاصره شهر حصاردار نصیبین نمود. محاصره شکست خورد و قوای شاپور عقب نشینی کرد، تئودورت، تاریخ دان، گزارش می کند که نیایش های اسقف یعقوب قدیس، شهر را نجات داد با درخواست آمدن گله هایی از زنبورها تا پارس ها را گیج کرده و نیش بزنند.

بنابراین تعجبی نیست که هنگامی که قدری دیرتر تعقیب وآزارها شروع شد، اولین اتهامی که برعلیه مسیحیان در پارس وارد آمد این بود که آنها به دشمنان رومی کمک و آنها را هدایت می کردند. زرتشتی ها به گوش شاه می خواندند که «رازی وجود ندارد که شمعون بارسبا برای سزار ننوشته باشد». واکنش شاپور دوم این بود که مالیات مضاعفی را بر مسیحیان تحمیل کند و اسقف را مسئول جمع آوری آنها سازد. او می دانست که آنها فقیر هستند و اسقف به سختی خواهد توانست پولی جمع کند. دستور شاه که در شرح حال شهیدی گمنام آمده، قدرت مطلق و خودکامه امپراتور پارس را به تصویر می کشد:

> شمعون، تو هنگامی که این دستور را از الوهیت ما که در این بسته موجود است دریافت می کنی، رئیس ناصری ها را دستگیر خواهی کرد. او را آزاد نخواهی نمود تا زمانی که این سند را امضا کند، و با پرداخت مالیات مضاعف و هدایای مضاعف از سوی تمام ناصری هایی که در مملکت خداوندگار، یافت می شوند و در قلمرو ما زندگی می کنند اما در عواطف دوستانه با سزار دشمن شریک هستند، موافقت نماید.

اسقف شمعون بدون این که از این تهدید ترسی به خود راه دهد مالیات را به عنوان غیرعادلانه محکوم نمود و اعلام کرد: «من باجگیر نیستم بلکه یک شبان گلهٔ خداوندم». سپس کشتارها شروع شد. یک بیانیهٔ ثانویه به تخریب کلیساها و اعدام خادمینی که از شرکت در مراسم نیایش ملی پرستش خورشید امتناع می کردند دستور می داد. اسقف

شمعون دستگیر و به حضور پادشاه، که آن طوری که گفته می شود او را از زمان طفولیتش می شناخت، برده شد. به او هدایای ارزنده ای پیشنهاد گردید که تا حدودی حتی مختصر احترام و اطاعت از خورشید را به جا آورد. اما او همان طور که معترضین به او حدس زده بودند این پیشنهاد را رد نمود. آنها ناچار با زیرکی و ریا او را وسوسه کردند با این قول که اگر او مرتد شود، به قوم او لطمه ای وارد نخواهند آورد، اما اگر رد کند نه تنها رهبران کلیسا بلکه تمام مسیحیان را به نابودی محکوم خواهد نمود. در این مقطع مسیحیان حاضر از جا برخاستند و چنین تسلیم شدنی را به عنوان شرم آور محکوم نمودند و حاضر به قبول آن نشدند. بنابراین در روز جمعه نیکو، بر حسب سنت و روایت (اما به احتمال بیشتر در روز ۱۴ سپتامبر) در سال ۳۴۴. او را همراه با تعداد زیادی از خادمین مسیحی به بیرون شهر شوش بردند. پنج اسقف و یکصد کشیش را در جلوی چشمان وی سر بریدند و، به عنوان آخرین نفر، خود او را هم کشتند.

برای دو دهه بعد یا بیشتر، در سرتاسر امپراتوری مسیحیان را تعقیب و شکار می نمودند. گاهی اوقات چارچوب اقدامات شبیه قتل عام عمومی بود. اغلب، همان طور که شاپور اعلام کرده بود، این سازماندهی شدید در از بین بردن رهبری و خادمین کلیسا بود. دسته سوم از اعمال فشارها به صورت جستجو برای آن قسمت از جامعه مسیحیت بود که در برابر تعقیب وآزارها بسیار آسیب پذیر بودند، یعنی پارت ها که از زرتشتی، مذهب ملی خود، تغییر ایمان داده بودند. همان گونه که دیده ایم، ایمان ابتدا در میان عناصر غیرپارسی، یعنی یهودیان و سریانی ها شروع به گسترش نمود. اما با شروع قرن چهارم ایرانی ها هر روزه بیشتر به ایمان مسیحی روی آوردند. برای چنین نوایمانانی عضویت در کلیسا می توانست به منزلهٔ از دست دادن همه چیز: فامیل، حق مالکیت و حتی حیات شخص باشد.

کتاب سریانی «**اعمال شهدا**» داستان نوجوان نجیب زاده ای را نقل می کند که مسیحی شده بود. نام او سبا بود. او با مادر خود دربارهٔ تغییر ایمانش صحبت کرده بود اما جرأت گفتن آن را به پدر خود نداشت. پس از مرگ پدر، نیازی به پنهان نمودن این موضوع نبود. یکی از عموهای سبا در مراسم قربانی ها و سایر رسوماتی که می بایستی اجرا می شد تا بتوان سبا را به عنوان رئیس خانواده مستقر نمود شرکت کرد. مادر بهانه آورد که «پسر من هنوز خیلی جوان است». اما هیچ فایده ای نداشت و عمو هنگامی که علت اصلی تأخیر را کشف کرد، پسر را به عنوان یک مسیحی معرفی نمود و خود مدعی سرپرستی و ضبط ثروت خانواده به نفع خود شد.

تغییر ایمان داده ها از مذهب ملی، دارای هیچ حق و حقوقی نبودند و در سال های تیره تعقیب و آزارها اغلب کشته می شدند. عوامل اصلی قتل عام ها خادمین مذهبی زرتشتی بودند که **مغ** یا **موبد** نامیده می شدند، اما گاهی اوقات مسیحیان به یهودی ها شک برده و آنها را به عنوان خبرچین متهم می نمودند. این مایهٔ ضد۔ یهودی در شرح بعضی از تعقیب و آزارها شاید اضافاتی می باشد که بعدها به روایات ضمیمه شده است، اما این حقیقت دارد که اقلیت یهودی در مزاحمت های اقلیتهای مذهبی کمتر متحمل درد و رنج شد. سوزومن،* تاریخ دان قرن پنجم نقل می کند که دو خواهر اسقف شمعون به دلیل گزارش خبرچین ها که یهودی بودند برعلیه آنان به قتل رسیدند. ملکهٔ شاپور دوم که یک تغییر ایمان داده یهودی بود، هنگامی که به طرز اسرارآمیزی بیمار شد دوستان یهودی اش به او گفتند که خواهران اسقف مسیحی که هر دو زاهد و جزو دختران عهد هستند و بدین سبب از سایر پارس های غیرمسیحی جویای لذات متمایز می شدند، برعلیه او سحر و جادو کرده بودند تا او را از انتقام گیری خون برادرش شمعون باز دارند. مغ هر دو زن را دستگیر نموده و آنها را با اره به دو نیم نمود و از روی خرافات دستور داد ملکه بیمار را با رختخوابش آورده میان بدن های خون آلود و قطع شده آنها قرار دهند تا لعنت شیطانی مسیحی از او رخت بربندد.

شهادت شمعون و سال ها تعقیب و آزاری که به دنبال آن آمد سازماندهی کلیسای تمرکز یافته ملی پارس را که به تازگی به دست آمده بود از بین برد. مسیحیان پایتخت به محض این که اسقفی جدید انتخاب کردند شمعون را دستگیر نموده و به قتل رساندند. نام دو نفر از آنها باقی مانده است. اسقف شاهدوست* در مقر سر اسقفی جانشین شمعون گردید و پس از او نیز اسقف بارباشمین انتخاب گردید. شاهدوست بیش از یک سال دوام نیاورد، و بارباشمین نیز در همین حدود و نه بیشتر. سپس برای بیست سال و یا بیشتر این کرسی اسقفی خالی ماند. ارتقاء به مقام کاتولیکی به منزله مرگ فوری بود.

محرک انگیزهٔ سیاست ضد۔رومی نقش حکومت در تعقیب و آزارها، فناتیسم (تعصب گرائی) شدید زرتشتی ها، و نفرت آنان از ادیان دیگر بود. نفرت متعصبین و نمونه ای از تهمت ها که آنها بر طبق عادت برعلیه مسیحیان روا می داشتند را می توان در عبارت ذیل از یکی از کتب «**اعمال شهدا**» که از بیانیهٔ سلطنتی نقل شده، دید:

> مسیحیان تعالیم مقدس ما را نابود می کنند و به انسان ها تعلیم می دهند که یک خدا را خدمت کنند و برای خورشید یا آتش احترامی قائل نشوند. به آنها یاد می دهند که آب را آلوده کنند، از ازدواج خودداری نموده و تولیدمثل را منع نمایند، از رفتن به جنگ همراه

پادشاه خودداری کنند. آنها از کشتن و خوردن حیوانات دغدغه ندارند، اجساد انسان‌ها را در خاک دفن می‌کنند و سرمنشأ مارها و خزندگان را به خدای نیک نسبت می‌دهند. آنها از بسیاری از خادمین پادشاه متنفر بوده و سحر و جادو را تعلیم می‌دهند.

چندی قبل از مرگ شاپور دوم در سال ۳۷۹ از شدت تعقیب و آزارها کاسته شد. سنت آن را تعقیب و آزاری چهل ساله می‌خوانند، که از ۳۳۹ تا ۳۷۹ ادامه داشت و با مرگ شاپور خاتمه یافت، اما به نظر می‌رسد که شدیدترین دوره آن حداقل یک دهه قبل از مرگ شاپور به پایان رسیده باشد. شاید به دلیل پیروزی بزرگ پارس‌ها و شکست خرد کننده و مرگ امپراتور روم ژولیان که در سال ۳۶۳ می‌باشد که دورانی از صلح و آرامش برای کلیسا در پارس به ارمغان آورد. ژولیان «مرتد» که مسیحیت عموی خود کنستانتین کبیر را نفی کرده بود در سال ۳۶۱ امپراتور شد. او اقوام وحشی را در کناره رود راین شکست داده و اینک سودای اسکندر کبیر ثانی شدن را در سر می‌پروراند، و بدین سبب با سپاهی عظیم به شرق روی آورد و به جنوب فرات و شهر سلوکیه ـ تیسفون حمله کرد. در بیرون پایتخت لشکر پارس‌ها را به آسانی شکست داد و آنها را گیج و منگ به امنیت موجود در پشت دیوارهای شهر عقب راند. پیروزی رومی‌ها قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید اما این تصوری باطل بود. هم پیمانان ارمنی ژولیان او را ترک کردند. آنها به عنوان مسیحیان حاضر نبودند برای یک امپراتور مرتد کشته شوند. حامیان عرب او هم اورا ترک نمودند، زیرا از تکبر و نخوت رومی او و مزد قلیل ناراضی شده بودند، به علاوه رومی‌ها در طی زمان هجوم تلاش کرده اما موفق نشده بودند قلعه‌های حصاردار پارس‌ها را تضعیف یا تصرف نمایند. بدین سبب ژولیان تصمیم گرفت به جای محاصره سلوکیه ـ تیسفون با عقب نشینی موقت منابع خود را مستحکم سازد. این یک عقب نشینی فاجعه بار، رژه‌ای به سوی «میعادگاه در سامارا»، و همانا مرگ او بود.

پارس‌های شاپور از قلعه‌ها و دژهای خود بیرون ریختند تا به صفوف راه پیمانان حمله برند. تدارکات رومی‌ها به پایان رسید و در سامارا حدود یکصد مایلی شمال سلوکیه ـ تیسفون ژولیان به گونه‌ای غیرمنتظره مورد حملهٔ گروهی کوچک قرار گرفت و یک نیزه به او اصابت نمود. تاریخ نویسان مسیحی، تئودورت و سوزومن، نوشته‌اند که هنگامی که او به زمین افتاده ودر حال مرگ بود، مقداری از خون خود را به سوی آسمان پاشید و فریاد برآورد «ای مرد جلیلی، تو پیروز شدی».

شاپور، صلح سختی را بر رومیان شوکه شده و شکست خورده تحمیل نمود. او تمام سرزمین‌هائی که پدربزرگش نرسی از دست داده بود را دوباره به دست آورد: پنج استان در ماورای دجله و نیز، بالاترین پاداش، شهر حصاردار مشهور نصیبین. تعداد زیادی زندانی را از سرزمین‌های دوباره به تصرف درآمده مرزی به نواحی دورتر در شرق، در

پارس مستقل نمود، مخصوصاً به اصفهان و شوش. در این گروه حدود یکصد هزار فامیل مسیحی بودند. اینها که به مسیحیان پارس افزوده شدند نسخه های نیایشی و کتب مقدسه خود را نیز با خود آوردند. ووبیوس می گوید به دلیل این موج پناهندگان و اسرا بود که چهار انجیل جداگانه در شریعت غربی ها در پارس به جریان افتاد و به تدریج جایگزین اناجیل هماهنگ شده تاتیان، یعنی دیاتسرون گردید.

در این زمان بود که اپرم سریانی (حدود ۳۰۶ تا ۳۷۳) که کمک کرده بود تا مدافعین نصیبین را در هجوم قبلی پارس ها در آنجا، گرد هم آورد، ترجیح داد همراه با رومی های در حال ترک شهر از آنجا خارج شود. شهر در طول تمام عمر او رومی و بالاتر از آن مسیحی رومی بوده است. حدود کمتر از ده سال قبل از تولد او شهر توسط رومی ها فتح شده و او پنج یا شش ساله بود که کنستانتین کبیر مسیحی شده بود. بنابراین اپرم، هنگامی که طبق قرارداد صلح ۳۶۳ قلعه ها و دژهای مرزی به پارس ها پس داده شد و او به عنوان یک مخالف سرسخت بازگشت حاکمیت کفار چاره ای جز این نداشت که با استفاده از فرصت پیش آمده در تضمین سلامت مسیحیان هنگام عبور از مرزها به درون امپراتوری روم، آنجا را ترک گوید حدود شصت ساله بود. تعقیب و آزار بزرگ هنوز در امپراتوری شاه بیداد می کرد، بنابراین اپرم به غرب رفت و با رفتن او کلیسای شرق معروف ترین الهیدان، مفسر کتب مقدسه، و سراینده سرودهای خود را از دست داد. او آخرین دهه از حیات خود را در ادسا به عنوان یک پناهنده سپری کرد. بنابر روایات، او در یک غار زندگی می کرد و تا مدتی به عنوان یک متصدی در گرمابه ای عمومی امرار معاش می نمود، او به طور مستمر تمام پیشنهادات برای تصدی مقامی عالی را رد می کرد اما احتمالاً برای مدتی در مدرسه مشهور ادسا به تدریس پرداخت و فعالانه و با تندی درباره هرچیز از بدعت های باردایسان، مارسیون و مانی گرفته تا تئوری های علمی روزگاران خود، می نوشت. اپرم باوجودی که بر بی ایمانان و بدعت گذاران می غرید، قلبی رئوف برای فقرا داشت. زمانی که یک قحطی فاجعه بار ادسا را فراگرفت و رعیت در کوچه های شهر می لرزید اپرم شدیداً نگران بود. اما از آنجا که مورد اعتماد شهروندان ثروتمند شهر بود می توانست آنها را وادار سازد تا مقداری از ثروت انباشته شده خود را به فقرا اهدا کنند. امتیاز تأسیس یکی از اولین بیمارستانهای مسیحی در شرق به او نسبت داده شده است، ساختمانی زمخت که با عجله ساخته شده اما دارای سیصد تختخواب بود. او را هنگامی که وفات یافت طبق درخواست خودش، نه در کنار اسقفان و ثروتمندان بلکه در کنار فقرا دفن نمودند.

باتوجه به روایات گوناگون و تواریخ مربوط به آن دوران مشکل، غیرممکن است که

بتوانیم تاریخی برای پایان ترور و وحشت بزرگ تعیین کنیم. باور همگان این است که کوتاه زمانی بعد از شکست ژولیان، هنگامی که ترس از هجوم رومی‌ها کاهش یافت، شاپور دوم احتمالاً در رابطه با تحمل و سازگاری به صورتی محدود برای مسیحیان بیانیه‌ای صادر کرد، و هنگامی که او در سال ۳۷۹ در گذشت، جانشینان ضعیف‌تر پادشاهان پارس دربارهٔ طلوع قدرت رقیب در حکومت‌های زیردست آنها در ایالات، و نیز ظهور گروه‌هایی از هون‌های سفید (هفتالیت‌ها) از آسیای مرکزی در مرزهای شمالی بیشتر نگران شده تا درباره جنگ با روم و تعقیب و آزار مسیحیان. گزارش‌هایی از شروع خشونت‌ها در زمان جانشین او اردشیر دوم وجود دارد، اما این شاه فقط سه سال سلطنت کرد، و باردیگر تحت حکومت شاپور سوم (۳۸۸ تا ۳۸۳) سلطه‌جوئی فروکش نمود، و او صلحی دیگر با روم برقرار ساخت.

این امکان وجود دارد که در این دوران نسبتاً آرام قبل و یا بعد از مرگ شاپورکبیر (شاپوردوم) بوده که کلیسای پارس موفق شد مقر اسقفی را در پایتخت، سلوکیه ـ تیسفون، برای مدتی مجدداً برپا سازد. اشارات مبهمی دربارهٔ انتخاب یک رهبر کلیسا، اسقف تومارسا*(یا تاموزا) و یک اسقف، قیوما، بعد از او وجود دارد که به خالی بودن این مقام پس از شهادت اسقف بارباشمین پایان می‌داد. سپس براساس اسناد شورای دادیشو در سال ۴۲۴ باردیگر دورانی طولانی از خلأ فلج کننده در رهبری ملی، که بعدها مقر اسقف اعظم خوانده شد، حاکم می‌شود. اما شرح این واقعه و تاریخ آن دقیقاً روشن نیست.

به نظر می‌رسد که تعقیب و آزار هرگز پایان نپذیرفته باشد. نفرت و تعصب‌گرائی همیشه مانند زغال افروخته در زیر نظم ناپایدار اجتماعی وجود داشته که گاه و بی‌گاه شعله ور می‌شده و باز فروکش می‌کرده، و تا سال‌های اولیه قرن پنجم دوام آورده است. گفته شده که در زمان اسقف قیوما تعقیب و آزار به قدری شدید بوده که هنگامی که از او به عنوان یک پیرمرد هشتاد ساله خواسته شده تا سمت خطرناک رهبری کلیسا را به عهده بگیرد، او فقط به این دلیل قبول کرد که گفته بود «من به هرحال به زودی خواهم مرد، ترجیح می‌دهم به عنوان یک شهید بمیرم تا به دلیل پیری».

هنگامی که بالأخره دوران تعقیب و آزار حدود سال ۴۰۱ به پایان رسید، سوزومن که نزدیک به این زمان جفاها زندگی می کرد با به یاد آوردن شرح سرگذشت‌ها و داستان‌های آنهایی که این دوران سخت را تجربه کرده بودند، می نویسد تعداد شهدا بیش از آن بود که به شماره آید. یک تخمین این است که قریب به ۱۹۰/۰۰۰ نفر مسیحی پارسی در این دوران وحشت کشته شدند. این بدترین اتفاقی بود که در غرب تحت سلطه رومی‌ها روی داده بود، گرچه به نظر می‌رسید که تعداد مرتدین در پارس کمتر بوده باشد تا در غرب، که این تحلیلی قابل توجه است برای شهامت مستدام و پابرجای اولین مسیحیان آسیائی.

قسمت سوم

اواخر دوره ساسانیان در پارس (۴۰۰ تا ۶۵۱)

فصل هشتم

سازماندهی مجدد کلیسای پارس

«به توسط کلام خدا ما توضیح می‌دهیم،
که مشرق زمینی‌ها نمی‌توانند
برعلیه پاتریارک خود به پاتریارک های غربی شکایت کنند،
زیرا هر موردی که نتواند در حضور او حل وفصل شود
می بایستی در انتظار داوری مسیح بماند...
(و) به هیچ عنوان یک کاتولیکوس شرق نمی تواند
به توسط آنهایی که زیر دست او هستند
و یا توسط یک پاتریارک که همدوش او می باشد داوری شود...»

شورای دادیشو، در مارکابتا، پارس، ۴۲۴ میلادی

صلحی به نازکی کاغذ که با آن قرن پنجم آن قدر امیدوار کننده، در پایان تعقیب و آزار بزرگ، آغاز شده بود تقریباً بلافاصله پس از شروع آن گسسته شد. واقعیت غم انگیز این که قرن پنجم یکی از پرحادثه ترین و تلخ ترین صد ساله ای است که در تمام تاریخ وجود داشته. در غرب این قرن باسقوط روم به دست بربرها (وحشی ها) آغاز شد و با آخرین امپراتوران روم به پایان رسید. آلاریک (گوت) در سال ۴۱۰ روم را تسخیر کرد و در سال ۴۹۶ ادوراکار* آلمانی، رومولوس آگستوس، سزار دست نشانده، را خلع کرد تا به امپراتوری غربی پایان بخشد.

در شرق مهاجمینی از آسیای مرکزی سرازیر شدند. در تابستان ۳۹۵ هون های سفید از ناحیهٔ افغانستان امروزی، جنوب روسیه از سرچشمهٔ رود دُن عبور کرده و پس از گذر از کوههای قفقاز وارد پارس شدند، و استان های بیزانس شرق سوریه را همانند توفان سرد تازه ای از طریق آسیا به سوی غرب برعلیه امپراتوری های باستانی روم و ایران درنوردیدند. تاریخ نویسان یونانی ـ رومی، هزارهٔ اول میلادی را در آسیای مرکزی به عنوان دوران سیتها، پانصد سال بعد از مسیح را به عنوان دوران هون ها و بعد از هون ها، و نیمه دوم آن هزاره را به عنوان دوران ترک ها و مغول ها توصیف نموده اند.

هون ها ممکن است اصالت مغولی داشته باشند. صدها سال پیشروی آهسته و خستگی ناپذیر اقوام بدوی در دشت های بی انتهای آسیا اقوام دوره گرد دیگر را در پیشروی آنها به جلو، و سیت ها (سکاها) را به درون هندوستان به عقب رانده بود تا به پادشاهی گوندافار در قرن اول میلادی خاتمه دهند و سپس سیصد سال بعد، گات ها را به درون ایتالیا پیش برده بود تا روم را ویران نمایند. حالا هون های وحشت انگیز خروشان می آمدند تا مرگ را بر قسمت های شمالی پارس تا مناطقی دورافتاده در جنوب، تا اوسروئن ترسیم نمایند. سیریلونا،* شاعر سریانی که در سال ۳۹۶ می نوشته با عبور هون ها بر خود می لرزید:

شمال افسرده پر از جنگ هاست،
گوئی تو ای خداوند، بی توجه هستی
آنها دوباره مرا ویران خواهند کرد
اگر هونها ای خداوند، بر من غالب آیند...
اگر شمشیرهای آنها مرا نابود کنند...
اگر تو شهرهای مرا به آنها تسلیم نمایی
کجاست آن شکوه کلیسای مقدس تو؟

گوئی بالأخره نیمه جوابی به دعاهای او داده می شود و اسب سواران هون از کنار مسیحیان در جنوب عبور نموده به طرف غرب می روند تا اروپای نیمه مسیحی شده، از رود دانوب تا فرانسه و شمال ایتالیا، را ویران کنند و مرگ و ویرانی را تا شکست نهایی ایتالیا در سال ۴۵۱ به همه جا گسترش دهند. پارس برای مدتی مصون ماند و در این سال های صلح که نشان گر دو دههٔ اول این قرن بود کلیسای پارس خود را از عواقب تعقیب و آزار بازیافت و به جسمی فعال و عاملی ملی سازماندهی شد که در این قرن پنجم برای اولین بار نسطوری نامیده شد.

هجوم بربرها حداقل یک نتیجهٔ سودمند داشت، و آن وقفه در عملیات جنگی، بعد از قرن ها، مابین دو قدرت امپراتوری بود. به جز یک برخورد کوچک در سال ۴۲۰، مابین روم و پارس برای شصت و پنج سال صلح برقرار گشت، از زمان شاپور سوم (۳۸۳ تا ۳۸۸) تا بهرام پنجم (۴۲۱ تا ۴۴۰). در این فاصله از آرامش بین المللی بود که کلیسای پارس موفق شد به سازماندهی ملی ساختارهای خود بپردازد. این سال ها به عنوان اولین دوره از سازماندهی، و همآهنگی کاری مابین کلیسای شرق (یعنی کلیسا در آسیا، خارج از امپراتوری روم) و کلیسای غرب، از زمان طلوع امپراتوری ساسانیان در سال ۲۲۶ به یاد مانده است. این هم چنین آخرین دوره در اتحاد کلیسایی جهانی نیز می باشد.

قرن پنجم نه تنها دوران جنگ های گسترده جهانی بلکه قرن شکاف و تفرقه بزرگ بزرگ نیز بود. قبل از پایان قرن اتحاد جهانی مسیحیت برای همیشه به سه بخش دائم تقسیم شده بود: کلیسای غرب (روم و قسطنطنیه)، کلیسای شرق (پارس) و کلیسای آفریقا (مصر و اتیوپی).

شورای اسحاق (۴۱۰)

تاریخ کلیسا را اغلب همان قدر به دلیل اتفاقات بیرون از آن می نویسند که به دلیل رویدادهای درونی آن. یکصد سال قبل، هنگامی که اسقف پاپا باراگای، تصمیم گرفت که یک سازماندهی ملی برای کلیسای پارس به وجود آورد، ساختاری مرکزی به نظر مطلوب و و حتی لازم می آمد تا با تمرکزیابی رو به افزایش امپراتوری مقابله کند. اما با دشمنی ها و خصومت ها از جانب روم که بعدها به وقوع پیوست این اقدام غیرممکن می نمود. پارس بت پرست نمی توانست در حالی که با روم مسیحی می جنگید یک سازمان ملی مسیحی مستقل را در درون قلمرو امپراتوری خود تحمل کند. فقط پس از برقراری

صلح با روم و تعقیب و آزار مسیحیان پارسی، کلیسا فرصت یافت تا دوباره سازماندهی گردیده و اتحادی را که در زمان پاپا شروع شده بود به کمال برساند. در مدتی کوتاه، چهارده سال، در آغاز قرن پنجم اسقفان پارسی سه شورای عمومی برگزار نمودند و به سرعت و به طرزی مؤثر خودشان را به کلیسائی گسترده در سطح ملی سازماندهی نمودند. آنها هنوز هم آن را کلیسای شرق می نامیدند.

سه دیدگاه رقیب، یا گاه تکمیل کننده یکدیگر: اتفاق نظر در میان اسقفان پارسی، دخالت طولانی حکومت پارس، و نگرانی دور اما هوشیارانه مقر پاتریارکی انطاکیه به عنوان نمایندهٔ کلیسای غرب، بر روند این سازماندهی غالب بود. از درون این قدرت های به هم پیچیده و تأثیرگذاری این سه پیکر، کلیسای مستقل پارس ظهورنمود، که برای اولین بار به عنوان کلیسای برتر جامع در شرق تحت نظر یک کاتولیکوس (پاتریارک)، اسقف سلوکیه ـ تیسفون مجدداً سازماندهی شده بود. اما کلیسای پارس باوجودی که اینک خود مختار بود بدون چون و چرا و با حداقل اصلاحات، بیانیه شورای نیقیه و رسومات کلیسای غرب را که در آن شورا در سال ۳۲۵ اعلام شده بود پذیرفت، شورایی که تا آن زمان عملاً به آن بی توجهی شده بود. به علاوه کلیسای پارس باوجودی که از نظر کلیسایی مستقل بود، به این نتیجه رسیده بود که نمی تواند هرگز کاملاً از قدرت دنیوی حکومت آزاد باشد و در چارچوب این واقعیت که حکومت در پارس، برخلاف حکومت در روم غیر مسیحی بود، به مرور زمان شاخص تر و بارزتر می شد.

اولین شورای کلیسائی پارس پس از تعقیب و آزارها شورای اسحاق بود، که در سال ۴۱۰ برگزار شد، سالی که آلاریک (گات) روم را آتش زد. برای مسیحیان غرب سال سوگواری بود اما برای مسیحیان شرقی سال جشن و شادی. اغلب شادی سرور در یک امپراتوری انعکاسی از رنج و ذلت در امپراتوری دیگر داشت.

در حالی که مسیحیان در مدیترانه به دلیل سقوط روم شوکه شده بودند، در آن طرف مرزها در پارس چهل اسقف کلیسای شرق که به شورائی در سلوکیه ـ تیسفون دعوت شده بودند این پیروزی را جشن می گرفتند. دلیل این شادمانی اعلامیه ای از سوی یزدگرد اول شاه پارس در رابطه با سازگاری و تحمل پذیری بود که احتمالاً در سال ۴۰۹ صادر شده بود زیرا شورا در سال ۴۱۰ برگزار گردید. اعلامیه یزدگرد همان قدر برای کلیسای آسیا شاخص بود که اعلامیه مشهورتر «میلان» برای کلیسای غرب، که تقریباً یک قرن زودتر در سال ۳۱۳ تحت حکومت کنستانتین صادر شده بود. البته این اعلامیه چندان پایدار نبود، اما هر دو اعلامیه به طور رسمی به تعقیب و آزارهای بزرگ خاتمه می دادند. اولین کلمات در شورای شرق، درباره ستایش یزدگرد «شاه شاهان، شاه فاتح» بود که:

«صلح و آرامش برای جماعات مسیحی به ارمغان می‌آورد و اجازه می دهد تا خادمین خدا به طور علنی مسیح را جلال دهند... که سایه ظلم وستمی که بر تمام جماعت مسیح رفته بود را پراکنده و نابود کرد، که در واقع دستور داد تا در سرتاسر امپراتوری تمام معابدی که به دستور پدرش ویران شده بودند به طرز باشکوهی بازسازی شوند...».

تاریخ نگاران بعدی، پارس و عرب، برعکس اسقفان مسیحی تحت تأثیر یزدگرد قرار نداشتند. نام او را در کتب تاریخی خود به عنوان «یزدگرد حیله گر» آورده اند زیرا باوجودی که حکومت او بیست سال صلح و رفاه برای ملت به ارمغان آورد، زرتشتیان و مسلمانان هرگز او را به خاطر دنبال کردن سیاست صلح با دشمن، یعنی روم و اینک دوستی با مسیحیان نبخشیدند.

یزدگرد اول که اجازه برگزاری شورای مسیحیان را صادر کرد در سال ۳۹۹ به تخت پادشاهی پارس جلوس نمود و علی‌رغم وسوسه حمله به روم از طرف شرق در همان حال که بربرها در شمال روم اغتشاش ایجاد می کردند، امپراتوری خود را از جنگ با غرب تا به هنگام مرگ دور نگاه داشت. مؤثرترین عامل در پیشبرد صلح مابین پارس و روم (یا بیزانس، نامی برای امپراتوری روم شرقی، تا آن‌را از امپراتوری در حال زوال روم در غرب متمایز سازیم، که از این زمان به بعد دیگر چندان کاری با پارس نخواهد داشت)، و در بهبود روابط مابین شاه و زیردستان مسیحی او، به هرحال خود پادشاه پارس نبود، بلکه سفیر روم در پارس که یک اسقف بین النهرینی بود به نام ماروتا اهل مایفرقات* (یا فاراکین امروزی). لقب سفیر در آن‌زمان به سمتی ثابت اشاره نداشت بلکه مأموریتی موقت بود به عنوان رهبر یک هیئت سیاسی. اسقف ماروتا شاید توانسته باشد در حداکثر سه مأموریت مهم بشارتی در سال‌های ۳۹۹، ۴۹۶ و سپس ۴۱۰ که سال تشکیل شوراست نماینده کنستانتین بوده باشد. او در برقراری صلح مابین دو امپراتوری چنان موفق بود که گفته می شود وقتی آرکادیوس*امپراتور بیزانس در سال ۴۰۸ در قسطنطنیه وفات یافت و از خود پسری هفت ساله، تئودوسیوس دوم، به جای گذارد تا وارث تخت و تاج باشد، دشمن دیرین خود یعنی شاه پارس، در این مورد یزدگرد اول، را به عنوان محافظ و حامی پسر در برابر خطر توطئه در دربار بیزانس تعیین نمود.

یک روایت می گوید که این تبحر و مهارت پزشکی اسقف۔سفیر بود که اعتماد پادشاه پارس را برای او به ارمغان آورد و ویگرام بدین دلیل ماروتا را «اولین مبشر۔طبیب» می‌خواند. اما تاریخ نویس قرن پنجم، سقراط که همزمان با وی می‌زیسته می گوید، ماروتا یزدگرد را از سردردهایی وحشتناک که مغ زرتشتی ها نتوانسته بود او را برهاند

به وسیله دعا آزاد کرد. سقراط اضافه می کند که زرتشتی های حسود توطئه کردند تا ماروتا را از پادشاهی بیرون کنند. بدین ترتیب که فردی را در زیر آتش مقدس در معبد، جائی که پادشاه به طور منظم پرستش می نمود پنهان کردند و هنگامی که یزدگرد برای پرستش به معبد و نزدیک آتش مقدس آمد فرد پنهان شده همان طور که به او دستور داده شده بود از درون آتش فریاد برآورد: «پادشاه را خلع کنید، او گناه مرتکب شده و تصور می کند که یک کشیش مسیحی مورد محبت خداست». اما این نقشه نقش بر آب گردید. ماروتای زیرک حقیقت موضوع را به پادشاه گفت، و بعد از این بیشتر مورد اعتماد شاه قرار گرفت. سقراط بازهم اضافه می کند که فقط مرگ یزدگرد در سال ۴۲۰ «مانع از این شد که او در ملأعام به مسیحیت اعتراف کند».

این بدین صورت نیست، شاید در غرب این طور به نظر می رسیده، جائی که مسیحیان همیشه امیدوار بودند یک کنستانتین شرقی هم از پارس برخیزد و جهان مسیحیت آنها را کامل گرداند. ممکن است متعصبین زرتشتی فکر کرده باشند که برای آنها این نوع مصالحه با روم مسیحی بوی ارتداد و کفر و تسلیم شدن دهد. اما به شدت مورد تردید است که یک امپراتور ساسانی در منطقه ای که توسط یک مذهب ملی متحد شده، هرگز به این فکر افتاده است که تعمقی جدی برای تغییر مذهب به ایمان مسیحی داشته باشد.

اسقف ماروتا به عنوان نمایندهٔ امپراتور بیزانس در دربار پادشاه همان قدر مؤثر بود که به عنوان سفیری از کلیسای غرب برای کلیسای شرق. حوزهٔ اسقفی او در مایفرقات در کوهستان های کردستان شمال شرقی ادسا درست در آن طرف در جانب رومی مرز قرار داشت. رابطه کلیسای شرق با کلیسای مادر در ادسا، خوش آمدگویی اسقفان پارس را نسبت به او برانگیخت و او نیز عمیقاً تحت تأثیر شجاعت پارس قرار گرفت. درواقع او از بازدیدهایش به عنوان سفیر در پارس آن قدر یادگاری ها منجمله از شهیدان با خود به خانه برد که نام شهر وی از مایفرقات به مارتیروپولیس* (شهر شهیدان) تغییر یافت.

او در زمانی استراتژیک به پارس آمد. زمانی که کلیسای شرق هنوز از ضربات سال های تعقیب و آزار در گیجی و بهت به سر می برد، و به آهستگی و با احتیاط سازمان ملی از بین رفته خود را بازسازی می نمود. زمانی در مقر اسقفی اسقف قیوما، که این اقتدار را بدین سبب پذیرفته بود که در انتظار شهید شدن به سر می برد، صلح قبل از شهادت آمد، و اسقف ناخشنود التماس می نمود تا از مسئولیتهای سنگین خود رهائی یابد. از او نقل شده که گفته است «من خوشحال می بودم اگر به عنوان اسقف بمیرم، اما برای رهبری خیلی پیر هستم». در سال ۴۰۱ مردی جوان تر، به نام اسحاق انتخاب شد تا جانشین او شود. اما همین که کلیسا یک بار دیگر رهبری پرتلاش یافت حسادت برخی که

در راه رسیدن به این افتخاربی ثمر کوشیده بودند تحریک گردید. در حضور شاه به اسحاق تهمت زدند که در ادای وظیفه اش مرتکب بی نظمی هایی شده است. اینها نه زرتشتی بلکه مسیحی بودند، و برای آنها سرافکندگی و برای اسحاق حقارت انداخته شدن به زندان باقی ماند. در این برهه بود که اسقف غربی، ماروتا، با استفاده از نفوذش در نزد شاه وساطت نمود و به زودی توانست حکم آزادی اسقف را به دست بیاورد و اجازه یافت شورائی ترتیب دهد تا صلح و نظم را بار دیگر در کلیسای پارس برقرار نماید.

نتیجه حقانیت کامل اسحاق بود. او نه تنها بر شورای تاریخی ریاست نمود، بلکه توجه نمود که آنچه را تا به آن روز به نوعی در عمل نامنظم بوده است رسماً تأیید نماید، اسقف سلوکیه ـ تیسفون به عنوان «کاتولیکوس و اسقف اعظم تمام مشرق زمین .... که زهد وتقوای او (منظور قدوسیت است) بیش از تمام اسقفان قبل از او، در مشرق زمین، می درخشید». در اواخر این قرن واژه «کاتولیکوس» آن گونه که در پارس و سریانی شرقی استعمال می شد، با «پاتریارک» مترادف گشت و استقلال کلیسای شرق و همدوش بودن آن با اسقف نشین های بزرگ و باستانی در اورشلیم، انطاکیه، اسکندریه، و روم را تداعی می نمود.

به هرحال در سال ۴۱۰، این بیشتر حالت تداعی داشت تا بیان شده، و هنوز نه به منزلهٔ تفرقه ای مابین شرق و غرب شناخته می شد و نه حتی به عنوان آغاز روندی طولانی در جدائی تدریجی. نقش کلیدی که غرب دراین شورای شرقی ایفا کرده بود با گشاده روئی پذیرفته شد. بنا به درخواست اسقف اسحاق، ماروتا، اسقف آن سوی مرزها، جلسه را با خواندن نامه ای که از «اسقفان غربی» آورده بود، مخصوصاً از جانب پاتریارک انطاکیه و اسقفان آمد و ادسا، افتتاح کرد. او را به عنوان یک واسطه برقراری صلح و همزیستی مابین کلیساهای شرق و غرب پذیرا شدند... ماروتا که در بحث و چانه زدن های دنیوی و هم کلیسایی تبحر داشت با خردمندی نامه را به شاه نشان داده و حمایت قدرتمند او را برای تلاش جهت بهبود روابط مابین کلیساهای دو امپراتوری به دست آورد.

منظور نامه در سه تقاضا نهفته بود که می توانست رسومات و آموزهٔ کلیساهای شرق وغرب را به سازگاری در آورد. اولاً خواسته شده بود که، در هر حوزهٔ اسقفی فقط یک اسقف مجاز باشد و او نیز به طرز مناسبی توسط سه اسقف دیگر دستگذاری شده باشد. ثانیاً، تقاضا شده بود که، در مورد تاریخ روزهای کریسمس و اپیفانی (تجلی خداوند)، دوران انابت، جمعه نیک، و عید رستاخیز توافقی صورت گیرد تا کلیساها در همه جا در برگزاری این ایام مقدس متحد باشند. ثالثاً، توجیه شده بود که شورای پارس قوانین شورای نیقیه ُو طبعاً اعلامیهٔ نیقیه را نیز قبول نماید. این تقاضاها همگی یک صدا

پذیرفته شدند. کاتولیکوس اسحاق که به عنوان رهبر اسقفان پارس صحبت می کرد تکفیری برضد هر دگراندیش و مخالفی اعلام کرد، و تمام اسقفان به پیروی از او «یک صدا» با آن موافقت نمودند.

این اولین باری بود که کلیسای شرق یک اعلامیهٔ رسمی در مورد یک آموزهٔ استاندارد را پذیرفته بود. تصور می شود در اولین شورای کلیسایی در نیقیه فقط یک اسقف از پارس، یعقوب اهل نصیبین، شرکت کرده بود. «اعلامیهٔ آفراهات» شخصی و غیررسمی بود. حال شرق وغرب در یک اعتراف نامهٔ معتبر و مقتدر ایمان، ارتدکسی و بین الکلیسائی با یکدیگر متحد شده بودند:

ما ایمان داریم به خدای واحد، پدر قادر مطلق، آفرینندهٔ همه چیزهای دیدنی و نادیدنی و به یک خداوند عیسی مسیح، پسر خدا، تنها مولود از پدر، که از ذات پدر است، خدا از خدا و نور از نور، خدای راستین از خدای راستین، مولود است و نه مخلوق، هم ذات با پدر، که به وسیلهٔ اوهمه چیز هستی یافت، چه در آسمان و چه بر روی زمین، که به خاطر ما آدمیان، از بهر نجات ما (از آسمان) فرود آمد، تن گرفت و انسان گردید، رنج کشیده، مرد و در روز سوم برخاست وبه آسمان برشد و بار دیگر برای داوری زندگان و مردگان خواهد آمد.

ما همچنین ایمان داریم به روح القدس.

اما کلیسای مقدس رسولی و کاتولیک همهٔ آنهائی را که می گویند: «زمانی بود که او وجود نداشت، او قبل از این که نطفه گیرد وجود نداشت، او از آن چه که وجود نداشت بنا شد، و آنهائی که پافشاری می کنند که او از ذات یا جوهرهٔ دیگری است، از پدر، و یا او خلق شد، و یا حساس است در برابر تغییر» تکفیر می کند.

شورا سپس بیست ویک قانون برای ادارهٔ کلیسا وضع کرد و قوانین غربی شورای نیقیه را، با یک آزادی که بر مفهوم استقلالِ دوستانهٔ غرب تأکید می کرد، با الزامات شرقی خود هماهنگ ساخت. این قوانین شرعی جای تردید بر اقتدار برتر «متروپولیتن کبیر»، کاتولیکوس سلوکیه ـ تیسفون، باقی نمی گذارد. بدون موافقت او انتخاب هیچ اسقفی قانونی نبود. سلسله مراتب قبل از او به دو نوع از اسقفان درجه بندی شده بودند: متروپولیتن ها و اسقفان عادی. دربالاترین درجه، یعنی متروپولیتن (مثلاً اسقف اعظم، یا اسقف در شهری بزرگ و معمولاً با اقتدار بر تمامی استان) این پنج حوزه اسقفی بودند: بیت لاپا (جندیشاپور) در دشت های وسیع خوزستان، که توسط اسرای رومی که در میان آنها بسیاری مسیحی بودند، ساخته و مسکونی شده بود؛ نصیبین، که از زمان واگذاری آن

به پارس توسط روم در سال ۳۶۳ مرکز الهیات برای کلیسای پارس شده بود؛ واهمن اردشیر در جنوب دور مابین تقاطع رودخانه های دجله وفرات، و خلیج فارس (در نزدیکی بصره امروزی)؛ اربیل پایتخت آدیابن، که بعدها یک مرکز بشارتی کلیسای پارس شد؛ و کارکا یا بیت سلوک (کرکوک امروزی) مابین رود دجله و فلات ایران در شرق آدیابن، که بزودی (حدود ۴۴۸) به عنوان شهادت گاه دسته جمعی مشهور شد.

یک سند قدیمی سریانی وجود دارد که گاهی اوقات به عنوان کلکسیون ماروتا در مورد نظم کلیسای سریانی شرقی توصیف می شود که، اگر اصالت داشته باشد، لیستی از درجات پایین تر در کلیسای سریانی در حدود زمان برگزاری شورا (۴۱۰) می دهد. بلافاصله در زیر نام اسقف به مسؤول کلیسایی و یا دستیار اسقف* اشاره شده با وظایفی از قبیل سرپرستی کلیساهای محلی و صومعه ها. نفر بعدی در سلسله مراتب شیخ* (کشیش) است و به دنبال او مقام قرائت کننده. این مسئولیت های دستگذاری شده در کلیسا احتمالاً توسط ماروتا برای شورای شرق قرائت شده و به عنوان قوانین کلیسایی مورد تأیید قرار گرفته بود. در پاراگراف های مشابهی پنج مسئولیت اضافی یا موقعیت در کلیسا توصیف شده است: شماس، اخراج کننده ارواح شریر، شماس(زن)، سراینده، و دستیار کشیش*.

یک حذف مشخص در قوانین شورای اسحاق ممکن است تاریخچه بعدی کلیسای پارس را تحت تأثیر قرار داده باشد همان قدر که سایر قوانین، به استثنای اعلامیه، با هم ادغام شده اند. هیچ قانون کلیسایی نشان دهنده روش انتخاب کاتولیکوس وجود نداشت. مشکل بتوان گفت که آیا این طرح ریزی شده بوده یا صرفاً بی توجهی بود، اما نتیجهٔ عملی آن این بود که بالاترین مقام در کلیسا در برابر داد وستدهای سیاسی یک حکومت غیرمسیحی، باز بود. کلیسا هرگز از فشارهای سیاسی آزاد نیست بدون توجه به این که قوانین حکومتی خود را تا چه حد روشن تدوین نماید. اما با توجه به این که آلترناتیوی در دستورات کلیسای پارس وجود نداشت، هنگامی که شاه تصمیم می گرفت کاندیدائی را برای کلیسا پیشنهاد کند، مخالفت با خواست مقتدرانه او تقریباً غیرممکن بود.

این نکته قبل از اینکه شورا به پایان برسد برای همه روشن شده بود. هنگامی که به پایان جلسه نزدیک می شدند همه هیأت ها به حضور وزیراعظم و فرمانده سپاهیان فراخوانده شدند. به آنها اطلاع داده شد که شاه اسقف اسحاق از سلوکیه ـ تیسفون را به عنوان «رهبر تمام مسیحیان در مشرق زمین» انتصاب کرده است. هیچ کس به این اشاره نکرد که شورا نیز با نامیدن اسحاق به عنوان کاتولیکوس همین کار را انجام داده است. هم چنین هیچ کس به غصب مسئولیت کلیسا توسط حکومت اعتراضی نکرد. چنین تمایزی بعد ها

صورت گرفت و هرگز کاملاً در آسیا توجیه نشد. حتی مورد تردید است که اسقفان مشکلی را احساس کرده باشند. به احتمال زیاد آنها خوشحال بودند که شاه با این کار اقدام آنها را تأیید کرده است. آنها برحسب وظیفه در دعای چاپلوسانه شورا ثبت کرده بودند که:

> ماهمگی با یکدلی از خدای بخشنده خودمان استدعا می کنیم که روزهای پادشاه پیروز و پرشکوه، یزدگرد شاه شاهان، را طولانی بگرداند تا این که سال های او برای نسل های آینده و تا به ابد، ادامه داشته باشد.

بدین شکل شورا، با ستایش خدا برای برقراری صلح در کلیسا و در جهان به پایان رسید. این دستاوردی بی اهمیت نبود که آنها جشن می گرفتند، صلح در بسیاری سطوح، صلح میان اسقفان، آرامش از امپراتوران تعقیب و آزار کننده، صلح مابین قدرت های بزرگ و یک آگاهی جدید از صلح و اتحاد مابین مسیحیان شرق و غرب. و این صلح البته، گرچه آنها در آن زمان نمی دانستند، به قدری شکننده بود که نمی توانست دوام بیاورد.

اولین فاجعه که بر کلیسا اتفاق افتاد در پارس قرن پنجم «خود-ضربه زدن» بود، یک کشمکش قدرت دیگر در کلیسا. سپس تعقیب و آزار بعدی توسط حکومت پارس بود. نهایتاً و بدتر از همه، یک جر و بحث الهیاتی شدید بر تمامی سطح مسیحیت از شمال آفریقا و اروپا تا به درون آسیای غربی وزیدن گرفت، و خساراتی ویرانگر بر کلیساها وارد آمد و وحدت کلیساها را به طرز غیرقابل جبرانی نابود کرد. همدلی مختصر کاری که در سلوکیه ـ تیسفون در شورای اسحاق در سال ۴۱۰ به وجود آمده بود قادر نبود این تسلسل فاجعه ها را تحمل نماید و دوام بیاورد.

شورای یحب الله (۴۲۰) وتعقیب و آزار بیشتر

اولین مشکل، درگیری میان اسقفان، مشکلی نسبتاً کوچک به هرحال چیز جدیدی نبود. هنگامی که اسقف اسحاق پس از اولین شورا، شاید در سال ۴۱۲ وفات یافت، دو زاهد قدیس جانشین او بر تخت کاتولیکی شدند، اخا*(اهای) از سال ۴۱۲ تا ۴۱۵ و یحب الله* اول از ۴۱۵ تا ۴۲۰. یحب الله مبشری در نواحی بت پرست پارس بود که از آنجا مراجعت کرده و صومعه ای در کنار رود فرات بنا نهاد، با این امید که بتواند روزهای آخر عمر خود را در آنجا در ستایش خدا و سرایش سرودها سپری کند. اما، او را به طور ناگهانی از خلوتگاهش احضار نموده با یک مأموریت سیاسی حیرت آور به قسطنطنیه

فرستادند. او در آنجا به طرز مطلوبی تحت تأثیر تماس با کلیسای غرب قرار گرفت. بازگشت به شرق می بایستی او را غمزده کرده باشد. او در بازگشت به پارس خود را با مشکلی رو به رو دید که به نظر می‌آمد تهدید زشت دیگری باشد از تفرقه، گرچه شورای کوچک کلیسائی که او در سال ۴۲۰ برپا کرد به طرز زیرکانه ای از تفرقه آشکار ممانعت نمود و روی ماهیت دقیق مسئله را پوشاند. در این شورای دوم همانند شورای اول، یک اسقف- سفیر از کلیسای غرب نیز حضور داشت به نام آکاسیوس اهل آمد، شهری در قلمرو بیزانس، در آن طرف مرز در بلندی های رودخانه دجله، در نزدیکی مقر اسقفی اسقف قبلی، ماروتا. احتمالاً به پیشنهاد آکاسیوس بود که پارس ها که ده سال قبل قوانین کلیسائی شورای نیقیه را پذیرفته و در پارس اعمال می کردند، ارتباطات خود را با غرب بازهم محکم تر نمودند، از طریق شناسائی پنج شورای کم و بیش با اهمیت غربی به عنوان مرجع اقتدار. اما جنبش موافق غرب در کلیسای پارس دیگر چندان دوامی نمی‌آورد.

در این دوران مشکلی بسیار سهمگین تر از اختلافات داخلی آرامش کلیسائی را تهدید می کرد. یزدگرد اول، پادشاه دوست و حامی بیست ساله کلیسا در آخرین سال حکومت خود، احتمالاً زمانی در سال ۴۲۰، برضد دوستان مسیحی خود برگشت. هیچ دلیلی وجود ندارد که باور کنیم تغییر موضع و عقب نشینی او چیزی جز واقع گرائی بوده باشد، همان طور که احتمالاً دوستی اولیه او نیز چنین بوده است. هنگامی که منافع پارس ایجاب می کرد تا برای تشنج زدائی با روم مسیحی (یا بیزانس) اقدام کند، مسیحیان هم پیمانان با ارزشی برای شاه محسوب می شدند اما در زمان های جنگ یا اصطکاک های آشکار از آنها می ترسیدند و آنها را غیرقابل اعتماد می دانستند. اما حال وضعیت متفاوت بود. به نظر می رسید که مسائل ملی و نه تهدیدهای خارجی در پس یک موج جدید از تعقیب و آزارها نهفته باشد.

در قسطنطنیه امپراتور جوان و آرام، تئودوسیوس دوم، بر تخت پادشاهی نشسته بود (۴۰۸-تا ۴۵۰). نگرانی شدید او پارس نبود بلکه فشارهائی بود که بربرها یا اقوام وحشی شمال بر مرزهای او وارد می‌آوردند و نفوذ آنها به درون امپراتوری او. گات های آلمانی درون مرزهای او همان قدر خطرناک بودند که هون های آسیائی که برضد او از هر جائی هجوم می‌آوردند. او می بایستی از هون های تحت رهبری رئیس بی قرار و سنگدل خود آتیلا، بیشتر می ترسید تا از خصم دیرینهٔ خود پارس.

اما در پارس، بدون نگرانی از تجاوزات رومی ها و با این حقیقت که هون ها به طرف غرب در حرکت بودند تا به آنجا حمله کنند، یزدگرد پادشاه توجه خود را به مسائل داخلی کشورش معطوف داشت. او نا آرامی روزافزونی در میان ملاکان و نجیب زادگان، که

ضعف امپراتوری را که به پایان طولانی خود نزدیک می‌شد احساس می‌کردند و موقعیت را برای جاه‌طلبی‌های شخصی مناسب می‌دیدند، احساس می‌نمود. بیزاری آشکاری که سلسله مراتب دولتی زرتشتی از امتیاز دادن‌های او و به مسیحیت ابراز می‌نمودند نیز به همین اندازه خطرناک بود. با توجه به همبستگی شورش‌گونه احتمالی نجبای تشنهٔ قدرت و حسادت موبدان اعظم، دوستی او با مسیحیان در قلمرو او ناگهان به دردسری سیاسی و نه یک امتیاز برای او تبدیل شده بود.

حدود سال ۴۲۰، موبد اعظم زرتشتی به نزد یزدگرد آمد تا شکایت کند که بشارت دادن مسیحیان موجب ارتداد همگانی از مذهب رسمی کشور شده است. به‌علاوه چندین حمله به آتشکده‌ها توسط مسیحیان صادق ولی متعصب نیز کمکی به آرمان مسیحیت نمی‌کرد، و خشن‌ترین حمله کنندگان اغلب نوایمانان از زرتشتی بودند. شاه که به‌زحمت می‌توانست هتک حرمت آشکار به معابد دولتی و برهم زدن آرامش مذهبی را در قلمرو خود نادیده بگیرد به روحانیون زرتشتی اقتدار داد تا مرتدین از مذهب ملی را ترغیب کنند تا تغییر ایمان خود به مسیحیت را انکار نمایند و به ایمان امپراتوری بازگردند، «ولی نه به وسیلهٔ مجازات مرگ، بلکه با ارعاب و کتک زدن آن‌هم به میزان محدود».

در ابتدا اعمال تعقیب و آزار به تغییر ایمان یافتگان محدود می‌شد، همان‌طور که پادشاه دستور داده بود، اما هنگامی که لجام گسیخته شد، دیگر نمی‌شد تشنگی برای انتقام‌گیری و مقابله به مثل را مهار نمود. یزدگرد اول در سال اول تعقیب و آزار وفات یافت و جانشین او بهرام پنجم (۴۲۱ تا ۴۳۹)، به تعقیب و آزار ادامه داد. او با کمک روحانیت زرتشتی توانسته بود در مقابل مدعیان و رقبا به تخت وتاج برسد و کاملاً آماده بود تا دین خود را به آنها ادا کرده و نهضت ضدمسیحی در تمامی قلمرو و امپراتوری اعلام کند. او حتی خواستار آن شد که تئودوسیوس دوم، امپراتور بیزانس از فرار مسیحیان از تعقیب و آزار در پارس به سوی غرب ممانعت نماید و پناهندگان را فوراً برای اجرای مجازاتی که مناسب آنهاست به پارس بازگرداند. بیزانس‌های توهین شده به پارس هجوم آوردند و به نصیبین حمله نمودند، و جنگی بدون نتیجه درگرفت که ماه‌ها ادامه یافت و فقط مشکلات مسیحیان پارسی را اضافه نمود.

تئودورت، تاریخ نویس کلیسا در آن دوران، برای ما توصیفی از سه یا چهار سال تعقیب و آزار قرن پنجم به جای گذارده که نشان می‌دهد گرچه احتمالاً به گستردگی آزارهای زمان شاپور دوم نبوده، اما بسیار خشن و بی‌رحمانه بوده است.

> توصیف انواع جدید مجازات‌ها که پارس ها برای شکنجه مسیحیان اختراع نمودند آسان نیست. آنها به دست‌های بعضی و به پشت و شانه دیگری شلاق زدند، در مورد برخی

دیگر، پوست صورت آنها را از پیشانی تا چانه می کندند. جسم آنها را با نی های شکسته شده پاره می نمودند، و موجب درد غیرقابل تحملی می شدند. چاه های عمیق حفر نموده، آنها را با موش های صحرائی پر می نمودند و مسیحیان را بدرون این چاه ها می انداختند، دست ها و پاهای آنان را می بستند تا نتوانند این حیوانات را از خود برانند و یا خود را دور از دسترس آنها قرار دهند. حیواناتی که گرسنه مانده بودند مسیحیان معترف را با خشن ترین شیوه می بلعیدند.

دو دیدگاه متضاد نسبت به جنگ از طرف اسقفان ساکن در مرزها در این درگیری مابین بیزانس و پارس قابل توجه است. هنگامی که پارس ها به ارزروم (تئودوسیوپولیس) در ارمنستان روم حمله ور شدند، اسقف آنجا تدارک دفاع را دید، و به حصار شهر دوید و یک سنگ انداز بزرگ مکانیکی را در نام تومای قدیس تبرک نمود و شخصاً به سوی دشمن پرتاب کرد و یک نجیب زادهٔ عالی مقام را کشت. این واکنش وطن پرستانه در میان مسیحیان بیزانس که در برابر مهاجمین بت پرست قرار می گرفتند غیرعادی نبود. نمونه ای بود از آنچه که فقط عدم اعتماد مسیحیان در آن سوی مرز نسبت به پارس ها را تأیید می کرد. نمونه ای که برادر او، اسقف آکاسیوس اهل آمد نشان داد کاملاً متفاوت بود. آکاسیوس که حدود یک سال قبل به عنوان نماینده کلِیساهای غرب در شورای پارسی یحب اللّه شرکت داشت، به منظور ایجاد روابطی بهتر مابین مسیحیان شرق و غرب به این دیدگاه رسیده بود. او با مشاهده وضعیت ترحم انگیز زندانیان پارسی در اردوگاه جنگی رومی ها شخصاً دستور داد تا ظروف طلا و نقره و زینت آلات جواهرنشان خزانه کلیسای او را بفروشند و برای آزادی زندانیان هزینه نمایند و دقت کرد تا اینان در امنیت به مملکت خودشان مراجعت داده شوند.

هنگامی که جنگ در سال ۴۲۲ به پایان رسید، شاید این رفتار بزرگوارانه آکاسیوس بود که گفتگو برای صلح را تسریع کرده و به تعقیب و آزار در پارس پایان داد. عهدنامهٔ صلح حاوی یک مطلب قابل توجه یعنی آزادی مذهب و تضمین آن در هر دو سوی مرز بود، برای زرتشتیان در امپراتوری بیزانس و برای مسیحیان در پارس.

اما دوران صلح کوتاه بود. بهرام پنجم در سال ۴۳۹ درگذشت، و حکومت به پسر او یزدگرد دوم (۴۳۹ تا ۴۵۷) رسید. در زمان یزدگرد قتل عام مسیحیان یک بار دیگر تمام مملکت را فراگرفت. تعقیب و آزار مسیحیان بار دیگر با جنگ علیه قسطنطنیه مصادف شد، زیرا یزدگرد حکومت خود را با اعلام جنگ برعلیه بیزانس شروع نمود. جنگ کوتاه مدت و بدون نتیجهٔ قطعی بود، زیرا یزدگرد بیشتر از بابت هون ها، در شرق، نگران بود تا

از رومیان در غرب. اما تعقیب و آزار ادامه یافت و آتش آن به خاطر خشم زرتشتی ها بیشتر شد. این سومین موج تعقیب و آزار در قرن پنجم بود، اولین آن در زمان یزدگرد اول ۴۱۹ تا ۴۲۰ و دومین آن در زمان بهرام پنجم ۴۲۰ تا ۴۲۲ بود. سهمگین ترین سال های تعقیب و آزار در این سومین موج در سال های ۴۴۵ تا ۴۴۸ در پارس و ۴۵۴ تا ۴۵۶ در ارمنستان بود، همراه با رؤیای یزدگرد در مورد بازپس گیری ارمنستان برای ایران به طریق لگدمال نمودن ایمان مسیحیان. هنگامی که تمامی ارمنستان مسیحی دست به شورش زدند، حتی پاتریارک ارمنستان به قتل رسید.

نفرت انگیزترین قتل عام که نشان دهنده آغاز مجدد تعقیب و آزارها در پارس بود در شمال بین النهرین در سال ۴۴۸ اتفاق افتاد. این حمام خون وحشتناک کرکوک بود که در یکی از متروپولیتن نشین های اولیه، در ورای دجله و شرق اربیل، بربالای تپه ای بیرون شهر جمعیت هایی از مسیحیان را روزها به طور سازمان یافته قصابی نمودند ـ ۱۰ اسقف و رقم باور نکردنی ۱۵۳/۰۰۰ ایماندار ـ تا اینکه نهایتاً (اگر بشود به تاریخ نگاربعدی اطمینان کرد) رئیس جلادان، به نام تماسگرد*، که از مشاهده این قتل عامها خسته و منزجر شده بود چنان تحت تأثیر ایمان مقتولین قرار گرفت که فوراً به مسیح اقرار نمود و با قربانیان در مرگی شهادت وار شریک گشت.

شورای دادیشو (۴۲۴) و استقلال کلیسای آسیا

مابین تعقیب و آزار بهرام پنجم و یزدگرد دوم، دوره ای کوتاه از آرامش این موقعیت را به کلیسا داد تا سومین شورای کلی خود شورای دادیشو در سال ۴۲۴ را برگزار نماید. این شورا شاید به دلیل ترس از تعقیب و آزار مجدد در پایتخت تشکیل جلسه نداد، بلکه در مارکابتای اعراب. سازماندهی کلیسا یک بار دیگر مختل شد. در کوتاه زمانی پس از پایان گرفتن تعقیب و آزارها، یک کاتولیکوس، مانا (۴۲۰)، یک باره خلع گردید و شاه او را به دلیل اینکه مسیحیانی را که یک آتشکده را سوزانده بودند سرزنش نکرده بود، تبعید نمود. یک دادیشوی دیگر (۴۲۱ تا ۴۵۶) به اتهام طرفداری از رومی ها به زندان افتاد. برای مدتی یک کاتولیکوس دروغی، فربُخت،* با حمایت یک اتحاد نامقدس از زرتشتیان ضد ـ مسیحی و اسقفان شورشی، کنترل سازمان کلیسا را به دست آورد. هنگامی که تعقیب و آزار پایان یافت کاتولیکوس واقعی، دادیشو، از زندان آزاد گردید اما چنان رنجیده و از حیله های اسقفان تشنه قدرت خسته بود که دیگر مایل نبود کاری به کار سازمان اداری کلیسا داشته باشد و به سلول زهد و گوشه نشینی در کوهستان های

شمالی پناه برد تا بر سقوط روحانی کلیسای خدا سوگواری نماید. فقط اصرار دسته جمعی و گریه های سی وشش مقام ارشد کلیسائی توانست او را راضی کند که از کوهستان پایین بیاید و بر شورای اصلاحی که یکی از اسقفان متروپولیتن او، آگاپیت* اهل جندیشاپور (بیت‌لاپا) ترتیب داده بود نظارت نماید.

شورای دادیشو در مارکابتا نشان داد که یکی از شاخص ترین شوراهای پارسی می باشد. اولین شورا (اسحاق در سال ۴۱۰) اعلام کرده بود که کاتولیکوس سلوکیه- تیسفون برترین مقام در میان اسقفان شرق را داراست. شورای سوم دادیشو، اضافه نمود که این کاتولیکوس با هر پاتریارک شرقی یا غربی برابر است و زیر دست هیچ کس نیست. اسقفان اجتماع کرده- شش متروپولیتن و سی اسقف معمولی از تمامی نقاط پارس- خودشان را با بی میلی در برابر پاهای دادیشو به زمین انداخته و با او در قبول شرایطی که کلیسای آسیا را به عنوان آزاد در مسیح و تحت نظارت رهبر خود، کاتولیکوس که برضد غرب نبود اما در مقام و اقتدار با هر پاتریارک غربی مساوی می نمود قرار می داد، سوگند اتحاد یاد کردند. شورا اعلام کرد:

> به توسط کلام خدا ما تفسیر می کنیم: که شرقی ها نمی توانند برعلیه پاتریارک های غربی شکایت کنند... هرآنچه که شخص می خواهد فکر کند یا بگوید، کاتولیکوس شرق به هیچ عنوان نمی تواند توسط آنهائی که زیردست او هستند، یا توسط پاتریارکی که هم‌ردیف او باشد داوری شود، و خود او باید داور کسانی باشد که زیردست او هستند. خود او توسط مسیح که او را برگزیده، ارتقاء داده، و رهبر کلیسایش نموده است داوری خواهد شد.

این یک اقدام تفرقه‌آمیز نبود، چنان‌که بعضی ها تفسیر کرده اند. بیانیه مارکابتا یک اعلامیهٔ برابری مستقل بود، نه جدائی کلیسائی. از دیدگاه آموزه ای کلیسای شرق و غرب، به توسط اعلامیهٔ نیقیه، هنوز متحد بودند و ازنظر کلیسائی نیز، با قبول همگانی قوانین شوراهای کلیسائی پیوند یافته و یکی بودند. فقط چهار سال قبل از آن، در شورای دوم، شورای یحب‌الله، کلیسای پارس قوانین یک رشته شوراهای غربی را قبول کرده بود که شورای دادیشو نیز اینک آنها را نفی نمی نمود.

آنچه که شورای دادیشو را از شوراهای قبلی پارس جدا می کند این است که این شورا تمام حقوق پاتریارکی را برای کلیسای شرق ادعا می کند. در میان این حقوق امتیاز خودگردانی و استقلال است- نه به معنی بدعت‌گذاری یا جدائی بلکه آزادی از تمام داوری های خارجی. هم چنین اعلام می کند که اسقفان غربی هیچ «حقوقی» در شرق ندارند. برای اولین بار هیچ اسقف غربی در شورا شرکت نداشت، باوجودی که یک

اسقف دوست در همان زمان در پارس بود، کسی که برای حضور در شورای دوم ۴۲۰، از او دعوت شده بود. آکاسیوس اهل آمد که از آن طرف مرزها به عنوان مهمان شخصی شاه به پارس آمده بود تا برای اقدام خیرخواهانه غیرعادی او که قبل از این ذکر آن رفت، یعنی پرداخت باج برای آزادی هفت‌هزار اسیر جنگی پارس، از وی قدردانی شود. اما او را به شورای اسقفان دعوت ننمودند. این اشتباه احتمالاً عمدی نبوده است. جنگ تمام شده بود و شورای دادیشو (که این نام، به معنی «دوست عیسی»، بسیار متناسب است)، نه بر ضدغربی‌ها بود و نه تفرقه‌انداز، بلکه شورائی مستقل بود و این موضوع تازه‌ای نبود.

هیچ شاهد معتبری در کلیسای بیرون از امپراتوری روم در آسیا وجود ندارد که ارجحیت انطاکیه را تأیید کرده باشد چه برسد به ارجحیت روم و یا هریک از پاتریارک‌های غربی. مابین نحوه عمل شرقی‌ها و غربی‌ها در این زمینه بخصوص در آن زمان اختلاف اندکی وجود دارد. اولین شورای جهانی کلیسائی (نیقیه ۳۲۵)، در شش ماده قانون شرعی خود به طرز مؤکدی عدم وابستگی حکومتی درون قلمرو خود را با اسقفان بزرگ روم و قسطنطنیه (بعدها به عنوان پاتریارک شناخته شدند) تأیید نموده بود، با وجودی که در قرن پنجم روم به گونه‌ای ناموفق به نوع غلط این قانون متمسک شد که حاوی این بند اضافی بود: «**کلیسای روم همیشه ارجح است**»*. شورای دوم کلیسای جهانی (قسطنطنیه ۳۸۱)، در قانون سوم خود، مقام اسقف قسطنطنیه را، که در درجه دوم بعد از روم قرار داشت، به مراتب پاتریارکی اضافه نمود، اما بدون حق حکومتی بر سایر متروپلیتن‌های آسیا و پنطس، که مانند قبل مستقل بودند. اما چهارمین شورای بین‌الکلیسائی (کالسدون ۴۵۱)، در بیست وهشتمین قانون کلیسائی خود اقتدار قضائی بر پنطس، در آسیا (آسیای رومی) را به قسطنطنیه داد و به طور خاص پذیرفت که برتری کلیسائی روم بر پایه برتری سیاسی آن بنا گردیده و نه بر اساس منشأ الهی، و اینک «روم جدید» (قسطنطنیه) از همان امتیازها برخوردار است. در این مقطع بود که روم به طور ناموفق سعی کرد با قانون جدید مقابله کند و بر نمونهٔ اشتباه‌آمیز قانون ششم نیقیه استناد نمود.

بنابراین شورای دادیشو، آنچه را که از مدت‌ها قبل در عمل شناخته شده بود و می‌بایستی در شورای کالسدون بیشتر آشکار می‌شد، کاملاً آشکار ساخت. برای اسقفان پارسی در شورای ۴۲۴، مسیحیان غرب در مسیح برادر بودند. آنها دوستان محترم و مشاورین قابل اعتمادی بودند، اما اقتدار حکومتی آنها به عنوان کلیسایشان، در مرزهای پارس پایان می‌پذیرفت. پارس آسیائی در ورای کنترل غرب بود، نه به توسط تفرقه بلکه به عنوان یک امتیاز پاتریارکی. تفرقه درواقع به زودی اتفاق افتاد، اما از طرف غرب، از انطاکیه و اسکندریه پدید آمد و نه از طرف شرق.

فصل نهم

تفرقه و شکاف بزرگ

مسائل دنیوی برای من جالب توجه نیستند.
من برای دنیا مرده‌ام و برای او زندگی می‌کنم...
بدرود ای بیابان، دوست من...
و (بدرود) تبعید، مادر من،
که پس از مرگم جسد مرا نگاه خواهی داشت
تا روز رستاخیز...
اما دربارهٔ نسطوریوس باشد که او تکفیر شود...
و خدا با همهٔ مردمی که مرا تکفیر می‌نمایند باشد
تا بتوانند آشتی با خدا را به‌دست آورند...

نسطوریوس . بازار هراکلیوس

آنچه که نهایتاً کلیسای اولیه را به شرق و غرب، یا آسیا و اروپا تقسیم کرد جنگ و یا تعقیب و آزار نبود، بلکه شعلهٔ یک جر و بحث شدید مذهبی بود، که تمام دنیای مدیترانه را در ربع دوم قرن پنجم دربر گرفت. این جر و بحث را بعدها مباحثهٔ نسطوری نام نهادند. این که چه میزان از آن مذهبی و چقدر سیاسی بود هنوز هم درباره اش بحث می شود، اما به هرحال به طور غیرقابل برگشتی کلیسا را تقسیم کرد نه فقط به شرق و غرب بلکه همین طور هم به شمال و جنوب، و چنان شکاف هایی به آن داد که تکه های فراوان آن هرگز به صورت اول بازنگشتند. و از میان آن نامی نامناسب برای کلیسا در آسیای غیررومی پدید آمد: «نسطوری».

ابعاد این شکاف را هنگامی بهتر می توان درک کرد که آن را با کلیسای سال ۳۲۵، بعد از اولین شورای بین الکلیسائی نیقیه، مقایسه کنیم، با همان دنیای مسیحیت یک قرن و ربع بعد از آن در سال ۴۵۱، پس از چهارمین شورای بین الکلیسائی در کالسدون.

هردو شورا برپا شده بودند تا اختلافات عمیق مذهبی را مرمت نمایند. در سال ۳۲۵ مشکل آریانیسم بود که الوهیت کامل مسیح را مردود می دانست. در سال ۴۵۱ مسئله پیچیده تر بود و در باره رابطه الوهیت و بشریت در طبیعت مسیح صحبت می کرد، چنان که بعداً خواهیم دید. اما در جائی که نیقیه کلیسای کاتولیک مقدس را برعلیه آریانی های شکست خورده متحد می ساخت، کالسدون قادر به جلوگیری از خرد شدن دنیای مسیحیت نبود.

برای سال های طولانی به نظر می رسید که حتی شورای قبلی نیقیه محکوم به شکست است. با پایان گرفتن شورا اتحاد مسیحی آن شروع به گسستن نمود. واکنش شدید آریانی ها تمامی امپراتوری روم را فراگرفت. کنستانتینوس، پسر کنستانتین کبیر و جانشین او در قسطنطنیه، آریانی بود. نهضت بشارتی بسیار دوستانه ای شروع به گسترش آریانیسم در میان قبایل ژرمن نمود که اولفیلاس* قدیس، «رسولی برای ژرمن ها»، که پیشگام آنها نیز بود (۲۸۳ تا ۳۱۱) شروع به جدا کردن اروپای وحشی نمود که به سرعت به آریانی تغییرمذهب می دادند و به نظر می رسید بر امپراتوری ارتدکس، کاتولیک فائق آیند.

سپس خود مرکز ارتدکس شروع به تقسیم شدن نمود. مقر پاتریارک های بزرگ روم، قسطنطنیه، انطاکیه، و اسکندریه به دلیل حسادت ها در مورد ادارهٔ حوزه های اقتدار، تقسیم شدند.

در آغاز قرن پنجم، در سال ۴۰۴، ماجرای نامطلوب خلع و تبعید کریزوستوم اهل قسطنطنیه، روم را از شراکت با سه حوزه پاتریارکی خواهر خود جدا نمود، و رنجش داخلی در کلیسا شدیدتر شد. آنچه می باید آتش درحال گسترش که نور و گرما از مرکز به تمامی نقاط جهان بیاورد باشد، به گردونه ای از آتش تبدیل گردید که چرخش آن از کنترل خارج

شده و توده های سوزان ضد نهضت را به اطراف پرتاب می نمود. برای مدتی کوتاه در اواسط قرن، درست پس از شورای کالسدون، هر مرکز سیاسی در اروپا آریانی بود. غرب دوردست (اسپانیا و گل)، حتی طولانی تر، آریانی ماندند. خاور دور (پارس، هندوستان و سریانی شرقی) نسطوری بودند، و آفریقا و خاور نزدیک (مصر، اتیوپی، سوریه، ارمنستان) مونوفیزیت (پیروان یک ذات) گردیدند. قدری بیشتر از یک قرن از شورای نیقیه که کلیسا را متحد کرد می گذشت، اما به نظر ارتدکس ها این طور می رسید که بدعت گذاران در حال فتح دنیا هستند. بدترین صدمات در دو دهه ما بین ۴۳۰ تا ۴۵۰ وارد شد.

مباحثات نسطوری

گرفتاری های مذهبی این دوره عمدتاً متعلق به تاریخچهٔ کلیسای غرب است، اما تأثیری چنان شاخص بر تکامل رشد مسیحیت گذارد که می بایستی مورد تجدید نظر قرار گیرد. نقاط عطف اظهارات بزرگ در مسیح شناسی چهار شورای بین الکلیسائی در نیقیه درسال ۳۲۵، قسطنطنیه ۳۸۱، افسس ۴۳۱، و کالسدون ۴۵۱ می باشد.

دو شورای اول که آریانیسم را محکوم کردند، در آسیای غیررومی موضوع مهمی به شمار نمی آمدند. کلیسای شرق، درواقع به طور عمده تا حدود اواخر قرن پنجم دربارهٔ بیانیه نیقیه بی اعتنا بود، با وجودی که آن را هنگامی که در شورای اسحاق در سال ۴۱۰ ارائه شد به سرعت پذیرا گردید. بیانیهٔ نیقیه برخلاف آریوس کشیش مصری که خداوند را بیشتر به عنوان نیمه خدا ـ یعنی موجودی که توسط خدا خلق شده بود و نه ترجیحاً هم ذات با او ـ توصیف می کرد، اظهار می‌داشت که «مسیح واقعاً خداست». شورای دوم، قسطنطنیه، به نمایندگی از طرف سوریه و آسیای صغیر آنچه را که در نیقیه گفته شده بود اضافه نمود اما با تأکید بیشتری بر بشریت مسیح، «مسیح واقعاً انسان است».

بنابراین در آغاز قرن پنجم تلاش اولیه کلیسا برای توصیف های مذهبی دقیق تر تعالیم رسولی درمورد شخصیت و اعمال مسیح روند تازه ای به خود گرفت. در بحثی تلخ ما بین مدارس مذهبی دو پاتریارکی بزرگ، اسکندریه و انطاکیه، در مورد سؤالی که توسط بیانیه نیقیه مطرح شده بود مبنی براین که مسیح خدا و هم چنین یک انسان می باشد، درگیر شد. بعضی از مسیحیان می گفتند در این صورت او می بایستی دارای دو شخصیت بوده باشد، یکی الهی و دیگری بشری. پس دربارهٔ وحدانیت او چه باید بگوئیم؟ آیا او دارای شخصیت تقسیم شده است؟ از طرف دیگر اگر او یک شخص کامل است چگونه می تواند دارای دو کمال باشد (خدای کامل و انسان کامل)؟

مدرسه اسکندریه تحت رهبری پاتریارک سرسخت، غیور و متعصب خود سیریل، بر وحدانیت شخصیت مسیح تأکید می نمود. اما برای اینکه یگانگی او حفظ شود مشکل بود که بتوان الوهیت و یا شریعت او را تضعیف نمود، زیرا «خدای کامل» و «انسان کامل» قویاً تداعی کننده دوگانگی شخصیت است. توضیحات سیریل دربارهٔ دو طبیعت در نظر انطاکیه تضعیف کننده جنبه بشری مسیح بود و بر الوهیت او اهمیت بیشتری قائل می شد. مدرسه اسکندریه، به شدت برآموزهٔ بازخریدی تأکید داشت، و طبیعتاً از الوهیت در طبیعت مسیح دفاع می کرد، زیرا که فقط مسیح الهی می توانست گنهکاران را نجات دهد. اما با این کار، اسکندری ها در معرض این خطر قرار می گرفتند که برخی جنبه های اصالت تاریخی طبیعت بشری مسیح را از دست بدهند.

مدرسه انطاکیه بر خلاف آن تأکید داشت و از این مدرسه بود که الهیات نسطوری ریشه می گرفت. قوت عظیم این تعالیم در تأکید بر مسیح انسان و تاریخی بود. انطاکیه نیز به همان اندازهٔ اسکندریه بر موضوع بازخرید تکیه داشت، اما این موضوع را با اختلافات مسیحی مرتبط می نمود. این مدرسه از مدت ها قبل به خاطر توجه به وضع فقرا و گرسنگان شناخته شده بود. بنابراین شاید برای مسیحیان انطاکیه طبیعی بوده باشد که بر بشریت مسیح تأکید گذارند، زیرا فقط یک مسیح کاملاً انسان می توانست نمونه ای اخلاقی و معنوی برای زنان و مردان مسیحی باشد. در هرگونه مقایسه ای میان این دو مکتب مذهبی باید به یاد داشت که هیچ کدام از آنها اسکندریه یا انطاکیه منکر این نبودند که مسیح، هم خدا و هم انسان است. هر دو مکتب بر ارتدکسی خودشان افتخار می کردند. تفاوت آنها بر سر تأکید بود.

پدر الهیات انطاکیه ای (و بنابراین نسطوری) یک بومی شریف انطاکیه بود به نام تئودور که در تاریخ به عنوان تئودور اهل موپسوستیا (۳۵۰ تا ۴۲۸) شناخته شده است، جوانی او بدون نظم و آشفته بود. او در ابتدا جذب صوفی گری بدبینانه خطیب مشهور، لیبانیوس شد که به شاگردان خود تعلیم می داد که مسیحیت را به عنوان مجموعه ای از «چرندیات مسخره وقابل تحقیر» مردود بدانند. تئودور جوان به طریقی اعجاب آور به ایمانی روی آورد که معلم او آن را رد می نمود و، همان گونه که گاه در چنین موارد اتفاق می افتد، به نهایت دیگر تغییر جهت داد، تحت تأثیر یکی از هم شاگردان خود به نام ژان کریزوستوم، که مصاحبت لیبانیوس را ترک گفته بود تا از مسیح پیروی کند. تئودور دنیای مادی را نفی نمود و به ریاضت سخت روی آورد. اما او دیگر مناسب زندگی در انزوای یک راهب نبود، همان گونه که مدعی زندگی فیلسوفانه نیز نبود. او در آرزوی ازدواج بود، و کریزوستوم او را در وضعیت یک انتخاب قرار داد: زندگی یک محقق ـ اسقف. در

این حالت او بالأخره خوشبختی را یافت، و نیازهای فراوان بشری حوزهٔ اسقفی خود را با مبارزه طلبی محققانه یک نگرش پیشگام در مطالعهٔ کتب مقدسه و تعالیم مذهبی ادغام نمود. در سال ۳۹۲ او را به اسقفی موپسوستیا، شهری در شمال انطاکیه مشرف بر جاده‌ای به سوی طرسوس، انتصاب نمودند. او برای مدت سی و شش سال رهبری کلیسا را برعهده داشت. نام او به عنوان یک سفیر کتب مقدسه مشهور شد، و تا به امروز او را «مترجم» سریانی‌های شرقی می نامند. تئودور تعلیم می‌داد که اصل و پایه توضیح کتب مقدسه این است که باید بر آنچه کتب مقدسه واقعاً می‌گویند متمرکز شد و از دخالت دادن تفسیرهای شخصی در آن جلوگیری نمود. سقراط که یک تاریخ‌دان کلیسا و هم‌عصر جوانتر تئودور بود توصیف می‌کند که «او توجه خود را به معنی تحت‌اللفظی کتب مقدسه محدود نمود». این در تضادی آشکار با روش تمثیلی اوریژن است که در اسکندریه شهرت داشت، که کتب مقدسه را در برابر تفسیرهای غیرقابل اعتماد گشوده بود به نحوی که برای هر متنی دو یا سه سطح از معنی می‌شد در نظر گرفت. تئودور بیشتر از دیگران مواظب بود که بر استعاره‌ها و کنایه‌های پیشگوئی کننده و تمثیلی عهدعتیق بیش از حد تأکید ننماید. او فقط چهار مزمور را به عنوان مزامیر درباره مسیح قبول نمود (مزامیر ۲، ۸، ۴۵، و ۱۱۰) و در یک مقطع بحرانی، خود را در معرض انتقادهای جدی قرار داد. برای بعضی‌ها در غرب، آموزه او درباره گناه بیشتر پلاژیان بود تا آگوستینیان. شاید اسقفان شرق همانند تئودور که از سابقه مانی‌گرائی آگوستین آگاه بودند، در آموزهٔ آگوستین درباره گناه اولیه اشاره‌ای گذرا از بدعت‌گذاران مانوی، یعنی طبیعت بشری به دلیل وابستگی به دنیای مادی اصولاً شریرانه است، می‌دیدند که می بایستی با آن مقابله کنند. به هرحال، در نظر تئودور گناه بیشتر یک ضعف است تا یک آفت و یا ارادهٔ لکه‌دار. تعبیر ضعیف از گناه می‌تواند آموزهٔ ضعیفی نیز دربارهٔ نجات دهنده از گناه به وجود آورد، بنابراین مخالفین او در نسل بعدی، چنان که خواهیم دید او را همراه با شاگردان نسطوری‌اش محکوم نمودند که، تعلیم می‌دهند که عیسی فقط یک مبشر بوده که «به طور غیرقابل تفکیک (تجزیه ناپذیر) با خدا از طریق سکونت دائم و همیشگی لوگوس متحد است».

اما اینها بعداً اتفاق افتاد. در زمان حیات او جماعت شعار می دادند که «ما به آنچه تئودور باور دارد ایمان داریم، زنده باد ایمان تئودور». بعدها پس از وفات او آتشفشان آرام طغیان نمود و برای قرن‌ها نام او را در پس ابرها پنهان ساخت، گر چه امروزه ابرها، با توجه به ارزیابی‌های جدید از ارتدکسی قبل از کالسدونی او، برداشته می‌شود.

آتشفشان با طغیان خود دوست تئودور، نسطوریوس، را درگیر نمود. نسطوریوس در

این زمان به شخصیت مرکزی مباحثات فلج کننده ای تبدیل شده بود که کلیسای اولیه را تقسیم نمود. نسطوریوس در ژرمانیکا* در حوالی رود فرات، در حوزهٔ پاتریارکی انطاکیه متولد شد. مطلب چندانی دربارهٔ اوائل زندگی او نمی‌دانیم به جز این که او وارد صومعه ای در نزدیکی انطاکیه شد و در آنجا بود که از وی دعوت شد تا در کلیسای جامع شهر موعظه کند. او سخنرانی ماهر و قوی بود و در کوتاه مدت به عنوان واعظی محبوب شهرت یافت. او ممکن است مدتی هم نزد تئودور اهل موپسوستیا تعلیم دیده باشد. در سال ۴۲۸ او را به یکی از بالاترین مقام های عالم مسیحیت یعنی به پاتریارکی قسطنطنیه ارتقاء دادند. مخالفین وی بعدها با پوزخندی مدعی بودند که فقط صدای زیبا و جملات روان او می توانسته دلیل ارتقاء غیرمنتظرهٔ این کشیش گمنام به کرسی و مقام کلیسائی روم شرقی بوده باشد. اما هنگامی که آنها به امپراتور شکایت بردند، تئودوسیوس دوم با خونسردی پاسخ داد که موعظه خوب حداقل بهتر است از رشوه خواری، خشونت، بدگوئی و جنگ و ستیز، یعنی تمام رفتاری که آنها می تواننداینک داشته باشند.

> (شما) راهبان با خادمین موافق نبودید: خادمین بر یک عقیده نبودند، اسقفان با یکدیگر اختلاف داشتند، و مؤمنین نیز به همین طریق توافق نداشتند.

نسطوریوس در سفر خود به قسطنطنیه برای تصدی مقام جدید خود، در موپسوستیا توقف نمود تا با تئودور ملاقات نماید و او به نسطوریوس هشدار داد که محتاط و معتدل باشد و به عقاید دیگران احترام گذارد. این نصیحت خوبی بود، اما نسطوریوس به آن توجه ننمود. او که به هنگام دستگذاری به عنوان پاتریارک در آوریل ۴۲۸ مورد عزت زیاد قرار گرفته بود، فریاد برآورد «ای امپراتور، تو دنیائی پاک شده از کفر و بدعت گذاری به من بده، من بهشت به تو خواهم داد». با این گفته او بر بدعتگذاری های آریان ها هجوم برد و تنها عبادتگاه آنها را در قسطنطنیه تعطیل نمود. مبارزات دیگری هم به سرعت به دنبال اینها آمد، با یک چرخش طعنه آمیز روزگار، نسطوریوس این شکارچی بدعت گذاران، خود را در برابر اتهام بدعتگذاری یافت.

دردسر زمانی شروع شد که نسطوریوس جشن میلاد مسیح را با یک سری موعظه های کریسمس آغاز کرد و توجه خود را به جمله ای مشهور که با آن مریم باکره را توصیف می نمودند و بر خلاف غرب در انطاکیه رایج نبود، معطوف نمود. در قسطنطنیه او را «مادر خدا» (به زبان یونانی تئوتوکوس یا «حمل کننده خدا») می‌خواندند، و این در گوش تعلیم یافتگان در انطاکیه که از انسانیت کامل عیسی مسیح دفاع می نمودند آزار دهنده بود. سایرین هم استفاده از این لقب را زیر سؤال برده بودند و نسطوریوس با نیات

بسیار خوبی سعی کرد تا در این مباحثات میانجی‌گری کند:

> هنگامی که من اینجا آمدم، جر و بحثی در میان اعضای کلیسا مشاهده نمودم در این مورد که بعضی از آنها باکره متبارک را مادر خدا می نامند در حالی که دیگران او را مادر انسان لقب می‌دهند. من در اجتماعی از هر دو گروه پیشنهاد کردم که همگی او را مادر مسیح بنامند، واژه‌ای که معرف هر دو یعنی خدا و انسان است، هم چنان که در اناجیل استفاده شده.

اما لقبی که نسطوریوس به دلیل زمینه الهیات سست آن از آن انتقاد می کرد دارای تمامی محبوبیت یک شعار مذهبی بود، و مخالفت او با این کلمات مقدس دشمنانش را همانند گرگهای گرسنه بر سر او ریخت. این موقعیتی بود که رقیب او، سیریل، پاتریارک اسکندریه، تا آن‌زمان در انتظارش بود. سیریل دو دلیل برای تلاش در جهت سقوط نسطوریوس داشت. اولین آن سیاسی بود. تا اواخر قرن چهارم اسکندریه مقر بزرگ‌ترین حوزهٔ پاتریارکی پس از روم بود. اما دومین شورای بین‌الکلیسائی (قسطنطنیه ۳۸۱) اعلام نموده بود که روم و قسطنطنیه با هم برابرند، گرچه روم البته از قدمت تاریخی بیشتری برخوردار بود. بنابراین، با دلواپسی سیریل، اسکندریه تنزل مقام یافته و پایین‌تر از قسطنطنیه قرار گرفته بود. به‌علاوه براین دشمنی سیاسی، رقابتی طولانی ما بین مکتب انطاکیه و مدرسه اسکندریه وجود داشت.

در روز یکشنبه، عید رستاخیز سال ۴۲۹، سیریل علناً به نسطوریوس تهمت بدعت‌گذاری زد و بدون توجه به آنچه که وی درواقع گفته بود، او را متهم نمود که الوهیت مسیح را انکار نموده است. این بیشتر یک درخواست مستقیم و محرکی برای احساسات ارتدکسی بود، تا درخواستی برای تعریف دقیق مذهبی یا تفسیر مذهبی کتب مقدسه، و همان‌طور که او حدس می‌زد، یک آشوب کلیسایی به دنبال آورد. سیریل نسطوریوس را با دوازده تکفیر رنج‌آور بمباران کرد. ایمانداران انطاکیه هم با دوازده تکفیر مقابله به مثل نموده برضد اسقف اسکندریه پاسخ دادند. اینها را به نسطوریوس نسبت دادند اما اینک آشکار است که این تکفیرها توسط او نوشته نشده بودند. وقتی که خشم و بدخلقی ها بالا گرفت، یک فراخوانی جهت برگزاری سومین شورای بین‌الکلیسایی در سال ۴۳۱ در افسس، به عمل آمد تا میان دو پاتریارک در حال نزاع صلح و آشتی برقرار نمایند. اما نزاع شدیدتری حاصل شد.

شورای افسس، ۴۳۱، در میان شوراهای بزرگ از همه خشن‌تر بود و کمترین عدالت در آن یافت می شد. این شورا لکه ننگی است در تاریخ کلیسا. این شورا را با اقتدار

امپراتور، که به نسطوریوس توجه خاص داشت اما سیریل این توجه را از وی ربود، دعوت به برگزاری نموده بودند. سیریل وقتی شنید که پاتریارک انطاکیه، که او هم طرفدار نسطوریوس بود، دیر به محل برگزاری خواهد رسید و از شورا خواهش کرده که منتظر او و اسقفان او بمانند، با پنجاه نفر از اسقفانی که با خود آورده بود، علی‌رغم اعتراض نماینده امپراتور و حدود هفتاد اسقف دیگر، متکبرانه شورا را افتتاح نمود. نسطوریوس حتی حاضر به شرکت در جلسات آن نشد و بعدها این توصیف دقیق، روشنگر، و غرض‌آلود را از جریان آن نوشت:

> آنها طوری رفتار کردند... گوئی به نبردی مشغولند، و پیروان آن مصری (سیریل) ... به اطراف شهر رفته و خودشان را با چوبدستی مسلح نمودند... با فریادهای وحشی‌ها و بربرها، خشمگین خرناسه می‌کشیدند ... با تکبری فوق‌العاده برعلیه تمام آنهائی که برضد ایشان بودند به پا خاستند، با حمل زنگوله ها (ناقوسها) به اطراف شهر و روشن نمودن آتش ها... خیابان ها را مسدود کردند تا همه مجبور به فرار شده خودشان را پنهان کنند. آنها در آن شرایط به عنوان حاکمان اوضاع، درحال مستی دیوانه وار و نعره کشان دشنام می‌دادند...

وضعیت آن قدر متشنج بود که در اطراف منزلی که نسطوریوس سکونت داشت محافظینی قرار دادند تا مانع از قتل او شوند. بنابه درخواست سیریل شورا به کار خود ادامه داد و با دویست رأی موافق در برابر صفر نسطوریوس را از کلیسا اخراج نمود. یوحنا اهل انطاکیه همراه با چهل اسقف، بسیار دیر به آنجا رسیدند، به طوری که دیگر نمی‌شد کاری کرد، و اعلام نمود که این کار قانونی نیست مگر اینکه شورائی برضد آن تربیت دهند تا سیریل را از کلیسا اخراج نمایند.

تئودوسیوس دوم که درگیر بن بستی شده بود که امپراتوری بیزانس را تهدید به تکه پاره شدن می‌نمود با بی‌میلی تصمیم گرفت آتش نفاق را کم کند و عزل و خلع هر دو پاتریارک رقیب، نسطوریوس و سیریل را بپذیرد. آنها دستگیر و زندانی شدند اما واکنش این دو مرد در برابر محکومیت به دو شیوه کاملاً متفاوت بود. سیریل فوراً با دادن رشوه راه بازگشت خود را به قدرت هموار نمود. او حسن ظن مشاور امپراتور، پیشکار بزرگ، را با هدیه‌ای شامل چهارده فرش شرقی، هشت کاناپه، شش رومیزی، چهار پرده منقوش، چهار نیمکت عاج، شش نیمکت چرمی و شش شترمرغ خرید و کلیسای اسکندریه را با یک بدهی که با حساب امروز معادل سه میلیون دلار می‌شد، مواجه ساخت. از طرف دیگر نسطوریوس که در بسیاری مواقع بی‌ملاحظه و افراطی اما همیشه

صادق و درستکار بود، حکم را با اعتراضی آرام بر بی‌عدالتی آن پذیرا شد. او مطیعانه به تبعید رفت، ابتدا به صومعه قدیمی خود نزدیک شهر انطاکیه و سپس در سال ۴۳۵ هنگامی که مخالفت‌ها با او شدت گرفت به پترا در عربستان. نهایتاً، چون از تأثیرگذاری او می‌ترسیدند، از آنجا به بیابانی در مصر حرکت کرد. در آنجا در سال ۴۵۱ وفات یافت، در حالی که برای کلیسای غرب یک بدعت‌گذار و برای کلیسای پارس یک قهرمان و یک شهید بود، اما برای خودش نه یک بدعت‌گذار و نه یک قهرمان. وی در اواخر عمر چنین نوشت:

> مسائل دنیوی برای من اهمیت چندانی ندارد. من برای دنیا مرده و فقط برای او زیست می‌کنم... اما برای نسطوریوس ـ بگذارید او تکفیر شود... و همهٔ آنها که با تکفیر من سعی می‌کنند با خدا آشتی کنند... خداحافظ صحرا، دوست من... و (بدرود) تبعید، مادر من، که بعد از مرگ من جسم مرا تا روز رستاخیز نگاه خواهی داشت ... آمین.

کلیسای شرق هرگز داوری شورای افسس در سال ۴۳۱ را نپذیرفت. این تنها شورای بین‌الکلیسایی از چهار شورای اولیه است که نسطوری‌ها آن‌را رد کردند و به احتمال زیاد هم حق داشتند. قانونی بودن آن مورد تردید است. رفتار آن باعث شرمساری بود. حکم الهیاتی آن لغو نشد و حداقل به طور قاطع توسط شورای کالسدون سی سال بعد، که با اخراج دیوسکوروس، جانشین سیریل در اسکندریه به پیکار تکفیرها خاتمه داد، اصلاح گردید.

«نسطوری‌گرایی» در بوتهٔ امتحان

نسطوریوس به مدت پانزده قرن به عنوان بدعت‌گذار در غرب محکوم شده است، و با توجه به آنچه که غرب دربارهٔ او می‌دانست این محکومیت به نظر عادلانه می‌آمد. نوشته های او سوزانده شد و فقط تکه پاره هائی از آن باقی مانده اند. تصویری از او که در تاریخ مانده تصویری است که دشمنان او به وجود آورده بودند. سپس در سال ۱۸۸۹ یک کشیش سوریه ای طومار نوشته ای هشتصد ساله از ترجمه ای سریانی مربوط به حدود سال ۵۴۰ از نوشته نسطوریوس درباره جرو بحث‌ها و تعالیم وی که در اصل به زبان یونانی نوشته بود کشف نمود. این طومار نوشته قرن‌ها باعنوان «کتاب (بازار) هراکلیوس» و با ظاهری تغییر شکل یافته، پنهان باقی مانده بود اما بدون تردید نویسنده خود نسطوریوس است.

بالأخره این امکان به وجود می‌آید که برطبق سخنان خود نسطوریوس، او را بیشتر از آنچه مخالفین وی مایل به اقرار هستند ارتدکس بدانیم. به طور مثال، لوتر پس از مدت‌ها تحقیق در نوشته‌های او به این نتیجه رسید که واقعاً مطلبی کفرآمیز در آنها وجود ندارد. عقیده‌ها و اظهارنظرها دربارهٔ او هنوز هم به شدت متفاوت است، زیرا درک نوشته‌های مذهبی وی اغلب دشوار و معانی آنها گنگ است. اما بعضی نکته‌ها آشکار است. او موضعی محکم دربارهٔ مسیح تاریخی، آن‌گونه که در اناجیل آمده است، دارد؛ با ویژگی‌های تکنیکی و سامی الهیات چندان موافق نیست؛ و قانع شده بود که ازدیدگاه کتاب مقدس ارتدکس است. در هیچ زمانی الوهیت مسیح را انکار نکرد، آن‌گونه که برعلیه او ادعا شده بود. او تنها اصرار داشت که ویژگی الوهیت آشکارا از طبع بشری مسیح جدا شود. همین طور هم وحدانیت شخص مسیح را انکار نکرد، که یکی از طولانی‌ترین تهمت‌ها برعلیه او بود. و در همین رابطه رسماً محکوم گردید. مخالفین او، اهالی اسکندریه، ادعا می‌کردند که با تقسیم نمودن ذات مسیح به دو «طبیعت» (*keyane* یا *keiana* در سریانی و *physis* در یونانی): خدای حقیقی و انسان حقیقی «آن‌گونه که نسطوریوس گفته بود»، او شخصیت واقعی نجات دهنده را از بین برده، مسیح را به مخلوقی با دوسر تغییر شکل داده است. نسطوریوس جواب داد که «شخص (*parsopa* در سریانی و *prosopon* در یونانی) یکی است...» و «دو خدای کلمه، یا دو پسر، یا دو یکتا مولود وجود ندارد، بلکه یک». مشکل تا حدودی در انتخاب کلمات توسط او بود. نسطوریوس از کلمه یونانی *prosopon* با اشاره به شخصیت مسیح به عنوان پایه‌ای از وحدانیت او استفاده می‌نمود. اما *prosopon* کلمه ضعیفی است، و فقط یکبار در عهدجدید به افراد به عنوان «*persons*» اشاره شده و بیشتر اوقات به معنی «حضور» یا حتی تنها «ظاهر شدن» است. مخالفین او در استفاده از کلمه‌ای قوی‌تر *hypostasis* (ذات یا «وجود واقعی» همان‌گونه که در عبرانیان ۳:۱ آمده) تأکید داشتند که برای شخصیت مسیح به عنوان یک موجود ـ تجسم یافته ـ آمده. نسطوریوس می‌گوید، این خیلی قوی است ـ زیرا *hypostasis*، همانند *ousia*، اگر برای مسیح متحد شده به کار می‌رود، موجود واقعی را درمورد این حقیقت که هنوز تفاوتی مابین بشریت و الوهیت او وجود دارد گیج می‌سازد.

تمایز آشکاری مابین «دو طبیعت» (*dyophysitism*، چیزی که نسطوریوس و مکتب انطاکیه تعلیم می‌دادند) و دو «شخصیت» چیزی که مکتب اسکندریه‌ای تفسیر می‌نمود، وجود دارد، گوئی نسطوریوس *dyhypostatism* را تعلیم می‌داده. با تأکید براینکه یک شخص (*hypostasis*) می‌تواند بیش از فقط یک ذات (*physis*) داشته باشد، اسکندری‌ها سعی داشتند تعالیم نسطوریوس را کفرآمیز قلمداد کنند. اما آنچه که اسکندریه می‌گفت چیزی نبود که نسطوریوس تعلیم داده باشد، حتی در آثار اولیه خود، و مسلماً نه در کتاب

هراکلیوس، آخرین نوشته او. نسطوریوس حتی در زمان افسس هم تلاش کرد برای بیان اتحاد اساسی در شخص تن گرفته مسیح راهی بیابد بدون این که واقعیت اساسی هم بشریت و هم الوهیت نجات دهنده را نفی نماید و نیز بدون از دست دادن این واقعیت مهم که مابین بشریت و الوهیت تفاوتی نهائی و اساسی وجود دارد.

> لوگوس الهی و بشریت، که در قالب آن او به هستی آمد، یکی جدا از دیگری نیست. یکی *prosopon* هر دو است، در وقار و احترام. توسط تمام مخلوقات پرستش شده، و در هیچ زمان و به هیچ شیوه ای توسط هدف و ارادهٔ دیگری تفکیک نگردیده است.

این آموزهٔ وحدت شخصیت (*prosopon*) مسیح در دو ذات، می تواند در نتیجهٔ استفاده از کلمه ای بسیار ضعیف در حمایت از بار سنگین الهیاتی باشد که موظف بود حمل نماید، اما به هیچ معنی کفرآمیز نبود.

نسطوریوس هم چنین در اتهام جدی دیگری برعلیه او که کفر و بدعت گذاری فرزندخواندگی است گناهکار نیست. اسکندری ها شکایت می کردند که مسیح نسطوریوس فقط یک انسان است، انسانی که به قدری خوب و مطیع بود که «فرزند خواندگی» الهی را برای خود کسب نمود. اما برای نسطوریوس تن گیری به این معنی نبود که یک انسان الوهیت کسب نماید، بلکه عملی از روی فیض خدا که در فیلیپیان، (۷:۲)، بهتر از هر جای دیگر در کتاب مقدس توصیف شده: « خدا خود را تهی ساخته در شباهت مردمان شد». او در جای دیگر می گوید، الوهیت و بشریت یک *prosopon* هستند، الوهیت توسط *kenosis* (تهی ساختن)، بشریت به توسط ستایش و تمجید.

اگر در «بدعت گذاری» نسطوری اشتباهی وجود داشته باشد، نه در الهیات مسیح دوسر است، و نه در یک عیسی که دستیابی خود را به الوهیت کسب نموده، بلکه بیشتر غفلتی در جدی گرفتن سنت باستانی کلیسا در *communicatio idiomatum* است. آن سنت، که به اندازه اوریژن و آتاناسیوس، پیر است مدعی بود که هر آنچه که از ذات بشری مسیح گفته شود (به طور مثال، این که او درد و رنج کشید)، یا از ذات الهی او (به صورت خدا)، و یا به توسط هر نامی که او را بخوانیم (پسر خدا یا پسر انسان)، درباره یک شخص و همین یک نفر گفته می شود که هم خدا و هم بشر بوده است. اگر نسطوریوس طرح سنتی را می پذیرفت، دیگر نیازی نمی داشت که از نامیدن مریم به عنوان «مادر خدا» سر باز زند و به احتمال زیاد دیگر «جر و بحث نسطوری» نیز وجود نمی داشت.

اما در افسس ابراز خشونت و احساسات بسیار بالا گرفته بود. مابین شورای افسس در سال ۴۳۱ و شورای کالسدون در سال ۴۵۱ بیست سال ناخوشایند از استدلالات مذهبی و

توطئه های شدید سیاسی و کلیسائی وجود داشت. دنیای الهیات به سه موضع تبلور یافت. در طرف راست فاتحین افسس، یعنی اسکندری ها بودند، فوق العاده محتاط و آماده برای دفاع از الوهیت مسیح حتی به قیمت به مخاطره انداختن طبیعت واقعی بشری او. آنها را منوفیزیت نامیدند (*mono* ه بمعنی «یک» و *physis* به معنی «ذات»). رهبر آنها پاتریارک های مصر، یعنی سیریل و جانشین او دیوسکوروس بودند. در طرف چپ دیوفیزیت ها بودند (*duo* به معنی «دو» و *physis* به معنی «ذات»)، که به نام پاتریارک در تبعید آنها نسطوری نامیده شدند. آنها به نظر می رسید آزاده تر از مخالفین خود باشند به این معنی که آنها از بشریت مسیح دربرابر محو آن توسط الوهیت او دفاع می نمودند اما در تعبیرهای مذهبی دقت کمتری داشتند. رهبر آنان (در غیاب نسطوریوس) یوحنا، پاتریارک انطاکیه بود.

در این میانه یک گروه صلح طلب به وجود آمد که خصوصیت آن نه موضع مذهبی آنان بلکه آرزو و اشتیاق برای وحدت بود. ترکیبی از تجمع میانه روهای سیاسی و کلیسائی که مصمم بودند هر دو کلیسا و امپراتوری را از خطر نفاق و جدائی مذهبی حفظ کنند. اولین گام آنها مذاکره برای آتش بس مذهبی در سال ۴۳۳ مابین اسکندریه و انطاکیه بود. اسکندریه از دوازده نکته تکفیر خود برعلیه انطاکیه دست برمی داشت و «دو ذات» بودن در مسیح را همان گونه که در کتاب مقدس آمده بود می پذیرفت. اما این برای سیریل سرسخت و سازش ناپذیر نمایشگر تسلیم مذهبی بود و می شد پیشگوئی کرد که برای جناح راست اسکندریه ای غیرقابل قبول باشد. از طرفی دیگر در این مصالحه تصریح شده بود که در عوض انطاکیه نیز می باید عنوان معروف «مادر خدا» را برای باکرهٔ مقدس بپذیرد و به اخراج نسطوریوس از کلیسا رضایت دهد. و این البته تحقیر کلیسائی برای یوحنا به شمار می رفت و برای نسطوری های وفادار غیرقابل قبول بود. به هرحال، رهبران تحت فشارهای شدید موافقت کردند، «آگاه باشید که ما دوباره دوست هستیم» این نوشته یوحنا اهل انطاکیه به سیریل اهل اسکندریه بود، و برای مدتی به نظر می رسید که فریادها و لعنت ها به پایان رسیده و فراموش شده است.

اما صلح در گوشه هایش خدشه دار شده بود. در هر دو طرف رهبران هیچ یک از دو طرف موفق نشدند پارتیزان های خود را با خود به این مصالحه بکشانند، و هنگامی که هر دو رهبر وفات یافتند ـ یوحنا اهل انطاکیه در سال ۴۴۲ و سیریل اهل اسکندریه در سال ۴۴۴ ـ آتش بس درهم ریخت.

اولین شورشیان مونوفیزیت ها در مصر بودند. حوادث تعیین جانشین پس از مرگ یوحنا و سیریل دو پاتریارک نابرابر به انطاکیه و اسکندریه داد. منوفیزیت های اسکندریه

در جانشین سیریل دیوسکوروس، قهرمانی یافتند که به اندازهٔ سیریل قوی و سرسخت و اما فاقد فیض نجات بخش دیدگاه الهیات و تعلیم او بود. او می توانست بدون حجب و حیا با رفیقه اش در خیابانهای اسکندریه راه برود و در عین حال ایمانداران را با فریاد به پیروی از خط مشی سیریل در ارتدکس ضد نسطوری «یک ذات پس از اتحاد» وادارد، که به بشریت و الوهیت غیرقابل تقسیم در مسیح تن گرفته اشاره داشت. او قاطعانه مصالحه ۴۳۳ را مردود می دانست، درست برعکس دامنیوس، جانشین یوحنا در انطاکیه، که مردی معتدل و بی عرضه بود.

کشمکش قدرت در دربار بیزانس در آن زمان، جریان حوادث را در غرب برضد نسطوری ها و موافق مونوفیزیت های متعصب برگردانید. امپراتور تئودوسیوس دوم فردی گوشه نشین بود که به طومارهای قدیمی بیشتر علاقه داشت تا به مسائل مملکت. چنان که یکی از تاریخ نویسان کلیسائی می گوید «او سلطنت کرد اما هرگز حکومت نکرد». سه فرد مورد توجه دربار، حسود و قدرتمند بر او سلطه داشتند ـ دو زن و یک خواجه. همسر او یودوسیا*، که در مسائل مذهبی به نسطوری ها حسن ظن بیشتری داشت؛ خواهر او پولشریا*، که برضد نسطوری ها بود اما از منوفیزیت ها ارتدکس تر بود؛ خواجه کریزافیوس*، پیشکار چاق و حیله گر، که به هر طرف که به او وعده پول و یا امتیاز سیاسی می دادند می رفت. او از مصالحه سال ۴۳۳ به خاطر منافع آن برای صلح مذهبی طرفداری می نمود، اما به همین میزان نیز آماده بود تا اگر صلح محکوم به شکست شود از طرفی که ممکن بود برای او ثروت بیشتری بیاورد حمایت کند. در سال ۴۴۴ دیوسکوروس پاتریارک اسکندریه شد؛ پولشریا اجباراً بازنشسته شده؛ یودوسیا به اورشلیم تبعید گردیده بود، زیرا در یک رسوایی درباری متهم شده بود؛ و کریزافیوس بی ثبات تحت کنترل قرار داشت.

منوفیزیت ها با شادمانی در او یک متحد قدرتمند یافتند که توسط پدرخوانده اش، یک راهب یونانی به نام *یوتیچس که همان قدر متعصبانه مخالف دیوفیزیت های نسطوری بود که اسکندری ها، حمایت می شد. این سه نفر: دیوسکوروس، یوتیچس و کریزافیوس، تئودوسیوس انعطاف پذیر را راضی کردند که یک شورای بین الکلیسائی در سال ۴۴۹ در افسس برگزار نماید. در آنجا دیوسکوروس که همانند سیریل در شورای قبلی افسس در سال ۴۳۱ متکبر و خودخواه بود، نه تنها خصم قدیمی خود انطاکیه بلکه تمام مراکز معتدل در روم و در قسطنطنیه را لگدمال نمود. فلاویان، پاتریارک قسطنطنیه که به یوتیچس تهمت زده بود که در دست های بدعت گذار محکوم شده یعنی آپولیناریوس، افتاده و انکار کرده که مسیح نفسی بشری داشته و به کریزافیوس قدرتمند نیز رشوه نداده بود، توسط شورا از مقام خود خلع شد. همین طور نیز دامنیوس اهل انطاکیه

و الهیدان او، تئودورت اهل سیروس*، که انتقادهای بانفوذ وی از الهیات منوفیزیتی در کتابش، این الهیات را به عنوان «چیزی سرهم بندی شده از بدعت‌های قدیم» مردود دانسته بود. شورا حتی رسالهٔ پاپ لئوی اول را نخواند، رساله ای سیاستمدارانه الهیاتی که روم با احتیاط بسیار تنظیم نموده بود تا باردیگر صلح و آشتی را مابین دو مکتب متخاصم برقرار سازد. منوفیزیتها از پیروزی سرمست بودند. اما لئو که او را «کبیر» نامیده‌اند، بعدها به پولشریا نوشت که توسط «شورای راهزنان» به کلیسا خیانت شده و شورای دوم افسس از این زمان به بعد با چنین لقبی مشهور گردیده است. چنان که معلوم شد پیروزی «راهزنان» پایدار نبود. در کمتر از یک سال با کوچک ترین چرخش سرنوشت در هم فروریخت. تئودوسیوس از اسب خود به زیر افتاد و مرد. خواهر او پولشریا باردیگر به قدرت رسید و کریزافیوس بدبخت را اعدام نمود، و ناامید از اسکندریه برای کسب قدرت، حمایت قبلی خود را از منوفیزیت‌ها برگرفت تا اتحادی از عناصر میانه رو مرکزیتِ تحت رهبری لئوی کبیر در روم را ترغیب نماید. به موازات گسترش واکنش عصبانیِ در سرتاسر امپراتوری برعلیه محکومیت‌های تمام عیار اعلام شده توسط «شورای راهزنان»، شورایی از اسقفان دعوت به برگزاری شد تا آن را منتفی اعلام نماید. این شورا به عنوان شورای چهارم بین الکلیسائی کالسدون در سال ۴۵۱ برگزار گردید.

کالسدون بزرگ ترین شوراهای هفتگانه کلیسائی اولیه را در خود جای داده است. فقط شورای اول، نیقیه، می‌تواند در اهمیت با آن مقایسه شود. و کالسدون حداقل تا حدودی پیروزی برای نسطوری‌ها می‌باشد. اگر نسطوریوس یک سال دیگر زنده می‌ماند به احتمال زیاد از شنیدن بیانیهٔ کالسدون که «مسیح دارای دو ذات است» شادی می‌نمود و این دقیقاً آن چیزی بود که انطاکیه بر آن پافشاری می‌نمود اما اسکندریه تکذیب می‌کرد. اینک نوبت اسکندری‌ها بود که با ننگ بدعت‌گذاری خروشان مونوفیزیت، نشان‌دار شوند.

اما پیروزی به جانب هیچ کدام از طرفین چه انطاکیه و چه اسکندریه نیفتاد. فرمول کامل کالسدونی این بود که مسیح «یک شخص است در دو ذات، بشری و الهی». نظریه «یک اقنوم» (تعریف شده به عنوان *hypostasis* و *prosopon*) با نظریهٔ نسطوریوس در تضاد بود، و نظریهٔ «دو ذات» نظریهٔ اسکندریه را باطل می‌کرد. اما دربارهٔ رابطهٔ این دو ذات، که مرکز جر و بحث‌ها بود، حتی کالسدون هم قادر به تعریف آن نبود. فقط می‌توانست به ایمان خود که این دو طبیعت توسط اتحاد در یک شخص از بین نرفته بلکه «بدون سردرگمی، بدون تغییر، بدون جدائی و بدون تقسیم» حفظ شده‌اند اعتراف کند. به اتفاق نظر کلی، محققین امروزه احتمالاً در این مورد که نسطوریوس شایسته تر از

سیریل اما سیریل الهیدانی بهتر بوده و این که، با وجودی که سومین شورای افسس یک ماجرای سست و بی ارزش بوده، کالسدون حق داشته که می گفت اتحاد پروزوویک* نسطوری «آنقدر قوی نیست که بتواند فشار حفظ اتحاد اساسی در شخص مسیح را بر دوش بکشد»، هم عقیده می شدند. شورا بدین جهت شاید محق بوده که نظریهٔ افسس را روشن کرده و بسط دهد تا اینکه آن را معکوس نماید. غرب، حداقل با شورای کالسدون موافق بود، اما نه با مصر و به میزان کمتری با پارس.

* * *

فصل دهم

مباحثه به درون آسیا گسترش می یابد

تئودور قدیس کتب مقدسه را به زبان یونانی تفسیر نمود،
و مار هیبا، اسقف ادسا، آنها را به زبان سریانی برگرداند،
همراه با سایر افرادی که در کتب مقدسه الهی آموزش دیده بودند.

طومار نوشته گمنام

(نارسای) به هنگام ورود به کلیسای (ادسا)
با سه نفر پارسی برخورد نمودو از آنها پرسید
آیا می‌توانند کتابهای او را حمل نمایند
ـ زیرا این تمام گنجینه او بود....ـ
آنها از (کمک کردن) به او بسیار خوشحال شدند
و تمام کتابهای او را تا دوردست، تا نصیبین حمل نمودند.

تاریخ بارهدبسابا ، جلد دوم

جر و بحث نسطوری که ما توصیف کردیم یک مباحثهٔ غربی بود و نه آسیایی. و یکپارچگی امپراتوری روم در آن همان قدر مورد سؤال بود که یکپارچگی کلیسا. این جروبحث ها پیرامون قدرت های سیاسی و کلیسائی شهرهای رومی انطاکیه، اسکندریه، قسطنطنیه و روم دور می زد. شخصیت محوری آن نسطوریوس بود، اسقف روم جدید، قسطنطنیه، و مردی از انطاکیه. دشمن اصلی او سیریل، اسقف اسکندریه بود. اما برندهٔ اصلی این مباحثات اسقف روم قدیم، لئوی اول، بود که اقتدار وی از نظر الهیاتی و هم کلیسائی از طریق پذیرش خط مشی او برای مصالحه ای مذهبی در شورای کالسدون، که با وجودی که کلیساها را در غرب متحد می ساخت به طور غم انگیزی آنها را از قسمت های عظیمی از کلیساهای آسیا و آفریقا جدا می کرد، تقویت شده بود.

اما این اتفاق بعدها رخ داد. در جریان قسمت اعظم مباحثات پرخروش نسطوری، کلیسای شرق توسط مرزهای پارس از تماس مستقیم با مرکز توفان مذهبی به دور مانده بود. از حدود سال ۴۲۰ تا ۴۵۷ کلیسای پارس بیشتر با مسائل خود در رابطه با بقای آن تحت تعقیب و آزار زرتشتی های زمان یزدگرد اول، بهرام پنجم و یزدگرد دوم مشغول بود تا با کشمکش های عصبی الهی دانان غربی.

اگر وابستگی تاریخی به ادسا به عنوان کلیسای مادر وجود نمی داشت، پارس به خوبی می توانست از درگیری دوری جوید و احتمالاً به عنوان یک تماشاچی بی طرف کنار بایستد و باعث غنای کلیسا شود. ادسا اینک به گونه ای باثبات رومی شده و همین رابطه بود که نهایتاً کلیسای پارس را به جریان جر و بحث ها وارد کرد و به گونه ای سرنوشت ساز مسیحیان پارس را به سوی جدائی از کلیسای غرب راند.

ادسا، رابولا، و منوفیزیت ها

در سال ۴۱۱ یا ۴۱۲ یک سریانی خودرأی به نام رابولا* از حومهٔ حلب* به عنوان اسقف ادسا توسط انطاکیه منصوب گشت و حدود یک ربع قرن در آنجا حکومت نمود. او که ادسا را مملو از کلیساها یافت، به جای اینکه کلیساهای بیشتری بنا کند و شهرت خود را به عنوان یک مرد کلیسائی تقویت نماید، ترجیح داد به ساختمان بیمارستان ها برای افراد بیمار و فقیر اقدام نماید. فقط در جائی که کلیسائی وجود نداشت او به کشیشان خود دستور بنای کلیسا را داد و تأکید نمود که باید کلیساها را تمیز وبازسازی شده نگاه دارند. قوانین او برای خادمین صریح و ساده بود. استفاده از گوشت وشراب را ممنوع

نمود مگر در هنگام بیماری. درگیری در شکایات حقوقی ممنوع گردید. هیچ رابطه ای با بدعت‌گذاران یا پرستندگان شیطان آزاد نبود. ملایمت با زناکاران خطا محسوب می شد. و به عنوان جلب نظری مثبت، کشیشان باید فقرا را حمایت نموده و در دادرسی به افراد تحت ظلم و ستم بکوشند، بدون نشان دادن توجهی خاص به آنان... و تمام ملاکین را در احترامی که شایستهٔ آنان است نگاه دارند، بدون اینکه توجهی خاص به آنان نشان دهند یا این که فقرا را تحت فشار گذارند.

رابولا در برابر بدعت‌گذاران سرسخت بود، چه آنها باردسانی، آریانی، مارسیونی، یهودی، یا بوربوری باشند که امور جنسی را با مذهب مخلوط می کردند، و یا صدوقیان که با رؤیاها خوش بودند، و یا مسالیان ها که انجیل خود را چنان برمبنای تفسیر تحت‌اللفظی موعظه بر سرکوه بنا کرده بودند که بسیاری از آنان از اشتغال مفید دست کشیده و اوقات بیداری خود را در نیایش های بی وقفه می گذرانیدند و بدین ترتیب عجیب نبود که به گدائی می افتادند. ادسا مملو بود از بدعت‌گذاران و رابولا شدیداً به همهٔ آنها حمله می نمود و هزاران هزار از آنها را، چنان که گفته می شود، به ارتدکسی کلیسای خود می کشاند.

رابولا در تأکید سنتی کلیساهای شرقی بر ترجمه های سریانی از کتب مقدسه نقش مهمی ایفا کرد. او امتیاز تهیهٔ قسمتی از یک ترجمهٔ سریانی مقبول کلیسا از عهدجدید، یعنی پشیتا را دریافت نمود، که جایگزین **دیاتسرون** تاتیان و متون مختلف سریانی قدیمی «اناجیل جدا از هم» شد. این اقدام کوتاه زمانی قبل از تفرقه و شکاف در سال ۴۳۱ به انجام رسید و بنابراین برای نسطوری ها و نیز منوفیزیت ها مورد قبول بود. برای دویست سال کلیساهای سریانی و پارسی همآهنگی تاتیان از اناجیل را به عنوان نمونه ارجح شناخته بودند، اما در اوائل قرن پنجم، تعدادی از اسقفان همانند تئودورت اهل سیروس در منطقه فرات فوقانی و رابولا اهل ادسا با استفاده از **دیاتسرون** مخالفت ورزیده و کتاب عهدجدید نوین سریانی مورد قبول کلیسا را که بر اساس سریانی قدیمی «اناجیل جدا از هم» نوشته شده بود و نمونه های مختلفی از آن در جریان بود ترجیح می دادند. گفته شده که رابولا ترجمهٔ خصوصی خود را از نمونه یونانی به سریانی انجام داده بود و احتمالاً نمونه شرقی اناجیل را با نمونهٔ غربی همآهنگ نمود.

رابولا در یک مرحلهٔ بحرانی عملی انجام داد که بیشتر به جدائی کلیساهای سریانی کمک کرد تا به اتحاد آنان. جهت‌گیری طبیعی ادسا در مباحثات نسطوری به سوی انطاکیه و نسطوریوس بود. مکتب الهیاتی معتبر آن استفاده از اظهار نظرهای تئودور اهل موپسوستیا در تفسیر کتب مقدسه را قطعی می دانست، و نسطوریوس شاگرد او بود. اما رابولا پس از اندکی تردید، به جانبداری از سیریل اهل اسکندریه برخاست. و با تمام

انرژی خود وارد مشاجره گردید. درسال ۴۳۱، سالی که نسطوریوس توسط شورای افسس محکوم شد، رابولا شورای خود را فراخواند تا در ادسا تشکیل شود و نوشته های تئودور را در آتش سوزاند و او را به عنوان پدر بدعت گذاران نسطوری مورد انتقاد قرار داد. در سال ۴۳۵ یا ۴۳۶، هنگامی که رابولا وفات یافت شاید کلیسای ادسا را از فرقه های جانبی رهانیده بوده اما مسیحیان را به دو اردوی متخاصم در دو قطب تقسیم نمود: نسطوری ها برعلیه منوفیزیت ها، حال ادسا خطرناک تر از هر زمان دیگر تقسیم شده بود.

این موضوع هنگامی که رهبر گروهی که رابولا شدیداً محکوم کرده بود، هیبا* یا ایباس* جانشین او شد آشکار گردید. هیبا از سال ۴۳۵ تا ۴۵۷ اسقف ادسا در زمینهٔ الهیات نسطوری بود. درواقع گفته شده که او نیز همراه با دیگران توسط شورای ادسای رابولا در سال ۴۳۱ به تبعید فرستاده شد، زیرا که او خشم مذهبی اسقف را به دلیل ترجمهٔ آثار «نسطوری های قبل از نسطوریوس»، دئودور اهل طرسوس و تئودور اهل موپسوستیا، برانگیخته بود. بازگشت پیروزمندانه او به ادسا به عنوان اسقف جدید، جبههٔ نسطوری ها را بار دیگر، اما به زحمت، بر سر قدرت آورد. هر دو گروه از نظر حمایت جمعی تقریباً مساوی بودند و رقابت به شدت ادامه داشت.

بر این تقسیم مضافاً این واقعیت که تا اوسط قرن پنجم سه مکتب الهیاتی در ادسا وجود داشتند اضافه می شود: مکتب پارس ها که قدیمی ترین و معتبرترین این سه مکتب به شمار می آمد؛ مکتب سریانی ها که احتمالاً ضد-نسطوری و شاید از دیدگاه کالسدونی ارتدکس بود و شاید نیز در جستجوی مصالحه ای با مونوفیزیت ها؛ ومکتب ارامنه که تا این زمان به سوی مونوفیزیت ها در حرکت بود.

در سال ۴۴۹ مونوفیزیت ها هیجان زده به خیابان ها ریخته و برعلیه هیبا فریاد می زدند «هیبا را همراه پیروان نسطوریوس به معادن تبعید نمائید». فرماندار که نگران صلح و آرامش شهر شده بود تسلیم گردید و اسقف را به زندان انداخت. به نظر می رسید که اوضاع بار دیگر به نفع مونوفیزیت ها برگشته باشد، و در اواخر همان سال شورائی به نام دزدان افسس، که با بی شرمی توسط عناصر ضدنسطوری دیوسکوروس اهل اسکندریه برقرار بود، هیبا را محکوم و خلع نمود. نحوهٔ زندگی او به همان اندازهٔ دانش الهیات وی می توانسته به سقوطش کمک کرده باشد، زیرا او همان اندازه که کتاب هایش را دوست می داشته درپی ورزش و زندگی خوب بوده و مخالفینش او را «اسقف سوارکار» می نامیدند. این تبعید دوم فقط دو سال طول کشید ولی او به تلخی از این که بیش از بیست بار او را از زندانی به زندان دیگر می اندازند تا اقدامات دوستانش برای نجات وی را مانع شوند، شکایت داشت. فقط پس از اینکه کلیسای غرب در شورای کالسدون به

نیمه ثباتی رسید محکومیت هیبا توسط شورای راهزنان، لغو شد و او باردیگر در مقر اسقفی خود مستقر گردید.

دوران پرآشوب اسقفی هیبا در ادسا یک تأثیر جانبی دراز مدت ولی ناخواسته و فاجعه‌آمیز داشت. این دوران مباحثات خردکننده مسیح شناسی کلیساهای غرب را به آن طرف مرزهای روم به درون کلیسای مشکل دار پارس کشانید. در دوره های صلح مابین جنگ های فرسایشی (روم و پارس درطی یکصد سال چهار بار به جنگ یکدیگر رفتند)، تعداد زیادی از دانشجویان پارسی توانستند به آن طرف مرز به قلمرو روم رفته و در مکتب بزرگ پارسیان در ادسا به مطالعهٔ کتب مقدسه و تحصیل الهیات بپردازند.

اصل و منشأ این مکتب را بعضی ها تا زمان باردایسان حدود سال ۲۰۰۰ میلادی به عقب تعقیب کرده اند، و برخی نیز با احتمال بیشتر اما با عدم اطمینان تا زمان اپرم سریانی، که حدس زده می شود پس از مهاجرت به ادسا هنگامی که نصیبین در سال ۳۶۳ به دست پارس ها افتاد در اینجا تدریس نموده بود. این مکتب احتمالاً قبل از اپرم هم وجود داشته اما اولین رئیس شناخته شده آن قیور* است که در اوائل قرن پنجم می زیسته. رئیس مکتب در زمان هیبا نارسای (نارسز) بود، یک محقق اهل کردستان در کوهستان های پارس، که به عنوان یک نوجوان آمده بود تا در ادسا تحصیل کند. او را یک پارسی دیگر به نام مارون اهل دیلایتا که یک آشوری از حومهٔ موصل بود کمک می کرد.

دانشجویان پارسی که از انزوای مذهبی خود در بین النهرین به ادسا می آمدندگرفتار روحیه دفاع مکتب از نسطوریوس و استاد او تئودور اهل موپسوستیا، که به عنوان «مترجم» و مفسر کتب مقدسه شهرت داشت، می شدند. به آنها تعلیم داده می شد که تکفیرهای ناعادلانه ای که برعلیه نسطوریوس توسط دو شورای مونوفیزیتی، افسس در سال ۴۳۱ و شورای راهزنان آن هم در افسس در سال ۴۴۹، اعلام شده بود را مردود بدانند. دانشجویانی که در مکتب پارسیان در ادسا تعلیم می دیدند به زودی به مقامات عالیه در کلیسای پارس ارتقاء می یافتند. در میان اینها پاتریارک آکاسیوس؛ بارصوما، اسقفی از نصیبین؛ و نارسای که می بایستی مکتب را در تبعید به نصیبین هدایت کند، دیده می شدند.

هیبا، که قبل از اسقف شدن در مکتب تدریس کرده بود، به گسترش عقیدهٔ نسطوری به آن طرف مرز کمک نموده بود. اما او هرگز در ملأعام خود را یک نسطوری معرفی نکرد. درواقع، در شورای کالسدون به عنوان بهای برقراری دوباره او به عنوان اسقف ادسا، او را مجبور کردند که به اخراج نسطوریوس از کلیسا که در افسس اعلام شده بود رضایت دهد. اما در یک نامه مشهور و بحث انگیز به یک اسقف پارسی، «ماری اهل اَردَرشیر»، او غیرمحتاطانه عقیده واقعی خود را ابراز داشته بود. در این نامه او صادقانه

از وجود مشکل تراشان مونوفیزیت در حوزه اسقفی خود شکایت کرده، و انزجار خود را از بی‌عدالتی که توسط سیریل و شورای افسس برضد نسطوریوس انجام گردیده ابراز نموده و از وابستگی خود به واژه نگاری نسطوری تئودور اهل موپسوستیا دربارهٔ سؤال حاد الوهیت و بشریت در شخص مسیح، سخن رانده است.

هیبا اهل ادسا فقط برای دوره‌ای کوتاه توانست موج روزافزون احساسات منوفیزیتی را در امپراتوری روم شرقی، بیزانس، متوقف سازد. نسطوری‌های ادسا باردیگر مجبور به فرار به آن سوی مرز به پارس شدند، ابتدا در سال ۴۴۹ هنگامی که شورای راهزنان اسقف هیبا و همراه با او یک محقق جوان از مکتب بارصوما را محکوم نمود، و سپس در سال ۴۵۷ هنگامی که هیبا درگذشت و نونا که اسقف مونوفیزیت‌ها بود جانشین او شد.

کالسدون و تفرقه و جدائی در آفریقا

در این زمان موج مونوفیزیت درون امپراتوری دیگر غیرقابل مقاومت می‌شد و نهضت جدائی طلبی آغاز می‌گردید. مخصوصاً در مصر جائی که اختلافات مذهبی و کلیسائی توسط احساسات ملی‌گرائی شدیدتر شده بود. این همان قدر جدائی سیاسی از کنترل بیزانس بر استان‌ها بود که استدلالات مذهبی مونوفیزیت‌ها برعلیه دیوفیزیت‌ها (ارتدکس یا نسطوری)، که مصر را به اولین تفرقه و جدائی بزرگ خود هدایت کرد.

قسطنطنیه حداقل در نیمه دوم قرن پنجم، در واقع توسط ژرمن‌ها وایسوری‌ها*، و نه توسط اشراف سلطنتی، حکمرانی می‌شد و اسکندریه از نظر فرهنگی و سیاسی و نیز مذهبی بر چنین اقوام نیمه وحشی احساس برتری می‌نمود. هنگامی که کالسدون پاتریارک مصری دیوسکوروس را تحقیر و خلع نموده و یک پاتریارک کالسدونی بیزانس، پروتریوس (۴۵۲ تا ۴۵۷)، را بر تخت فرمانروائی سیریل نشانید، مصر خشمگین شد و نتیجه آن اولین تفرقه پایدار در کلیسای مسیح بود. مونوفیزیت‌های مصری یک پاتریارک رقیب تیموتی به نام آلوروس* که لقب «تیموتی گربه» را داشت انتخاب کردند. این شکاف کلیسای مصر را به عنوان موجودیتی مستقل و جدا شده که به طور عام کلیسای قبطی خوانده می‌شود برپا ساخت (قبطی* کلمه باستانی یونانی برای «مصری» است). در سال ۴۵۷ سالی که هیبا اهل ادسا وفات یافت و یک مونوفیزیت به جای او برگزیده شد گروه‌های مصری به خیابان‌های اسکندریه ریختند و پروتریوس* پاتریارک ارتدکس را در کلیسائی به دام انداخته او را به قتل رسانده و جسد خون‌آلودش را سوزاندند.

می توانست این انتظار به وجود آمده باشد که هنگامی که آفریقا مونوفیزیت شد و از غرب جدا گردید و کلیساهای قبطی مصر و اتیوپی را به وجود آورد، کلیساهای آسیا را که توسط جر و بحث های نسطوری بیگانه شده بودند بار دیگر به همراهی و همدلی با قسطنطنیه و روم بازگرداند. بیزانس، و روم پاپی همگی از نظر الهیاتی دیوفیزیت بودند و برخلاف فرمول مونوفیزیت اسکندریه، که معتقد بود قبل از اتحاد «دو اقنوم» بوده، یکی الهی و دیگری بشری، ومسیح پس از تن گیری «یک ذات» داشته است. اما هم چنان که در مصر، اینک در آسیا نیز سیاست ها و تاریخ حتی بیشتر از الهیات کلیسا را به سوی تفرقه ای بزرگتر و نه به سوی اتحاد سوق می داد.

سیاست های امپراتوری در قسطنطنیه دیکته می کرد که مصر مونوفیزیت از نظر اقتصادی و سیاست جنگی برای بقای بیزانس از جوامع نسطوری پراکنده تحت حکومت بت پرستان در پارس، در یک امپراتوری خصم، مهم تر بود حتی در واقع مهمتر از حفظ اتحاد با روم، زیرا که در این زمان قسطنطنیه به عنوان مقر قدرت غیرنظامی جایگزین روم شده بود. آخرین امپراتور روم در غرب تخت وتاج خود را در سال ۴۷۶ به دست بربرها (اقوام وحشی) از دست داده بود. بنابراین نگرانی بزرگ قسطنطنیه در طول نیم قرن بعد از شورای کالسدون حفظ وحدت امپراتوری شرق بود به هر قیمت، توسط مصالحه مذهبی با مونوفیزیت های جدائی طلب، در صورت لزوم، حتی اگر این به معنی جدائی روم در غرب یا رد نسطوری ها در آسیا باشد.

نقش تعیین کننده در این روند را رئیس قبیله ایسوری از جنوب آسیای صغیر به نام زنو* ایفا می نمود. امپراتوران تهدید شده قسطنطنیه با نگرانی مشاهده نمودند که چگونه بربرها به سادگی روم را بلعیده بودند. آنها با آگاهی از افزایش تعداد مزدوران بربر (اکثراً آلمانی) در لشکرهایشان، اینک به دنبال راهی برای پیشگیری از فاجعه ای مشابه در شرق می گشتند. امپراتور لئوی اول (حکمرانی ۴۵۷ تا ۴۷۴) نقشه ای طرح نمود تا یک گردان از ایسوری ها را از آسیا به عنوان گارد محافظ سلطنتی استخدام کند تا وزنه تعادلی باشند در برابر قدرت آلمان ها. ایسوری ها حداقل شهروندان امپراتوری بودند و بنابراین به طور تکنیکی بربر محسوب نمی شدند.

اما از قرار معلوم ایسوری ها کاملاً توانائی سلطه بر فرمانروائی شرق را داشتند، همان گونه که آلمان ها سلطه خود را بر غرب تحمیل می نمودند. زنو رئیس قبیله با دختر امپراتور لئوی اول در سال ۴۶۸ ازدواج نمود و به مقام فرماندهی لشکریان شرق ارتقاء یافت و مقر او در انطاکیه قرار گرفت. در آنجا تحت تأثیر مرد کلیسا، پطرس مکمل*، که هترودکس بود و از قسطنطنیه به دلیل تمایلات منوفیزیتی اخراج شده بود قرار گرفت. در

این زمان، این بدعت‌گذاری که در مصر موفق بود اما در انطاکیه با آن مخالفت می‌شد، به درون سوریه گسترش می‌یافت. از سال ۴۳۳ هنگامی که یوحنا پاتریارک انطاکیه، محکومیت نسطوریوس را به عنوان بهای مشارکت با پاتریارک‌های هم‌ردیف خود در روم و اسکندریه با بی‌میلی قبول کرده بود، جامعه مسیحیان سریانی بیشتر و بیشتر سردرگم و منقسم شده بوده‌اند. آنها از نظر احساسی از نسطوریوس خودشان حمایت می‌کردند ولی احساس می‌کردند به دلیل فشارهای سیاسی و استدلالات مذهبی که تقریبا مونوفیزیتی به گوش می‌رسید مجبور هستند نسطوریوس را مردود بشمارند و وفاداری خود را به مراکز ارتدکس اعلام دارند. سریانی‌ها در مرکز توفان قرار گرفته بودند.

شورای کالسدون فقط وضع را وخیم‌تر نمود. آتیا اشاره نموده بود که مصالحه‌ای که در کالسدون به‌دست‌آمد ضد و نقیض می‌باشد. او از سیریل ستایش می‌کند، گرچه الهیات او را مردود می‌شمارد، درحالی‌که نسطوریوس را محکوم می‌کند و در همان حال از نظریهٔ دیوفیزیت دفاع می‌نماید. انطاکیه که هنوز پس از کالسدون گیج و سردرگم بود به سوی مونوفیزیت متمایل شد. متعصبینی همانند پطرس مکمل تهمت می‌زدند که بدعت‌گذاران واقعی مخالفین ارتدکس او در قسطنطیه و انطاکیه هستند، که مردود شمردن فرمول مونوفیزیت آنها، «یک ذات پس از تن‌گیری»، چیزی نبود جز انکار الوهیت حقیقی مسیح. پطرس با حمایت قوی، زنو پاتریارک ارتدکس را از انطاکیه بیرون کرد و خود جای او را گرفت. حتی با وجودی‌که کالسدونی‌های ارتدکس حمله نمودند و موفق شدند او را به‌عنوان بدعت‌گذار به تبعید برانند (در سال‌های ۴۷۱و ۴۷۷)، پطرس دوباره و دوباره به قدرت کلیسائی بازگشت.

اما در مورد زنو، او به مقامات بالاتری هم دست یافت و در سال ۴۷۴ به عنوان امپراتور در قسطنطنیه تاجگذاری نمود. چون او از مونوفیزیت‌ها در انطاکیه حمایت نموده بود، یکی از شرایط تاجگذاری او این بود که ایمان کالسدونی را بپذیرد، و او به این موضوع رضایت داد، حداقل به صورت ظاهر. یک غاصب به نام باسیلیسکوس* (۴۷۵ تا ۴۷۶) با حمایت مونوفیزیت‌ها زنو را از تخت سلطنت به تبعید روانه نمود. امپراتور جدید به‌عنوان قدردانی، طی یک «بخشنامه سلطنتی» که منتشر ساخت دو شورای ضدنسطوری افسس را تأیید کرد و شورای محکوم کننده ضدمونوفیزیت کالسدون را محکوم نمود. در همان سال ۴۷۶، سالی که روم آخرین امپراتور خود را توسط بربرهای بدعت‌گذار آریان از دست داد، روم جدید، قسطنطنیه، بر تخت سلطنت خود امپراتوری را نشسته یافت که از بدعت‌گذاری دیگری حمایت می‌کرد، از مونوفیزیت. سه پاتریارک از چهار پاتریارک شرق: تیموتی گربه در اسکندریه، پطرس مکمل در انطاکیه و آتاناسیوس دراورشلیم بیانیهٔ

بدعت‌گذار را امضا کردند. فقط آکاسیوس، پاتریارک قسطنطنیه (۴۷۱ تا ۴۸۹)، از امضای آن خودداری نمود و به این شکل در مشارکت با روم باقی ماند، با وجودی که دلیل عمده برای این وفاداری به ارتدکسی کالسدونی می‌توانست پاپ را نگران کند. شورای کالسدون در قانون بیست‌وهشتم خود پاتریارک قسطنطنیه را در اقتدار، حداقل، هم‌پایه روم نموده بود، و آکاسیوس برطبق علایق خود انتظار داشت که او برعلیه هرنوع تهدیدی در مورد اعتبار آن شورا باشد.

اما اتحاد ظریف مابین قسطنطنیه و روم بزودی شکسته شد. زنو هنگامی که در سال ۴۷۷ به قدرت بازگشت و باسیلیکوس غاصب را بیرون راند، به دلیل تجربه‌اش از تبعید مطمئن شده بود که بقای امپراتوری شرق به توافقی با مونوفیزیتهای مصر بستگی دارد. آکاسیوس، پاتریارک قسطنطنیه، اینک مشتاق بود که به مصالحه‌ای دست یابد و بیشتر در این فکر بود که شرایط صلح و اقتدار کالسدون را حفظ کند تا موجب رضایت روم باشد. او با کمک آکاسیوس در سال ۴۸۲ بیانیه وحدت را صادر کرد که به نام **هنوتیکون** خوانده می‌شود.

در **هنوتیکون** یک مصالحه کلیسائی و الهیاتی وجود داشت، در این بیانیه برای هر کسی چیزی یافت می‌شد بجز برای نسطوریها و پاپ. این بیانیه باعث شادمانی اسکندریه و قسطنطنیه شد، و وحدت مذهبی در امپراتوری شرقی را که پس از شورای کالسدون از بین رفته بود دوباره برقرار ساخت؛ از جانب مونوفیزیتها محکومیت نسطوریوس را به رسمیت شناخت و تکفیرهای شدید سریل اهل اسکندریه را تأیید نمود؛ برای جلب رضایت ارتدکسها در قسطنطنیه مونوفیزیت سخت بدعتگذاری یوتیچس، که تعلیم می‌داد «مسیح قبل از تن‌گیری دو ذات داشته اما پس از اتحاد فقط یک ذات»، را مردود دانست. همچنین **هنوتیکون** در حالی که کالسدون را دوباره تأیید ننمود، حداقل به طور خاص آن را مردود ندانست، کاری که بیانیه زنو شش سال قبل انجام داده بود، و این باعث خوشحالی آکاسیوس گردید.

اما روم خشمگین بود. زیرا به رساله لئو، که سنگ زاویه مذهبی کالسدون و سمبولی برای رهبری روم بود اشاره‌ای نشده بود. رساله با تکفیرهای سیریل جایگزین گردیده و در نظر رومیها **هنوتیکون** قسطنطنیه را به طور رسمی مونوفیزیت می‌ساخت. بنابراین در سال ۴۸۴ پاپ فلیکس* سوم هم آکاسیوس و هم زنو را از کلیسا اخراج نمود، و آکاسیوس نیز بلافاصله این اقدام را با اخراج پاپ از کلیسا پاسخ داد. جدایی مابین دو پایتخت روم اینک کامل شده بود. این جدایی سی‌وشش سال دوام آورد ولی مشکلی را حل نکرد.

کلیسای پارس نسطوری می‌شود

کلیسای شرق به فیض جدائی از جنگهای کلیسائی که در غرب و در نزدیکی مرزهای پارس در جریان بود هنوز هم مشکل عمده ای نداشت و از روم و قسطنطنیه توسط بحثهای مسیح شناسی جدا نشده بود. اما به مرور جروبحثها را از طریق مدرسه های ادسا می شنید، و نهایتاً تقدیر این بود که این جروبحثها موجب جدائی کلیسای آسیا در خارج از امپراتوری روم، از مشارکت با مسیحیت غرب می شود. فعلاً، به هرحال، کاتولیکوس (پاتریارک) سلوکیه ـ تیسفون نه تنها در ورای اقتدار قضائی کلیساهای غرب با بیانیه تحمیلی سلطنتی و **هنوتیکون** قرار داشت، بلکه به قدری گرفتار مسائل بقای مسیحیان تحت حکومت یک امپراتور کافر بود و به قدری در برابر تهمتهای رفاقت با خصم رومی، تحت انتقاد بود که نمی توانست در نزاع مذهبی که به گونه ای پیچیده با سیاستهای امپراتوران غربی متصل بود شرکت کند.

امپراتوری که در زمان به قدرت رسیدن زنو و سلطنت قسطنطنیه بر پارس حکومت می کرد پیروز (۴۵۷ تا ۴۸۳) پسر یزدگرد دوم بود. او را به عنوان دوست مسیحیان پارسی می دانستند زیرا بارصوما اسقف اعظم نصیبین را تحسین می نمود، اما بر تعقیب و آزار مسیحیان در ارمنستان قدرتی نداشت. او احترام ملت خود را با نجات آنها از خشکسالی به دست آورده بود ـ قحطی هفت ساله ای که حتی رود عظیم دجله را خشک کرده بود ـ اما در مورد مسائل خارجی و اقدامات نظامی او چیزی جز فاجعه برای پارس به همراه نیاورد. در شرق، به سوی آسیای مرکزی، او موجب دشمنی هفتالیتها (یا هونهای سفید) شده بود، که خطری از شرق برای پارس بودند، همانند روم که خطری از غرب بود. او با تکبر به قبایل بیابان گرد فخر می فروخت. پیروز به رئیس آنها قول داد تا یک شاهزاده پارسی را به عنوان هدیه صلح برای ازدواج با او بدهد، اما بجای آن یکی از کنیزان خود را ملبس به لباس شاهزادگی و ردای سلطنتی فرستاد و هونها هرگز این توهین را فراموش نکردند.

تمامی دوران حکومت او به نظر می رسید در جنگهای بیهوده به بطالت گذشت. او باردیگر از هونهای سفید شکست خورد. شکست دوم به طور خاص تحقیر کننده بود. او مجبور شد برای درخواست صلح در برابر بربرهائی به خاک بیفتد که به آنها توهین روا داشته بود. بعد از آن کوشانها به حدود مناطق جنوبی بحر خزر حمله آوردند. ارامنه هم که پدر پیروز، یزدگرد دوم، آنها را مجبور کرده بود ایمان مسیحی خود را نفی نمایند و به زرتشتی روی آورند، برعلیه پسر ضعیف او قیام نمودند. نهایتاً و شاید برای زدودن خاطره

تلخ تحقیر قبلی خود به دست هونهای سفید، پیروز با بی عقلی دوباره برعلیه آنها لشکرکشی کرد و به طرز حقارت آمیزی در نزدیکی بلخ که اینک شمال افغانستان است کشته شد.

بارصوما اهل نصیبین

شخصیت ممتاز در کلیسای پارس در طی حکومت پیروز نه رهبر اسمی کلیسا، کاتولیکوس بابوای (۴۵۰ تا ۴۸۴۰)، بلکه بارصوما که متروپولیتن (اسقف اعظم) مورد بحث نصیبین بود، که حداقل توسط تاریخ نویسان مونوفیزیت متهم می شود که تقریباً به تنهائی کلیسای شرق را به آنچه آنها به عنوان بدعتگذار نسطوری افترا زده بودند هدایت نمود. بارصوما حدود سال ۴۱۵ در نواحی شمالی آشور در دره بین النهرین به دنیا آمد و همان طور که اشاره کردیم در مدرسه پارسها در ادسا تحصیل کرد. در آنجا تحت نفوذ اسقف هیبا جذب استدلال «دو ذات» بودن نسطوریها در مسیح شناسی در برابر «یک ذات بودن» مونوفیزیتها شد. واکنش خشونت آمیز مونوفیزیتها که پس از مرگ هیبا در سال ۴۵۷ تمام ادسا را فراگرفت، محققین درجه اول پارسیِ مدرسه را به آن طرف مرز به امنیت فرستاد و احتمالاً فقط موجب سخت تر شدن اعتقادات بارصوما برعلیه مونوفیزیتها شد.

او در نصیبین، شهرحصاردار آن طرف مرز در پارس که حدود چهل مایل با ادسا فاصله داشت، به سرعت به قدرتی کلیسائی ارتقاء یافت. نصیبین در سلسله مراتب کلیسائی رتبه سوم را در کلیسای شرق داشت، پس از سلوکیه ـ تیسفون و بیت لاپا. اما بارصوما ناآرام و جاه طلب که با مقام بالا در کلیسا قانع نبود، اقتدار نظامی و سیاسی را نیز به عنوان مقام فرمانده یا بازرس در مرزهای پارس ـ روم در دست گرفت. تاریخ نویسان مونوفیزیت (شمعون اهل بیت آرشام در قرن ششم، میکائیل سریانی در قرن هفتم، و بارهیبرائو در قرن سیزدهم) مدعی هستند که او از قدرت نظامی خود سوء استفاده نمود تا مونوفیزیتها را قتل عام نماید و عقیده نسطوری خود را به پاتریارکهای مخالف بابوای و آکاسیوس (۴۸۵ تا ۴۹۶)، که شمعون او را «خوک وحشی» می نامید، تحمیل نماید.

اما اسناد موجود از شوراهای پارس در این دوره، این تهمت را تأیید نمی کنند. هیچ شکی نیست که اسقف ساکن در مرز با هر دو پاتریارک به سختی جروبحث می کرد و آرزوی برتری برای خود را داشت. اما سیاستها و نظم کلیسائی، نکات اساسی در رقابتها بودند و نه الهیات. کلیسای پارس در آن زمان به هیچ عنوان به سوی مونوفیزیتها متمایل نبود. تمایلات این کلیسا با پیروان نسطوریوس یکی بود و تنها منوفیزیتهائی که در

آن‌زمان به پارس نفوذ کرده بودند در جوامع کوچک منزوی، همانند تکریت و صومعه متی قدیس در نزدیکی موصل، زندگی می‌کردند.

کشمکش بر سر به قدرت رسیدن که کلیسای پارس را رنج می‌داد در نیمه دوم قرن پنجم بیشتر یک رقابت شخصی مابین دو پاتریارک بابوای و اسقف اعظم نافرمان وسرکش او بارصوما بود تا یک اختلاف مذهبی مابین نسطوریها و مونوفیزیتها. رقابت مابین پاتریارک و اسقف، باوجود برتری مقام پاتریارک، اغلب نامساوی بود. بارصوما گوشهای پادشاه را در اختیار خود داشت. در حالی‌که بابوای که از مذهب زرتشت تغییر ایمان داده بود واقعاً در ترس برای زندگی خود بود. از زمان اعلام بیانیه یزدگرد اول تغییر ایمان از مذهب ملی به‌عنوان اقدامی قابل تنبیه تلقی شده بود، حتی در طی دوره‌های نسبتاً قابل تحمل. به‌طور تئوری محکومیت مرگ بود اما به ندرت به مورد اجرا درمی‌آمد. به‌طور معمول تنبیهی کمتر اجرا می‌شد. بابوای هفت سال از یازده سال پاتریارکی خود را در زندان گذرانید.

به نظر می‌رسد که پاتریارک و اسقف اعظم می‌بایستی ابتدا درباره مسئله تجرد اسقفان برخورد داشته باشند. شرق در مورد این مسئله بیشتر از غرب مردد بود. افراد زاهد در آنجا از راهبان غربی سخت‌تر بودند، اما کشیشان آزادتر بوده و از اینها انتظار نمی‌رفت که سوگند تجرد را به هنگام دستگذاری یاد کنند. اینکه آیا این تخفیف درمورد اسقفان نیز انجام می‌شده یا نه روشن نیست. به‌طور سنتی از اسقفان انتظار می‌رفت مجرد بمانند، و بابوای که قاطعانه انتظام را رعایت می‌کرد سعی داشت این برداشت را به مورد اجرا بگذارد. اما بارصوما ازدواج کرده بود. مخالفین او همسر وی را به‌عنوان صیغه معرفی می‌کردند و اسقفان غربی از آن‌طرف مرز، که از ناراحت کردن یک دشمن نسطوری خوشحال بودند، از این موضوع برای بدنامی او استفاده می‌کردند. و حتی به پاتریارک وی در سلوکیه ـ تیسفون شکایت بردند. بارصوما با حرارت از خود دفاع نمود. او اصرار داشت که ازدواجش قانونی است و از پولس قدیس نقل قول می‌کرد که بهتر است انسان ازدواج کند که «نکاح از آتش هوس بهتر است» (اول قرنتیان ۹:۷). بابوای با داوری اسقفان غربی موافق بود و نامه‌ای شخصی به آنها نوشت تا علل شکست خود را در اقدام برعلیه اسقف اعظم خود توضیح دهد، و از آنها خواست تا از امپراتور زنو مصرانه بخواهند که نزد شاه برای پایان دادن به این شرمساری شفاعت کند، و برای کلیسا در پارس آزادی عمل بیشتری طلب نماید. او نوشته بود «ما تحت سلطه یک حکومت غیرمذهبی به بردگی کشیده شده‌ایم و قادر نیستیم نظم را در کلیسای پارس به همان جدیت که مایل هستیم به مورد اجرا بگذاریم».

این نامه ای خطرناک بود. در آن نه تنها از حکومت انتقاد می شد بلکه برای دخالت بیگانگان نیز. پاتریارک که این خطر را احساس می کرد تلاش نمود تا آن را در سوراخ دسته عصا پنهان نموده مخفیانه به آن طرف مرز ببرد. اما از بد شانسی او این نامه در مرز به دست همان مردی که او را متهم می کرد، یعنی بارصوما، افتاد و او نیز از فرصت استفاده نمود. بابوای به خیانت متهم شد و به مرگ محکوم گردید و او را با انگشت اشاره اش ـ همان انگشتی که حاوی انگشتری بود که آن نامه فاجعه بار را مهر کرده بود ـ آویزان نمودند تا جان داد.

بارصوما که با اطمینان خاطر در انتظار این بود که به عنوان پاتریارک و ارباب بدون چون و چرای کلیسا انتخاب شود، بلافاصله یک شورای کلیسائی در جندیشاپور (بیت لاپا) در سال ۴۸۴ تشکیل داد تا موافقت رسمی کلیسا را با ازدواج اسقفان اعلام دارد، و یاد تئودور موپسوستیا را گرامی داشته و اقرار به ایمان نسطوری را اعلام نماید و برعلیه نفوذ آموزه مونوفیزیت از غرب، جائی که در همان زمان **هنوتیکونِ** زنو تازه موقعیت ضد ـ نسطوری را قانونی کرده بود هشدار دهد.

اما شادی و پیروزی بارصوما کوتاه مدت بود. تمام ایده های او با مرگ ناگهانی حامی اصلی وی، پیروز شاه، در جنگ برعلیه هونها برباد رفت. شاه جدید، بالاش (۴۸۴ تا ۴۸۸)، با استیصال به دنبال برقراری صلح در شرق بود. از او نقل شده که مجبور شده بود شرایطی را بپذیرد که برای دو سال به هونها باج و خراج وعده می داد، یک تحقیر غیرقابل باور برای پارس مغرور. بنابراین با شناخت اینکه این موقع مناسب برای ناراحت کردن بیزانس نیست از انتصاب بارصومای ضد ـ رومی به عنوان رهبر کلیسای پارس خودداری کرد و بدین وسیله مشکل با غرب را به مشکل در شرق افزود، او اسقف اعظم قدرتمند ولی مباحثه گر را برکنار نمود و دانش آموز سابق مدرسه پارسها، آکاسیوس، را که مردی بود با طبیعتی بین الکلیسائی انتخاب کرد.

آکاسیوس از ۴۸۵ تا ۴۹۶ به عنوان پاتریارک حکمرانی کرد و به خوبی نیز رفتار نمود. اولین مأموریت او از طرف شاه، سفری بشارتی بود به قسطنطنیه برای جلب خشنودی آنها. در جوّی مملو از احساسات تند در دربار بیزانس موفق شد سلسله مراتب ارتدکس غربی را بدون به خطر انداختن تمایلات نسطوری خود راضی نماید، به وسیله موافقت مصلحتی با انکار همکار قدیمی خود بارصوما، سمبل تمام چیزهائی که ضد بیزانس و ضد مونوفیزیت در کلیسای پارس به شمار می آمدند. موفقیت مأموریت او موجب شد تا قسطنطنیه و سلوکیه ـ تیسفون، علیرغم شکاف و جدائی سلوکیه ـ تیسفون با روم و نیز جدائی در حال گسترش قسطنطنیه با مصر و سوریه مونوفیزیت، در مشارکت با یکدیگر باقی بمانند.

شورای آکاسیوس (۴۸۶)

کاتولیکوس در بازگشت دوباره به پارس اقتدار خود را به عنوان پاتریارک دوباره با جدیت برپا نمود. او می بایستی بارصومای دردسرساز را به تسلیم سریع وادارد چون که دیگر پادشاهی برای حمایت از او وجود نداشت. حال آکاسیوس می توانست به سرعت با یک اسقف به طرف شمال حرکت کند و بارصوما را مجبور سازد تا در ملأعام در برابر یک گروه از اسقفان خود به توبه برای عدم اطاعت از کاتولیکوس مرحوم، بابوای، اقرار نماید و غیرقانونی بودن شورای مستقل خود در بیت‌لاپا در سال گذشته را اعلام کند، سراسقف توبه کار قول داد که هر تصمیمی را که یک شورای عمومی قانونی بزودی درباره او اعلام نماید بپذیرد.

در سال بعد، ۴۸۶، کاتولیکوس آکاسیوس چهارمین شورای عمومی کلیسای شرق را برگزار کرد. بارصوما در این شورا شرکت نکرد. او وظایف نظامی و فوریت انجام آنها را بهانه نمود چون که احتمالاً از تحقیر می ترسید و در یک نامه پرشور تقاضا کرد که فشارهای نظامی حاصل از حمله اعراب غارتگر و رومیهای شکاک او را از حضور در شورا بازمی‌دارد و پیشاپیش موافقت خود را با تصمیماتی که شورا ممکن است در مورد ازدواج اسقفان اتخاذ کند، اعلام داشت و یکبار دیگر به ایمان خود اعتراف نمود.

شورای آکاسیوس، نشانگر قدم مهم و اساسی دیگری در جدائی کلیسای آسیا از غرب به شمار می رود. اولین اقدام آن تنظیم یک «اعتراف نامه حقیقی رسولی و ارتدکس» از ایمان بود که درواقع هم مونوفیزیت آفریقا و سوریه رومی و هم ارتدکسی کلدانی غرب را نفی می کرد. در آن از یک طرف هیچ اشاره ای به بیانیه کالسدون، که به مرور به استاندارد ارتدکسی غرب تبدیل می شد، نبود و از طرف دیگر گسترش لاک پشت وار «کفر برعلیه تن گیری مسیح در میان راهبان و زاهدان شرقی» را محکوم می نمود. این «کفرگوئی» مونوفیزیت بود، که با تأکید صوفیانه اش بر مسیح الهی، مسیحیان غیور را وامی‌داشت تا این جهان را برای زندگی والاتر روحی نفی نمایند، اما برای پارسها به نظر می‌رسید که منکر بشریت واقعی و هم پایه او (مسیح) می باشد.

اولین قانون شورا تعریف آموزه آنها درباره الوهیت بود، و این کاملاً نسطوری بود. درباره الوهیت در این قانون اقرار شده بود که «فقط یک ذات الهی در سه **اقنوم** کامل موجود است، یک تثلیث، حقیقی و ازلی و از پدر، پسر و روح القدس...».

حتی بیانیه آنها درباره تن گیری و ذات مسیح بیشتر از این نسطوری بود. برای نسطوریها، شکست مونوفیزیتها در تمایز صحیح مابین جنبه های الهی و بشری شخص مسیح آنها را در برابر تهمت این تعلیم باز می گذارد که خدای قادرمطلق و غیرقابل تغییر

ذات او را تغییر داده و او نه به عنوان پسر انسان، تن گرفته، بلکه به عنوان الوهیت ازلی و ابدی بر روی صلیب درد و رنج متحمل شده بود. شورای آکاسیوس این را به عنوان بدعتگذاری تکفیر نمود. با وجودی که فرمول ارتدکس و کلدانی کاتولیک را که مسیح «دو ذات متفاوت ولیکن متحد شده در یک اقنوم» داشته است قبول نموده بود. و در ادامه به طرزی بسیار صریح امکان درد و رنج و تغییر در الوهیت را نفی نمود.

> (مسیح) دارای دو ذات، الهی و انسانی بود... کامل و غیرقابل تفکیک در همبستگی الوهیت با بشریت. اگر کسی فکر می کند یا تعلیم می دهد که درد و رنج جزو لاینفک الوهیت است، و اگر کسی هنگامی که درباره اتحاد در شخص نجات دهنده ما صحبت می شود، اقرار نمی کند که مسیح خدای کامل و انسان کامل است، باشد که او تکفیر شود.

یک قانون دوم با اطمینان دادن بر اقتدار اسقفان بر راهبان و زاهدان گوشه نشین که احتمال داشت تمایلاتی در جهت بدعتگذاری نشان دهند، در برابر تفرقه منوفیزیت حفاظت می نماید. این قانون ممنوع می ساخت که این افراد زاهد بدون هدف و انتخاب در بین دهکده ها پرسه بزنند.

اما انقلابی تر از همه اینها قانون سوم بود، که برعلیه زاهدان رادیکال شرق و نیز برعلیه قانون غرب بود. به طور خاص حق ازدواج را برای مسیحیان تأیید می کرد، چه آنها افرادی عادی باشند یا کشیشان دستگذاری شده، و یا حتی اسقفان. هیچگاه قانونی برعلیه کشیشان ازدواج کرده در کلیسای آسیا وجود نداشت اما «رسم کهن» اعلام می کرد، همان طور که قانون نیز تأیید می کند، که در حالی که مردان ازدواج کرده می بایستی دستگذاری شده و به آنها اجازه داده شود به روابط زناشوئی خود ادامه دهند، برای یک کشیش مناسب نیست که پس از دستگذاری ازدواج کند. شورای ناراضی بارصوما این سنت را در بیت لاپا لغو کرده و باعث نارضایتی مخالفین مونوفیزیت و ارتدکس خود شد. اما اینک یک شورای عمومی رسمی این سنت لغو شده را قانون رسمی کلیسای شرق اعلام می کرد. و باید توجه نمود که شورای عمومی بعدی، پنجمین گردهمائی در سال ۴۹۶، به طور خاص تأکید کرد که بجز این قانون که بایستی آن را پذیرفت سایر تصمیمات در شورای بارصوما را نفی می کند.

دلائلی برای این تصمیم مهم ارائه گردیدند که اولین آنها از کتاب مقدس بود. این قانون نصیحت پولس به تیموتاؤوس را نقل قول می کرد که «اگر کسی منصب اسقفی را بخواهد، کار نیکو می طلبد. پس اسقف باید بی ملامت و صاحب یک زن باشد...» (اول تیموتاؤوس ۳: ۱و۲). دلیل دوم مسئله اخلاقی بود و تصدیق می کرد که اعمال چنین

قانون قاطعی همانند تجرد برای آنهائی که به زندگی در زهد دعوت نشده اند بلکه فقط برای منصب شماسی، وجهت آماده سازی برای خدمت در کلیسا دستگذاری شده اند، موجب سوء استفاده وسیع و غیراخلاقی شده است. یک دستور دیگر کتاب مقدسی هم نقل شده بود، همان دستوری که توسط اسقف بارصوما در دفاع از خود استفاده شد هنگامی که او را برای موضوعی که اینک قانونی می کردند، یعنی ازدواج با یک زن، مورد انتقاد قرار دادند. او به اول قرنتیان ۹:۷ اشاره کرده بود که می گفت «نکاح از آتش هوس بهتر است».

یک دلیل سوم فرهنگی احتمالاً وجود داشته است. در خود قانون صحبت از این است که چگونه خادمین مجرد مورد تمسخر پارسها بوده اند. این تحقیر، می توانسته موجب شکست خادمین در رعایت از این قانون، و تحریک خشم طبیعی برعلیه هر چیز بیگانه و غیرطبیعی، همانند قانون برضد ازدواج، باشد. پارسها به تجرد به عنوان موردی برای تضعیف امپراتوری می نگریستند. ووبیوس می گوید «فضیلت بکارت پارسیان را گیج می کرد». زاکاری* تاریخ نویس قرن پنجم کلیسا نیز بر آرزوی تطبیق با فرهنگ پارسها، به عنوان یکی از انگیزه هائی که موجب هدایت نسطوریها به تغییر سنت کلیسائی گردید، اشاره دارد. بافت اجتماعی طالب آن بود و ملت در انتظار آن. یک تاریخ نویس بعدی نسطوری ماری ابن سلیمان، اظهار نمود که شاه پارسها بر ازدواج بارصوما به عنوان تأییدی بر وفاداری او به روشهای پارسی اصرار می ورزید.

به هرحال، هرچه دلایل آن بوده باشد، قانون سوم یک جدائی مشخص و شناخته شده بود با نظم کلیسائی غرب، و به خاطر این موضوع، شورای آکاسیوس و سال ۴۸۶ را بعضی وقتها به عنوان علامت جدائی نهائی کلیسای پارس با بقیه جهان مسیحیت توصیف نموده اند. اما این جدائی هنوز هم کامل نبود.

درواقع، سه رهبر عالی مقام کلیسائی در زمان شورا، یعنی آکاسیوس اهل سلوکیه ـ تیسفون، پاپا از بیت لاپا و بارصوما از نصیبین، گرچه هرکدام نشانگر تحرکات عمده و جدائی طلبانه در مسیحیت قرن پنجم بوده اند، اما همگی آنها توسط آن شورا در اتحاد کلیسا بوده اند و نه جدا از آن. پاپا تمایلات مونوفیزیت داشت، و ازنظر مقام بعد از آکاسیوس نسطوری ولی طرفدار بیزانس، بود. بارصوما هم نسطوری بود ولی مخالف بیزانس. اما هر دو هم پاپا و هم بارصوما اتحاد کلیسای شرق را تأیید نموده و آن را تسلیم اقتدار کاتولیکوس آن، آکاسیوس می دانسته و اکاسیوس نیز به نوبه خود به اتحاد باستانی رسولی جهان مسیحیت وفادار مانده بود. این را عملاً و آشکارا در مأموریت خود به قسطنطنیه نشان داده بود، هنگامی که همدردی خود را با پاتریارک پایتخت روم شرقی اعلام نمود. طرح کلی مابین مسیحیت در آسیا و در غرب در اواخر قرن پنجم تفرقه و جدائی نبود بلکه تنوع در اتحاد.

مدرسه نصیبین

غرب به هرحال ثابت کرده بود که دربرابر چنین تنوع طلبی کمتر سر سازش دارد تا شرق و اتحاد آسیب پذیرتر از آن بود که در برابر تنشهای فزاینده مقاومت کند. امپراتور زنو در قسطنطنیه در سال ۴۸۲ هنوتیکون خود را در تلاشی برای تحمیل اتحاد مذهبی بر کلیسا، به خاطر اتحاد ملی، صادرنموده بود. در سال ۴۸۹ او قدمی دیگر در این جهت برداشت. در نتیجه اصرار اسقف مونوفیزیت ادسا، سیریل (۴۷۱ تا ۴۹۸)، که نسطوریها او را «سگ دیوانه» می نامیدند، زنو دستور بسته شدن آخرین جای پای نسطوریانیسم یعنی مدرسه مشهور پارسها را در امپراتوری خود صادر نمود. رئیس این مدرسه، نارسای (وفات حدود ۵۰۳)، را قبلاً از شهر بیرون رانده بودند. تمام اساتید باقی مانده نیز اخراج می شدند. این اقدامی کوتاه بینانه بود و فقط برای مدتی کوتاه توانست مونوفیزیتها را که هدف اصلی آن بود آرام کند، اما برای همیشه درهای کلیسای غرب را به روی آسیای نسطوری مسدود نمود.

برای نسلها مدرسه پارسها در ادسا یکی از بانفوذترین کانالهای روابط روشنفکرانه و وحدت گرائی مسیحی مابین شرق و غرب بوده است. مسیحیان پارسی نه فقط جهت مطالعه کتب مقدسه و نوشته های پدران یونانی کلیسا به آنجا می آمدند، بلکه تا فلسفه و منطق یونانی را فراگیرند. پروبوس، دانشمند نسطوری، تفسیر آثار ارسطو (هرمنوتیک) و احتمالاً ارغنون وی را قبل از اواسط قرن پانزدهم ترجمه کرده بود.

نارسای و بارصوما، به این مهاجرین به گرمی خوش آمد گفتند. آنها را در یک کاروانسرای شتر در نزدیکی کلیسا سکونت دادند. مدرسه باردیگر در پارس سازماندهی شد، با بارصوما به عنوان حامی و بانی و نارسای به عنوان محقق و رئیس آن، و به عنوان مدرسه نصیبین شهرت یافت. با توجه به میراث قابل توجه و منابع زیادی که مهاجرین با خود آورده بودند، تعجبی ندارد که مدرسه نصیبین به سرعت به مهمترین مرکز تعلیم در آسیا تبدیل گردید و حیاتی نوین و اشتیاقی فراگیر برای کلیسای پارس به ارمغان آورد. دانشجویان از دوردستها آمدند تا آن طور که تاریخ نگار نسطوری اربیل نوشته است «شیر روحانی به دست آورند و از آبهای شیرین ارتدکسی بنوشند».

شکوه مدرسه در نظم روحانی و مطالعات کتاب مقدسی آن بود. چنان که رسالات باقی مانده از نارسای به وضوح نشان می دهد کتب مقدسه در قلب و مرکز برنامه درسی قرار داشت. نارسای در آنها و بنابراین بدون شک درتعلیمات خود، موضوعات فراگیر بزرگ از کتب مقدسه ـ پیدایش، سقوط، تاریخ پاتریارکهایی مانند موسی، داود و بالاتر از همه حیات و اعمال عیسی و صفات بشارتی رسولان ـ انتخاب نمود. در محدوده چارچوب

شناخت کلی از کتاب مقدس به دانشجویان آموزشهای سیستماتیک در تفسیر عبارات کتب مقدسه داده می شد که در راستای شیوه «مترجم» بزرگ تئودور اهل موپسوستیا بود که تفسیرهای واقع بینانه و تحت اللفظی او الگوئی برای نسطوریها بوده است. به موعظه ها بی توجهی نمی شد اما آنها بر اساس تفسیر دقیق از متن کتاب مقدس قرار داشتند. مطالعه کتاب مقدس به قدری مهم بود که تنها عنوانی، که می توانستند به مدیر مدرسه بدهند «**مفسر**» کتب مقدسه بود. ووبیوس به ستایش از تئودور «مفسر» توسط نارسای اشاره می کند:

> «بجا و مناسب است که او را معلم معلمین کلیسا بنامیم... تعمق او برای من همانند راهنمائی است به سوی کتب مقدسه. او فهم مرا برای درک کتب روح القدس ارتقاء داده است».

کتاب مقدس نسطوریها در جنبه های مختلف با قوانین شرعی غربیها تفاوت داشت. در کتاب عهدعتیق آنها کتب تواریخ حذف شده بود، و باوجودی که دیاتسرون تاتیان را با چهار انجیل کلیسائی جایگزین کرده بودند، کتاب عهدجدید آنها در فرم قرن پنجم، یعنی پشیتا، فاقد دوم پطرس و دوم وسوم یوحنا، رساله یهودا و مکاشفه بود.

قوانین مدرسه که توسط نارسای در سال ۴۹۶ تنظیم شده هنوز هم باقی است و بر تأکید دیگری بر تعلیم مذهبی نسطوری یعنی بر نظم روحانی اشاره دارد. مدرسه نصیبین بیش از یک مدرسه برای کتاب مقدس یا آموزشگاه الهیات بود، این یک جامعه در بافت مسیحی بود و در بعضی جهات بیشتر به یک صومعه شباهت داشت تا به یک مدرسه. بیست و دو قانون در مورد وضعیت مدرسه، تصویری روشن به دست می دهد، در مورد اینکه چگونه از دانشجویان تازه وارد خواسته می شد تا زندگی دنیوی را ترک گفته و سوگند تجرد یاد کنند، حداقل تا مدت زمانی که در مدرسه می مانند، و حتی ظاهراً از آنها انتظار می رفت تا تمام دارائیهای خود را به جامعه «برادران» تسلیم نمایند.

آنها در سلولهای کوچک در گروههای سه نفری یا بیشتر زندگی می کردند. مطالعات هنگام سحر با بانگ خروس شروع می شد و تا دیر وقت در شب ادامه می یافت. شهریه مجانی بود، اما راههای مختلفی برای پرداخت هزینه تحصیل در مدرسه وجود داشت. در نصیبین آنها برای تأمین هزینه کار می کردند. در طی مرخصی طولانی از ماه اوت تا اکتبر دانشجویان را برای انجام کارهای بدنی برای تأمین هزینه زندگی بیرون می فرستادند.

مقررات به شدت رعایت می شد. یک لیست طولانی از ممنوعیتها بر رفتار دانشجویان حکمرانی می کرد. جادوگری، بدعتگذاری، دزدی، ناراستی و البته فناناپذیری تماماً

ممنوع بودند، همراه با «ایجاد اغتشاش در مدرسه». جریمه چنین تجاوزاتی اخراج بلافاصله از مدرسه بود و دادخواهی به مرجعی بیرون از مدرسه هم وجود نداشت، چه مراجع دنیوی چه کلیسائی. همانند بعضی صومعه ها، مدرسه از استقلال، حتی از اِعمال قدرت اسقف، بهره می برد.

یک قانون مخصوصاً شاخص بود. دانشجویان از عبور از مرز به داخل سرزمینهای رومی بیزانس منع شده بودند. آلودگی غربی که مدرسه نگران بود که شاید به آنها سرایت نماید احتمالاً همان قدر که سیاسی بود مذهبی نیز بود، زیرا بیزانس در آن زمان در دست مونوفیزیتها بود، که در نظر نسطوریها بدعتگذاران به شمار می‌آمدند. اما در اینجا یک عامل سیاسی هم دخیل بود. مسؤولان مدرسه شاید مصلحت دیده بودند که شاگردان خود را از تظاهر به همکاری با خصم قدیمی پارس، یعنی روم مسیحی، به دور نگاه دارند.

کلیسای پارس همیشه در سایه شک و تردیدهای سیاسی زندگی می کرد، چنان که از یک اتفاق در زندگی نارسای مشخص می شود. در یک موقعیت او اجازه داد تا انتقاد از حملات نظامی شاه به عربستان، وارد یکی از موعظه های او شود. شاه شکست خورد و هنگامی که توجه او را به بی وفائی مسیحیان جلب نمودند خشم وی به غلیان آمد. تنبیه سختی می توانست بر مسیحیان قرار گیرد اگر نارسای به سرعت و مهارت یک موعظه دیگر که برخی از ستایشهای درخشان از جلال و شکوه و قدرت امپراتوری پارس را در آن گنجانیده بود، ارائه نمی کرد.

اما اگر شکوه مدرسه یک انتظام روحانی بود که بر اساس مطالعه کتب مقدسه قرار داشت، بازهم باید به کاربرد عملی آن در زندگی کلیسائی اشاره نمود. الهیات آن همچنین یک الهیات بشارتی بود. علیرغم تمام کنترلهای الزامی دولتی، احساس بشارتی کلیسا را نمی شد سرکوب کرد. هیچ توجیه بعدی دیگری از گسترش حیرت آور وظیفه بشارتی نسطوری، رضایت بخش نیست. ریشه این پدیده در صراحت نارسای یافت می شود، اولین استاد بزرگ در نصیبین، که الهیات او به طرز مؤثری آموزه آفرینش، نجات و یک بشارت جهانی را بعد از دو مدل کتاب مقدسی، یعنی، پطرس در برابر یهودیان و پولس در برابر غیریهودیان، طراحی شده بود، ترکیب نمود. اما برای نارسای حکم نهائی خدمت بشارتی نه از پطرس و نه از پولس می‌آمد، بلکه از شخص عیسی، که همان گونه که به شاگردانش می گوید (طبق جمله بندی نارسای):

> (وظیفه) شما این است، که راز موعظه را به کمال برسانید! شما شاهدانی خواهید بود برای این راه جدید که من در شخص خودم برای شما باز کردم... شما را به عنوان پیام‌آوران به چهار گوشه (جهان) می فرستم تا کفار را به خویشاوندان ابراهیم مبدل

کنید... توسط شما به عنوان نور، من ظلمت خطا را می شناسنم و به وسیله شعله های شما من جهان کور را نورانی خواهم کرد... بروید، و آزادی حیات را رایگان به زندگانی ابدی بدهید.

نارسای حدود سال ۵۰۳ درگذشت و الیزا* (وفات حدود ۵۱۰) محقق کتاب مقدس به عنوان مدیر مدرسه جانشین او شد، و پس از او نیز برادرزاده اش ابراهیم اهل بیت‌رابان (وفات حدود ۵۶۹). ابراهیم مدیری مؤثر و کارآمد برای مدرسه بود و تحت رهبری او مدرسه به اوج خود رسید. تعداد دانشجویان بیش از هزار نفر بود. صحن قدیمی، جای شتران که اینک صحن مدرسه بود بیش از اندازه شلوغ شده بود و می بایستی به شهر انتقال یابد که این کار معلمین را ناراحت می کرد زیرا آنها در برابر سرقت، مالکین طماع و آنچه که بیش از همه معلمین را مضطرب می ساخت، وسوسهٔ شهر بی دین پارسی، تسلیم بودند.

ابراهیم این مشکل را سریعاً با بنای کلاسهای درس جدید حل نمود و سپس به لطف هدیه یک طبیب ثروتمند نسطوری که در خدمت شاه بود حدود هشتاد مسکن کوچک برای دانشجویان به ساختمان اضافه نمود. علاوه بر این منابع مالی مدرسه را با خرید مزرعه ای بزرگ، که از درآمد آن دو کرسی جدید برای الهیات و نیز هزینه های یک کلینیک پزشکی تأمین می گردید بهبود بخشید. یکی از شاگردان ابراهیم، شاید تاریخدانی به نام میشا_زاخا*، حدود سال ۵۶۰ کتاب تواریخ کلیسا در آدیابن، از زمانهای اولیه تا پاتریارکی ماراَبا، نوشته است.

مدرسه نصیبین به مرکز نسطوری کردن کلیسای پارس تبدیل شد. نارسای، اولین مدیر آن کمتر از بارصوما اسقف نصیبین نسطوری نبود. یکی از آثار او که باقی مانده موعظه ای استدلالی است درباره «سه عالم نسطوری»: تئودور اهل موپسوستیا (۳۵۰_۴۲۸)، دئودور اهل طرسوس (وفات ۳۹۴)، و نسطوریوس که به دنبال آنها آمده بود. این رساله رگباری از نقل قولها از کتاب مقدس است در دفاع از خود آنها (نسطوریها) برضد حملات سیریل اهل اسکندریه، «آن مصری، گرگ ویرانگر»، و گله های مونوفیزیت «شیاطین و بدعتگذاران» او. نسطوریها بعدها به نارسای لقب «چنگ روح القدس» دادند. او سرودهای زیبائی سرائیده که برخی از آنها به قسمتی از نیایش کاتولیک و نیز نسطوری تبدیل شده است. اما مونوفیزیتها او را «نارسای جذامی» خطاب می کردند. این نامگذاریها نشانه این بود که احساسات و تنشهای مباحثات وسیع مذهبی غرب به سرعت در حال گسترش به آن طرف گستره آسیا به پارس بود.

اما بر خلاف شرائط حاکم در غرب، جائی که مونوفیزیت‌گرائی تا زمان اصلاحاتی که امپراتوران ژوستین و ژوستینیان در سال ۵۱۸ شروع نمودند بر امپراتوری روم شرقی غالب

بود، در شرق، در پارس، حضور مدرسه نصیبین برای دیوفیزیتها، نسطوریها، امتیازی محسوب می شد.

بعد از وفات آکاسیوس پاتریارک نسطوری، بابای جانشین او شد، که مردی ناشناخته بود و از سال ۴۹۷ تا ۵۰۲ حکمرانی نمود. در یک شرح حال جالب در کتاب **تواریخ حوازی**، تاریخی نسطوری که توسط نویسنده ای ناشناخته از قرن نهم و یا دهم نوشته شده، آمده است که اجازه انتخاب بابای به عنوان پاتریارک توسط شاه و بنا به درخواست «ستاره شناس مسیحی» او داده شده بود، بدون توجه به این که سابقه او تا چه حد می توانست سؤال برانگیز باشد. سرپرست جدید کلیسا بدون اتلاف وقت اسقفان را برای تشکیل شورای پنجم کلیسای شرق، در سال ۴۹۷ فراخواند.

شورای پنجم مؤکداً نسطوری بود، نه در کیفیت عبارات الهیات آن بلکه در چگونگی رفتار. بابای را مونوفیزیتها مسخره کرده بودند که در واقع بی سواد است و نیز ازدواج کرده است، اما او با وجودی که محقق نبود قاطعانه اقدام نمود و به سرعت دست به کار شد تا به تقسیم بندیها در کلیسا خاتمه دهد و بار دیگر نظم را برقرار سازد. آکاسیوس و بارصوما، دو رقیب برای منصب پاتریارکی در سال ۴۸۵ ، و مجادله کنندگان مجدد در سال ۴۹۱، اینک مرده بودند، اما خصومت هنوز هم در میان پیروان آن دو آتش زیر خاکستر بود. بابای با حکمت از جبهه گیری اجتناب نمود. به جای آن تکفیرهائی را که هر کدام از طرفین برعلیه طرف دیگر صادر کرده بود منتفی دانست وصلح را اعلام نمود.

اما او در اختلافی خطرناک تر که کلیسا را در دوسوی مرز پارس از هم جدا می نمود اعلام موضع کرد. این جروبحث مونوفیزیت که در غرب یکصد سال قدمت داشت، در این اواخر در پارس باعث دردسر شده بود. شورای چهارم آکاسیوس در سال ۴۸۶ آموزه مونوفیزیت را محکوم نموده بود، اما نامی به اسقفان پارس نداده و هیچکدام را هم بیرون نکرده بود. در سال ۴۹۷ در شورای پنجم تقسیم بندیها سخت تر بودند و پاپا، اسقف بیت لاپا، از شرکت در شورا خودداری نمود. او بعد از پاتریارک مقام دوم را داشت و رهبر جناح مونوفیزیت در کلیسای پارس بود. شورا با عصبانیت او را احضار کرد تا مدت یک سال در حضور اسقفان بماند و ارتدکسی خود را ثابت نماید یا از کلیسا اخراج شود.

بنابراین با پایان یافتن قرن پنجم جدائی کلیسائی در حال گسترش کلیسای آسیا از غرب داشت به سرعت به نقطه ای غیر قابل بازگشت نزدیک می شد. شورای سوم در سال ۴۲۴ اعلام کرده بود که کلیسای مستقل شرق در اختیارات پاتریارکی با کلیسای غرب مساوی است. شورای چهارم در سال ۴۸۶ در نظم کلیسائی در مورد ازدواج خادمین خود از کلیسای غرب بریده و به آرامی از الهیات بیزانس غربی دور شده بود. و حال شورای پنجم

در سال ۴۹۷ این شکاف الهیاتی را توسط توبیخ رسمی اسقف مونوفیزیت باز هم بیشتر برملا ساخت. توبیخ ـ که به طور خاص حذف محتاطانه موضوعات **هنوتیکون** امپراتور زنو، که آیا مسیح یک یا دو ذات داشته است، را انکار می کرد ـ نفی مستقیم آن چیزی بود که قسطنطنیه در آن زمان به عنوان ارتدکسی تعریف می نمود.

مباحثه و سقوط

بحث و جدلها با چهار دهه جدائی و سقوط در کلیسای پارس در قرن ششم هدایت شد. اینک کلیسای پارس مشخصاً از غرب جدا بود، هم به وسیله محتوای ملی آن، که پارسی بود و هم به وسیله الهیات آن، که نسطوری بود. بنابراین از این تاریخ، کلیسای شرق، آن گونه که کلیسای پارس خود را می نامید، را می توان به حق کلیسای نسطوری نامید، با وجودی که قرنها طول کشید تا اعضای آن به طور عام این نام را به کار بردند. جدائی به هرحال هویت خود کلیسا را قوی تر نکرد، و اتحاد داخلی آن را بهبود نبخشید و در عوض یک بار دیگر نفاق به از هم گسیختگی در آن منجر گردید، و خطر برهم خوردن آرامش و صلح در کلیسا نه از طرف خارج بلکه از داخل به وجود آمد.

تعقیب و آزاری نبود. قباد پادشاه پارس (۴۸۸ تا ۵۳۱) در نتیجه تماسهای عجیب با مسیحیان در میان هونها در آسیای مرکزی، حالتی خیرخواهانه نسبت به کلیسا داشت که ما بعداً آن را توضیح خواهیم داد. روحانیون زرتشتی با وجودی که دشمن طبیعی رشد مسیحیت بودند، با شورش مذهبی داخلی خود، طلوع فرقه ای بدعتگذار به نام مزدکها، بیش از آن مشغول بودند که فرصت حمله به مسیحیان را داشته باشند.

حتی مباحثات مسیح شناسی با مونوفیزیتها در این زمان هنوز آن قدر بحرانی نبود. در آن طرف مرز، همان گونه که دیده ایم، کلیسای غرب با اختلافات مذهبی تکه تکه شده بود، اما این هنوز هم خطری جزئی در پارس محسوب می شد. مونوفیزیتها، مخالفین مذهبی طبیعی نسطوریهای دیوفیزیت بودند، ولی آنها بیشتر با سیاستهای کلیسای بیزانس مشغول بودند تا با الهیات، و استراتژی آنها براین تلاش متمرکز شده بود که مقر پاتریارکی انطاکیه را به دست آورده و کنترل کنند. پطرس مکمل دوبار کرسی پاتریارکی را در آن شهر تصاحب نمود و هر دو بار بیرون رانده شد (۴۶۸ تا ۴۷۱ و ۴۷۵ تا ۴۷۷). و حال برای بار سوم بازمی گشت و تا زمان مرگش به عنوان رهبر کلیسای سریانی باقی ماند (۴۸۵ تا ۴۸۸).

یکی از اقدامات اولیه او، در سال ۴۸۵، انتصاب فیلوکسنوس به عنوان اسقف مابوق بود که در کنار سِوِروس اهل انطاکیه تواناترین الهیدان در میان مباحثه گران سریانی این

دوران بود. زمانی که اسقف هیبا مشغول ترجمه آثار «پدران نسطوری»، دئودور و تئودور، به زبان سریانی بود فیلوکسنوس با نسطوریهای پارسی در ادسا تحصیل می کرد. به هرحال فیلوکسنوس از نظر الهیاتی در جهت مخالف حرکت کرد. وی با بازگشت به ناحیه انطاکیه با مونوفیزیتها هماهنگ شد و همراه با برخی از پیروان خود در یکی از دوره های روبه رشد ارتدکسی کالسدونی تبعید گردید. اما پطرس او را از تبعید بازگرداند و حوزه اسقفی مابوق (هیراپولیس باستانی) را به او واگذار نمود، که در چند کیلومتری غرب ادسا در آن طرف رود فرات واقع است. فیلوکسنوس دست به تهاجم برعلیه نسطوریها زد. یک شرح حال نوین اولیه مونوفیزیت درباره او با تحسین نوشته است، «او کلیسا را مملو از آموزه الهی ساخت و کتب مقدسه را تفسیر نمود، و ایمان نسطوریها را رسوا کرد».

استدلالات او این را به تصویر می کشد که چگونه هر دو جبهه یکدیگر را به اشتباه درک می کردند. او آموخت که تثلیث را «نه می توان کمتر کرد و نه این که به (دو اقنوم) تقلیل داد» (او تأکید نسطوریها را بر بشریت مسیح الهی تن گرفته به این گونه تفسیر می نمود)، و نه «می توان به آن افزود تا به چهار (اقنوم) افزایش یابد». (او تأکید نسطوریها را بر وجود مسیح تن گرفته و در دو ذات به اینگونه تفسیر می نمود). او نویسنده ای با وقار و نیز محققی توانا بود، بادوام ترین کار او تهیه یک ترجمه تحت اللفظی بازبینی شده از تمامی عهدجدید، شامل کتاب مکاشفه به زبان سریانی است. اما هنگامی که جزر و مد در امپراتوری بیزانس فروکش کرد و امپراتور ژوستین در سال ۵۱۸ به تخت نشست ومصمم شد تا ارتدکسی کالسدونی را به عنوان ایمان حقیقی در امپراتوری روم دوباره برقرار سازد، چه در شرق و چه در غرب، فیلوکسنوس یک بار دیگر تبعید شد، ابتدا به تراس و سپس به پافلاگونیا، جائی که دشمنانش برعلیه او اقدام کرده و او را در بالاخانه ای حبس نمودند و با دودی که از آتش روشن در اطاقهای زیر بالاخانه می آمد خفه کردند.

فعالیتهای بسیاری ازمونوفیزیتها مانند فیلوکسنوس در آن زمان به طرف بیزانس مرزهای پارس محدود شده بود. اما هنگامی که قرن پنجم به پایان رسید، یک قهرمان «بدعتگذاری اسکندریه» منازعه را به پارس، قلب وطن نسطوریها، برد. او شمعون اهل بیت آرشام نام داشت، «مباحثه گر پارسی» که شروع به مسافرتهای گسترده در تمام سرزمینهای بین النهرین نمود و از تمام کسانی که با او اختلاف نظر داشتند: «طرفداران مانی، باردایسان و یوتیچس و نیز نسطوریها، دعوت به مناظره عمومی نمود. در یکی از چنین مناظره های عمومی، او حاضر به سکوت حتی درحضور پاتریارک نسطوریها، بابای، نشد. رساله او «درباره بارصوما و فرقه نسطوریها» آن طورکه رقبای مونوفیزیت او

می‌دیدند تصویری زنده، تلخ و هم زمان از کلیسای پارس است. غیرت شمعون برای پخش دیدگاه ایمانی‌اش از نامه‌ای که او برای یک دوست مونوفیزیتش در عربستان نوشته بیشتر آشکار می‌شود، به هرحال هنگامی که او حدود سال ۵۳۴ وفات یافت تنها یک اسقف مونوفیزیت در پارس باقی مانده بود.

بسیاری از انتقادهای تند در حملات گسترده بر ضعفهای نسطوریها همگی کاملاً حقیقت داشتند. هنگامی که پاتریارک بابای در سال ۵۰۳ در گذشت، رهبری کلیسای پارس به سرشماس او به نام سیلاس (۵۰۳ تا ۵۲۳) واگذار گردید، فردی ملایم که تابع اراده همسر خود بود و به نظر می‌رسید بیشتر به جاه طلبیهای خانوادگی‌اش توجه داشته باشد تا به منافع کلیسا. او شاید تحت فشار همسرش بود که مجبور شد داماد خود را به عنوان جانشین خود اعلام نماید. این مرد، الیوس*, یک پزشک بود که تمامی امتیاز و استعداد وی برای رسیدن به بالاترین مقام در کلیسا عضویت در خانواده پاتریارک بود. این موردی بسیار بی‌شرمانه از انتصاب خویشاوندان بود که بتوان آن‌را تحمل نمود. اسقفان شورش کردند و به‌جای او مردی به نام *نارسس را انتخاب نمودند، که نباید با مدیر قبلی مدرسه نصیبین اشتباه شود. حامیان الیوس از تسلیم شدن سرباز زدند. هردو جبهه تلاش کردند حمایت دربار پارس را، که به‌گونه‌ای مخفی و نامحسوس انتخابات کلیسائی را کنترل می‌نمود به‌دست آورند. تلاشها برای جلب حمایت بسیار شدید بود و قباد شاه که از تقسیم شدن کلیسا خشنود نبود، تصمیم‌گیری را به تعویق انداخت. برای پانزده تا شانزده سال بعد (۵۲۴ تا ۵۳۹) کلیسا ناامیدانه و به‌گونه‌ای شرم‌آور تکه تکه شده بود، با یک پاتریارک انتخاب شده ولی تأیید نشده و یک ضد پاتریارک رقیب که تکفیرهای زیادی بر یکدیگر می‌ریختند، و هر دو عجله داشتند هر چه زودتر اسقفان را تقدیس و کشیشان را دستگذاری کنند تا برای طرف خود تا جائی که می‌توانند حوزه‌های اسقفی و اجتماعات ایمانداران را تحت کنترل درآورند. این آغازی مالیخولیائی برای نسطوریها در قرن ششم بود.

بشارت برای آسیای میانه

این سالهای ناخوشایند به‌هرحال، دستاوردی عالی نیز برای کلیسای پارس در طی چهار دهه سقوط پس از شورای بابای به همراه آورد. و این گسترش بشارت به طرف شرق و به درون اردوگاههای قبایل بیابانگرد آسیای مرکزی بود.

از اوائل سال ۱۹۶ میلادی باردایسان اهل ادسا به حضور خواهران (مسیحی) در میان گیلانیان در نواحی دریای خزر و نیز در کوشان و در باکتریای دور دست اشاره نموده بود. آنها چه کسانی بودند و یا توسط چه مبشرینی پیام انجیل را دریافت کرده بودند، معلوم نیست. شاید آنها در حملات بربرها به درون سرزمینهای رومی اسیر شده بوده اند، گرچه مدارکی مستند در این مورد در دست نیست. تا پایان قرن پنجم شواهد برای گسترش مسیحیت به درون آسیا ناواضح و حاوی اشتباهاتی هستند. و این به طرزی ملال‌آور با شخصیت رومانتیک شاه قباد (۴۸۸ تا ۴۹۷، ۵۰۱ تا ۵۳۱)، پدر خسرو کبیر، وابسته است.

شاه پیروز، دوست و حامی بارصوما، هنگامی که درسال ۴۸۴ وفات یافت تخت و تاج خود را نه برای پسر خود قباد بلکه برای برادر خود بالاش*، عموی قباد، بجای گذارد. قباد شورش کرد و خواهان حق خود از تخت و تاج شد، اما شکست خورد و برای حفظ جانش به آن طرف رودخانه جیحون به سرزمین دشمنان قدیمی پدر خود، هونهای سفید (هفتالیتها) گریخت. بالاش سه سال بعد مرد و قباد با کمک هونها بازگشت و به پادشاهی رسید.

او در زمان یک شرمساری ملی، ناآرامی جامعه و غلیان مذهبی به سلطنت رسیده بود. شکستهای متوالی نظامی که پدرش پیروز به دست هونها تحمل کرده بود و حقارت پرداخت باج به بربرها توسط پارسها، غرور مردم را در امپراتوری و اعتماد آنها را به مذهب ملی، زرتشتی، تضعیف کرده بود. زمان برای ظهور یک پیامبر فرارسیده بود و پیامبری به نام مزدک ظهور نمود. او به اختلاطی عجیب از اصلاح مذهبی و کمونیسم موعظه می کرد که: همه مردم مساوی هستند، همه چیز-پول، غذا، زن-را باید عمومی دانست و در آن با دیگران سهیم شد، با سهمی مساوی. حق مالکیت و قراردادهای ازدواج از نظر آزادی و مساوات بشری قانون شکنی و تخلف محسوب می شوند. عشق آزاد است و محدود به یک مرد برای یک زن نمی شود. شاه قباد خود به این آموزه روی آورد، شاید به خاطر به دست آوردن حمایت توده ها و تضعیف قدرت شاهزادگان ثروتمند که به ضدیت با او برخاسته بودند. او به هر حال، قدرت آن گروهی را که با آنها به دشمنی پرداخته بود: اشراف که طبیعتاً به کمونیسم مزدک جذب نشده بودند، و روحانیون زرتشتی که با اصلاحاتی این چنین که در نهایت یک مذهب جدید را تشکیل می داد مخالفت می ورزیدند، دست کم گرفت. کشیشان و اشراف متحد شدند و در سال ۴۹۷ او را از قدرت برکنار نمودند و برادرش جاماسب* را به جای او بر تخت سلطنت نشاندند. یکبار دیگر قباد به هونهای سفید پناه برد.

در میان پیروان شاه که با او فرار کرده بودند دو مسیحی نسطوری هم بودند، جان اهل رشاینا* و توکسای رنگرز، هر دو افراد عادی. آنها بزودی به مبشرین دستگذاری شده کارادوست*، اسقف نسطوری آران در غرب دریای خزر و چهار کشیش او پیوستند. اسقف احساس کرد که در یک رؤیا دعوت شده تا به خدمت اسرای مسیحی بیزانس که در میان هونها بودند بپردازد و به اسرا بشارت دهد. او امیدوار بود که در صورت ممکن بتواند از میان قبایل دوره گرد کشیشان دستگذاری شده آماده کند.

مبشرین دستگذاری شده فقط هفت سال ماندند، اما دو ایماندار عادی مدت سی سال با هونها زندگی کردند. زندگی سخت بود. غذا برای آن هفت مرد، اگر در گزارش اغراق نشده باشد، فقط هفت قرص نان و یک کوزه آب در طی روز بود. اما اقدامات بشارتی آنها بسیار موفق بوده است. آنها موعظه می کردند و تعمید می دادند. آنها زبان گویشی شفاهی هونها را به فرم قابل نوشتن تبدیل کردند و برای اولین بار خواندن و نوشتن را به آنها یاد دادند. بعدها، یک اسقف ارمنی به گروه پیوست و اطلاعات کشاورزی را نیز به خدمات بشارتی اضافه نمود، و به اسب سواران بی قرار دشت و تپه ها یاد داد که چگونه سبزیجات بکارند و ذرت درو کنند. شاه در تبعید، قباد، که تحت تأثیر این امر قرار گرفته بود، حدود سه سال بعد، هنگامی که از تبعید مراجعت نمود و بار دیگر بر تخت شاهی نشست، به یاد آورد که زرتشتیها سقوط او را تدارک دیده بودند ولی مسیحیان در زمان تبعیدش به او کمک کرده بودند. یک تاریخ نویس زرتشتی بازگشت او را این گونه توصیف می نماید:

> قباد از پادشاه تورکیک (هون) درخواست کمک کرد و او نیز لشکری همراه وی به وطنش روانه نمود و قباد، جاماسب را از پادشاهی برکنار ساخت... برخی از مغها را کشت و برخی دیگر را به زندان افکند. او نسبت به مسیحیان خوش رفتار بود زیرا برخی از آنها در هنگام فرارش به سوی پادشاه ترکها (هونها) به او کمک کرده بودند.

این شرح واقعه اولیه از مأموریت بشارتی نسطوری، با اشاره به تقبل شادمانه سختیها به خاطر مسیح، متدها و روشهای همه جانبه اختلاطی از روحانیت و شیوه های عملی بشارت، تعلیم و تربیت و نیز کشاورزی- و احساس همدردی با اسرا همراه با نگرانیهای بشارتی برای اسیرکنندگان توجیه خوبی است برای تقریباً موفقیتهای غیرقابل باوری که برای بسط نسطوری در آسیا در دو قرن بعد مشاهده می شود. همچنین اشاره به این دارد که بر خلاف منازعات ناپسند در کلیسا در پایگاه موطن خود، این مبشرین مسیحی اولیه به درون آسیای مرکزی آموختند که چگونه اختلافات خود را کنار گذاشته و به همکاری با یکدیگر متحد شده در بشارت مسیحی بنمایند. زیرا اسقف ارمنی که آمده بود تا به نسطوریها در میان هونها ملحق شود خود یک مونوفیزیت بود.

* * *

فصل یازدهم

پاتریارك و شاه

من یک مسیحی هستم.
به ایمان خودم موعظه می کنم،
و مایلم که هر انسانی به آن ملحق شود
از روی اراده آزاد و نه به اجبار.
من بر هیچ کس تحمیل نمی کنم.

پاتریارک مارابا به خسرو اول
حدود ۵۴۶ میلادی

اسقفان هنگامی که برعلیه خویشاوندگماری در پستهای کلیسائی توسط پاتریارک گمراه، سیلاس، شورش کردند و بسیج شدند تا به تفرقه شرم‌آور سالهای ۵۲۴ تا ۵۳۹ پایان دهند، مردی را به عنوان پاتریارک انتخاب کردند که نه فقط مورد احترام دو طرف برخورد بود بلکه دوست پادشاه نیز به شمار می‌آمد، و این در آن زمانهای پر دردسر امتیاز قابل توجهی بود. او پولس اسقف انتخابی بیت‌لاپا (جندیشاپور) بود. امید برای روزهای بهتر بزودی با مرگ رهبر جدید، دو ماه پس از تصدی مقام، از بین رفت. با وجود این از این سرخوردگی غم‌انگیز احتمالاً بزرگترین دوره مستقل در اداره کلیسا در تمام تاریخ کلیسای نسطوری به وجود آمد، زیرا که آنها شخصی به نام مار ابا را به عنوان جانشین پولس انتخاب کردند که اگر به عنوان پاپ در غرب خدمت کرده بود، عنوان ماراَبای کبیر می‌گرفت.

شورای مارابا (۵۴۴) و اصلاحات او...

به ندرت مردانی بوده‌اند که به عنوان رهبر یک کلیسای ملی توانسته‌اند همانند مار اَبا، پاتریارک کلیسای پارس از ۵۴۰ تا ۵۵۲، با موفقیت بر مشکلات و گرفتاریها غالب آیند. به عنوان رهبر یک اقلیت مذهبی او در طول دوره حکمرانی‌اش مجبور بود با مخالفتهای تلخ یک مذهب قدرتمند دولتی مقابله نماید. به علاوه او ازهمان مذهب، زرتشتی، به مسیحیت گرویده بود و مجازات برای این کار در پارس مرگ بود. آخرین پاتریارک بابوای، که او هم تغییر مذهب داده بود، به قتل رسیده بود. حتی زمان دعوت ناگهانی او به رهبری از نظر سیاسی زمانی نامناسب بود. پس از پایان دهه صلح، درست در همان سال جلوس ماراَبا، پارس برعلیه قسطنطنیه حمله‌ای آغاز نمود که می باید بیست سال به طول انجامد، و مانند همیشه هنگامی که پارس برعلیه غرب مسیحی وارد جنگ می‌شد با نظری بسیار شکاک به مسیحیان پارس می نگریست. این حالت مخصوصاً بیشتر به حقیقت می پیوست هنگامی که قسطنطیه **هنوتیکون** را در سال ۵۱۹ نفی و انکار نمود و به تفرقه خود با روم خاتمه داد. دیگر در چشمان پارسها به نظر نمی‌رسید که مونوفیزیت، دشمن بیزانس، یکبار دیگر شروع به حرکت به سوی آشتی مذهبی با اقلیت درد سرساز پارسی خود، یعنی نسطوریها نموده باشد.

برای پاتریارک جدید مسائل داخلی کلیسا همان قدر سنگین بود که رابطه ظریف و شکننده با دولت که می بایستی با آن روبه‌رو می‌شد. کلیسای شرق هنوز هم آثار زخمهای

هجده سال دشمنی و تفرقه تحت سلطه ضد ـ پاتریارکی ها را برتن داشت. بالاتر از همه، ماراَبا مجبور بود برای حداقل هفت سال از دوازده سال خدمت کوتاه خود در این مسؤولیت، بر کلیسا، از درون زندان یا از تبعیدگاه حکمرانی کند. او با جسارت و تهور این مبارزه طلبی را تقبل کرد و دوران روحیه ضعیف کلیسائی زمان خود را به یکی از دورانهای طلائی کلیسای شرق تبدیل نمود.

او را به خاطر چهار دستاورد قابل توجه اش به یاد می آوردند. اولین آنها سازماندهی اساسی و بنیادی کلیسا بود. او همین که به طرز مناسب و درست در جای خود قرار گرفت با انرژی زیاد بازدید از حوزه پاتریارکی خود و از استانهای دردسرساز کلیسائی را شروع نمود تا دوباره نظم و وقار را برقرار سازد، در جائی که «دوگانگی» (آن گونه که او تفرقه گذشته را می نامید)، کلیسا را به یک هیولا و همانند «یک جسم با دو سر» و یا «یک زن با دوشوهر» تبدیل کرده بود.

این بازدید در واقع شورائی در حال سفر بود، زیرا پاتریارک در هرکجا که مشاهده کرد که به دلیل تفرقه، هر حوزه اسقفی بیش از یک اسقف مدعی دارد فوراً یک جلسه دادگاه تشکیل داد. پس از شنیدن مطالب ادعائی آنها بدون تأمل یک نفر را به عنوان اسقف تأیید می نمود و دیگران را با عدالت، و با قدرت مرخص می کرد. بدین ترتیب با برقراری مجدد نظم، داوریهای این محکمه سیار غیرمعمول کلیسائی، توسط یک مجمع عمومی که ششمین به شمار می آمد و او آن را در سال ۵۴۴ به گردهمائی دعوت کرد و اینک به نام شورای ماراَبا شناخته می شود مورد تأیید قرار گرفت.

دومین دستاورد ماراَبا نیرو بخشیدن مجدد و توسعه تعلیم و تربیت مذهبی بود. او در طی اولین بازدید زمستانی اش از ایالات با ناراحتی دریافت که بسیاری از مسحیان روستائی درکی ناکافی و ناقص از اصول ایمانی خود دارند. او بلافاصله شروع به تنظیم یک اعتراف نامه ایمان جهت یادگیری آنها نمود و این امتیازی است برای این معلم سابق مدرسه نصیبین که تلاش نمود تا آن را به صورت ساده و به زبان غیرتخصصی بنویسد تا حتی افراد بی سواد و تعلیم ندیده نیز بتوانند معنی آن را درک کنند.

او در مراجعت به پایتخت، سلوکیه ـ تیسفون، اقدام به تأسیس مدرسه جدید مذهبی نمود (یا شاید یک مدرسه قدیمی کوچکی را دوباره سازماندهی کرد). این مدرسه را برطبق طرح مدرسه قدیمی و مشهور خودش در نصیبین بنا نمود. او عقیده داشت که پایتخت باید نه فقط مقر حکمرانی در کلیسا بلکه همچنین مرکزی برای روشنگری مذهبی باشد.

نگرانی عمده سوم او به عنوان پاتریارک این بود که چگونه باردیگر کلیسا را از نظر روحی و روانی احیا نماید. در طی سالهای تفرقه، او مشاهده کرده بود که مسیحیان به

مرور خودخواه، متکبر، فاسد، و به طرز غیرعادی برای تجملات حریص شده بودند. آنها شبیه زرتشتیان غیرایماندار شده بودند که خود او توسط روح القدس از ناپاکیهای آنان تبدیل یافته بود، همانند پیروان مسیح که او تلاش داشت شاگرد آنها باشد.

روایات نقل می کنند که تبدیل ایمان ماراَبا بدین گونه بوده است که: روزی هنگامی که او به عنوان منشی رسمی فرماندار یک ایالت پارس سفر می کرد، سرسختانه به مردی سالک دستور داد تا در قایق جای خود را به او و همراهانش بدهد. مرد بیگانه با وقاری حیرت انگیز جای خود را به آنها داد اما بادهای ناگهانی دوبار قایق را به کنار ساحل برگرداند و تا زمانی که از آن مرد جوان مؤدب دعوت نشد تا به درون قایق برگردد قایق به راه خود به آن طرف رود دجله ادامه نداد. ماراَبا درباره این بیگانه حیرت آور تحقیق نمود و دریافت که او یک مسیحی یهودی زاده است. روایت این معجزه را بزرگ نموده است، اما این می توانسته نمونه ای آرام از یک مسیحی متواضع باشد که مارابا را بیش از هر قدرت اسرارآمیز تحت تأثیر قرار داد. به هرحال، او به عنوان پاتریارک از کلیسا دعوت نمود تا به زندگی مسیحی ساده و به انکار نفس برگردد، همان گونه که افراد معتکف و زاهد عمل می نمودند. او احیای رهبانیت را تشویق نمود و بدین وسیله توانی جدید و مراکز جدید قدرت به درون ساختار سیاسی شده کلیسا آورد.

بالاتر از همه، ماراَبا خود را وقف رساندن کلیسا به اتحاد مجدد نمود. او نه تنها زخمهای کلیسای خود را شفا داد بلکه روابط قطع شده مابین مسیحیان شرق و غرب را دوباره برقرار نمود. ماراَبا کوتاه مدتی بعد از ایمان آوردن سفری زیارتی به مراکز مسیحیت در غرب: اورشلیم، مصر، یونان و قسطنطنیه نمود. در پایتخت بیزانس گفته شده که او را در مشارکت در شام خداوند به عنوان یک امر طبیعی و مسلم پذیرا شده بودند و به هیچ عنوان رفتاری حاکی از بدعتگذار بودن با او نداشته اند.

چه در قسطنطنیه نیز از او به این خوبی استقبال شده باشد یا نه، او به هرحال در شورای عمومی سال ۵۴۴ خود مواظب بود که کلیسای شرق به توسط تقبل بیانیه و اعلامیه های شورای کالسدون خود را بیشتر با الهیات رسمی غرب ارتدکس و غیرمونوفیزیت هماهنگ سازد. در عین حال شورا آموزه اساسی کلیسای پارس یعنی بیانیه نیقیه را، که توسط تئودور اهل موپسوستیا تفسیر شده بود، تکرار کرد.

> عقیده ما ـ عقیده تمامی اسقفان شرق ـ درباره موضوع ایمان که توسط ۳۱۸ اسقف تنظیم شده است (یعنی بیانیه نیقیه) که با تمام قدرت از آن دفاع می کنیم، همانی است که توسط دوست قدیس خدا، مارتئودور متبارک، اسقف و مفسر کتب مقدسه اعلام شده است.

چند سال بعد بر این گونه شناسائی اقتدار تئودور به عنوان بدعتگذاری در غرب برچسب زده می شد. اما در سال ۵۴۴ این اقدام تفرقه آمیز محسوب نمی شد، در حقیقت امپراتور ژوستین در همان سال یک اعلامیه شخصی صادر کرد و «نسطوری گرائی» تئودور را محکوم نمود. این طنزآمیز بود که کلیسای شرق دست به سوی اتحاد مجدد با غرب دراز می نمود، و غرب این اتحاد مجدد را غیرممکن می ساخت. پس از مباحثات زیاد درباره مخالفتهای پاپ ویژیلیوس*، شورای قسطنطنیه در سال ۵۵۳ رسماً تئودور اهل موپسوسیتا، پیشگام ارتدکسی نسطوری، را به عنوان یک بدعتگذار محکوم نمود.

این رویداد متأثر از «سه جلسه عمومی» بود که در آن همراه با تئودور اهل موپسوستیا دو قهرمان دیگر نسطوری نیز محکوم شناخته شدند: تئودورت اهل سیروس (۴۲۳ـ۴۵۸)، و هیبا اسقف ادسا که آثار تئودور را به سریانی ترجمه کرده بود. هر سه نفر آنها مورد تکفیر قرار گرفتند، با وجودی که تئودور در مشارکت با کلیسا وفات یافته بود و تئودورت و هیبا نیز به طور رسمی از هرگونه اتهامی توسط شورای کالسدون پاک شده بودند. پاپ ویژیلیوس این حرکت را حمله ای برضد اقتدار شورا تعبیر نمود، و فقط فشار شدید امپراتوری او را مجبور به رضایت نمود. همسر یک دنده ژوستین، تئودورا، دستور داد «پاپ را بر عرشه کشتی سوار کنند و او را به شورا ببرند». بدین گونه او را به شورا بردند و او با انزجار مشاهده کرد که چگونه بجای شفای جدائی شرق و غرب، این جدایی را گسترش می دهند.

خسرو اول و ماراَبا

پاتریارکی ماراَبا همزمان بود با سالهای اوج موفقیت سلسله پادشاهی ساسانیان. خسرو اول (از ۵۳۱ تا ۵۷۹ حکومت کرد) در اوج قدرت خود به سر می برد، او قدرتمندترین پادشاه پارس در طی هزار سال بود. از دوران طلائی کورش کبیر و داریوش، پارس تا به این اندازه بر آسیای غربی تسلط و برتری نیافته بود. در سال اول پاتریارکی مارابا، ۵۴۰ میلادی، خسرو رومیان را تا سواحل مدیترانه به عقب راند و انطاکیه را غارت کرد، و ژوستین، بزرگترین امپراتور بیزانس، را مجبور ساخت تا تقاضای صلح نماید. انطاکیه تخریب گردید و به آتش کشیده شد.

فقط دو کلیسا از این تخریب مصون ماندند. در آپامئا پارسها باقیمانده مشهور «صلیب واقعی» را که با جواهرات پوشیده شده بود به چنگ آوردند و جواهرات آن را

کندند اما خسرو با احترام آن چوب کهنه را به اسقف بازگردانید. بعدها، مابین ۵۶۱ و ۵۷۱ خسرو سپاهیان خود را به سوی شرق فرستاد و هونهای هفتالیت را به درون آسیای مرکزی بیرون راند و پادشاه آنها را با دستهای خود به قتل رسانید. چنان که گفته شده است، او در قسمت جنوب ناوگانی به خلیج پارس و اطراف عربستان فرستاد و اتیوپیائیها را از یمن اخراج و به قاره آفریقا اعزام نمود.

در پایتخت او، جائی که دو شهر سلوکیه- تیسفون رودخانه دجله را در میان خود داشتند، شاه پیروزمند شروع به بنای یک قصر عظیم و جدید نمود، تخت کسری. نمای بیرونی و بدون پنجره آن بر دورنمای تیسفون در ساحل شرقی تسلط داشت و ساختمان کلیسای جامع و متوسط مارابا درست در آن طرف رودخانه در ساحل غربی، را حقیر جلوه می‌داد. در زیر تاجی از طلا، که به قدری با سنگهای جواهر سنگین شده بود که نمی‌شد بر سر گذارد، و مجبور بودند آن‌را به وسیله طناب برفراز تخت به سقف، با ارتفاع ۹۵ فوت (حدود ۳۲ متر)، آویزان کنند بر تخت جواهرنشان نشسته بود. در اطراف و پشت سر شاه سه تخت طلایی سلطنتی وجود داشت که همیشه خالی بود اما آن طور که گفته شده یکی برای امپراتور چین، دیگری برای امپراتور بیزانس روم و سومی برای پادشاه قبایل (خازار، هفتالیت، هون، یا ترکها) رزرو شده بود.

بدین صورت به طور نمادین، ایران بر دنیا حکمرانی می‌کرد، اما نشانه هایی وجود داشت که از ترس در پشت تکبر شدید شاه شکایت می‌کرد. هر شب چهل رختخواب برای خسرو در قسمتهای مختلف قصر آماده می‌شد تا هیچ آدم کشِ در کمین با اطمینان نداند که او در کدام اطاق خواهد خوابید. این احساس نهفته عدم امنیت، که هیچ فرمانروایی نمی‌تواند هرگز از آن مصون باشد، شاید دلیلی بر خشونت و شقاوت و تعقیب و آزار از سوی او باشد که گاه و بیگاه حکمرانی طولانی و مشهور او را ضایع می‌کند.

به طور مثال، او دوره حکمرانی خود را با شکار و کشتن سیستماتیک تمام برادران خود آغاز کرد- تمام فرزندان ذکور خون سلطنتی- تا اطمینان حاصل نماید که رقیبی برای تخت و تاج خود نخواهد داشت. فقط یک نفر از آنها توانست بگریزد. او بلافاصله با بی‌رحمی و خونسردی شروع به حذف کامل پیروان مذهبی نمود که خطری برای امپراتوری او محسوب می‌شدند. یکصد هزار نفر از پیروان مزدک را بر چوبه های دار آویخت تا درسی عملی باشد برای همه کسانی که می‌خواستند از قدرت اشراف‌زادگی و قدوسیت مذهب ملی سرپیچی نمایند.

اما خسرو همین که اقتدار خود را برقرار نمود به عنوان یکی از شاهان با اعتدال، و بسیار با انضباط ساسانی و کارآمدترین آنها حکمرانی نمود، بازنگری مالیاتی او سنگینی

بار تأمین هزینه برای کل امپراتوری را به طور مساوی بین همه تقسیم کرد. قدرت ارتش پارس را دوباره برقرار ساخت، نظم اداره مملکت را با اقتدار شخصی ولی با بزرگواری حفظ نمود، و اغلب حامی حقوق فقیران بود. یک نوشته بیان می‌دارد که یک سفیر بیزانس در بازدیدی متوجه ناهماهنگی در میدان بزرگ مقابل کاخ سلطنتی شد. درست روبه‌روی کاخ یک کلبه مخروبه قرار داشت. سفیر مزبور پس از پرسش و تحقیق متوجه شد که این کلبه متعلق به زنی فقیر است که حاضر به ترک تنها منزل خود نیست، و پادشاه نیز به‌جای این که کلبه او را تخریب نماید دستور داده او را به حال خود واگذارند.

خسرو با مسسیحیان نیز کم و بیش با چنین عدالتی رفتار می‌نمود. شاید به این دلیل که همسر مورد علاقه خود او نیز یک مسیحی بود، این زن ممکن است یوفمیا* بوده باشد که از شهری رومی در مجاورت رود فرات در طی هجوم پارسها به سوریه در سال ۵۴۰ به اسارت آورده شد. طبیب شخصی شاه نیز مسیحی بود، همان‌گونه که بسیاری دیگر از افرادی که در دربار به عنوان مترجم و منشی کار می‌کردند. در تحصیلات گسترده‌تر، صنعت و روابط بین‌المللی برای مسیحیان در خدمت امپراتوری شهرتی روبه اوج به ارمغان آورده بود.

اما مهم است به یاد داشته باشیم که مسیحیان باوجود تعداد کثیر در دربار، قدرت سیاسی چندانی نداشتند. حکمرانی سیستم ملت* که به توسط آن پارس بر اقلیتهای خود فرمان می‌راند، آنها را از نظر سیاسی منزَوی نگاه می‌داشت، به صورت گروههای حاشیه‌ای که از رعایای عادی امپراتوری جدا شده بودند. مسیحیان می‌توانستند فقط در ملت مسیحیان اعمال قدرت کنند. بیرون از آن دایره تنگ آنها ممکن بود تأثیرگذار بَاشند ولی اقتدار نداشتند. آنها با هم‌ردیفان زرتشتی خود نه تنها مساوی نبودند بلکه رسماً نیز از آنها پایین‌تر بودند. بعضی از اشارات حاکی از آن است که ممکن است در بعضی زمانها از آنها خواسته شده باشد فرم مخصوصی از لباس را به تن کنند، «البسه متواضعانه یک مسیحی»، و در این مورد به کنایه به نحوه زندگی یکی از مقدسین، مارگیورگیس، اشاره می‌شد.

کلیسای پارس در قرن ششم از نظر ثروت و نفوذ در حال رشد بود اما از نظر اجتماعی در سطح متوسط و یا حتی پایین قرار داشت. ویگرام این را این‌گونه توصیف می‌کند:

> طبقات بازرگانان و هنرمندان عموماً با ایمان (مسیحی) بودند؛ روستائیان، طبقه کشاورز، نیز تا حد زیادی چنین بودند؛ طبقه مالکان عمده، اربابان و خانواده‌های آنان به ندرت؛ و از سربازان نیز یک نفر به سختی. در خدمات عمومی افراد اغلب مسیحی بودند، در حالی که قانون موضوعی کلیسایی برای تمام ایمانها بود و پرستندگان آن نیز به همین شکل منقسم بودند. مسیحیان حرفه طبابت را تقریباً در انحصار خود داشتند.

در میان مسیحیان که در مدارک آن‌زمان در بیت لاپا اشاره شده است به طور مثال رئیس صنعتگران، رئیس صنف نقره سازان، رهبر تجار، و در جائی دیگر «نگاهبان تمامی شترهای ملکه»، و مسؤول امور اقتصادی امپراتوری تحت حکومت خسرو، دیده می‌شوند.

گفته می‌شود که خسرو احترامی فوق‌العاده برای پاتریارک ماراَبا قائل بوده، که انرژی و توانائی او در سازماندهی دوباره و حکومت بر جامعه مسیحی پارس (**ملت**) نمی‌توانسته از چشم پادشاه به‌دور مانده باشد. اما حتی تحمل و سازگاری خسرو هم نتوانست مانع بروز دوره‌ای کوتاه از تعقیب و آزار مسیحیان که در سال ۵۴۴ شروع شد شود.

شاید محبوبیت ماراَبا موجب بروز حسادت- در رابطه با گسترش ثروت و نفوذ کلیسا یا انتقاد مسیحیان از اخلاقیات زرتشتی- در سلسله مراتب مجوسیان شده باشد. به هر صورت، کوتاه زمانی بعد از ششمین شورای عمومی نسطوری مسیحیان پارس برای اولین بار در طی شصت سال که از اعدام پاتریارک بابوای توسط بالاش پادشاه می‌گذشت تحت حملات مستقیم قرار می‌گرفتند. ماراَبا در سه مورد بسیار آسیب پذیر بود: اول این‌که همانند بابوای او نیز تغییر ایمان داده از مذهب زرتشتی بود، و چنین تغییر ایمانی غیرقانونی محسوب می‌شد؛ ثانیاً او اقرار داشت که در پی تغییر ایمان دیگران نیز هست، درحالی‌که تبلیغ مذهبی عملی خلاف قانون بود؛ و نهایتاً شورای عمومی او به تازگی رسم ازدواج فامیلی را به عنوان زنای با محارم، طبق استانداردهای مسیحی، محکوم نموده بود.

موبد اعظم اتهاماتی را برعلیه ماراَبا در برابر پادشاه عنوان نمود، و هنگامی که پادشاه دفع‌الوقت نمود و بدون محاکمه در این مورد به جنگ رفت، کمیته تحقیق و تعقیب زرتشتیها با اختیار خود او را به عنوان مرتد و مروج بازداشت کرد. ماراَبا پس از مراجعت پادشاه از رویارویی با هم پیمانان بیزانس در منطقه‌ای که اینک جزو گرجستان (روسیه) است، در مورد داوری مجوسیان از وی تقاضای فرجام نمود.

در روایات دفاعیه او آمده است که او با افتخار اعلام می‌کند «من مسیحی هستم، و به ایمان خودم وعظ می‌کنم و می‌خواهم که هر انسانی به آن بگرود». او منکر وظایف بشارتی خود نبود، اما اضافه می‌کرد «من مایلم که هر شخصی از روی اراده آزاد خود و نه از روی اجبار به مذهب من بگرود. من هیچ کس را مجبور نمی‌کنم». ماراَبا اتهام تحقیر رسومات ازدواج پارسی و اینکه مراسم ازدواج مسیحی را بر غیرمسیحیان تحمیل کند رد نموده اما حق خود را به عنوان رهبر مسیحیان محفوظ می‌دارد که « به آنهائی که مسیحی هستند اخطار کند تا قوانین مذهبی خود را حفظ نمایند».

پادشاه که مایل بود مردی را که به درستی و صداقت او احترام می‌گذاشت حفظ کند، از ماراَبا درخواست کرد که قدری ملایمت نشان دهد و «از پذیرائی نوایمانان خودداری

کند و آنهائی را که برطبق قانون مجوسیان ازدواج کرده اند (یعنی آنهائی که با بستگان نزدیک خود ازدواج کرده اند) در جمع ایمانداران خود بپذیرد، و به امت خود اجازه دهد از گوشت قربانیهای مجوسیان بخورند». چنین سازشکاریها برای پاتریارک غیرممکن بود و بدین سبب برای پادشاه هیچ راهی نماند جز اینکه اعلام کند که او گناهکار است. اما به هرحال توانست او را از مجازات مرگ برهاند. پادشاه پاتریارک را به زندان انداخت و هنگامی که احساسات و تنش به سردی گرائید محکومیت وی را به تبعید تبدیل نمود.

برای هفت سال یا بیشتر ماراَبا مجبور بود از طریق نامه نگاری از تبعیدگاه در آذربایجان دوردست یا از زندان بر کلیسا حکمرانی کند. در کلیسائی به سرکشی و نافرمانی کلیسای پارس این وظیفه کوچکی نبود اما کنترل کلیسا توسط او بی هیچ مبارزه ای ادامه یافت. و حتی سیستم نظارت اداری وی قوی تر نیز شد. زرتشتیها تلاش کردند او را ترور کنند، و در نتیجه این سرپرست یک دنده بدون گرفتن اجازه از شاه، ناگهان تبعید خود را شکست و در دربار شاه ظاهر شد تا شخصاً در برابر حاکم حیرت زده اعتراض خود را بیان دارد. پایتخت به شورش درآمد. متعصبین زرتشتی بار دیگر سعی کردند او را درهمان جا به قتل برسانند. بسیاری از مسیحیان به خیابانها ریختند و او را با محافظین هیجان زده محاصره نموده و با او به هرجا می رفتند.

شاه میان خواسته های عدالت خواهی و سیاستها مردد بود ـ او می خواست با یک رهبر به خطر افتاده اقلیت که مورد التفات وی نیز بود با عدالت رفتار کند اما می بایستی زرتشتیهای قدرتمند ملی گرا را که از آنها واهمه داشت نیز در نظر داشته باشد. بنابراین ماراَبا را به زندان انداخت ـ برای حفظ جان او و آرام کردن مخالفتها. ماراَبا بعد از مدتی از زندان آزاد شد، اما بار دیگر زندانی و بازهم آزاد شد.

شدیدترین بحران در زندگی ماراَبا، در اواخر این دوره بروز نمود. دخترخان بزرگ ترکها، قبایل بیابان گردی که جایگزین هونهای هفتالیت به عنوان قدرت اصلی در امتداد رود جیحون در مرزهای شمال شرقی پارس شده بودند، همسر اصلی شاه بود اما زن محبوب وی نبود. خسرو مدت مدیدی بدون نتیجه سعی نموده بود تا همسر محبوب خود را که مسیحی بود به ایمان ملی در آورد اما به دلیل سرسختی که او نسبت به ایمان خود نشان می داد حتی بیشتر از گذشته به او علاقمند شد. پسر آنها انوشیروان نیز تصمیم گرفته بود همانند مادرش یک مسیحی باشد، واقعیتی که به نفوذ هرچه بیشترجنبش مسیحیان در محافل بالای ایرانیها و به روحیه تحمل پذیری غیرمعمول نسبت به حضور این ایمان در آنجا اشاره دارد.

شاه گیج شده بود اما واکنش او ملایم بود. به جای اینکه سر شاهزاده جوان مسیحی را

قطع کند دستور داد او فقط در محوطه قصر رفت و آمد کند و حضور وی محدود به آنجا باشد. متأسفانه شاهزاده جوان سازش ناپذیری خود را فقط به مذهب محدود نکرد بلکه آن‌را به سیاست نیز بسط داد. او که با این شایعه گمراه کننده که پدرش، پادشاه، که در آن زمان مشغول جنگ در شمال برعلیه بیزانس بود به بیماری مرگ آوری مبتلا گردیده فریب خورده بود و قبل از موعد مقرر انتظار مرگ پادشاه را می کشید، در سال ۵۵۱ خزانه مملکتی را تصاحب نمود و ارتشی به دور خود جمع کرد و خود را شاه خواند. گفته شده که او به طور خاص از دوستان مسیحی خود دعوت کرده بود تا او را همراهی کنند.

اما شاه نمرده بود، و شاهزاده شورشی خیلی زود به دست زعمای امپراتوری شکست خورد. اکنون مسیحیان که همیشه و در هرحال مورد سوءظن بودند، بیش از هر زمان دیگر آسیب پذیر شدند. زرتشتیهای شادمان یکبار دیگر ماراَبا را، به گناه بسیار جدی خیانت برضد شاه متهم کردند و این بار پادشاه که دیگر در روحیه ای بخشایشگر قرار نداشت دستور داد ماراَبا را کور کنند و به گودالی بیندازند تا در آنجا بمیرد. اما قبل از این که بتوانند حکم را اجرا کنند مشخص شد که تهمت زنندگان وی در ارتباط دادن پاتریارک به این شورش دروغ گفته اند و یکبار دیگر ماراَبا آزاد شد.

با وجودی که ماراَبا کوتاه زمانی بعد از این محاکمه خشن درگذشت، این آخرین آزمایش سخت او و شاید بزرگترین خدمتی بود به کلیسائی که او آن قدر دوست می داشت و عمری را صرف آن کرده بود. حقانیت وی در برابر دربار، بی گناهی بدون ترس وی، وفاداری آشکار او به امپراتوری و درستی و صداقت وی، احتمالاً کلیسای پارس را از آنچه که می توانست به وحشتناک ترین دوره تعقیب وآزار در تمام طول تاریخ تبدیل شود نجات داد. پس از آزاد شدن ماراَبا شاه از او درخواست نمود به عنوان مأموریت به مرکز شورش مضمحل کننده، به خوزستان، برود و به مسیحیان آنجا هشدار دهد که در این توطئه درگیر نشوند. ماراَبا که در قتل عام مزدکیان دیده بود اگر خشم شاه برافروخته شود چه کار می تواند با یک اقلیت مذهبی بکند با این مأموریت موافقت نمود. مأموریت او با موفقیت همراه بود و کلیسا از خطر مرگبار درگیری رسمی در یک شورش برعلیه حاکم مطلق مصون ماند.

اما، ماراَبا که از زحمات و مشقات خود خسته و بیمار شده بود، کوتاه زمانی پس از بازگشت از خوزستان در فوریه ۵۵۲، درگذشت. یکبار دیگر نمایشی از محبوبیت و احساس همدردی با مسیحیان پارس در امپراتوری به مورد اجرا درآمد. حتی تنفر شدید بزرگان زرتشتی، که درخواست کرده بودند جسد پاتریارک جلوی سگها انداخته شود، نتوانست مانع شود که جماعت مسیحی تابوت او را در راه پیمائی باشکوهی در خیابانهای

پایتخت از کلیسای کوچک بیت نارکوس*، محل زندگی وی، حمل نموده از روی پل شناوری که روی دجله بسته شده بود عبور دهند و پس از گذشتن از برابر قصر بزرگ پادشاه به صومعه سنت پتیون برده و در آنجا او را به خاک سپارند.

ابراهیم اهل کسکر و احیای صومعه

تنها اصلاحات ماراَبا نبود که زندگی نوینی برای مسیحیت نسطوری در این دوره به ارمغان آورد. قرن ششم همچنین احیای زندگی رهبانیت مسیحی را در پی داشت که در تمام امپراتوری پارس گسترش یافت. شاخص ترین نام در این احیای جنبش رهبانیت ابراهیم اهل کسکر بود (حدود ۴۹۱ تا ۵۸۶).

از زمان پسران و دختران عهد، در قرن سوم و آفراهات در نیمه اول قرن چهارم راهبان و زاهدان پارسی الگوهائی بوده اند برای زندگی روحانی مسیحی، مدلهائی که بیشتر مورد تحسین قرار می گرفتند تا مورد پیروی. اما اواخر قرن پنجم در نظامهای سنتی در جامعه مسیحی ضعفی به وجود آمد که به صومعه ها نیز سرایت نمود. نظریات درباره تجرد کشیشان و خادمان معتدل تر شد. راهبان آشکارا با همسران خود زندگی نمودند. حتی اسقف بارصوما اهل نصیبین سنت شکنی کرد و با راهبه ای که سوگند تجرد یاد کرده بود ازدواج نمود. چنان که دیده ایم، شورای کوچک او در سال ۴۸۴ به کلیسا تأییدیه داد که اسقفان بتوانند ازدواج کنند، جدائی از سنت که شوراهای بعدی هم آن را اصلاح نکردند. وقتی که بابای، ازدواج کرده، به جای آکاسیوس در سال ۴۷۹ به عنوان پاتریارک انتخاب شد، به مسیحیان ارتدکس اهانت شد و پارسهای بت پرست که فضائل پاکدامنی و تجرد را تجربه نکرده بودند، بسیار شادمان شدند.

در این دوره میان پاتریارکی آکاسیوس و اصلاحات ماراَبا، از سال ۴۹۷ تا ۵۴۰، که برخی از تاریخ نویسان آن را دهه های سقوط و اضمحلال نامگذاری نموده اند، بود که ابراهیم اهل کسکر به بلوغ خود رسید. برطبق روایات او در سال ۵۰۲ در زمان پاتریارکی بابای که بسیار مورد انتقاد قرار داشت، تعمید یافت. سپس در مدرسه نصیبین تحت نظر ابراهیم اهل رابان درس خواند. او برای مدتی به منظور انجام خدمت بشارتی به پادشاه نشین عربی تقریباً خودمختار لاخمید* در هیرتا* (یا هیرا) که در مرزهای جنوب غربی پارس با عربستان قرار داشت رفت. سپس به مصر سفر نمود و در آنجا شدیداً تحت تأثیر زهدگرائی و نحوهٔ زندگی سخت و جدی راهبان در صومعه های صحرای بزرگ در حوالی سِت* قرار گرفت. او غیورانه به بین النهرین بازگشت تا چیزی از خویشتن داری و

قدرت آنها را برای کلیسای پارس به‌دست بیاورد. او در کوهستانهای اطراف نصیبین بزرگترین صومعه پارس را بنا نهاد که به‌عنوان «صومعه بزرگ» کوه ایزلا نامیده می‌شد.

نمونه جدی و مبارزه آتشین او در گذشتن از همه چیز برای مسیح موجب شد گروههائی به‌عنوان شاگرد جذب وی شوند. توما اهل مرگا* در قرن نهم نوشته است «همان‌گونه که در گذشته هر که مایل بود تحصیل نماید و استاد فلسفه کافران یونانی شود می‌بایستی به آتن سفر می‌نمود... اینک نیز هر که در اشتیاق آموزش فلسفه روحانی بود به صومعه مقدس رابان مار ابراهیم می‌رفت...»

یک نسخه ازقوانینی که «توسط مار ابراهیم بزرگ، سرپرست زاهدین در تمامی پارس» تنظیم شده بود باقی‌مانده و چند جمله انتخاب‌شده از آن برای جذب روحیه جنبش کافی است. اینها (قوانین) نشان‌دهنده اتکاء بر اقتدار کتب مقدسه و سنتهای پدران هستند و بر نیایشهای منظم، پرستشها، کار بدنی سخت، و ملایمت و اتحاد در محبت تأکید دارند:

قانون اول: در ابتدا یک زندگی در آرامش برحسب دستورات پدران، و برحسب سخنان رسول (پولس) که به تسالونیکیان نوشته «من از شما می‌خواهم... که شما مطالعه کنید تا ساکت باشید...» همچنین مرقس زاهد گفته است «بنابراین باشد که ما در حجره‌های خودمان راضی بوده و در سکوت باشیم، و باشد که از تنبلی و بیکاری اجتناب نماییم...».

قانون سوم: در مورد نیایش و قرائت و شرح نمازها برای روز و شب... مزمورنویس گفته است «هفت بار در روز من تو را پرستش نموده‌ام...».

قانون چهارم: درباره سکوت و بردباری و ملایمت... و اینکه چگونه یک مرد هنگامی که برادران او سخن می‌گویند نباید داخل صحبت شود و نیز چگونه باید با صدائی ملایم صحبت کند...

قانون هشتم: در اولین روز هفته که برادران گردهم می‌آیند، اولین نفری که به کلیسا وارد می‌شود می‌بایستی کتاب مقدس را بردارد و... بر آن تعمق کند تا زمانی که همه برادران او وارد شوند، به طوری که ذهن هریک از آنها به شنیدن قرائت معطوف شود و با موضوعات بیگانه نظیر شرح حالها، شایعات درباره نبردها و جنگها، یا صحبت درباره موضوعات دنیوی، یا داستانهای پوچ که بر نفس صدمه می‌زنند، و یا با چیزی که برای این زندگی متعال بیگانه است، آشفته نگردد.

قانون نهم: روزه را نمی‌توان ملغی نمود مگر به‌جهت... بیماری... ورود بیگانگان، سفری طولانی، یا کار سخت فیزیکی که یک روز کامل طول بکشد.

قانون دهم: وقتی که برادرانی می‌آیند و پذیرفته می‌شوند، باشد که آنها سه سال به طور آزمایشی در صومعه بمانند، و سپس، اگر رفتاری مناسب نشان دهند، برادران به آنان اجازه خواهند داد برای خودشان حجره‌ای بسازند... و اگر حجره‌ای خالی وجود داشته باشد در اختیار ایشان قرار دهند...

قانون یازدهم: اگر کسی بفهمد که برادری هر یک از این (تذکرات) را نادیده می‌گیرد، باشد که او این موضوع را به میان سایر برادران نبرد و باعث ناراحتی آنان نشود و یا به سرپرست صومعه برای رنجاندن او، زیرا که سخنی ناراحت کننده قلب یک مرد را به درد می‌آورد، اما باشد که او آن شخص را صدا کرده و در خلوت با وی صحبت کند، برحسب سخن نجات‌دهنده ما «... او را میان خود و او در خلوت الزام کن، هر گاه سخن تو را گوش گرفت برادر خود را دریافتی و اگر نشنود یک یا دو نفر دیگر با خود بردار تا از زبان دو یا سه شاهد هر سخنی ثابت شود. اما اگر سخن ایشان را رد کند به کلیسا بگو و اگر کلیسا را قبول نکند در نزد تو مثل خارجی یا باجگیر باشد».

به ابراهیم امتیاز اختراع تراشیدن سر نسطوریها را می‌دهند که وجه تمایزی بود برای تشخیص شبانان کلیسای شرق از خادمین مونوفیزیت (یعقوبیون) که به‌درون غرب نفوذ می‌کردند. نسطوریها موهای قسمت بالای سر خود را به صورت یک دایره می‌تراشیدند و موهای پیرامون این دایره به شکل تاج در می‌آمد. یعقوبیون انطاکیه موها را در قسمت جلو، پشت و طرفین سر به صورت یک صلیب می‌تراشیدند. سنت تراشیدن قسمتی از موی سر نسطوریها را به پطرس قدیس و روم نسبت داده‌اند، در «تراشیدن موی سر یونانی» در قسطنطنیه تمامی سر را می‌تراشیدند و این در اتحاد با پولس قدیس بود.

جانشین ابراهیم در اداره صومعه بزرگ کوهستان ایزلا، ابتدا دادیشو و سپس بابای (وفات ۶۳۰) بودند. تحت نظارت بابای نظم صومعه قدری شدیدتر شد. به نقل از یک راهب قدیمی به نام آرسینوس، که همانند ابراهیم بزرگ به دیدار راهبان ست در صحرای مصر رفته بود گفته می‌شود «یک ساعت خواب برای یک راهب سالم کافی اَست».

در این زمان صومعه بزرگ به‌عنوان مرکز ارتدکسی نسطوری، جانشین مکتب نصیبین شده بود زیرا این مکتب تحت سرپرستی هفتمین سرپرست خود، حنانا به بدعتگذاریهای جدی متهم شده بود، در حالی که شاگردان ارتدکس بسیار جدی ابراهیم، دادیشو و بابای، در حال بنای صومعه یا اداره حداقل شصت صومعه در تمامی گستره امپراتوری بودند.

کلیسای نسطوری نمی‌توانست در برابر هجوم مونوفیزیت‌گرائی و در برابر زخمهای مباحثات در مورد بدعتگذاریهای حنانا، و ما نیز اضافه می‌کنیم، در برابر فتوحات اسلام، مقاومت کند بدون اصلاحات ابراهیم اهل کسکر و جانشینان او.

فصل دوازدهم

سقوط پارسها (۶۲۲ تا ۶۵۱)

«تخت من به بر دو پایه بلکه بر چهارپایه استوار است،
بر: یهودیان، مسیحیان، مجوسیان،
و نیز زرتشتیان».

به هرمزشاه نسبت داده شده (۵۷۹ تا ۵۹۰)

ماراَبا آخرین پاتریارک مورد توجه شرق برای یکصد سال بود. این حقیقت ممکن است بدین دلیل بوده باشد که حاکمان پارس بالأخره متوجه شدند که موقعیت سیاسی رهبر مسیحیان بسیار مهم است. در طی آخرین سالهای پاتریارکی ماراَبا هیئتی از طرف رئیس هفتالیت هونها پس از مسافرتی طولانی از آن طرف رودخانه جیحون در دشتهای آسیای مرکزی به پایتخت پارس وارد شده بود تا از پاتریارک درخواست کند که رهبر مسیحیان آنها را به عنوان اسقف برای قوم آنها دستگذاری نماید. چنین نمایشی از گسترش حیرت‌آور نفوذ مسیحیان به آن طرف قاره از نظر دربار دور نمانده و می‌توانست توجیهی باشد برای اقدامات هدف‌دار حکومت در دهه های بعدی به منظور مهار نمودن قدرت کلیسا.

شاه برتر از پاتریارك

از زمان اعلامیه یزدگرد اول در سال ۴۰۹ و شورای کلیسای اسحاق در سال ۴۱۰، مسیحیان از عضویت در سازمانی شناخته شده برای اقلیتها در پارس به نام مِلت برخوردار بودند. تا زمانی که تعداد مسیحیان اندک بود اهمیت این برخورداری ناشناَخته ماند. اما یکصد و پنجاه سال بعد از زمان یزدگرد، مسیحیت بعد از زرتشتی، دومین مذهب قدرتمند در امپراتوری شده بود و هنوز هم در حال گسترش بود.

اقلیتهای مذهبی محرکهای دردسر ساز در ساختار یک جامعه هستند. این اقلیتها بذر شورش را در درون خود حمل می‌کنند به دلیل تحریک شدن با: بی‌عدالتی، چنان که خسرو اول در شلوغی و اغتشاش مربوط به محاکمه ماراَبا مشاهده نموده بود، و یا جاه طلبی، چنان که او در شورش پسرش، شاهزاده مسیحی، انوشیروان کشف کرد. برای یک رهبر سیاسی که شاهد رشد جنبشی بالقوه خطرناک است انتخاب وجود دارد: او می‌تواند به جنبش بپیوندد، همان گونه که شاه قباد برای مدتی به مزدکیان پیوست؛ می‌تواند از بین ببرد، همچنان که خود خسرو با همان مزدکیان بعدها انجام داد؛ و یا بهتر از همه، می‌تواند آن را کنترل نماید.

خسرو دو انتخاب اول را رد کرد. او یک کنستانتین رومی شدن و به مسیحیت گرویدن را نپذیرفته بود همین طور هم تمایل نداشت به تعقیب و آزار مسیحیان بپردازد. در طی یکی از جلسات محاکمه ماراَبا، هنگامی که پاتریارک در حضور پادشاه در دفاعیات خود عنوان کرد که «من به ایمان خود موعظه می‌کنم، و مایلم هر کس به آن بپیوندد، اما از

روی اراده آزاد و میل شخصی»، یکی از خادمین پادشاه فریاد برآورد «و اگر تو اعلیحضرت به او گوش می‌کردی و به ما ملحق می‌شدی ما با آغوش باز از تو استقبال می‌کردیم». در این لحظه دربار با این مداخله به سکوتی عمیق فرو رفت، در انتظار تنبیه فوری شخص خطا کار. یکبار هنگامی که شاه مشغول اعلام یک اصلاح مالیاتی بود یکی از مشاورین وی با لحنی تا حدودی مبارزه طلبانه جرأت کرده بود سؤالی را مطرح کند، شاه صحبت او را قطع کرده و پرسیده بود «به کدام طبقه تعلق داری؟» او جواب داده بود «یک منشی هستم». پادشاه با خونسری دستور داده بود «او را با جعبه کتابت وی تا سرحد مرگ کتک بزنید. اما درمورد این شخص خسرو با ملایمتی حیرت‌آور با اخلال مقابله کرده بود. موبد بزرگ زرتشتیان از شاه مرگ او را به‌خاطر این جسارت تقاضا کرده بود، شاه از محکوم نمودن وی سرباز زده اما این دعوت بشارتی او را نپذیرفته بود. همسر محبوب او یک مسیحی بود، اما تغییر ایمان دادن خود او یک خودکشی سیاسی به‌شمار می‌آمد و او آن‌را به‌خوبی می‌دانست. زرتشتیان قرن ششم از نظر وطن پرستی و مذهب بیشتر از بت پرستانی که دویست سال قبل در روم کنستانتین زندگی می‌کرده‌اند بر جماعت ایرانی تسلط داشتند.

روش مطمئن و برتر رفتار با اقلیتها در رژیمهای سلطنتی در آسیا همیشه این بوده که بر آنها سلطه یافته و آنها را کنترل نمایند نه این که به آنها بپیوندند یا آنها را قتل عام نمایند. بدین سبب در انتخاب جانشین ماراَبا خسرو شخصاً دخالت نمود. صدای شاه در انتخاب پاتریارک به اندازه صدای تمامی اسقفان بلند بود، او نه تنها حق نامزد کردن داشت بلکه قدرت نامحدودی برای وارد نمودن فشار داشت و از هر دو این حقوق استفاده می‌کرد.

او طبیب شخصی خود را کاندید نمود، ژوزف، یک مسیحی که در مدرسه نصیبین تحصیل کرده بود. این انتخاب به‌سرعت ازسوی اسقفان پذیرفته شد و به همان سرعت نیز تأسف آنها را برانگیخت. پاتریارک جدید ستمکاری مستبد و بی‌شرم بود. مرسوم بود که هر پاتریارک جانشین در صورت امکان، با فراخوانی یک شورا یا مجمع عام، تأییدیه کلیسا را در مورد اقتدار خویش گرفته و مأموریت خود را قانونی نماید. اما ژوزف، که قدرت شاه از همان آغاز از او حمایت می‌کرد، نیازی نداشت رضایت رسمی اسقفان را به‌دست آورد و از تشکیل شورا خودداری نمود، و بدین ترتیب درواقع ریشه اقتدار جانشین پاتریارک را در اراده حاکم بی‌ایمان قرار داد تا در رضایت اسقفان مسیحی.

ژوزف دو اسقف را که تصمیمات او را به زیر سؤال برده بودند به زندان انداخت. دو سال فشار مداوم لازم بود تا او نهایتاً در سال ۵۵۴ یک شورا، هفتمین شورای کلیسائی، را فرابخواند. در این شورا اسقفان در مورد کنترل رفتار مستبدانه وی تصمیماتی اتخاذ نمودند. آنها قانون جدیدی وضع کردند که صادقانه به انتقادهای روز افزون از نحوه

حکمرانی یکنفره ژوزف اشاره می‌کرد و اعلام می‌داشت حتی در مواردی که اقدام فوری ایجاب می‌کند داوری پاتریارک می‌بایستی با نظریه حداقل سه تن از اسقفان او هماهنگ باشد. به شیوه‌ای نه چندان صریح شورا نیز برعلیه دخالت حکومت در امور کلیسا هشدار داد. دخالت غیرمذهبی در انتخاب اسقفان و واگذاری امور کلیسا به کشیشان بی لیاقت، احتمالاً توسط مالکین ثروتمند و مسؤولین مملکتی، محکوم گشته بود.

در آن‌زمان اسقفان تا این حد می‌توانستند در نفی پاتریارک به پیش بروند، زیرا که شورای سوم، شورای دادیشو حکم داده بود که یک پاتریارک را نمی‌توان برکنار نمود.

نهایتاً در سال ۵۶۶ یا ۵۶۷ اسقفان شورای دیگری تشکیل دادند، بدون اینکه از ژوزف دعوت نمایند، و به‌طور رسمی او را برکنار نمودند و حزقیال را که چندان شناخته شده نبود به‌جای وی انتخاب کردند. اما این بی‌فایده بود زیرا هنوز قانون کلیسائی و حسن توجه شاه آشکارا از پاتریارک حمایت می‌کرد. به یک مسیحی زیرک و با تدبیر و در ضمن شوخ طبع نیاز بود تا بتواند بدون برانگیختن خشم پادشاه تصمیم شورا را برعلیه پاتریارک به او ارائه دهد. موسی اهل نصیبین، طبیب دیگر شاه، توانست توجه خسرو را به داستانی درباره هدیه غیرمعمول پادشاه به یک فقیر که مردی با لیاقت بوده جلب نماید، یک فیل. این هدیه‌ای عالی و حاکی از سخاوتمندی فوق‌العاده شاه بود اما آن مرد هنگامی که حیوان را به خانه برد متوجه شد که نگهداری وی مشکلات بسیاری دارد. با بودن فیل در خانه دیگر جا یا غذا برای خانواده او باقی نمی‌ماند. نهایتاً مرد از پادشاه خواست که فیل خود را پس بگیرد. شاه خندید و موسی ادامه داد: «شما ژوزف پاتریارک را به ما دادید، و شما بی‌نهایت سخاوتمند بودید اما ما تمنا داریم فیل خود را پس بگیرید». شاه تفریح کرده و به این موضوع رضایت داد.

اما الگوی در هم بافته شده رهبریت غیرمؤثر کلیسا و دخالتهای سلطنتی به این آسانی شکافته نمی‌شد. جدول جانشینی پاتریارکهای نسطوری از این زمان تا پیروزی مسلمانان جدولی است که بهتر است، با یک استثناء فراموش شود.

اسقفان، ژوزف (۵۵۲ تا ۵۶۷) طبیب غیر محبوب پادشاه را خلع کردند اما شاه او را تا سال ۵۷۰ از مقام خود برکنار ننمود. حزقیال (۵۷۰ تا ۵۸۱) که سابقاً نانوای ماراَبا بود در سال ۵۶۶/۷ به پاتریارکی انتخاب شد اما تا شاه اجازه نداد دستگذاری و تقدیس نگشت (سال ۵۷۰).

عیشویاب (۵۸۲ تا ۵۹۵)، اسقفی که بسیار مورد توجه جانشین خسرو، هرمز چهارم قرار گرفت. اما در سلطنت شاه بعدی، خسرو دوم، این توجه را از دست داد و در غربت و تبعید در دربار پادشاه عرب مسیحی، هیرتا (هیرا)، در مرز پارس فوت کرد.

صبریشوع اول (۵۹۶ تا ۶۰۴)، قدیسی که به عنوان یک زاهد و مبشر بیشتر تأثیرگذار بود تا یک اسقف، با وجودی که همسر محبوب شاه، شیرین، شدیداً او را ستایش می کرد. در این انتخاب نیز شاه دخالت کرد و لیستی از پنج نام را که توسط اسقفان به او ارائه شده بود تا یکی را که مورد علاقه او و ملکه است انتخاب نماید، رد نمود.

گریگوری اول (۶۰۵ تا ۶۰۸) با یک حیله منصوب گردید. شاه اسقف نصیبین را که نام او هم گریگوری بود کاندید نمود، اما اسقفان که می دانستند او فردی سخت گیر و جدی است یک گریگوری دیگر را انتخاب کردند، معلمی از مدرسه سلوکیه ـ تیسفون، و وانمود کردند که این همان گریگوری است که شاه کاندید نموده. حاکم عصبانی قسم خورد که «تا زمانی که من زنده هستم پاتریارکی دیگر نخواهم داشت... در شرق». ما بعدها دوباره به این رجوع خواهیم نمود.

جای خالی (۶۰۸ تا ۶۲۸). شاه حاضر به انتصاب جانشینی برای گریگوری نشد. نسطوریها و مونوفیزیتها با یکدیگر به مبارزه برخاستند تا شاه را با اصرار راضی کنند یکی را از میان خود آنها برای پر کردن این جای خالی انتخاب کند.

عیشویاب دوم (۶۲۸ تا ۶۴۳). مردی توانا و همانند سران مملکت، این پاتریارک تنها استثنای قدرتمند بود در برابر حاکمیت افراد کم هوش و معمولی و یا بدتر که قبل از پیروزی اسلام خدمت نمود.

مباحثه درباره تعالیم حنانا

عدم قاطعیت رهبری نسطوریها در این دوران به دلیل آغاز مباحثاتی در دهه ۵۷۰ در مدرسه نصیبین، مرکز الهیات کلیسا، رو به وخامت گذارد. این بحثها در اطراف شخصیت طوفانی حنانا، ششمین مدیر این مدرسه که متهم شده بود سنتهای پدر الهیات نسطوری، تئودور اهل موپسوستیا، را ترک کرده دور می زد. بی وفائی حنانا به تئودور، «مفسر» کتب مقدسه، رنگ و بوی بدعتگذاری مذهبی و سیاسی داشت، زیرا در ترک تئودور، اگر اتهام صحیح می بود، او می بایستی خط مشی بیزانس را تعقیب کرده باشد و نه آسیائیها را. در شورای قسطنطنیه در سال ۵۵۳، امپراتور بیزانس ژوستینیان محکومیت رسمی سه «نسطوری»: تئودور، تئودورت اهل قبرس و هیبا اهل ادسا را به پیش برده بود، با این امید که با نفی نسطوریها که غرب آنها را به پارس از دست داده بود، شاید بتواند مونوفیزیتهای آفریقائی و سریانی را جلب نموده و وحدت امپراتوری خود را باردیگر برقرار نماید.

حنانا، واعظ اهل آدیابن، حدود سال ۵۷۱ مدیر مدرسه نصیبین شد. مدرسه در آن زمان در اوج شهرت خود قرار داشت. تعداد دانشجویان، که مدتی بود کم شده بود، دوباره شروع به افزایش نمود و تا به حد شاید هشتصد نفر دانشجو رسید. به عنوان مدیر، حنانا همچنین لقب «مفسر» را یدک می کشید، زیرا در مرکز مطالعات مدرسه تفسیر کتب مقدسه قرار داشت. استاندارد تفسیر در کلیسای نسطوری همیشه نقدهای تئودور اهل موپسوستیا بود، «مفسر» بی نظیر آنها. اما حنانا، با اشتیاق، مصرانه و با احساسات سیری ناپذیر برای مطالعه و تعمق، علاوه بر آثار تئودور بزرگ آثار سایر مفسرین و منتقدین را نیز می خواند. او به طرز خاصی تحت تأثیر نوشته های واعظ مشهور و پاتریارک قسطنطنیه، ژان کریزوستوم قرار گرفت.

شیوه های تفسیری آثار کریزوستوم آنقدر آزاد و تمثیلی نبود که آثار مفسر مشهور دیگر، یعنی اوریژن اهل اسکندریه، اما همان آزادیهای فلسفی و موعظه ای که در آثار شدیداً تحت اللفظی و تاریخی تئودور وجود دارد در آثار او نیز احساس می شود، و این با روحیه حنانا سازگار بود، مخصوصاً در تفسیر کتاب ایوب. نقد تئودور درباره ایوب آن را به صورت قدری بیشتر از یک داستان تخیلی یونانی که توسط نویسنده ای غیریهودی نوشته شده باشد به تصویر می کشید، با وجودی که حقیقت مهم روحانی را انتقال می داد. حنانا از تئودورت دست کشید و با ارتدکسی غربی همراه شد، و نصیبین به دلیل دفاع از او نه تنها در اصالت کتاب ایوب بلکه درمورد تاریخی بودن آن دچار تردید شده بود زیرا او مدعی بود که نویسنده کتاب کسی جز خود موسی نمی باشد.

یک انشعاب الهیاتی سهمگین تر از این درنظر نسطوریها، جدا شدن حنانا از ارتدکسی پارسی در الهیات خود درمورد ذات شخصی مسیح بود. مخالفین او را در ارتکاب حداقل پنج مورد اشتباه، مقصر دانستند. جدی ترین آنها این بود که او تسلیم مونوفیزیتها درمورد نکته حیاتی مورد بحث مابین مونوفیزیتهای نسطوری و یعقوبیون، یعنی آموزه درباره روابط مابین الوهیت و بشریت در عیسی، با این تعلیم که این اتحاد داوطلبانه و به خواست خود او بوده *(synapheia)*، همانند اتحادی که مابین زن و شوهر و یا جان و جسم وجود دارد. حنانا به نظر می رسد که توصیف محکم تر بیانیه کلیسای غرب در کالسدون را، که اتحاد ذات مسیح داوطلبانه نبود بلکه اساسی و بنیادی (hypostatic)، ترجیح داده باشد. برای نسطوریهای پیرو بدعتگذاریها، که با فعالیتهای رو به افزایش مونوفیزیتها در امپراتوری پارس روبه رو بودند، این خیانت مذهبی به شمار می آمد. اما درواقع الهیات او شاید آن قدر در جهت مونوفیزیت گرائی سریانی تغییر موضع نداد که در جهت ارتدکسی بیزانس.

با توجه به جدائی حنانا از سنت نسطوری که به فرمهای مختلف صورت پذیرفته بود، تعجب آور نیست که مخالفین بزودی برعلیه او اجتماع نمایند، اما عجیب است که او آن زمان طولانی به عنوان مدیر مهم ترین و مشهور ترین مدرسه مذهبی کلیسا در مقام خود باقی مانده باشد.

اینکه مباحثات دقیقاً در چه زمانی شروع شد مشخص نیست، اما اوهنوز هم پس از شانزده سال کنترل مدرسه را در دست داشت. نشانه هائی وجود دارند که حملات از همان ابتدا حتی قبل از این که او مدیر این مدرسه بشود آغاز شده بود.

به هرصورت، کوتاه زمانی پس از شروع مدیریت تعداد ناراضیان آن قدر زیاد بود که بتوانند اسقف‌اعظم نصیبین، اسقف الیاس را متقاعد سازند اجازه دهد یک مدرسه رقیب و احتمالاً بیشتر ارتدکس در شهر به نام «مدرسه بیت سَهَده... در کنار دروازه در جانب کوه» تأسیس شود. این جنبش توسط دژ ارتدکسی نسطوری، صومعه بزرگ کوه ایزلا، پشتیبانی می شد. دو مدیر اولیه این مدرسه جدید راهبانی از صومعه مزبور بودند که شاگردان ابراهیم اهل کسکر معروف به شمار می‌آمدند.

حنانا بزودی توسط شورای کامل کلیسا، نهمین شورای عمومی، که توسط پاتریارک عیشویاب اول در سال ۵۸۵ تشکیل شده بود محکوم گشت. او را به اسم ننامیدند اما هیچ تردیدی درباره هویت دشمن مورد تهاجم، وجود ندارد.

> شیطان، دشمن حقیقت... بسیاری از افراد را وسوسه کرده و آنها را سرسختانه هدایت می‌کند تا تعلیمات الهی عالم کلیسا (تئودور اهل موپسوستیا) را تحقیر نمایند... ما بنابراین اعلام می‌کنیم... که هیچ کس، از هر رتبه و مقام کلیسائی اجازه ندارد (به تئودور) تهمت بزند... یا نوشته های مقدس او را رد کند و یا این نقد دیگر را قبول نماید... هر کسی که چنین کند، باشد که تکفیر شود.

این «نقد دیگر» که این طور کلاً محکوم شده آشکارا متعلق به حنانا است، و لحن محکومیت نشان دهنده شدت مباحثه می باشد. شورا در ادامه حنانا را سرزنش می کند، به عنوان «دوستدار اکاذیب» که آراستگی سخنان او حقیقت را دگرگون می کند به همان زشتی که آرایش تحریک کننده یک فاحشه زیبائی را تحریف می نماید.

به هرحال، چه به خاطر محبوبیت بسیار حنانا در مدرسه نصیبین و یا به خاطر ضعف انتظام در کلیسا این حمله زبانی اسقفان بی نتیجه ماند. پنج سال بعد در سال ۵۹۰، اسقف شمعون، متروپولیتن (اسقف اعظم) نصیبین، در موافقت رسمی با مجموعه جدیدی از مقررات برای مدرسه، همین مرد را که شورا او را «دوستدار اکاذیب» خوانده بود با سخاوتمندی

ستایش و تمجید نمود. و درباره وی می‌گفت او نه تنها «در دانش خود متبحر است»، که حقیقت داشت، بلکه همچنین «در فروتنی خود با شکوه». و این آشکارا اشتباه بود.

در همان سال ۵۹۰، یک خسرو دوم، نوه خسرو اول و پسر هرمز چهارم، بر تخت سلطنت نشست. پدر او، هرمز چهارم بد اقبال را حداقل یک تاریخ نویس به عنوان «یکی از بدترین شاهزادگانی که هرگز بر پارس حکومت کرده است» معرفی می کند اما سایرین این قدر سختگیر نبوده‌اند و اکثر نویسندگان مسیحی به او این امتیاز را می‌دهند که در مسائل مذهبی به طرز چشمگیری شکیبا بوده است. در بعضی جنبه ها یک دهه حکمرانی او از سال ۵۷۹ تا ۵۹۰ دوره‌ای طلائی از آزادیهای مذهبی در پارس زرتشتی تلقی می‌شود. هنگامی که کاهنان مجوسی او را تحت فشار قرار دادند تا یهودیان و مسیحیان را مورد تعقیب و آزار قرار دهد او به آرامی رد نمود و توجه داد که امپراتوری بزرگی مثل پارس همانگونه که می توانسته سرزمینهای متفاوتی از بیابان گرفته تا کوهستان را داشته باشد، همین طور هم بتواند بدون ترس، مردمی با عقاید مذهبی متفاوت را در درون خود جای دهد. هرمز به قدری نسبت به مسیحیان حسن نیت داشت که گویا اعلام نموده بود «تخت پادشاهی من نه بر دو ستون بلکه بر چهار ستون استوار است، بر یهودیان و مسیحیان همانگونه که بر مجوسیان و زرتشتیان».

اما سالهای آخر حکومت هرمز شاد نبودند. حملات ترکها از جانب شرق و تحمل شکست سخت از رومیهای بیزانس در غرب، باعث بروز جنگهای داخلی و به دنبال آنها فروپاشی امپراتوری پارس گردیدند. هرمز را در یک شورش در قصر از تخت سلطنت برکنار نمودند، سپس او را کور کردند و با بی‌رحمی به قتل رساندند.

پسر او، خسرو دوم «آخرین پادشاه بزرگ پارس» بود و با وجودی که در ابتدا سلطنت وی چندان خوش یمن و فرخنده به نظر نمی‌رسید اما به طور رسمی به مدت تقریباً چهل سال (۵۸۹ تا ۶۲۸) حکمرانی کرد. او در شروع حکمرانی در یک جنگ داخلی تخت و تاج خود را از دست داد و به آن طرف رود فرات فرار کرد و به گونه‌ای تحقیرآمیز به سرزمین دشمن، قسطنطنیه، پناهنده شد. در آنجا موریس امپراتور بیزانس در منزل یک فامیل ثروتمند حمایت خود را از وی اعلام نمود. خسرو دوم با کمک رومیها و ارامنه یک سال بعد بازگشت تا دوباره تخت و تاج خود را تصاحب کند اما برای مدتی مجبور شد محافظین رومی را در اطراف خود داشته باشد تا از ترور شدن توسط رعایای پارسی خود محفوظ بماند. برای یازده سال بعد، تا سال ۶۰۲، او درواقع به حمایت دوست خود امپراتور روم وابسته بود.

بنابراین جای تعجب نیست که با وجود نبردهای پیروزمندانه بعدی برعلیه بیزانس، دوستی اولیه او با روم همانند افزایش مالیات، برعلیه او عنوان می‌شد. مخالفین از او

انتقاد می‌کردند و برعکس مسیحیان به خاطر ترک مذهب پارس و روی آوردن به ایمان رومی، چنان که خود ادعا می‌نمود، او را تمجید می‌نمودند. هیچ دلیلی وجود ندارد که او این چنین کرده باشد، البته او از تمایل و کشش خود به مسیحیت هیچ رازی نمی‌ساخت، و با حق‌شناسی به یاد می‌آورد که در تبعید چه استقبال گرمی از او شده بود. او تا قبل از مرگ حامی خود امپراتور موریس، جنگ پارس برعلیه غرب را از سر نگرفت. زیباترین و محبوب‌ترین همسر از میان همسران فراوان و سه هزار کنیز او (بعضیها می گویند که او دوازده هزار کنیز داشته «بزرگترین حرمسرا در تاریخ»)، ملکه مسیحی ارمنی او به نام شیرین بود. یکی دیگر از میان همسران یا کنیزان او مریم نیز مسیحی بود، که بعضیها او را هدیه‌ای از طرف فرماندار رومی مصر و برخی دیگر دختر امپراتور موریس در قسطنطنیه دانسته‌اند. احتمالاً به توسط ملکه شیرین، خسرو تعدادی کلیساهای نسطوری برای مسیحیان ساخت و کتاب مقدس را از آن طرف مرز پارس، از ادسا برای آنها آورد. او همچنین هدایایی به مخالفین الهیاتی آنها، مونوفیزیتها، داد. یک نامه از خسرو دوم که همراه با هدیه‌ای برای مزار قدیس شهید مونوفیزیت در سوریه فرستاده شده، توسط تاریخ نویس مسیحی قرن ششم، اواگریوس، حفظ شده است.

> خسرو، شاه شاهان، به شهید بزرگ سرگیوس اول. خسرو، شاه شاهان، پسر هرمز این ظرف- هدیه (؟) و سایر هدایا را فرستاده نه برای برانگیختن تحسین انسانها... بلکه برای اینکه حقیقت آن چه انجام شده است می باید اعلام شود، و بخششها و الطاف فراوانی که از شما دریافت کرده‌ام. من این را مایه خوشبختی می‌دانم که نام من بر تابوت شما ای قدیس حک شود، و اینکه شما به کمک من و شیرین بیایید تا در بطن او نطفه‌ای بسته شود.

در چنین دوران تنش‌زدائی میان پارس و روم، قصر پادشاه می‌توانسته به راحتی بر تلاشهای حنانا نظر افکنده باشد که چگونه سنت خشک و قاطع نسطوری را در جهت ارتدکسی کاتولیک غربیها ترغیب و تشویق نموده باشد. این واقعیت می‌تواند دلیل دیگری باشد بر این که چرا هنگامی که طوفان یکبار دیگر در سال ۵۹۶ بر سر حنانا فرو ریخت این الهیدان مورد بحث یکبار دیگر توانست از مجازات بگریزد و برای مدت طولانی‌تر موفقیت و قدرت خود را در سمینار نصیبین حفظ نماید و خسرو دوم با وجودی که شرائط کلیسائی برضد او بود توانست با علاقمندی از او حفاظت نماید.

نزدیکترین دشمن حنانا در پایان قرن ششم متروپولیتن جدید بود که در آن سال به عنوان اسقف نصیبین منصوب شده بود. گریگور اهل نصیبین یک جنگجوی صلیبی بود. او را یک تاریخ نویس قرن یازدهم به عنوان «یک یحیی تعمید دهنده در ریاضت...، یک پولس

در بشارت، یک الیاس در غیرت برای ارتدکسی» خوانده است و او همانند الیاس برضد کاهنان بعل، بر حنانا فرو ریخت. اما حنانا دشمنانی خطرناک‌تر و بسیار پیگیر و بی‌امان داشت، راهبان صومعه بزرگ. یکی از آنها گیورگیس (جورج) که در کوهستان ایزلا شاگرد ابراهیم بود و بعدها یک قدیس و شهیدی مشهور شد. او از همان ابتدا با حنانا مخالفت ورزیده و به او تهمت زده بود که طالع بین و سرنوشت‌گراست و تعلیم می‌دهد که انسان و خدا یکی هستند اما مسیح هیچ‌کدام از اینها نبوده بلکه فقط نیمه خدا و نیمه انسان بوده است. این آشکارا تخریب چهره آن چیزی بود که حنانا در واقعیت تعلیم می‌داد.

اما بزودی یک صدای قوی از درون صومعه‌ها به مهاجمین افزوده شد، صدای بابای بزرگ، که به سرعت به فعال‌ترین و با نفوذترین شخصیت در سلسله مراتب کلیسائی نسطوری تبدیل می‌شد. او که در خانواده‌ای ثروتمند متولد شده بود در ابتدا به مدرسه نصیبین آمد تا طبابت بخواند. وی در آنجا کشف کرد که به مطالعات کتاب مقدسی نیز علاقمند است. پس از پانزده سال مطالعه و تعلیم در بیمارستان آن مدرسه احساس کرد که می‌باید تمام مایملک خود را فراموش نماید و به صومعه بزرگ کوهستان ایزلا داخل شود. در کوهستان او هر بار برای ماهها خود را از هرگونه تماس با بیرون کنار می‌کشید و به تعمق و دعا در غار می‌پرداخت. پس از این دوران تجربه روحانی او به سرزمین خود در شمال (بیت زبدای) بازگشت و در آنجا صومعه جدیدی در املاک خانوادگی خود دایر نمود و در جوار آن نیز مدرسه‌ای ساخت. و از اینجا بود که او ضربه زدن به مدیر مدرسه قدیمی نصیبین را شروع نمود.

حمله برعلیه حنانا در دهمین شورای عمومی که در سال ۵۹۶ توسط پاتریارک جدید کلیسا، صبریشوع (وفات ۶۰۴) فراخوانده شده بود، به اوج خود رسید. صبریشوع اسقف لاشوم بود که در شرق فرات، نیمه راه میان سلوکیه ـ تیسفون و اربیل قرار داشت. او که به عنوان یک چوپان بزرگ شده بود، گوسفندان خود را برای زهدی فوق العاده ترک کرده بود. گفته می‌شود که او قاطعانه خود را به یک غذا در شبانه روز محدود نموده بود.

در یک سفر بشارتی به پادشاه نشین عربی هیرتا پادشاه آنها، نعمان، را چنان تحت تأثیر قرار داد که او فوراً به مسیحیت گرائید. شهرت صبریشوع به عنوان مردی مقدس و شفا دهنده ایمان تا ورای پارس پیش رفت. امپراتور موریس از نقاط دوری همچون قسطنطنیه، فرستاده‌ای روانه کرد تا کلاه ردای صومعه‌ای او را به عنوان یادگاری مقدس تقاضا نماید، و درعوض قطعه‌ای از «صلیب حقیقی» به او داده شد. صبریشوع مورد علاقه خاص ملکه شیرین بود و در اثر اندرز او بود که خسرو دوم تمام اسامی دیگر اسقفان کاندید را کنار گذاشته و اصرار ورزید که اسقفان این قدیس زنده را به جانشینی پاتریارک عیشویاب که در دربار مسیحی پادشاه هیرتا وفات یافته بود انتخاب نماید.

پاتریارک جدید بزودی برای رفع مشکل آزار دهنده حنانا اقدام نمود. او دهمین شورای عمومی را فراخواند، برای داوری درباره این اتهام که الهیدان برجسته کلیسا، سرپرست مدرسه بسیار مشهور الهیاتی آن، نه یک مدافع ایمان بلکه یک بدعتگذار بود. همانند نهمین شورای عمومی، یازده سال قبل، این شورا از «تئودور متبارک» حمایت کرده و تعالیم حنانا را به عنوان «دیوانگی»، با لحنی حتی تندتر از گذشته محکوم نمود. اما هنوز هم او را به اسم تکفیر ننمود. در یک سرنگون سازی گیج کننده این حنانا نبود که خود را خلع شده یافت بلکه رقیب ارتدکس او گریگوری اهل نصیبین.

دلیل این تغییر جهت مسائل کاملاً روشن نیست، احتمالاً تا حدودی به محبوبیت بسیار زیاد حنانا درنصیبین و شاید هم عدم محبوبیت گریگوری در آنجا بستگی داشت. رفتار آمرانه او در میان ساکنان شهر دشمنان زیادی به وجود آورد. او به دلیل اصرار بر اصلاحات قاطع در صومعه ها برضد مسالیانهای بیش از حد زاهد، حتی متحدین طبیعی خود یعنی راهبان منطقه را نیز با خود بیگانه کرد. برای مردم عادی او بیش از حد متعصب بود ولی درنظر افراد زاهد به اندازه کافی متعصب نبود. بعضی شواهد نیز وجود دارد که او با مافوق خود، پاتریارک صبریشوع، دعوا کرده بود.

اما این احتمال قوی تر است که عامل تعیین کننده برعلیه گریگوری عدم رضایت دربار سلطنتی از او بوده است. جریانات نامأنوس در آبهای گل آلود سیاستهای دربار پارس جاری بود. قدرتمند ترین مسیحی در پارس در اوائل قرن هفتم نه پاتریارک صبریشوع بلکه گابریل اهل سیگار (سینگار)، طبیب مخصوص خسرو دوم بود. این مرد نفوذ زیادی بر پادشاه کسب نموده بود و به نظر می رسید که ملکه را جادو کرده باشد زیرا کوتاه مدتی پس از اینکه او به ملکه که تا آن زمان نازا مانده بود تجویز کرد که خون بدهد، شیرین آبستن شده و پسری سالم به دنیا آورد، که مردانشاه نامیده شد.

اگر نسطوریهای پارس زرتشتی از تقدیر که به ملکه مسیحی یک پسر داده بود شاد شده بودند، این شادی چندان طولانی نبود. بزودی روشن شد که دوست مسیحی آنها، گابریل طبیب دربار به آسانی توانسته بود وجدان مسیحی خود را با راه و روش زرق و برق دار نجیب زادگان ثروتمند زمانه خود تطبیق دهد. گابریل همسر مسیحی خود را طلاق داد و برحسب تاریخ نویسان نسطوری او را با دو زن بی ایمان جانشین ساخت. این رسمی معمول میان پارسها بود اما نه در میان مسیحیان. اسقف سختگیر، گریگوری اهل نصیبین، شدیداً از برکت دادن به این اتحاد غیرمجاز امتناع کرده و پیرو عالی مقام اما گمراه شده خود را از کلیسا اخراج نمود.

گابریل عصبانی سرزنش نسطوریها را به کناری زد و با رقیب سرسخت آنها، یعنی مونوفیزیتها متحد گردید. آن شعبه از کلیسا که مشتاقانه مایل به افزودن پارس به پایگاه قوی خود در مصر و سوریه بود و بیش از نیم نگاهی به سیاست داشت تا به قوانین شرعی، از ورود او به اجتماع خود به سرعت استقبال نمود. دستاورد سیاسی بلافاصله حاصل گردید، ملکه شیرین هم به پیروی از طبیب خود به جبهه مونوفیزیتها پیوست. دربار اینک وزنه عظیم خود را به جانب درخواست از نصیبین متمایل ساخت تا اسقف مورد تنبیه آنها را با مردی ملایم‌تر و انعطاف پذیرتر از گریگوری جانشین سازد. پاتریارک که بی‌تمایل به آسوده شدن از فردی مشکل آفرین نبود با این تقاضا رضایت داد و گریگوری را روانه صومعه نمود. این را باید به اعتبار صبریشوع منظور داشت که با وجود تهدیدهای دربار، اخراج طبیب عیاش را از کلیسا پس نگرفت.

در میان این اتفاقات حیرت‌انگیز حنانا یک بار دیگر از تکفیر شورای کلیسا بیرون می‌آید، در حالی که هنوز سرپرست مدرسه نصیبین است. هرگونه اظهار نظر در این مورد که چه می‌توانست رخ دهد بی‌فایده خواهد بود. تاریخ مسیحیت در آسیا در اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم چه آسان تغییر می‌کرد اگر حنانا در دربار پارس با حمایت نسطوریها روبه‌رو می‌شد و نه یعقوبیون (مونوفیزیتها). او به احتمال زیاد پاتریارک بعدی می‌بود. علی‌رغم بدنامی همدستی او با مونوفیزیتها نام او در لیست کاندیداها هنگامی که گریگوری در سال ۶۰۸ در گذشت بسیار شاخص بود. اگر تفاهم و همزیستی مابین پارسها و رومیها در سال ۶۰۲ با آغاز نبردی جدید مابین دو امپراتوری درهم نریخته بود، موقعیت میانجی‌گرایانه حنانا می‌توانست نقطه عطفی باشد برای آشتی مذهبی مابین شرق نسطوری و غرب کالسدونی. و اگر قسطنطنیه و پارس با یکدیگر تا مرز درماندگی در آن دهه های حساس در قرن هفتم نجنگیده بودند حار مجدّون (مکاشفه ۱۶:۱۶) عربی در صحرا وجود نمی‌داشت و پیروزی برای اسلام نمی‌بود. در آن صورت میسیون بشارتی مسیحی که تازه شروع به گسترش در آسیا تا به اقیانوس اطلس نموده بود می‌توانست دیگر نه یک پیش‌قراول منزوی نسطوری بلکه یک پیشگام همه‌جانبه و متحد مسیحی باشد.

البته هیچ کدام از اینها اتفاق نیفتاد. حنانا محکومیت توسط شورای ۵۹۶ را از سر گذرانید و به‌عنوان مدیر مدرسه نصیبین باقی ماند، اما تسلط او بر کلیسا شکسته شده بود. چه حسن ظن مونوفیزیتها در دربار خواست خود او بوده باشد یا نه، این بوسه مرگ بود. حتی در مدرسه خود او، دانشجویان و معلمین شروع به کناره‌گیری از او نمودند. کتاب تواریخ حوازی توصیف تکان‌دهنده‌ای دارد از منحل شدن مدرسه زمانی بسیار

مغرور نصیبین. گریگوری، اسقف نصیبین راهی تبعید شده و در دروازه شهر گرد و غبار شهر بی ایمان را از کفشهایش زدوده بود. مدرسه تحت تأثیر ماجرای کنار گذاشتن یک اسقف ارتدکس و باقی ماندن یک مدیر سازشکار متزلزل گردیده و تقسیم شده بود. امواج برضد حنانا برگشته و تفرقه نهائی در مدرسه احتمالاً در سالهای آخر قرن ایجاد شده بود. کتاب تواریخ بدین گونه آن را تشریح می کند:

> دانشجویان به شدت تحت تأثیر تصمیم صبریشوع (پاتریارک) در رابطه با رد گفته اسقف و تأیید گفته حنانا بودند... از مدرسه بیرون آمده و هر آنچه را که داشتند دادند. آنها با خود (فقط) اناجیل و صلیبها که در پارچه های سیاه پیچیده و نیز بخوردانها را بردند و شهر را با دعا و تکرار نیایشهای قدیسین ترک نمودند. تعداد آنها سیصد نفر بود. مردم شهر در جدائی از آنها می گریستند اما رهبران شریر به خاطر رهائی از (اسقف) گریگوری شاد بودند. آنها از بدبختی و فاجعه هائی که می بایستی بر سرشان بیاید آگاهی نداشتند... در مدرسه فقط بیست نفر باقی ماندند و به همین تعداد نیز کودک...».

خروج از مدرسه نصیبین، مرکز روشنفکران مسیحیت پارسی را به مدارسی جدید که می باید در آن زمان تأسیس می شد تبدیل نمود، اما عمدتاً دو مرکز مهم به وجود آمد. یکی از آنها مدرسه اصلاح رهبانیت در صومعه بزرگ کوهستان ایزلا بود که فاصله چندانی با نصیبین نداشت، و دیگری که به دلیل حضور پاتریارک برای مدتی حتی بیشتر تأثیرگذار بود، مدرسه سلوکیه ـ تیسفون بود که ماراَبا آن را تأسیس کرده بود. مرکز سوم و قدرتمند دیگر جندیشاپور بود، شهر جدیدی که خسرو اول آن را برای نگهداری تعداد بسیار زیادی از زندانیان که اکثراً مسیحی بودند و در جنگ با روم بیزانس اسیر شده بودند بنا نموده بود. مدرسه جندیشاپور برای بخش پزشکی آن، همانند نصیبین مشهور بود اما علاوه براین مرکزی بود برای مطالعات کتاب مقدسی و فلسفی، و تا حدودی به ترجمه آثار فیلسوفان یونانی اختصاص داشت. دو راهب ماجراجوئی که در برخی از تفاسیر امتیاز نفوذ به درون فرهنگها و آوردن پیله ابریشم برای اولین بار از چین به غرب در تاریخ ۵۵۱، که با قاچاق آن در درون نی توخالی صورت گرفت به آنها داده می شود، ممکن است از جندیشاپور بوده باشند.

سقوط پاتریارکی

گوئی فروپاشی مرکز روشنفکری کلیسا، مدرسه نصیبین، کافی نبود زیرا بزودی فاجعه ای دیگر به دنبال آن آمد، انهدام مرکزیت کلیسائی، مقر پاتریارکی، آن. پس از

وفات صبریشوع در سال ۶۰۴ پاتریارک جدید بر مسند قدرت نشست، اما بر اساس شرایطی نسبتاً متزلزل. انتخاب تعجب‌آور شاه برای این مسند، گریگوری ارتدکس اما دردسر ساز بود که از مسند اسقفی نصیبین خلع شده بود. شورای اسقفان به هرحال، با یادآوری عدم محبوبیت او در نصیبین از داشتن چنین اربابی سلطه جو و مستبد اکراه داشت. آنها حمایت خود را متوجه گریگوری دیگری نمودند که به نحوی مشکوک مورد حمایت ملکه بود ـ مشکوک بدین دلیل که ملکه کلیسای نسطوری را ترک گفته و مونوفیزیت شده بود. گریگوری اهل پرات یکی از ملازمان مورد علاقه ملکه بود اما خود او جزو بدعتگذاران نبود. او درواقع معلم مدرسه الهیات در سلوکیه ـ تیسفون شده بود.

بنابراین اسقفان برای شاه پیغام فرستادند که آنها «گریگوری» را به عنوان پاتریارک انتخاب کرده‌اند اما با زیرکی از گفتن اینکه فرد منتخب آنها گریگوری موردنظر شاه نیست اجتناب نمودند. بنابراین گریگوری اهل پرات و نه گریگوری اهل نصیبین، عنوان پاتریارک گریگوری اول گرفت. به گفته ویگرام، شاه این حقه را پذیرفت اما انتقام خود را با جریمه سنگینی بر پاتریارک جدید گرفت و به کلیسا اخطار نمود که «او پاتریارک است و پاتریارک خواهد ماند. اما من دیگر هرگز انتخاب پاتریارک جدیدی را اجازه نخواهم داد».

شاه بر سر قول خود ماند. منتخب اسقفان به عنوان پاتریارک گریگوری اول (۶۰۴ تا ۶۰۸) پس از حکمرانی نه چندان شکوهمندی وفات یافت و پس از مرگ او دولت نزدیکان وی را دستگیر نمود و آنها را تحت شکنجه قرار داد تا افشا کنند که گریگوری گنجینه‌ای را که همه می‌دانستند از کلیسا دزدیده در کجا پنهان نموده است. انتخاب پاتریارک جدید اجازه داده نشد. برای بیست سال، از ۶۰۸ تا ۶۲۸ هنگامی که شاه مرد، کلیسا رهبر رسمی نداشت و هیچ اسقف و یا متروپولیتن (اسقف اعظم) دستگذاری نشد.

البته نوعی رهبری به وجود آمد: سه نفر از قدرتمند ترین متروپولیتنهای پارس، یعنی اسقفان نصیبین، بیت گرمایه، و آدیابن رقیب سرسخت حنانا، بابای کبیر سرپرست صومعه برزگ کوهستان ایزلا، را به عنوان بازرس صومعه‌ها انتخاب نمودند. این انتصاب به او امکان داد تا به تمامی قلمرو مملکت سفر کرده و بر مسائل کلیسا نظارت داشته باشد بدون اینکه سوءظن حکومت را برانگیزد. شخصیت و حضور او بزودی از او یک مدیر ملی و مسؤول ارتباطات برای تمامی کلیساها به وجود آورد.

اقتدار بابای در شمال تا حدودی با اقتدار ماراَبا، اسقف کسکر و سرشماس سلوکیه ـ تیسفون برابر بود. شورای اسحاق پس از مرگ پاتریارک حق حکمرانی موقت را به اسقف کسکر، به عنوان معاون پاتریارک، داده بود اما این قاعده، که در آن زمان دو قرن

از تاریخ آن می‌گذشت، ممکن است بدون استفاده باقی مانده باشد. ماراَبا اهل کسکر که نباید با ماراَبای قبلی که بعدها پاتریارک مشهوری شد اشتباه شود، محقق، فیلسوف، و زبانشناسی برجسته بود که کتاب «منطق» ارسطو را به زبان پارسی ترجمه نمود و از طرف خسرو دوم به عنوان سفیر به دربار موریس، امپراتور بیزانس، فرستاده شد.

گسترش مونوفیزیت‌گرائی در پارس

این نقطه سقوط در اقبال نسطوریها که با سقوط مدرسه نصیبین و فقدان پاتریارک آغاز شده بود، قبلاً هم توسط پیشروی مداوم و نگران کننده رقیب سرسخت نسطوریها یعنی «مونوفیزیتها، پیروان عقیده یک ذات در مسیح» به درون آسیای پارس توسط طلیعه آن نمایان بود. تبدیل ایمان ملکه پارس و طبیب سلطنتی دستاورد یک احیای مونوفیزیت به شمار می‌آمد که شصت سال قبل تحت رهبری راهبی سریانی به نام یعقوب بارادای (یعقوب بارادائوس) شروع شده بود. موفقیتهای بشارتی او به مونوفیزیتها نام یعقوبیون را داد، که از آن تاریخ درآسیا تحت این نام شناخته می‌شوند.

این احیاء به هرحال، پس از سالهای بسیار اندک حاصل آمد. و برای نیمه اول قرن ششم تنها مونوفیزیتها توانستند زنده بمانند. تحت حکمرانی دو امپراتور بیزانس، زنو و آناستاسیوس، اقبال آنها اوج گرفت. اما در سال ۵۱۸ وقوع یک انقلاب سیاسی در قسطنطنیه به طور ناگهانی وضعیت کلیسا را تغییر داد. ژوستین اول (حکمرانی از ۵۱۸ تا ۵۲۷) که پس از یک شورش در تراس قدرت را به دست گرفت، و برادرزاده اش ژوستین کبیر (حکمرانی ۵۲۷ تا ۵۶۵) ارتدکس و کالسدونی بودند. همان‌گونه که امپراتور زنو تصمیم گرفته بود تا مونوفیزیت‌گرائی تجدید نظر شده **هنوتیکون** خود را بر مسیحیان تحمیل کند تا مطمئن شود که کلیسا، به گونه ای یکپارچه و نه منقسم شده، در حمایت از امپراتوری شرقی مؤثر است، به همین گونه نیز ژوستین ها با رؤیای بزرگتر خود از اتحاد شرق و غرب، روم، قسطنطنیه، در یک امپراتوری تجدید حیات شده «روم» نیازمند حمایت هم پاپ در روم و هم پاتریارک در قسطنطیه بودند، و می‌دانستند که پاپ هرگز **هنوتیکون** را نخواهد پذیرفت. این همان چیزی بود که موجب تفرقه در سال ۴۸۴ گردید.

بنابراین با توجه به منافع یک روم بزرگتر امپراتورها متمایل بودند که مونوفیزیتها را قربانی کرده و به اعلامیه کالسدون رجوع نمایند. اولین قدم در این راه خلع و تبعید بزرگترین رهبر مونوفیزیت یعنی سِوِروس، پاتریارک انطاکیه، بود. در اوائل سال ۵۱۹،

تفرقه سی و پنج ساله بین روم و قسطنطنیه، تحت فشار امپراتوری به پایان خود رسید. **هنوتیکون**، سنگ زاویه ادعای مونوفیزیت گرائی بر ارتدکسی امپراتوری، محکوم شده بود. تعقیب و آزار به سرعت در تمامی شرق گسترش یافت.

راهبان مونوفیزیت که از امضای حکم محکومیت خودداری کردند به بیابانها رانده شدند. بعضی از آنها به آن طرف به سوی پارس رفتند. حداقل پنجاه و پنج اسقف مونوفیزیت از حوزه های اسقفی خود در طی حکومت ژوستین اخراج شدند، و در زمان مرگ او در سال ۵۲۷ سوِروس تبعید شده با نگرانی متوجه شد که فقط سه مکان هنوز در تمامی جهان وجود دارد که «اسقفان ایماندار» می توانند دستگذاری شوند، اسکندریه در مصر، ماردین در شمال شرق سوریه، و آن سوی مرزها در پارس.

چهار چیز مونوفیزیتها را از نابودی کامل نجات داد. اول تصمیم توأم با اکراه سوِروس برای صدور اجازه دستگذاری روحانیت مونوفیزیت جدا شده و انشقاق یافته در حوزه های اسقفی ارتدکس. حدود سال ۵۳۰ یوحنا، اسقف تلاّ در شمال شرق ادسا شروع به دستگذاری شماسان، سپس کشیشان و بعد اسقفان نمود. که از آن جمله بعضی برای «مسیحیان پارس» بودند که ،همان گونه که یوحنا اهل افسس در کتاب «زندگانی یوحنا اهل تلاّ» نوشته، در گروههای صدتایی «همانند رودخانه» برای دستگذاری می آمدند.

آنها از سواحل آسیای صغیر و ارمنستان تا آرزون که در آن طرف مرز در پارس قرار داشت می آمدند. گفته می شود یوحنا ۸۴۰ نفر از اعضای صومعه خود را به تنهائی دستگذاری نموده است.

عامل دومی که مونوفیزیتها را نجات داد حمایت فعالانه امپراتریس تئودورا در قسطنطنیه بود. همسر او، ژوستینیان، بر عکس همسر مستبد و شلوغ خود کلیسای ارتدکس را ترجیح می داد. تئودورا با کمک سوِروس موفق شد حتی پاتریارک ارتدکس قسطنطنیه را هم که مردی ضعیف به نام آنتیموس بود به «بدعتگذاری» مونوفیزیتی تغییر ایمان دهد، و به همین دلیل آنتیموس فوراً خلع مقام شد. اما امپراتریس که هیچگاه حاضر به قبول شکست نبود پاتریارکی دیگر به قسطنطنیه آورد به نام آتاناسیوس اهل اسکندریه، گرچه او هم به دلیل همین «بدعتگذاری» از مقام خود خلع شده بود. امپراتریس که با مهارت از او محافظت می کرد یک «خانه امن» و مرکز قدرتی در اطراف او برای تمام جنبش مونوفیزیت بنا کرد و از پاتریارک پناهنده شده به عنوان پاتریارک رقیب کلیسای جهانی، در مقابل اسقف ارتدکس قسطنطنیه حمایت نمود.

دلیل سوم برای تجدید حیات مونوفیزیتها ظاهراً افزایش ناگهانی و بدون بازگشت حمایت از مذهب برای این فرقه تحت تعقیب و آزار بود. این اقدام رنگ و بوی فرهنگی

و ملی گرایی داشت، زیرا در مصر فراگیر شده و در صومعه های کوهستانی سریانی نیز متمرکز بود.

عامل چهارم و احتمالاً تعیین کننده در احیای جنبش مونوفیزیت، سازماندهی بود. نبوغ بشارتی یعقوب اهل بارادائوس که مسیری از کلیساهای تأسیس کرده در تمام آسیا به وجود آورد، که از سوریه تا هندوستان گسترش داشت و تا به امروز نیز باقی مانده و تحت نام او «یعقوبیون» ارتدکس سریانی خوانده می شوند.

یعقوب بارادائوس (یعقوب ال ـ بارادای) در شهر تلاّ در سوریهٔ شرقی حدود چهل مایلی ادسا در نزدیکی مرز پارس به دنیا آمد. او به عنوان راهب و زاهد وارد خدمت شد و در صومعه فسیلتا* صومعه ای کوچک در نزدیکی نصیبین، زندگی کرد.

یعقوب حدود سال ۵۲۷ با دوست راهب خود، سرگیوس، به قسطنطنیه آمد و هر دوی آنها با احترام از طرف امپراتریس تئودورا مورد استقبال قرار گرفتند و به آنها محل اقامت بسیار مناسبی ارائه شد. اما یعقوب ترجیح داد «با گوشه نشینی و انجام کارهای سخت بدنی و زهد و تقوای بیش از حد» خود را از دنیای بیرون کنار بکشد.

در سال ۵۲۴ پادشاه غسانی* اعراب، به نام «حارث بن جبله» که به عنوان فرماندار نظامی بیزانس در ایالات سریانی روم شرقی خدمت می کرد، سفیری نزد امپراتریس تئودورا فرستاد و در میان سایر خواسته ها تقاضای دو اسقف مونوفیزیت مبشر نمود. حوزه اسقفی مونوفیزیت همان طور که دیده ایم تقریباً از بین رفته بود. تئودورا برای پاتریارک تبعید شده، تئودوسیوس، ترتیبی داد تا دو متروپولیتن برای شاهزاده عرب دستگذاری نماید. او یعقوب باردائوس که عنوان اسقف ادسا را داشت و تئودور، اسقف بوسترا در عربستان رومی شده، را برگزید. دومی به اعراب غسانی خدمت کرد و اما یعقوب به رسول مونوفیزیت برای آسیا تبدیل شد.

یعقوب درواقع هرگز در ادسا که مقر اسقفی او بود زندگی نکرد. مأمورین شدیداً در تعقیب او بودند. اما او برای سی و پنج سال، از ۵۴۲ تا ۵۷۸، از دست جاسوسان و سربازان امپراتوری گریخت. او مرتباً در حال تغییر مکان بود و در هر شهری با عجله کار خود را در یک شب یا روز انجام می داد و فوراً قبل از این که حضور او کشف شود حرکت می کرد. روزانه سی تا چهل مایل پیاده راه می رفت. او فکر می کرد که سوار بر الاغ یا اسب شدن برای یک مبشر کاری لوکس است. به خاطر لباس های ژنده و وصله دار او، مردم او را اشتباهاً به جای گدا می گرفتند و بدین سبب به او لقب بارادای «مرد وصله دار» داده بودند. گاهی اوقات تعقیب کنندگان با او روبه رو می شدند ولی او را نمی شناختند و فکر می کردند که او یک گداست و از او می پرسیدند «آیا خبری دربارهٔ

آن فریبکار، یعقوب، شنیده ای؟» و او جواب می داد «بله، خیلی وقت پیش شنیدم که عده ای می گفتند او در آن اطراف بوده اگر شما عجله کنید شاید بتوانید او را دستگیر کنید» و بدین شکل آنها با عجله می رفتند و کسی را نمی یافتند و «بر هوا ضربه می زدند... ناخن های خود را می جویدند... و دندان های خود را به هم می سائیدند، برعلیه مردی که در خداوند قوی بود»، آن طور که شرح حال نویسان تعریف کرده اند.

یعقوب بارادای از قسطنطنیه تا مرز پارس موعظه کرد، ترغیب نمود و بالاتر از آن، دستگذاری کرد تا مطمئن باشد که تلاش های بشارتی او به سبب ارکان ساختاری به پژمردگی نخواهد گرائید. از طرف تاریخ دانان مونوفیزیت به خاطر دستگذاری تعداد غیرقابل باور ۱۰۰/۰۰۰ خادم، ۲۷ اسقف و ۲ پاتریارک به او امتیازی قابل تحسین داده شده است. پیشروی بشارتی یعقوبیون فقط محدود به تلاش های رسول آن، یعقوب و یا خادمینی که او دستگذاری کرده بود نمی شود. برطبق تاریخ کلیسائی زکریا اهل میتیلن «مردی به نام سیروس «یک اسقف ایماندار» (مونوفیزیت)، از سال ۵۳۷ تا ۵۴۴، پس از مرگ یوحنا اهل تلاّ، به دلیل مرگ و میر زیاد و تعداد قلیل شبانان در میان پارس ها، کشیشانی در پارس دستگذاری نمود». چون این واقعه قبل از تقدیس یعقوب بارادای بوده، سیروس و تئودوسیوس اهل قسطنطنیه می بایستی تنها اسقفان مونوفیزیت بوده باشند که در آن زمان باقی مانده بوده اند.

همچنین شواهدی وجود دارد از نقش مهم مبشرین عادی در توسعه و گسترش جنبش یعقوبیون. در کتاب «زندگانی قدیسین شرقی» قرن ششم، یوحنا اهل افسس داستان الیاس و تئودور را بیان می کند، دو تاجر «که در کنار تجارت دنیوی در (تجارت) الهی نیز فعال بوده اند. آنها اهل آمد، در شرق سوریه در جانب رومی مرز پارس، بودند اما برای بیست سال به تجارت خَود در پارس ادامه دادند و شهادت زندگانی خود را بر شهادت ایمان خود افزودند، زیرا که آنان «کاملاً از روش های شریرانه که بازرگانان جهان معمولاً مایل به پیروی هستند یعنی از قسم خوردن به هر نوع، از دروغ گفتن، و از اخاذی و زورگوئی، و نیز از به کار بردن وزنه ها و اندازه های ناصحیح خودداری ورزیدند.

یک تزریق بسیار مهم دیگر از قدرت مونوفیزیت ها به درون امپراتوری پارس کاملاً غیرداوطلبانه بود. و این آمدن اسرا به آنجا بود، درطی جنگ های سخت با روم بیزانس در قرن پنجم و اوائل قرن ششم لشکریان پیروزمند خسرو اول (۵۳۱ ـ ۵۷۹) و خسرو دوم (۵۸۹ ـ ۶۲۸) صدها هزار اسیر جنگی مسیحی با خود به شرق آوردند که در میان آنها کشیشان و حتی اسقفانی دیده می شدند که اکثراً ارتدکس های کالسدونی ولی تقریباً همگی غیرنسطوری بودند. دربار خود انطاکیه در سال ۵۴۰ و بار دیگر در ۶۱۱ تسخیر و

تسلیم شد، و هر بار صفوف چند مایلی از بردگان مسیحی به وجود آمد. تعداد اسرای جنگی آنقدر زیاد بود که شهرهای جدیدی برای آنها ساخته شد. معروفترین این شهرها جندی شاپور دومی در نزدیکی سلوکیه ـ تیسفون، «انطاکیهٔ بهتر خسروها» بود. این شهر چنان دقیق از انطاکیه سوریه که شاه ویران کرده بود مدل برداری شده بود که به روایت یک تاریخ نویس عرب، اسرای آورده شده از انطاکیه بدون این که نیازی برای جهت یابی باشد آدرس خانه های جدید خود را در شهر بازسازی شده پیدا می کردند. برای هزاران اسیر ناخشنود مسیحی در سرزمین بی ایمان کاملاً طبیعی بود که در میان خود افرادی را داشته باشند که برای شنیدن وعظ خادمین یعقوبی، که به تازگی توسط یعقوب بارادای احیا شده بودند، آماده باشد.

به عنوان اقلیتی کوچک، ناراحت و بدون ملیت در درون اقلیت مسیحی که توسط دولت شناخته شده بودند، به هرحال، در پارس مونوفیزیت ها باقی ماندند، و رهبری آنان با پاتریارک نسطوری بود. مونوفیزیت ها تلاش کردند تا سلسله مراتبی برای کشیشان مبشر خود ارائه نمایند. یعقوب بارادای شخصاً در سال ۵۵۹ اسقفی برای تگریت دستگذاری نمود، و هنگامی که آن اسقف در سال ۵۷۵ به شهادت رسید اسقفی دیگر برای جانشینی او تعیین گردید.

مرکز بسیار پرقدرت جنبش در میان راهبان، صومعه متای قدیس در کوهستان های آشور در شمال موصل بود، که برحسب روایات در زمان امپراتور روم، ژولیان مرتد، پایه گذاری شده بود. اما تا زمان گابریل، طبیب ملکه شیرین، طول کشید تا (پس از مونوفیزیت شدن او و ملکه)، نزاع قدیمی اسکندریه و انطاکیه در پارس به اوج خود برسد. در این زمان برای اولین بار مونوفیزیت های « پیرو تک ذاتی» به طور جدی نسطوری های « پیرو دو ذاتی» را بر سر رهبری ملت مسیحی در امپراتوری به مبارزه طلبیدند. ما نمی دانیم این مبارزه از چه زمانی شروع شد، اما می دانیم که عادت کشیدن علامت صلیب برخود با یک انگشت توسط یعقوبیون و به نشانهٔ تک ذات بودن مسیح انجام می شد.

تهاجم متقابل نسطوری‌ها

در نزد پارس ها، جامعه خودگردان و خاص در درون کشور شامل تمام مسیحیانی می شود که تحت نظر و اقتدار پاتریارک نسطوری بودند، چه آنها اقتدار او را می پذیرفتند یا رد می کردند، و نسطوری ها از این وحشت داشتند که گابریل و ملکه شاه

را به جهتی هدایت کنند که یک پاتریارک مونوفیزیت منصوب نماید. چنین کودتائی می توانست منجر به تصرف تمامی کلیسای نسطوری توسط یعقوبیون بشود.

اسقفان نسطوری احساس خطر کرده برای طرح یک تقاضا ناامیدانه با خسرو به مشورت نشستند تا به او در این مورد که بخواهد اسقفی بیگانه را به آنها تحمیل نماید اخطار دهند و از او بخواهند برای پر کردن خلأ ایجاد شده در منصب پاتریارکی، با انتخاب یک اسقف از جانب آنها موافقت نماید. آنها اسب پیر و نترس جنگ، جورج (گیورگیس) راهب را برگزیدند تا حمله برعلیه پرده مونوفیزیت که در قصر در اطراف شاه کشیده شده بود را رهبری کند. این لحظه ای نگران کننده برای پارس نسطوری بود. «زندگی گیورگیس» نوشته بابای، توصیف می کند که چگونه هیئت درحال سرایش مزامیر ۶۸ و ۶۹ «بگذار خداوند برخیزد، باشد که دشمنان او پراکنده شوند» و «مرا نجات بده ای خداوند، زیرا که آبها به درون جان من درآمده اند»، به سوی پایتخت حرکت کرد. آنها هنگامی که به راه افتادند از جماعت حاضر در کلیسا نشان صلیب دریافت نمودند و درعوض به همهٔ آنها که مانده بودند برکت دادند تا در دعا بمانند.

در سلوکیه ـ تیسفون آنها به دنبال نجبای نسطوری که می توانستند توجه شاه را به صحبت های خود جلب نمایند رفتند و با وحشت دریافتند که آنها می گویند «برگردید. از ما نخواهید با پادشاه دربارهٔ این موضوع صحبت کنیم. بدعت گذاران بسیار قوی شده اند». اما گیورگیس انعطاف ناپذیر بود. او ایمانداران را گردآورد تا تقاضای خود را ارائه دهند. اما شاه آنها را از خود راند زیرا می گفت «ما چگونه می توانیم به شما رهبری (پاتریارکی) بدهیم بدون این که بدانیم ایمان شما ایمان واقعی مسیحی هست یا نه؟» گیورگیس این مبارزه طلبی را پذیرفت و به شاه گوشزد کرد که یک بحث مذهبی را سازماندهی کند تا نسطوری ها و مونوفیزیت ها بتوانند در ملأ عام ادعاهای خود را برعلیه یکدیگر بیان کنند. آنچه که بعداً اتفاق افتاد به گفته ویگرام یک صحنهٔ تماشائی شرم آور از «یک مسابقه حرفه ای مذهبی» بود مابین دو گروه متخاصم مسیحی در سرزمینی بی ایمان، که اقتدار تعیین برنده به طور غیرقابل باوری در دست های داور زرتشتی، یعنی شاه بود.

اعتراف به ایمان که توسط جانب نسطوری در این مسابقه طرح شده بود هنوز باقی مانده است. این اعلامیه ایمان اسقفان و بابای کبیر در «کتاب اتحاد» که در تقریباً همان زمان به رشته تحریر در آمده موجود است و به ما تعریفی کاملاً نمادین از ارتدکسی رسمی نسطوری ها ارائه می دهد که از زمان پارس ها باقی مانده است. در اینجا نهایتاً الهیات نسطوری به طور واضح و خودآگاه خود را از یک طرف از موضع ارتدکس (و کاتولیک) و

از سوی دیگر از آنچه که آنها به عنوان بدعت گذاری مونوفیزیت در نظر می گرفتند جدا می کند.

شاید نگاهی مختصر به مباحثه ای که منجر به جدا شدن مونوفیزیت ها (در سوریه، یعقوبیون و در مصر، قبطی ها نامیده می شوند) از نسطوری ها (دیوفیزیت ها) و هر دوی آنها از غرب ارتدکس و کاتولیک شد، بی فایده نباشد. نسطوریوس در انطاکیه درواقع وحدانیت مسیح را این طور توصیف نموده بود، «یک اقنوم *(prosopon)* در دو ذات *(physis)* بشری و الهی. مونوفیزیت ها به هرحال آن را این گونه توصیف می نمودند یک اقنوم *(hypostasis)* و یک ذات *(physis)* خدا بشر».

این همان بن بستی بود که شورای ارتدکس کالسدون در سال ۴۵۱ سعی در گشودن آن داشت با استفاده از فرمول مصالحه جویانه «یک اقنوم *(hypostasis)* در دو ذات *(physis)* » با انتخاب لغت مونوفیزیت ها برای «اقنوم» اما با تأکید نسطوری ها بر دو ذات.

گوئی به اندازهٔ کافی پیچیده نبود، و هنگامی که کلیسای شرق با این واژه های غیرکتاب مقدسی قرض گرفته از فلسفهٔ یونانی دست به گریبان بود و تلاش داشت آنها را به زبان سریانی خود ترجمه کند، این سردرگمی وخیم تر شد، مخصوصاً از هنگامی که کاربرد بعضی از این واژه ها در غرب دستخوش تغییر گردید. در زمان شورای نیقیه (۳۲۵)، به طور مثال دو واژهٔ یونانی ***hypostasis*** و ***ousia*** به طور رایج مورد استفاده قرار می گرفت و متناوباً به معنی «اقنوم *(person)*» بود، و بدین گونه کلیسای شرق آنها را درک کرده بود. اما در قرن بعد غرب لاتینی شده شروع به تمایز دقیق تر کرده و واژه ***ousia*** را به عنوان «جوهره» یا «موجودیت اساسی» (***substance*** و ***basic being***) و ***hypostasis*** را به عنوان «اقنوم» (همانند «سه اقنوم» ***hypostasis*** در تثلیث و «یک جوهره (یا ذات) ***ousia*** در الوهیت) استفاده نمود. در همین حال در غرب یک واژهٔ ضعیف تر یونانی برای «اقنوم» ***prosopon*** که می توانست به معنی فقط «ظاهر» یا «چهره» باشد تا شخصیت پابرجا، برای واژهٔ «***person***» گاه و بیگاه مورد استفاده قرار می گرفت. اما در شرق کلیسای پارس به استفاده از همین واژه ***prosopon*** پرداخت (به سریانی ***parsopa*** ترجمه شده) که دارای معنی قوی تر یعنی «شخصیت دائمی» بود.

نتیجهٔ این کار سردرگمی در بیانیه ها و ایجاد سوء تفاهم ها بود زیرا افراد متفاوت در زمان های متفاوت واژه های گوناگونی را با معانی نه چندان آسان در سریانی یا یونانی مورد استفاده قرار دادند. به صورت ساده شده این گونه بود که در طی سال ها، مبلغین گوناگون در کلیسای نسطوری در شرق هنگامی که می خواستند ذات عیسی مسیح را توصیف نمایند فرمول مورد مباحثه مسیح شناسی را بیان می کردند:

ـ تئودور اهل موپسوستیا (وفات ۴۲۸): دو اقنوم *(hypostasis)* و دو ذات *(physis)* در اتحاد داوطلبانه.

ـ شورای آکاسیوس (۴۸۶): یک اقنوم *(parsopa)*و دو ذات (*keyane*، مترادف سریانی برای *physis* یونانی) در اتحاد داوطلبانه.

ـ نارسای (وفات حدود ۵۰۳): یک اقنوم (*qenuma*، برای کلمهٔ یونانی *hypostasis*) و دو ذات (*keyane* برای *physis*).

ـ شورای عیشویاب اول (۵۸۵): یک اقنوم (*parsopa*، ترجمهٔ *prosopon*) و دو ذات *(keyane)*.

ـ بابای کبیر (وفات ۶۲۸): دو اقنوم (*qenuma*، ترجمه *hpostasis*) و دو ذات (*keyane* برای *physis*).

ـ شورای اسقفان (۶۱۲) دو ذات *(keyane)* و دو اقنوم یا جوهره (*qenuma* ترجمهٔ *hypostasis*) در یک اتحاد، یا خداوندی (*parsopa* ترجمه *prosopon*).

الهیات نسطوری اینک برای ضدیت با مونوفیزیت‌ها تأکید داشت که مسیح دارای دو ذات، الهی وبشری، بود و نه یک ذات. با صراحتی قدری کمتر از ارتدکسی غربی. اما این جمله مبهم «دو اقنوم یا دو ذات » *(qenuma)* را به فرمول ارتدکس کالسدونی که «دو ذات در یک اقنوم» است اضافه کرد. آنها چه منظوری از «دو ذات یا جوهره» داشتند به طور کامل روشن نیست. بعضی از مترجمین سریانی آن را به عنوان «دو خود» (two selves یا «دو مجموعه از ویژگی‌های طبیعی» و بدین سبب «دو موجودیت» ارائه می‌کنند. برخی دیگر آن‌را با معنی قدری کمتر جدا شده همانند «دو شیوه بودن» یا «دو نوع ثبات» ترجمه کرده‌اند. اما برای کلیسای غرب این اشاره به نظر می‌رسید که موضوع بدعت‌گذاری باشد، زیرا غرب به توسط *qenuma* غرب،*hypostasis* را به معنی «موجودیت اساسی» درک می‌کرد بیانیه کامل نسطوری در این نکته، شخصیت مسیح «دو ذات *(keyane)* و دو اقنوم *(qenuma)* در یک شخص *(parsopa)*» بود. این درنظر مخالفینش مسیح را به دو شخصیت تقسیم می‌کرد، که فقط در صورت ظاهر با هم متحد و یکی بودند.

نسطوری‌ها با عصبانیت این اتهام را مردود دانستند. آنها فریاد می‌زدند، در پارس نبود که بدعت‌گذاری رواج یافت. آنها به شاه نه چندان دقیق توضیح دادند که «در سرزمین پارس از زمان رسولان تا به حال هیچ گونه بدعت‌گذاری سر بلند نکرده تا تفرقه و جدائی به وجود آورد» و می‌گفتند «اما در سرزمین رومیان جائی که مانی گرائی و مارسیونی رشد کرده و «آموزه‌های مخرب و مضر» مونوفیزیت‌ها سم خود را پراکنده‌اند، وضع متفاوت است.

درمورد آموزه درباره طبیعت عیسی مسیح نسطوری ها خود را همانند دیگر ارتدکس ها معرفی می نمودند. آنها بیانیه های نیقیه و کالسدون را قبول کردند، به همان صورت که خود آنها کالسدون را تفسیر می نمودند. آنها مسیح را به دو شخصیت تقسیم نمی کردند و چنان که اعلامیهٔ کامل آنها به وضوح نشان می داد:

> اتحاد ناگسستنی و عالی میان طبع بشری مسیح، که بر خود گرفت، و خدای کلمه که آن را پذیرا شد وجود دارد، اتحادی که از اولین لحظات لقاح به وجود آمد. این حقیقت به ما می آموزد که فقط یک شخص (*parsopa*) را بشناسیم، نجات دهنده ما عیسی مسیح، پسر خدا، مولود شده در طبیعت الوهیت خود توسط پدر قبل از هر زمان بدون آغاز و نهایتاً ولادت یافته در طبیعت انسانی خود از باکرهٔ مقدس، دختر داود...».

بحث حداقل در نظر قاضی سلطنتی بدون نتیجه بود. احتمالاً خسرو نیز تصمیم داشت آن را بدین صورت نگاه دارد. بهتر بود مسیحیان به صورت اقلیت مذهبی منقسم شده و برضد خودشان در امپراتوری باشند تا این که با هدفی مشترک برضد مذهب ملی متحد شوند و ثبات قلمرو حکومتی را برهم زنند.

مونوفیزیت ها که بر موقعیت منحصر به فرد و تأثیرگذار خود در قصر حساب می کردند، بسیار سرخورده شدند، و واکنش آنها بیشتر متعصبانه بود. گابریل طبیب که پیروزی خود را در بحث مذهبی از دست داده بود در جبهه های دیگری برعلیه نسطوری ها حرکت نمود. در بیت لاپا، شاه صومعه ای را به احترام سرگیوس قدیس بنا کرده بود تا خوشنودی ملکه مسیحی خود را فراهم نموده باشد. در آن زمان او هنوز نسطوری بود و آن اقامتگاه در دست نسطوری ها قرار داشت. اینک ملکه مونوفیزیت بود و گابریل می خواست که آن صومعه به مونوفیزیت ها سپرده شود. هنگامی که او برای تصرف آن آمد، جمعی از نسطوری های خشمگین او را بیرون راندند. او عصبانی به نزد پادشاه رفت و نسطوری ها را به توطئه برای قتل خود متهم نمود. او در خشم خود تا بدانجا پیش رفت که قهرمان نسطوریها، گیورگیس راهب را به عنوان مرتد از مذهب ملی قلمداد نمود. اتهام صحیح بود اما به ندرت از این موضوع استفاده می شد آن هم در زمان های تعقیب و آزار، زیرا تنبیه و جزای این اتهام مرگ بود. این که یک نفر مسیحی برعلیه مسیحی دیگر از این اتهام استفاده کند نشان می داد که تلخی و نفرت میان این دو گروه مسیحی که رابطه آنها را مسموم کرده بود تا چه حد خطرناک و مرگ بار شده است.

گیورگیس با افتخار تغییر ایمان خود را از «اشتباه مجوسی بودن» و زرتشتی گری اعلام کرد و به زندان انداخته شد. هشت ماه بعد او را به دستور پادشاه و برطبق روش پارس ها به صلیب کشیدند، که این نحوه صلیب کشیدن از نحوهٔ رومی ها انسانی تر بود.

دست‌های او را به قسمت افقی صلیب بستند و تیر اندازان بدن او را با تیرها سوراخ نمودند. دشمن او گابریل هم اندکی بعد از این واقعه درگذشت و با مرگ این دو مسیحی پرآوازه موقتاً آرامشی نسبی در دو جبهه نسطوری‌ها و مونوفیزیت‌ها برقرار شد.

اما برای امپراتور پارس مقدر نبود که دیگر صلحی وجود داشته باشد.

سقوط پادشاهی ساسانیان

در امپراتوری پارس در آخرین سال‌های سلسلهٔ پادشاهی ساسانیان، کوتاه مدتی شاهد کم شدن درخشش شکوه و جلال اواسط سلطنت خسرو دوم به بعد هستیم. در سال ۶۰۲ وقوع شورشی در ارتش قسطنطنیه امپراتور موریس، دوست خسرو، را مجبور ساخت که از تخت وتاج بیزانس دست بکشد و فوکاس یاغی «یک پیر مرد معمولی»، به توصیف تاریخ‌دانان شرق، به امپراتوری ارتقاء یابد. سربازان موریس پنج پسر امپراتور برکنار شده را گرفته و در برابر چشمان او کشتند، سپس خود موریس را به قتل رسانیدند. خسرو که در زمان تبعید خود با موریس دوست شده بود بسیار خشمگین شد، در دربار خود دستور عزاداری داد و سپس اعلام جنگ کرد. سال‌های صلح و آشتی سپری شده بود، و برای مدتی کوتاه پارس ها حداقل طعم پیروزی را چشیدند.

در یک سری لشکرکشی‌ها پارس ها رومی‌های بیزانس را به طرف دریای مدیترانه به عقب راندند. آنها در سال ۶۰۷ ادسا را تصرف نمودند و در سال ۶۱۱ نیز انطاکیه را اشغال کردند. حتی هنگامی که فوکاس یاغی در همان سال برکنار شد و امپراتوری جدید به نام هراکلیوس حال که انتقام قتل ماریوس گرفته شده بود پیشنهاد صلح داد، پارس ها نپذیرفتند و جنگ ادامه یافت. در سال ۶۱۵ لشکر پارس ها با کمک داوطلبان یهودی که مایل و مشتاق بودند تا شهر مقدس خود را از دست مسیحیان آزاد نمایند به درون اورشلیم، سرازیر شد. بارهبرائوس می نویسد که آنها هزاران نفر را کشتند ـ نود هزار نفر ـ و کلیساها را به آتش کشیدند و «صلیب حقیقی» را که در زمان کنستانتین کبیر توسط امپراتریس هلنا کشف شده بود، به یغما بردند. پارس ها این صلیب را در مراسمی متناسب به ملکه مسیحی خود شیرین که همسر خسرو بود هدیه نمودند. در طی دو سال بعد لشکریان کاملاً پیروز پارس ها بر مصری‌ها نیز غلبه نمودند، و لیبی و آسیای صغیر تا حدود کالسدون و تا چشم‌انداز قسطنطنیه و حدود یک مایلی تنگه بوسفور را تصرف کردند. هراکلیوس محاصره شده خود را آماده فرار می‌ساخت تا به کارتاژ در آفریقا برود ولی توسط پاتریارک ارتدکس، سرگیوس اول از این اقدام منصرف شد. از دریای سیاه تا صحرای آفریقا و از استحکامات جزیره رودس تا هندوستان شاه ایران بزرگ‌ترین بود.

اما به همان سرعت که خورشید اقبال او طلوع کرده بود شکوه وی رو به زوال نهاد و شب فرا رسید. روم شرقی هنوز بر دریاها حکمرانی می کرد و امپراتور هراکلیوس در قسطنطنیه که فردی جبون یا ضعیف نبود امپراتوری خود را دوباره سازماندهی نمود. سپس در سال ۶۲۲ برای انجام یک سری ضد حمله برق‌آسا در امتداد سواحل آسیائی که موجب شد پارس ها به کوهستان ها عقب بنشینند به سوی دریاها رفت و سرزمین های درونی را برای چهار سال عملیات جنگی نابود کننده گشود.

فتوحات بیزانس به قدری خسرو را خشمگین کرد که برحسب نوشته های تاریخ نویس یونانی تئوفانوس، او با خشونت برضد مسیحیان در قلمرو خود برگشت و تمام دارائی های کلیسا را از هر فرقه که به پاتریارک قسطنطنیه وفادار بودند ضبط نمود. تئوفانوس اضافه می کند که شاه به این مسیحیان دستور داد همگی نسطوری شوند، اما به نظر می رسید که نسطوری ها هم در آن دوران از تعقیب و آزار مصون نماندند.

در سال ۶۲۷ رومی ها در حال پیشرفت به دروازه های پایتخت ثانویهٔ پارس ها، دستگرد، رسیده بودند و لشکر مشهور و مجهز اسب سوار پارس قادر به متوقف کردن آنها نبود. نهایتاً طاقت شاه تمام شد و بدون نبردی فرار کرد و قصر خود را با چهل هزار ستون نقره و تخت سلطنتی طلا که بر چهار پایه از یاقوت سرخ عظیم قرار گرفته بود رها نمود و با همسر مسیحی خود شیرین و دو پسرش مردانشاه و سالیاروس اقدام به فرار نمود و در سلوکیه ـ تیسفون که در هفتاد مایلی جنوب آنجا قرار داشت پناه برد. آن پایتخت نیز می توانست به دست بیزانس ها افتد اگر هراکلیوس تصمیم می گرفت به پیشروی خود ادامه دهد، اما او تصمیم گرفت که با غنایم فراوان خود عقب نشینی کند و خسرو را آزاد ولی بی‌آبرو باقی گذارد. امپراتوری به شورش در آمد و در سال ۶۲۸ سلطانی که بیش از هر ایرانی دیگر در طی هزار سال بر سرزمین های جهان آن روز حکومت کرده بود به درون خزانه سلطنتی خود انداخته شد و بر کنار گردید. هنگامی که او از شدت گرسنگی شکوه نمود، پسرش، شاه جدید قباد دوم، با خونسردی به او گفت که گنجینهٔ خود را بخورد. و او چهار روز بعد وفات یافت.

گفته می شود خسرو دوم کوتاه زمانی قبل از سقوط خود تلاش کرده بود جانشینی را از ولیعهد خود، شیرویه به شاهزاده مردانشاه، پسر وی از همسر مورد علاقه اش ملکه شیرین مسیحی، منتقل نماید. اگر این داستان حقیقت داشته باشد نشان می دهد که مونوفیزیت ها در درگیری سیاست های قدرت در قصر، دست داشته اند و اشاره ای است برای آنچه که به نظر می رسد مخالفت مسیحیان با شاه در جبهه نسطوری ها بوده باشد. در «کتاب

حاکمان» ثبت شده که هنگامی که خسرو در شرارت تام سفید مو و پیر شد... شمتای متبارک که متوجه شد شرارت خسرو پادشاه احمق رو به افزایش است... در نهان قیام کرد... و بیست و چهار پسر خسرو را با شمشیر کشت... و شیرویه را برداشته... او را پادشاه ساخت بدون این که پدرش تمایل داشته و یا فرمان داده باشد... و با خادمین خود به قصر خسرو رفت و او را با شمشیر کشت. با مرگ خسرو برای کلیسا در همه جنبه ها آرامش پدید آمد.

شَمتا (یا شَمتی) پسر یزدین، یکی از بزرگ ترین ثروتمندان در تمامی پارس و سرپرست یک خانواده قدرتمند مسیحی بود که از قرن پنجم به بعد، هنگامی که شورای بارصوما در بیت لاپا در سال ۴۸۴ در املاک خانواده در نزدیکی دستگرد تشکیل جلسه داد، به عنوان ستون های کلیسای نسطوری مشهور بودند. پدر شمتا، یزدین، برای مدتی در حکومت خسرو دوم مسئول جمع آوری مالیات ها در تمامی امپراتوری بود. او برای نسطوری ها همان ارزشی را داشت که گابریل طبیب درنظر مونوفیزیت ها، یعنی بالاترین مقام مسئول که نزدیک ترین به گوش های پادشاه نیز بود. اما یزدین نهایتاً التفات پادشاه را از دست داد و وفات یافت ـ شاید هم به دستور پادشاه کشته شد ـ و اموال و املاک وی مصادره گردید و فرزندان او در فقر افتادند. بنابراین تعجب آور نیست که یکی از پسران وی در شورش علیه خسرو نقشی فعال ایفا نماید.

اما اگر شمتا، از شیرویه که به عنوان قباد دوم تاجگذاری کرد، انتظار داشت به او پادشاهی دهد، می بایستی به سختی ناامید و سرخورده شده باشد. انقلابیون موفق حافظهٔ کوتاهی دارند. قباد دوم برای قتل پدر خود دستور داد دست راست شمتا را قطع کنند و سپس او را در برابر کلیسای نسطوری در بیت نارکوس در سلوکیه ـ تیسفون به صلیب بکشند.

خسرو دوم آخرین پادشاه بزرگ ساسانی بود اما به هیچ وجه آخرین ساسانیان نبود. بعد از او سیلابی جاری شد، جریانی حیرت آور از شاهان بزرگ و کوچک که برای یک روز سلطنت کردند و در شب ناپدید شدند. پسر او شیرویه، قباد دوم، فقط نه ماه دوام آورد، همان قدر که بتواند با روم بیزانس صلح کند و تمام برادران خود را بکشد قبل از این که خود بدون وارثی بمیرد. این اتفاق سلسلهٔ سلطنتی را به پایان خود رساند و هرج و مرج در جانشینی او به وجود آمد. در چهار یا پنج سال پس از قتل خسرو دوم حداقل نه یا شاید ده نفر مدعی تخت و تاج توانستند قدرت را به دست گیرند، منجمله دو شاهزاده سلطنتی و یک ژنرال که حتی جزو خانواده سلطنتی هم نبود.

در میان این هرج و مرج، جزیره ای کوچک از پایداری ملی برای بعضی ها به نظر می رسید که حوزهٔ پاتریارکی مسیحی باشد. خانواده سلطنتی از عیشویاب دوم درخواست

نمود تا رهبری یک سفارت بین المللی را برای رسیدن به صلح با قسطنطنیه به عهده بگیرد، در حالی که آنها تلاش می کردند تا نظم را در میان ملت خود دوباره برقرار نمایند. تا سال ۶۳۲ که نوهٔ فراموش شده خسرو پیدا شد و به عنوان یزدگرد سوم تاجگذاری نمود (۶۳۲ ـ ۶۵۱)، گرچه قانونمندی در تخت و تاج باردیگر برقرار شده بود اما امپراتوری ساسانیان دیگر نجات یافتنی نبود. صلح با روم و نظم در دربار برقرار شده اما روم دیگر دشمنی نبود که می بایستی از او ترسید و پارس به چیزی بیشتر از نظم احتیاج داشت. پارس به قدرت، نظامی نیازمند بود زیرا از صحرای جنوبی همانند توفان شن، خطری مرگبار تر از قسطنطنیه می‌آمد که پارس در طی قرن ها با آن روبه رو بود. لشکر اعراب طی یک سری فتوحات حیرت انگیز روم شرقی را به زانو درآورده و به همان آسانی که بیابان آب را می مکد پارس را در خود جذب نمود.

شکوفائی دیرهنگام کلیسای پارس

به هرحال کلیسای پارس قبل از پایان کار، بر خلاف ملت، از دورانی توأم با صلح و احیای مجدد کلیسا برخوردار بود. حوزه پاتریارکی بازسازی شده و شکوفائی کلیسا فرارسیده بود. مبشرین پارسی در عربستان تعدادی تغییر ایمان داده به دست آورده، و در هندوستان سلسله مراتب کلیسائی برقرار نموده، و به طرز موفقیت آمیزی انجیل را تا مرزهای آسیا در جهت شرق برده بودند.

در طی حکومت کوتاه شاه قباد دوم، پس از مرگ خسرو دوم که انتخاب رهبر کلیسای نسطوری را برای مدتی طولانی به تأخیر انداخت، اجازه صادر شد تا به این خلأ پایان داده شود. اسقفان با شادمانی روبه ماربابای (کبیر) آوردند، مردی که آنها را در طی این فاصله به هم متحد نگاه داشته بود و تقریباً به جای پاتریارک اما بدون داشتن عنوان خدمت کرده بود. اسقف پیر از آنها تشکر کرد اما پیشنهاد آنها را نپذیرفت و خواهش کرد که بتواند به زندگی در انزوای یک راهب در صومعه بزرگ کوهستان ایزلا بازگردد، جائی که او چند سال بعد وفات یافت و دیگر به عنوان مردی که «در صحبت ناشکیبا و در فرمان دادن تند خو» است به یاد آورده نشد ـ همان خصوصیات اخلاقی او برعلیه راهبان ازدواج کرده مسالیان های بیش از حد زاهد، مونوفیزیت ها و حنانای «بدعت گذار»، باعث شد نه تنها در زمان جنگ صلیبی بلکه برای خدمات پاداش نیافته اش به عنوان رهبر کلیسا در روزهای سختی و برای اینکه ایثارگرانه از تقبل بالاترین افتخار هنگامی که روزهای خوب و بهتر فرارسید خودداری نموده بود، توسط کلیسا تحسین شد.

در همان حال که نسطوری‌ها پاتریارک انتخاب می‌کردند، به مونوفیزیت‌ها هم برای اولین بار در پارس، این امتیاز داده شد تا برای جوامع خود رهبر ملی انتخاب کنند. تعداد آنها در دوران گابریل طبیب افزایش یافته بود هم چنین توسط نفوذ او یک اسقف، ساموئل، در پایتخت دستگذاری شده بود. تا این زمان اسقف تگریت، قمیشو* که به عنوان رهبر کشیشان مونوفیزیت در پارس خدمت می‌کرد تعدادی از اسقفان منجمله اسقف توبانا، از صومعهٔ متای قدیس را دستگذاری کرده بود.

اما نوک تیز پیشروی مونوفیزیت‌ها به نظر می‌رسید جنبشی بشارتی بوده باشد تحت هدایت یک راهب صومعهٔ متای قدیس به نام ماروتا از کوهستان‌های کردستان که در ادسا تعلیم یافته و در سال ۶۰۵ به پارس مراجعت نموده بود. ماروتا که دوست گابریل و ساموئل بود، رساله هائی برعلیه نسطوری‌ها نوشت، مدارسی سازماندهی نمود، و مبشرینی برای گسترش آئین جدید به تمام قلمرو امپراتوری روانه ساخت. در سال ۶۲۸/۹ ماروتا به عنوان اولین مفریان کلیسای یعقوبی در پارس انتخاب شد. او پاتریارک نبود زیرا به برتری پاتریارک مونوفیزیت (یعقوبی) انطاکیه اعتراف داشت، اما همانند پاتریارک نسطوری او نیز رهبر یک ملت بود، جامعه ای خودگردان در درون جامعه پارس. برای دربار پارس مشخص شده بود که پس از مباحثه در حضور خسرو دوم مسیحیان پارس دیگر نه یک ملت متحد شده بلکه دو ملت هستند.

نسطوری ها در مقام مقایسه هنوز هم جامعه مسیحی بسیار قوی‌تری در پارس بودند. یانگ با استفاده از منابع مختلف اسناد موجود را در رابطه با رشد آنها پس از تعقیب و آزار بزرگ و سازماندهی دوباره کلیسا که پس از آن رخ داد به دقت خلاصه نویسی نموده است. در اولین شورای عمومی درسال ۴۱۰ پاتریارک می‌توانست حداقل پنج متروپولیتن و ۳۸ اسقف، جمعاً ۴۴ نفر، را تحت اقتدار خود محسوب نماید. چهارده سال بعد در شورای عمومی سوم در سال ۴۲۴، ۶ متروپولیتن و ۵۴ اسقف حضور داشتند. روند رشد در قسمت اعظم قرن پنجم آهسته تر بود اما در سال ۶۵۰ در دوران فتوحات اسلام، سلسله مراتب نسطوری دارای یک پاتریارک، ۹ متروپولیتن و ۹۶ اسقف بود، جمعاً ۱۰۶ نفر.

در سال ۶۲۸ هنگامی که بابای سمت پاتریارکی را نپذیرفت رأی اسقفان با تدبیر بر مردی قرار گرفت که بزرگ‌ترین رهبر آنها بعد از ماراَبای اول شده بود، عیشویاب اهل گدالا، اسقف بالاد، یک خادم وقف شده که استعدادهای مدیرانه و حکومت سالارانه او همان قدر در نزد حکومت پارس زرتشتی دارای ارزش بود که در نزد کلیسای مسیحی در این دوران آشوب و شلوغی بی‌مثال. دربار سلطنتی از پاتریارک جدید، عیشویاب دوم (۶۲۸ ـ ۶۴۳)، درخواست کرد که به اتفاق چندین اسقف اصلی خود رهبری گروه صلح

را به قسطنطنیه برعهده گیرد تا برای پایان دادن به جنگ فاجعه‌آمیز اقدام نمایند. عیشویاب در این مأموریت خود سه متروپولیتن نصیبین، آدیابن و کارکا (بیت سلوخ) را همراه برد. آنها فاتح بیزانس را در حلب یافتند و هراکلیوس که برای الهیات استعداد داشت فرصتی یافت تا رهبران شرقی را در مورد آموزهٔ آنها استنطاق نماید. با وجود اختلافات آشکار مابین شرق و غرب، که شورای اسقفان نسطوری در سال ۶۱۲ بدون تردید آنها را اعلام نموده بود، عیشویاب موفق به جلب رضایت امپراتور روم شرقی به اصول ارتدکسی کلیسای پارس شد و به جمع ایمانداران آنها راه یافت. سفیران در برقراری صلح مابین پارس و قسطنطنیه، وظیفهٔ آنها در برابر تخت وتاج متزلزل پارس، موفق بودند.

اما بازگشت آنها به وطن چندان شادمانه نبود. هیئت اسقفان نسطوری در راه بازگشت خود را درگیر یک سری برخوردهائی با خادمین ارتدکس مونوفیزیت در مرزهای امپراتوری روم شرقی یافتند. یک عضو از هیئت، اسقف *سهدونا، که به تحصیلات مذهبی خود در مدرسه نصیبین مغرور بود، با یک راهب یعقوبی به بحث پرداخت و باعث بدنامی کلیسای پارس شد زیرا که به مونوفیزیت گراییده بود. بعدها هنگامی که این مسئله فاش شد ـ زیرا انحراف او به تدریج صورت گرفت ـ نسطوری‌ها این واقعه را حاصل جادوگری دانسته و او را از کلیسا اخراج نمودند.

پاتریارک عیشویاب دوم، به عنوان رهبر هیئت اعزامی، نیز خود به دلیل بدعت‌گذاری پس از مراجعت مورد حمله قرار گرفت. بدعت‌گذاری اتهامی حیرت‌انگیز بود که برعلیه چنین شخص ارتدکس که در دوران جوانی خود در مدرسهٔ نصیبین به معلمان و دانشجویانی که مدرسه را ترک گفتند تا مجبور به پذیرش تعلیمات حنانای سازش پذیر نشوند، ملحق شده بود تا همراه با قهرمان ایمان، اسقف گریگوری، به تبعید برود. اما درنظر نسطوری‌های بیشتر ستیزه‌جو، پاتریارک آنها اینک مرتکب همان گناه حنانا شده بود.

متهم کننده اصلی او اسقف شوش، بارصوما، بود که می‌گفت عیشویاب هنگامی که در مراسم شام آخر با ارتدکسها در دربار هراکلیوس در قسطنطنیه شرکت کرد درواقع منکر ایمان حقیقی شد و فرمول لعنتی آنها «مریم، مادر خدا (تئوتوکوس)» را که نسطوریوس مبارک آن‌را مردود اعلام نموده بود پذیرفت. اما اتهام بارصوما دوام نیاورد، عیشویاب به سادگی بر وفاداری خود بر اصول نسطوری که دو ذات را برای مسیح اعلام می‌نمود تأکید کرده و با اعلام متن کتبی بحث خود با پاتریارک ارتدکس قسطنطنیه به تمام اتهامات دال بر سازشکاری پاسخ داد. رفتار مؤدبانه او در این جروبحث تضادی خوشایند بود در برابر خشمی تلخ که در بسیاری مواقع مشخصه اختلافاتی در گذشته بوده است. او انگیزه‌های بارصوما را مورد تردید قرار نداد، بلکه به‌جای آن او را به‌خاطر غیرتی که

برعلیه بدعت‌گذاری داشت تحسین نمود. عیشویاب ضرب‌المثل «ضربه‌ای از جانب دوست ارزشمندتر است از بوسه‌ای از طرف دشمن» را تکرار کرد، و با این واکنش نرم در برابر ستیزه طلبی صلح را در کلیسا برقرار نمود.

اما بزرگ‌ترین دستاورد این پاتریارک توانا این نبود که برای مدتی صلح را برای کلیسا به ارمغان آورد یا این که به جنگ طولانی مابین پارس و قسطنطنیه پایان داد و یا اینکه بعدها اولین شخصی شد که روابط دوستانه مسیحیان با مسلمانان مهاجم را تنظیم نمود. ادعای با دوام‌تر او برای شهرت شاید احتمالاً این بوده باشد که او اولین مقر متروپولیتن را در هندوستان به وجود آورد و اجازهٔ اعزام اولین مبشرین مسیحی را به چین صادر کرد. در زمان پاتریارکی عیشویاب دوم بود که: سلسله مراتب نسطوری‌های هندوستان از دایره اسقفی پارس مستقل شد و فقط در برابر پاتریارک خود مسئول بود، در سال ۶۳۵ مبشرین پارس به پایتخت سلسله پادشاهی تانگ در چین رسیدند و چندی بعد قبایل مهاجر ترک آسیای مرکزی را به ایمان دعوت نموده و کلیسای نسطوری را برای تقریباً هفتصد سال بعد، هم در واقعیت و هم اسماً، کلیسای شرق نمودند. این آغاز خدمات بشارتی نسطوری‌ها نبود، بلکه جزئی بود از دستاوردهای باشکوه آنان.

بدین ترتیب اینک ما باید به ورای سقوط امپراتوری پارس برویم تا کشف کنیم که چگونه مسیحیت در دوران فتوحات اعراب در خاورمیانه دوام آورد و در هندوستان زنده ماند و به خاور دور، آن طرف آسیا، به چین راه یافت.

* * *

قسمت چهارم

مسیحیت در جنوب آسیا

فصل سیزدهم

مسیحیت هندوستان و رابطهٔ آن با پارس

حتی در جزیرهٔ تاپروبان (سیلان) در درون هندوستان،
جائی که دریای هند نیز هست،
یک کلیسای مسیحی از خادمین و ایمانداران وجود دارد.
من نمی‌دانم تا کجا
اما حتی در ورای تاپروبان مسیحیان زندگی می‌کنند.
در محلی به نام ماله،
جائی که فلفل می‌روید... نیز همین وضعیت صادق است.

Cosmas Indicoleustes ، حدود سال ۵۴۷

حال از رخدادها و توسعهٔ کلیسادر مرکز کلیسا در پارس به روابط و گسترش فعالیت بشارتی آن در پهنهٔ بزرگ ترین قارهٔ جهان در هندوستان و عربستان در جنوب و دورتر به سوی شرق آسیا در چین بازمی گردیم، و با نقل داستان قدیمی کلیسا در هندوستان شروع می کنیم.

قدیمی ترین روابط بشارتی کلیسای پارس می توانسته با مسیحیان تومائی در هندوستان بوده باشد، اما باید به یاد داشت که اطلاعات اندکی دربارهٔ چندین قرن اولیه کلیسا در هندوستان وجود دارد. برخی روایات قوی، چنان که قبلاً دیده ایم، مؤید خدمت بشارتی توما در قرن اول می باشند. گزارشات مصری دربارهٔ خدمت بشارتی پانتانوس بر احتمال ادامه حضور مسیحیان در هندوستان در اواخر قرن دوم شهادت می دهد. اما فقط در قرن چهارم، از حدود سال ۳۰۰ که کلیسای پارس خود را به صورت جامعه ای ملی تحت نظارت مرکزی و اقتدار حوزه پاتریارکی سازماندهی نمود- یک سری از اشارات تاریخی جسته گریخته اما باقی مانده، دلائلی تا حدودی قانع کننده دربارهٔ حداقل روابط ادواری مابین کلیسای شرق در پارس و مسیحیان در هندوستان در اختیار ما قرار می دهد.

در میان اولین گزارش ها از این قبیل اشاراتی به مأموریت بشارتی اسقف داود اهل بصره حدود سال ۳۰۰ و نیز یک اشاره مرموز به یک «یوحنا... اهل پارس در هندوستان بزرگ» که گفته می شود در شورای نیقیه در سال ۳۲۵ شرکت کرده بود دیده می شود. این دو موضوع به تاریخی قبل از تعقیب و آزار بزرگ در پارس در سال های ۳۴۰ تا ۳۸۰ که قبلاً توصیف شد مربوط می شوند. در رابطه با آن تعقیب و آزار، روایتی ماندگار از هندوستان به ما توضیح می دهد که در سال ۳۴۵ یک تاجر نسطوری، توما اهل قانا، به کرانگانور در ساحل مالابار در جنوب غربی هندوستان رسید، به همراه گروهی از خانواده های مسیحی، شاید تا حدود ۴۰۰ نفر که در میان آنها شماسان، کشیشان و یک اسقف وجود داشته اند. جامعه مسیحیت آنجا به آنها خوش آمد گفت، اما از این که این مسیحیان هندی که منشأ خود را تا به تومای رسول به عقب می بردند دارای رهبریت محلی نبودند و به دلیل تعالیم اشتباه دچار تفرقه شده و تعداد آنها کم شده بود، ناراحت شدند. تازه واردین توانی تازه به کلیسا بخشیدند و امنیت و مرتبت عالی از «پادشاه» محلی هندی در مالابار کسب نمودند، برحسب روایتی قدیمی و نامشخص از یک کشیش یعقوبی مالابار، با نام متی که در سال ۱۷۳۰ نوشته شده است.

اما در این تاریخ روایت شفاهی آن قدر با سردرگمی ها و ناسازگاری ها تیره شده بود که نیل با خردمندی آن را به عنوان مانده در جائی«در سرزمین بی اطمینانی مابین تاریخ و افسانه» طبقه بندی می کند. اما در حقیقت تاریخ روایتی، ۳۴۵، گزارش ورود توما (توما

اهل قانا)، با سال های اولیهٔ تعقیب و آزار مسیحیان در پارس مقارن می شود، دورانی که می توان حدس زد که به احتمال بسیار قوی گروه هائی از پناهندگان مسیحی، که برخی از آنها شاید به هندوستان رفته باشند، امنیت خود را در مهاجرت جستجو می کردند. و هرچقدر هم که تاریخ و جزئیات آن غیرقابل اطمینان باشد، باز هم در بسیاری از سرودها و نمایشنامه ها در جوامع مسیحی هندی به تفصیل بیان گردیده و بزرگ داشته شده است، حداقل از قرن شانزدهم و هفدهم به بعد. بعضی ها می گویند بیانیه های پادشاهی را که برای توما اهل قانا صادر شده بود بر روی لوح های مسی ثبت کرده بودند، و پرتغالیهای قرن شانزدهم از آنها مطلع بوده اند، که در این صورت باید گفت که این لوح ها مدت های مدیدی است مفقود شده اند اما متون گزارش شده باقی مانده است.

ورود یک بازدید کنندهٔ ارتدکس مسیحی به هندوستان چند سال بعد، حدود سال ۳۵۴، در تاریخ کلیسای غرب بهتر شناخته شده است. او تئوفیلوس «هندی» نام داشت که بومی جزایری در اقیانوس هند یا عرب بود، که در روم به عنوان گروگان نگاه داشته می شده، به مسیحیت روی آورده، و توسط امپراتور کنستانتین به عنوان سفیر به عربستان، وطن خود، و نیز به «مناطقی در هندوستان» (که می توانسته واقعاً هندوستان بوده یا نبوده باشد) فرستاده می شود. در آنجا او مسیحیانی را می یابد که عادات نیایشی آنها احساسات او را آزار می دهد. او می گوید، هندی ها «به قرائت انجیل در حالت نشسته گوش می دادند، و کارهایی می کردند که برای قانون الهی مشمئز کننده بود». او آموزه آنها را تأیید می کند، اما باور کردن این قدری مشکل است، زیرا تئوفیلوس یک بدعت گذار آریان بوده، همین طور هم تاریخ نویسی که این بازدید را گزارش کرده، هم عصر او فیلوستورگیوس (حدود ۳۶۸ ـ ۴۳۹). هیچ گزارش دیگر دربارهٔ آریان ها در هندوستان صحبت نمی کند.

ارزش گزارش تئوفیلوس در این شهادت آن است که در اواسط قرن چهارم در هندوستان و سرزمین های مجاور آن جماعات ستایش کننده بومی می زیسته اند که توسط خادمین محلی خدمت می شدند، با رسوماتی همانند نشستن به هنگام قرائت انجیل، که به خوبی در فرهنگ هندی جذب شدند با وجودی که از مراسم مورد قبول کلیسای غرب گرفته شده بودند. تئوفیلوس می گوید مسیحیان هندوستان نمی دانستند که از «نظامنامه رسولی» قرن چهارم سوریه که دستور می داد «هنگامی که انجیل قرائت می شود باشد که تمامی اعضای کلیسا، شماسان و دیگران در سکوت کامل بایستند» سرپیچی می کنند و میهمان بازدید کننده نوشت که باوجودی که به آنها قبل از ترک آنان یاد داده که چه بکنند، حدس می زند که رسم آنها به زودی بازهم برقرار گردیده.

در قرن چهارم، هیچ نشانه ای از ساختار مستقل کلیسائی هندوستان به چشم نمی خورد که بالاتر از سطح جماعت باشد، با وجودی که حداقل یک نمونه از داستان غیرقابل اطمینان توما اهل قانا اشاره ای دارد به یک اسقف در میان تازه واردین. اما در اوئل قرن پنجم، پیوند کلیسائی مابین پارس و مسیحیان هندوستان تقویت شده و منظم گردید و حداقل از این زمان به بعد جوامع مسیحی هند از نقطه نظر مراتب کلیسائی به کلیسای پارس وابسته بودند. کانال اعمال قدرت کلیسای پارس در هندوستان از طریق حوزهٔ اسقفی رواردشیر بود، که از نظر استراتژیکی درست بر سر راه دریائی به هندوستان، در نزدیکی دماغه خلیج فارس در قسمت شرقی آن، قرار داشت. حدود سال ۴۱۰ یا ۴۲۰ این حوزهٔ اسقفی به حوزه متروپولیتنی (اسقف اعظمی) ارتقاء یافت و از صلاحیت قضائی در روابطش با کلیساهای شبه قارهٔ هندوستان برخوردار گردید.

زبان کلیسائی آنها سریانی شد، باوجودی که حتی قبل از آن آنها ممکن است از استفاده از زبان های محلی در نمازهای خود صرف نظر کرده باشند. آنها کشیشان خود را برای مطالعه به پارس می فرستادند. نام یکی از آنها در حدود سال ۴۲۵، از اشاره ای در تفسیری بر (رساله) رومیان توسط عیشوداد اهل مرو برای ما شناخته شده است: «این رساله توسط مار کومای، با کمک دانیال، کشیش هندی از متن یونانی به سریانی ترجمه شده». حدود سال ۴۷۰، متروپولیتن مانا اهل رواردشیر که نگران مسئولیت خود برای آموزش صحیح الهیات نسطوری خادمین هندی خود بود «تمام کتاب هائی را که از یونانی به سریانی ترجمه کرده بود به جزایر دریای بزرگ و هندوستان فرستاد». اینها نوشته های دو پدر بزرگ نسطوری، یعنی دیودور اهل طرسوس و تئودور اهل موپسوستیا بودند، و او احتمالاً علاوه بر اینها برخی از نوشته های به زبان پهلوی (یعنی پارسی ساسانی) را نیز فرستاده بود.

اما از اوائل قرن ششم است که تاریخ دانان در توپوگرافی مشهور مسیحی کوسماس (مسافر هندی) اولین دلائل مستند و ارضا کننده از کلیسای اولیه در جنوب آسیا، هندوستان را می یابند. کوسماس یک نسطوری مونوفیزیت از اسکندریه بود، یک تاجر و یک کاشف با تشنگی برای فراگرفتن دانش دربارهٔ شکل جهان. کتاب او دربارهٔ سفرهایش (با وجودی که او ظاهراً هرگز به هندوستان نرسید) اشاراتی جانبی و بسیار جالب توجه دربارهٔ اطلاعات در مورد مسیحیان در شبه قارهٔ هندوستان دارد. او می گوید، همان طوری که پیش گوئی مسیحیت قبلاً گفته است، کلیسا را نمی توان نابود کرد، و روزی «تمامی جهان» را خواهد گرفت.

> حتی در جزیرهٔ تاپروبان (معمولاً اشاره ای است به سیلان) در هندوستان درونی، جائی که دریای هند نیز هست، کلیسائی متعلق به مسیحیان، خادمین و ایمانداران وجود دارد. من

نمی‌دانم که آیا مسیحیان در ورای تاپروبان نیز هستند یا نه. همین مطلب دربارهٔ محلی به نام ماله صدق می‌کند، جائی که فلفل می‌روید، و دربارهٔ محلی به نام کالیانا، و یک اسقف منصوب شده از پارس هم زندگی می‌کند. همین مطلب دربارهٔ جزیره‌ای به نام دیوسکوریدز* (سوکوترا) در همان دریای هند صادق است. و بازهم، دربارهٔ جزیره تاپروبان اظهار نظر می‌کند:

این جزیرهٔ بزرگی در اقیانوس است که در دریای هند واقع شده. هندی‌ها آن‌را سیلندیپا می‌نامند، و در میان یونانی‌ها به تاپروبان مشهور است. در آنجا سنگ ژاسینت یافت می‌شود. این در ورای کشوری است که در آنجا فلفل به عمل می‌آید...

همین جزیره یک کلیسای پارسی برای مسیحیان آن‌جا دارد و کشیشی و شماسی از پارس فرستاده شده‌اند، هم چنین تمام چیزهائی که برای برگزاری مراسم نیایشی کلیسا لازم است. اما بومیان و پادشاهان آنها از کفار هستند.

در اینجا نهایتاً به طور اختصار اما دقیق تأییدیه تاریخی از سه واقعیت مهم وجود دارد که قبلاً هم سعی شده بود قسمتی از آنها توسط سلسله روایات و تکه پاره‌های موجود در راستای جستجوی پایه و اساس کلیسای هندوستان به هم بافته شود. کلیسای هندوستان اولاً حدود اواسط قرن ششم سازماندهی شده و با اسقفان، خادمین و ایمانداران، به‌خوبی برقرار شده بود؛ ثانیاً به شدت منتسب و وابسته به کلیسای نسطوری در پارس بود؛ ثالثاً یک جماعت کوچک اقلیت بود، جزیره‌ای جدا شده و فرهنگی در درون دریائی عظیم از غیرمسیحیان.

اما، دو واقعیت مهم دیگر را نیز باید به عنوان تعدیل کنندهٔ آن چهرهٔ کلی توجه کرد. حداقل به این دلیل که این یک کلیسای زاییده سلسله مراتب پارسی نبوده بلکه خود تاریخی طولانی داشته است. از زمان باستان، کتاب قرن سوم «اعمال توما»، پارس ها و سریانی ها در شناخت رسولی ریشه های مستقل مسیحیت هندی متفق‌القول بوده‌اند. به علاوه، هر چقدر هم که ساختار کلیسای هندوستان بعدها به پارس سریانی وابسته شد، گزارش قرن چهارم تئودوسیوس هندی حاکی از آن است که این کلیسا حداقل دویست سال قبل از کوسماس شروع به جذب روند اجتناب ناپذیر رسومات مسیحی در شیوه‌های هندی نموده بود. راز بقای یک چنین خانواده کوچک مسیحی ممکن است، علی‌رغم مشکلاتی عظیم، در توازن سه گانه سازگاری با فرهنگ ملی، در تداوم هم هویت بودن با ریشه های سنتی مسیحی خود، و در روابط مرتبط با شبکه بین‌المللی گسترده اقتدار مسیحی نهفته باشد.

آخرین نظر و دیدگاهی که تاریخ در مورد روابط پارس-هندوستان به ما می‌دهد قبل از

اینکه موج خروشان اسلام پارس را فراگیرد، ما را در مورد رسیدن به چنین بقاء امیدوار می‌سازد. ظاهراً تعداد کلیساها در هندوستان در اوائل قرن هفتم به قدری افزایش یافته بود که زمانی در طول دوره پاتریارکی عیشویاب دوم (۶۲۸ تا ۶۴۳) یا عیشویاب سوم (۶۵۰ تا ۶۶۰) اقتدار قضائی بر مسائل هند از متروپولیتن رواردشیر گرفته شد و به حوزه متروپولیتنی که به تازگی برای خود هندوستان به وجود آمده بود واگذار گردید. این مقر کجا قرار داشت و چند حوزهٔ اسقفی هندی زیرنظرآن بودند مشخص نیست. مینگانا از یک حقوقدان متأخر دوران اعراب نقل می‌کند که گفته بود که مابین شش تا دوازده دستیار اسقف برای هندوستان دستگذاری شدند، و درجهٔ متروپولیتن هندوستان بالاتر از چین بود، و چین نیز درجهٔ بالاتری از آسیای مرکزی (سمرقند) داشت.

سلوکیه ـ تیسفون، پایتخت پارس و مقر حوزهٔ پاتریارکی در سال ۶۳۷ به دست مهاجمین سقوط کرد، و نامه ای از پاتریارک عیشویاب سوم (۶۵۰ تا حدود ۶۶۰) که در سال های اول اشتغال نوشته شده تأیید می کند که رابطه نسطوری ها با هندوستان به زحمت توانسته بود در برابر فتوحات مسلمانان دوام بیاورد و در خطر از بین رفتن کامل بود. مینگانا از نامه او به متروپولیتن یاغی رواردشیر نقل قول می کند:

> به یاد بیاور... وقتی که درب دستگذاری اسقفی را به روی بسیاری از مردم هندوستان بستی... همان طور نیز پیشینیان ما در فیض خدا را، با توجه به نیازهای روحانی شما (منظور دستگذاری اسقفی است) بستند و... جانشینی اسقفی در هندوستان متوقف شده، و مملکت از آن زمان در تاریکی نشسته است، دور از نور تعلیم الهی توسط اسقفان برحق...

این نامه به نظر می رسد که شکست گفتگو مابین مقر پاتریارکی و هندوستان را به حسادت متروپولیتن رواردشیر در ایجاد حوزهٔ متروپولیتنی مستقل در هندوستان، مرتبط نموده و آن را نکوهش می کند.

* * *

فصل چهاردهم

پادشاهی‌های مسیحی اعراب

«انجیل در جامعه (چادرنشین) عرب کم اهمیت باقی ماند...
جامعه مرد مقدس (راهب یا کشیش) را دوست می‌داشت
به شرطی که خدمت خود را هماهنگ با قوانین آن انجام می‌داد
و مبارزه طلبی برای تغییر را به کنار می‌گذارد...
در این رابطه، مسیحیت چادرنشینان
در کیفیت با مسیحیت اعراب ساکن در سوریه و هلال حاصلخیز تضاد دارد...

«مسیحیت در میان اعراب قبل از اسلام، اثر: ج. اس. تریمنگام

شبه جزیرهٔ بزرگ عربستان در جنوب و غرب پارس قرار دارد و امپراتوری ایران را از آفریقا جدا می کند. این شبه جزیره با وسعتی حدود یک سوم ایالات متحده توسط قبایل چادرنشین مستقل و پرحرارت به طور پراکنده سکونت گزیده شده است. دنیای روم از این سرزمین به دلیل این که حاوی چیزی جز شن و درخت خرما نیست صرف نظر نمود. کلمهٔ «عرب» به معنی صحراست. تنها چیزی که قسمت جنوبی عربستان را برای روم مهم می ساخت این بود که این شبه جزیره در تنها مسیر تجاری مطمئن غرب به سوی آسیا واقع شده بود، که از جنوب دریای سرخ و از میان اقیانوس هند می گذشت. بخش های شمالی شبه جزیره نیز دارای اهمیت استراتژیک بود اما به دلیلی دیگر. قبایل اعراب در آنجا در امتداد کناره بیابان در هلال حاصلخیز به پادشاهی های نیمه مستقل تبدیل شدند که برای هم روم و هم پارس در مرزهای بیابانی آنها به عنوان دولت های حائل سودمند بودند. در آغاز نبتیان* و پالمیران* در غرب، سپس لاخمیدها* در مرز پارس، غرب رود فرات و بالأخره غسانیان* در مرز روم و جنوب و شرق اردن. دورتر در جنوب، یمن باستانی در منطقه ای که توسط آب های باریک دریای سرخ از آفریقا جدا شده بود همیاریتها* مستقر بودند. هم غسانیان و هم لاخمید ها اجداد خود را به ریشه ای مشترک در یمن همیاریت دنبال می کردند، همانند برخی امیرنشین های قبایل کوچک منجمله تانوخ* در غرب.

اگر چه امروزه تعداد مسیحیان در این شبه جزیره از مناطق دیگر جهان کمتر است اما قبل از فتوحات اسلام سه پادشاهی از بزرگترین پادشاهی های اعراب مسیحی بودند. وضعیت جوامع مسیحی در عربستان قبل از قرن چهارم چندان مشخص نیست، اما می باید به یاد آورد که پولس رسول در سرزمین عرب به ایمان جدید گروید و راه خود را در پیامد و عواقب روحانی و مذهبی گروش به ایمان نه به توسط جستجوی رسولان در اورشلیم، بلکه با رفتن «به درون عربستان (احتمالاً به نبتیه) یافت (غلاطیان ۱:۱۵-۱۷).

مسیحیت طبیعتاً در میان قبایل اعراب که با روم در تماس بودند زودتر و سریع تر گسترش یافت. اولین گزارش خاص دربارهٔ جامعهٔ مسیحی در قلمرو اعراب در ورای نواحی تحت تأثیر روم، از تاریخ کلیسای پارس در آدیابن می آید، که به یک حوزهٔ اسقفی، پارس و نه عرب، در بیت قطرایه در خلیج فارس، قطر امروزی نزدیک بحرین، اشاره می کند. چادرنشینان به مرزهای سیاسی کمتر توجه می کنند و احتمالاً برای آنها منهای رهبران ایشان، تفاوت چندانی نداشت، که اردوگاه چادرنشینان در پارس باشد و یا در روم.

در آن صحرای بکر بود که اعراب چادرنشین با زاهدان مسیحی روبه رو شده و تحت تأثیر آنها قرار گرفتند. در یا نزدیک قسمت پارسی مرز در حال تغییر «اولین اسقف شناخته شدهٔ اعراب چادرنشین»، پامفیلوس* اهل تنایه*، زاهدی ازصحرای سوریه در

بین‌النهرین بود که در شورای نیقیه نیز شرکت کرد. ماویا* که تریمنگام او را «اولین ملکه عرب مسیحی» می نامد هنگامی که همسر او، شیخ، در سال ۳۷۳ وفات یافت، رهبر قبیله تانوخ غربی شد. تمامی افراد قبیله او، برحسب سوزومن، همراه با یک قبیله همسایه آنها در همان صحرا در سرزمین مابین فرات و شهرهای رومی یونانی در شمال دمشق، حدود ده سال قبل از طریق تماس با کشیشان و «با راهبانی که در صحراهای مجاور سکونت کرده و به دلیل زندگی پاک و خالص و نیز توسط عطایای معجزه گونه ممتاز بودند»، به مسیحیت گرویده بودند. این تانوخ های غربی دست نشاندگان رومی به حساب می‌آمدند، اما ملکه ماویا که می‌خواست به آنها استقلال دهد، رابطه با روم را در هم گسیخت و شورش نمود. او با موفقیت بر علیه والنس*، امپراتور روم شرقی جنگید و هنگامی که والنس، که بدعت‌گذاران آریان را ترجیح می‌داد، تلاش کرد تا صلح برقرار نماید او (ملکه) نپذیرفت مگر به این شرط که والنس موافقت کند یک مرد زاهد، ارتدکس صحرا، به‌عنوان اسقف برای قوم او بفرستد. مردی که ملکه انتخاب نمود، موسی، احتمالاً اهل شبه جزیره سینا بود.

گزارش مستند ورود اولین مبشر مسیحی به جنوب عربستان را باید با تاریخی قدیم در همان دوران بدعت‌گذاری آریان در قسطنطنیه مرتبط دانست. در سال ۳۵۴ امپراتور روم، کنستانتیوس*، پسر کنستانتین کبیر، تئوفیلوس «هندی»، یک شماس آریان را فرستاد تا رهبری هیئتی بشارتی به جنوب آسیا را برعهده بگیرد. در طی راه به هندوستان، هیئت از گوشه جنوب غربی عربستان یعنی یمن امروزی دیدن کرد. در زمان مسیح این قسمت از جهان تحت حکومت پادشاهان همیاریت اداره می شد، که قدرت آنها تا سال ۵۲۵ نیز دوام یافت. این همیاریت‌ها یا «فینیقی‌های دریای جنوب» با تجارت از طریق مسیر دریائی انحصاری خود به هندوستان، ثروتمند شده بودند. اما رومی‌ها در قرن اول هنگامی که راز بادهای فصلی در اقیانوس هند را کشف کردند انحصار اعراب را در هم شکستند و شروع به پیشروی به سوی جنوب و شبه جزیره نمودند.

مأموریت بشارتی رومی سال ۳۵۶ ابتدا سیاسی بود، و برای پیش‌دستی کردن بر هرگونه نفوذ و تجاوز قوای پارس که می‌توانست خط باریک و غنی تجارت رومی‌ها با هندوستان را به‌خطر اندازد طراحی شده بود، اما تئوفیلوس شماس، که بیشتر از حد سیاست متوجه مسائل بود، با چنان غیرتی به ایمان مسیحی خود در برابر پادشاه شهادت داد که حکمران همیاریت‌ها نیز تغییر ایمان داد و دستور ساخت سه یا چهار کلیسا را صادر نمود. یکی از این کلیساها در مستعمره رومی در عدن* بود، و دو کلیسا در قلمرو همیاریت، یکی در ظفار پایتخت آنها، و دیگری در صنعا که در آن‌زمان به دلیل داشتن «اولین آسمان‌خراش در تاریخ مدون»، یک قصر بیست طبقه برای پادشاه، مشهور بود.

کلیسای دیگری در هرمز، در خلیج فارس ساخته شد. اما تئوفیلوس هیچ اثر ماندگاری در عربستان باقی نگذارد، زیرا تأثیر مسیحیان بیزانس در جنوب دوردست به صورت پراکنده بود. نسطوری های پارس و مونوفیزیت های سریانی پایه های بادوام مسیحیت را در عربستان قبل از اسلام پایه گذاری نمودند.

شروع تعقیب و آزار بزرگ در پارس به سال ۳۳۹ یا ۳۴۰ توسط شاپور دوم، موجب ارسال امواجی از پناهندگان مسیحی به بیرون از پارس گردید. بسیاری از آنها بدون تردید پناهگاهی در عربستان یافتند و در آنجا به مسیحیت شهادت دادند، اما نتیجه آن چه بود، ما نمی دانیم. این همان موج تعقیب و آزاری بود که شاید توما اهل قانا را به هندوستان رانده باشد. در تقریباً همین دوران مبشرین در جانب غربی خلیج فارس حرکت کرده و به ایمان موعظه نموده و صومعه های بشارتی تأسیس کردند. یکی از اولین مبشرین شناخته شده که عبدیشوع نام دارد، شاید حدود سال ۳۹۰، صومعه ای در جزیره بحرین بنا نهاد. اولین شورای نسطوری مستند در سال ۴۱۰ برگزار شد که هیئت هائی از قطر و بحرین نیز در آن شرکت داشتند.

تقریباً در همین زمان بود که ایمان برای اولین بار به طور سیستماتیک در عربستان علیا انتشار یافت، نه به وسیلهٔ یک مبشر بیگانه پارس بلکه با تلاش های یک عرب بومی. در زمان سلطنت شاه پارس، یزدگرد اول (۳۹۹ تا ۴۲۰)، برحسب کتاب تواریخ حوزای، یک تاجر یمنی به نام حیّان* پادشاهی همیاریت ها را در گوشه جنوب غربی عربستان ترک کرد تا به یک سفر تجارتی به قسطنطنیه برود. او در بازگشت تصمیم گرفت از پارس عبور کند و برای مدتی در پادشاهی دست نشانده عربالهیرتا* (هیرا) در مرز پارس در شرق فرات توقف نماید. در اینجا او با گروهی از نسطوری ها ملاقات کرد و ایمان آورد. و با اشتیاق تمام به وطن خود بازگشت تا به سایر اعراب آنجا بشارت انجیل را برساند. او برحسب گزارش کتاب تاریخ حوزای، با اعضای خانواده خود شروع کرد اما ضمناً انجیل را به ورای مرزها به سایر نواحی عرب نشین برد.

هیرتا، جائی که گفته می شود حیّان ایمان جدید را یافت، یک محل اطراق طبیعی برای او بود. سرزمینی که توسط اعراب تانوخ که از موطن خود در یمن در قرن سوم به سوی شمال آمده بودند مسکونی شده بود. در دوران آشفته پس از سقوط پارت ها در پارس، در سال ۲۲۵ تانوخ ها سرزمینی حاصل خیز در غرب فرات، نه چندان دور از بابل باستانی، یافتند و در آنجا یک گروه از آنها درمیان ساکنانی که به نظر می رسید عمدتاً مسیحیان بومی بودند و به کلیسای شرق تعلق داشتند (سریانی شرقی، که بعدها نسطوری نامیده شدند)، مأوا گزیدند. یک بخش دیگر از این قبیله، تانوخ های غربی، که بعدها توسط

ملکه ماویا حکومت می شدند به راه خود به سوی شمال و شرق ادامه داده و به مرزهای سرزمین سوریه رسیدند. در سال ۳۲۸ تانوخ ها که در قسمت شرق بیابان ساکن شده بودند از هیرتا یک پادشاهی مرزی نیمه مستقل ساختند، که گاهی نیز به نام مؤسس قبیله آنها پادشاهی لاخمید نامیده می شود. رابطه این پادشاهی با پارس به قدری نزدیک بود که یزدگرد اول پسر خود را به آنجا فرستاد ـ احتمالاً به هنگام بازدید حیّان از آنجا ـ تا از هوای خشک وسالم بیابان استفاده کند. هیرتا از همان سالهای ۴۱۰ مقر اسقف نسطوری ها، هوشع، شد و برای حدود هفتصد سال به طور متناوب به عنوان مقر اسقفی اصلی مسیحی باقی ماند.

مسیحیان هیرتا برخلاف مونوفیزیت های یعقوبی عربستان، که چادرنشین باقی ماندند، جامعه ای بسته تشکیل دادند و خود را «خادمین خدا» نامیدند که اتحاد درونی آنها از اختلافات سنتی قبیله ای عرب فراتر می رفت. و حتی حدس زده می شود که این نه تنها اولین نمونه شناخته شده از گروهی عرب زبان است که به وسیله ایدئولوژی مشترک به هم پیوسته اند بلکه احتمالاً مدل و نمونه ای بوده برای «جامعهٔ» سیاسی مذهبی مسلمانان، **اُمّا***.

پادشاه عرب ال ـ نعمان (حدود ۴۰۰ تا ۴۱۸) یک بت پرست بود و گاهی نیز زیردستان مسیحی خود را مورد تعقیب و آزار قرار می داد. اما ایمان گسترش یافت و نهایتاً به درون قصر نیز رسید. مشهورترین پادشاه لاخمیدها ال ـ موندیر سوم (۵۰۵ـ ۵۵۴) بود که مادر او، ماریه (یا ماویه ـ این نام یادآور رابطه با تانوخ های غربی است) در اواخر قرن پنجم به مسیحیت گروید. همسر ال ـ موندیر، ملکه هیند، نیز یک مسیحی بود، شاهزاده ای از پادشاهی عرب همسایه (شاید غسانی). او نیز چنان به ایمان مسیحی وقف شده بود که پس از مرگ همسرش پادشاه، و تاجگذاری پسر او «اَمر» (۵۵۴ تا ۵۶۹)، یک دیر در پایتخت بنا کرد و احتمالاً خودش هم به عنوان یک راهبه به آن پیوست، زیرا در سنگ نوشته ای که بر دیوارهای دیر است خود را «کنیز مسیح و مادر غلام او اَمر می نامد».

اما به هرحال اَمر هرگز تعمید نگرفت. با وجودی که بعضی از ملکه های لاخمید و بسیاری از زیردستان آنها ایمان را در آغوش گرفتند، پادشاهان هیرتا از پیروی از آنان سرباز می زدند و به کلیسا نمی رفتند. دلیل این موضوع کاملاً آشکار است. آنها از نظر سیاسی به پارس زرتشتی وابسته بودند. رقیبان ایشان، پادشاهان غسانی در آن طرف صحرا به سوی غرب، می توانستند آزادانه مسیحی باشند و با ارجحیت بر دیگران، زیرا آنها دست نشاندگان بیزانس بودند، در صورتی که در پارس مسیحی بودن یک درد سر سیاسی بود. بنابراین احتمالاً این طور نبوده که «اولین پادشاه مسیحی» در هیرتا، ال ـ نعمان سوم (حدود ۵۸۰ تا ۶۰۲)، آخرین آنها نیز باشد. هنگامی که او درگذشت پارس ناگهان مقام حاکمان لاخمید را به ریاست قبیله، که زیر دست والی پارس بود، تنزل داد.

پارس ممکن بود اقلیتهای مذهبی همانند مسیحیان را تحمل کند، اما این تحمل موجب تحریک جاه طلبیهای سیاسی در میان چنین اقلیتهائی شد. با وجود این جامعه مسیحی، که از سال ۴۱۰ یک اسقف نسطوری داشت، یکی از قوی ترین اقلیتها در امپراتوری باقی ماند و زمان طولانی در دوران اسلام به عنوان عبادی* دوام آورد. توسط مسیحیان عرب هیرتا بود که اعراب بیابانی زبان سریانی آموختند و نوشتن و خواندن را فرا گرفتند، که برای آنها یک امتیاز فرهنگی در برابر ساکنان شمال شبه جزیره عربستان محسوب می شد.

در همین حال در جنوب غربی در آن طرف عربستان، در یمن، جائی که حیّان کار آوردن بشارت انجیل به هموطنان همیاریت خود را شروع کرده بود، یهودیت هم شروع به جلب نوایمانان منجمله یک پادشاه همیاریت خود نموده بود. سلطان ابوقریب اسد که یمن را متحد کرده و از ۳۸۵ تا ۴۲۰ بر آن حکومت نمود، برطبق روایت اعراب، گفته شده که یهودیت را پذیرفته بود. برخی حمایتها از روایت در این حقیقت یافت می شود که از حدود اواسط قرن پنجم به بعد، سنگ نوشته های یکتا پرستی «احتمالاً» از منشأ یهودیت «شروع به ظاهر شدن در منطقه نموده است». در ابتدای قرن ششم حدود سال ۵۰۰، با ورود بشارت دهندگان مونوفیزیت وضعیت بشارت رسانی پیچیده تر شد مخصوصاً زاهد معروف فمیون*، که توسط یک کاروان عرب که از سوریه عبور می کرد دستگیر شده و به نجران در شمال غرب سرزمین همیاریتها آورده شد، جائی که زندگی و تعالیم او تأثیر بسیاری برجای نهاد.

در این زمان پادشاهان همیاریت آشکارا یهودی بودند و نه مسیحی. یک اثر سریانی به نام «کتاب همیاریتها» که مدتهای مدیدی گم شده بود در این قرن یافت شده است که موضوع متن این کتاب را می توان تقریباً شرح برخورد طوفان زای مابین این دو ایمان یکتاپرستی، مسیحیت و یهودیت، در جامعه اعرابِ روح باورِ چند خدائیِ قبل از طلوع اسلام به شمار آورد. نویسنده که یک مونوفیزیت بوده است آن را به صورت برخوردی مستقیم مابین پادشاه یهودی عرب همیاریت به نام دهونواز* و مسیحیان مونوفیزیت نجران همراه با هم پیمانان مسیحی خود از اتیوپی، به تصویر می کشد. نجران در سال ۵۰۰ میلادی بعد از شهادت زاهد یعقوبی سریانی، فمیون، مسیحی شده بود.

تعقیب و آزار حدود سال ۵۲۲ شروع شد، اما تاریخ مطمئنی در این مورد وجود ندارد. شاید شروع آن با گرفتن مالیات از مسیحیان توسط پادشاه بوده باشد. برخوردهای خصومت آمیز افزایش یافت، مسیحیان کنیسه های یهودی را در نجران به آتش کشیدند و

اعراب یهودی کلیساهای مسیحی را در جنوب تخریب کردند. مسیحیان از نزدیکترین قدرت مسیحی یعنی اتیوپی که در پانزده مایلی آن طرف آبراه باب االمندب از گوشه جنوب غربی یمن در عربستان قرار داشت، تقاضای کمک کردند. حکمران امپراتوری اتیوپی (در کتاب همیاریتها به عنوان کالب* اهل ابیسینا نامیده شده است) که مدتهای مدیدی بود ادعای پادشاهی، حقیقی یا مجازی، بر عربستان داشت به این تقاضای اعراب مسیحی واکنش نشان داد و در سال ۵۲۳ دست به یک حمله تهاجمی بزرگی زد که پادشاه همیاریت، دهونواز (در کتاب مسروق* نامیده شده)، را از پایتخت خود در ظفار بیرون راند. مهاجم آفریقائی در آنجا یک سربازخانه اتیوپی بنا نهاد و به اتیوپی بازگشت. اما همیاریتها، هم دوباره ظفار را پس گرفتند، سربازان اتیوپی را قتل عام کرده و مسیحیان را از دم تیغ گذرانیدند. آنگاه دهونواز پادشاه (که نام او به معنی «مو دراز» است) به طرف شمال و برعلیه مرکز مقاومت مسیحیان در نجران حرکت کرد. او به توسط خیانت شهر را تسخیر نمود و با بی‌رحمی مسیحیان را در حمام خون به مدت چهار روز کشت.

داستان شهادتها را اغلب نمی‌توان با اطمینان برخورد کرد اما یکی از این داستانها در کتاب همیاریتها جای بازگو کردن دارد. مردی از نجران در جاده توسط مهاجمین متوقف می‌شود که از او می‌پرسند «آیا تو مسیحی هستی؟»، او می‌گوید «بلی»، «پس دست راست خود را بالا بگیر»، و او چنین می‌کند وآنها دست او را قطع می‌کنند. سپس بار دیگر از او می‌پرسند «آیا تو مسیحی هستی؟» می‌گوید «بلی» می‌گویند پس دست دیگر خود را بالا بگیر. روایت می‌گوید که گفته «فوراً و با کمال خوشی»، او دست خود را بلند می‌کند و آن‌را نیز بلافاصله قطع می‌کنند. باز هم از او سوأل می‌کنند «هنوز هم یک مسیحی هستی؟» و او قاطعانه می‌گوید «بلی، در زندگی و در مرگ من یک مسیحی هستم». این بار آنها پاهای او را قطع کرده و او را رها می‌کنند تا بمیرد. اما او هنوز هم یک مسیحی بود.

قتل عام نجران دنیای مسیحی را تکان داد و درگیری را با به مداخله کشاندن بیزانس رومی و پارس ساسانی وسعت بخشید. گزارش شده که شاهزاده یهودی عرب، دهونواز، ۴۲۷ نفر افراد کلیسائی اعم از راهب و راهبه را زنده در آتش سوزانید و ۴۲۵۲ نفر مسیحی را کشت و ۱۲۹۷ کودک و نوجوان زیر ۱۵ سال را به بردگی برد.

در روایات‌آمده که مسیحیان همیاریت از امپراتور بیزانس، ژوستین کمک خواستند که او از هم پیمان مسیحی خود، *نگوس، پادشاه ابیسینا که از همه به صحنه حادثه نزدیک تر بود تقاضا کرد که به کمک مسیحیان عرب تحت تعقیب وآزار برود. اما این امر محتمل به نظر نمی‌رسد. اتیوپی ها قبلاً به تنهائی در عربستان درگیر شده بودند و احتیاجی به هیچ رومی از قسطنطنیه نداشتند که به آنها بگوید باید انتقام قتل عام سربازان خود در

ظفار را بگیرند. بیشتر محتمل است که سیاست و تجارت و نیز مذهب قسطنطنیه را به درگیری کشانید. پروکوپیوس، تاریخ نویس یونانی نیز چنین اشاراتی دارد. امپراتور دخالت کرد تا «پارسها را صدمه بزند» و از مسیر تجارتی روم به هندوستان دفاع و حراست کند. این مداخله قسطنطنیه شامل اقدام نظامی بیزانس نبود بلکه شکل ترغیب و تشویق حمله تهاجمی اتیوپی را به خود گرفت. در روایتی دیگر آمده است که دهونواز تعقیب کننده مسیحیان همیاریت و نجران به پادشاه عرب هیرتا، ال ـ موندیر سوم و نیز به پادشاه پارس نامه نوشت و از آنها برای از بین بردن مسیحیان درخواست کمک کرد. این تقاضای کمک می باید در گوشهای شاهزاده هیرتا، به طرز عجیبی طنین انداخته باشد زیرا همسر و مادر او مسیحی بودند. شاید دهونواز بر خصومت الهیاتی مابین نسطوریها (در هیرتا) و مونوفیزیتها (در یمن و اتیوپی) حساب می کرد و او شاید حداقل در سیاست جدائی انداختن و غلبه بر مسیحیان عرب رقیب و یا جوامع مسیحی تا حدودی موفق بوده، زیرا «کتاب همیاریتها» از «مسیحیان اسمی» صحبت می کند که ترغیب شده بودند پیامهای گمراه کننده ای برای سربازخانه مسیحی در ظفار ببرند. حداقل یکی از این پیام رسانان و یا جاسوسان از هیرتا بوده است.

به هرحال، چه به دلیل واکنش در برابر این مانورهای سیاسی قدرتهای بزرگ یا به هر دلیل دیگری، نگوس از اتیوپی لشکری روانه کرد که بنا به گزارشها تعداد آنها به هفتاد هزار نفر می رسید و آنها را از آبراه باب المندب عبور داد. آنها به طور کامل لشکر سلطنتی همیاریت را ریشه کن کردند و مسروق (دهونواز) ظالم را کشتند و به قتل عام کفار و یهودیان در سطحی آن چنان گسترده ادامه دادند که حتی اعراب غیرمسیحی نیز برای فرار از مرگ به خالکوبی صلیب روی دستهای خود اقدام نمودند. پاراگراف نتیجه گیرنده در کتاب همیاریتها درباره سرود پیروزی و ستایش برای سرعت عمل در انتقام گیری از «به صلیب کشندگان» (اعراب یهودی) است، که از عهدقدیم و مَثَل های آن از طوفان نوح تا قتل عام عمالقه نقل قول می کند.

اتیوپی ها شاهزاده ای از خانواده سلطنتی که خود رامسیحی اعلام می کند به عنوان پادشاه همیاریت برقرار می نمایند، اما سلسله پادشاهی عرب، مسیحی یا غیرمسیحی، زمانی طولانی در برابر حمله تهاجمی دوام نمی آورد. فرمانده قوای آفریقائی که یمن را اشغال کرده بود، مردی به نام ابرهه*، شاهزاده عروسکی را برکنار می کند و خودش را یک پادشاه مستقل می نامد که حتی دست نشانده و رعیت نگوس اتیوپی هم نیست. اتیوپی بار دیگر تلاش نمود تا کنترل آنجا را به دست آورد اما شکست خورد و خودش را قانع ساخت که شورشیان را به رسمیت بشناسد به شرط این که آنها باج و خراج بپردازند.

مسیحیت تحت لوای حاکم جدید آفریقائی شکوفا شد. او یکی از باشکوه ترین کلیساهای جامع زمان خود را در صنعا، پایتخت عربستان، ساخت و تصمیم داشت آن را مرکزی برای زیارت اعراب بسازد که حتی با مکه قبل از اسلام، جائی که حضور ۳۶۰ بت در کعبه- برای هر روز سال یک بت- اقوام بدوی فراوانی را به سفر زیارتی می کشانید، رقابت می نمود.

بنابر روایتی به قدمت قرآن این رقابت برای رفت و آمد زائران به صورت جنگی علنی آشکار شد. اعراب بدوی دزدانه به درون کلیسای صنعا رفته و در شب دستگذاری و تقدیس کلیسا محراب را با کود کثیف و ناپاک کرده و بر صلیب کثافت مالیدند. ابرهه در انتقام از این عمل سوگند یاد کرد که کعبه را نابود کند و برعلیه مکه که حدود چهارصد مایلی شمال سواحل غربی شبه جزیره قرار داشت لشکرکشی کرد. او با یک فیل سفید از شنزارهای وسیع عبور نمود و حیرت فراوان اعراب شترسوار را برانگیخت. از این زمان به بعد در منابع عربی سال تهاجم ۵۷۰ یا ۵۷۱ به عنوان «سال فیل» شناخته شده است.

یک سری زد و خوردها که در آنها همیاریتها به سادگی پیروز شدند موجب شد تا مکه درواقع بدون مدافع باقی بماند و رهبر آنجا، پیرمردی به نام شیخ ال-مطلب، را وادار سازد تا برای رهائی شهر در مورد باج و خراج وارد مذاکره شود. حاکم مهاجم، ابرهه، پیشنهاداتی مطرح نمود که درنظر خودش سخاوتمندانه می‌آمد. او گفت که مایل نیست جان انسانی را بگیرد، اما باید لانه بتها را تخریب کند وسپس عقب نشینی خواهد نمود. اما برای اعراب بدوی بتها همان قدر مقدس بودند که صلیب کلیسای جامع برای مسیحیان، و با ارزش تر از جان انسانها برای شیخ پیر کافر. او که حاضر به سازش نشد غمگین به مکه بازگشت تا افراد خود را جهت جنگیدن تا پای مرگ برای حفظ مکان مقدسشان آماده سازد. این مسیحیان به گونه ای غیرمنتظره در نبردی که به وجود آمد شکست خوردند، شاید آنها در دره ای باریک به دام افتادند، شاید هم به بیماری واگیر داری مبتلا شدند و یا آن طور که قرآن اعلام می کند، توسط معجزه ای نابود شدند.

این نبردی کوچک در دنیای گمشده بیابانی بود، که حتی در روایات به طور ناقص به یاد آورده شده. اما این شاید توانسته باشد نیروها و عواملی را که می بایستی آینده مسیحیت را در آسیای غربی و شمال آفریقا تحت تأثیر قرار داده باشد به جنبش در آورد. پنجاه و پنج روز پس از نبرد فیل، بر حسب روایت، نوزادی در مکه متولد شد. شیخ پیر بدوی، عبد المطلب، پدر بزرگ این نوزاد قهرمان این نبرد بود. نوزاد را محمد نام نهادند. خانواده او در تجارت دوران قبل از اسلام روح باور و زائر مکه، ادعای مالکیت داشتند. جد بزرگ او، هاشم، در قبیله خود قریش برای زائران غذا و آب فراهم می نمود. پدر بزرگ او، عبد المطلب، برای حفظ این حق و ایمانی که این حق را برعلیه حمله مسیحیان ملهم می ساخت جنگیده بود.

محققین امروزی عقیده دارند که روایت درباره تاریخ هجوم اشتباه بوده است و محمد احتمالاً حدود بیست و پنج سال پس از سال فیل به دنیا آمده بود. ولی این حداقل برای فامیل او تا حدودی یادآور خصومت مسیحیان و افتخار پیروزی پدر بزرگ او بر آنها، بوده است که محمد را وادار کرد، هنگامی که زمان آن فرارسد مردم خود را از خرافه پرستی کفرآمیز بیرون آورد، و ریشه ایمان جدید خود را نه در یکتا پرستی اورشلیم و یا بیت‌لحم بلکه در خدای برتر کعبه، «اللّه»، بگذارد.

اما آنها درمورد مسیحیان همیاریت و همدستان اتیوپیایی تبار آنها شکست خورده و خوار شده بازگشتند و متوجه شدند که دیگر قادر به حفظ قدرت حتی در موطن خود، یمن، نیستند. این زمان صلح مابین قسطنطنیه بود و پادشاه پارس، خسرو دوم با استفاده از این صلح در مرزهای شمالی پارس به سمت جنوب و برعلیه همدستان بیزانس، یعنی اتیوپی‌ها حمله نمود. او حمله خود را متوجه مملکت دست نشانده اتیوپی یعنی یمن همیاریت ساخت. شاید این گزارش صحیح باشد که او توسط پناهنده‌ای در دربار خود که پسر آخرین پادشاه بومی همیاریت بود به این حمله تشویق شده باشد. او پسر دهونواز «ظالم» بود که هنگامی که پدرش در حمله اتیوپی‌ها به قتل رسید به پارس فرار کرد. شاه پارس با استفاده از شاهزاده پناهنده، «سیف ابن‌ـدهی یازن»، احساسات وطن پرستانه همیاریتهای ملی‌گرا را به نفع خود به غلیان آورد، پارسها در سال ۵۷۵ در عدن پیاده شدند و سربازخانه های تحت رهبری آفریقائیهای یمن را به سادگی اشغال نمودند. اما اگر سلسله پادشاهی یهودی همیاریت این رؤیا را در سر داشتند که قدرت را که به اعراب و مسیحیان اتیوپی واگذار کرده بودند دوباره به‌دست آورند، به شدت نومید شدند. شاهزاده سیف کشته شد و یک فرماندار پارسی جانشین وی گردید، و همیاریتها «چیزی به‌دست نیاوردند به‌جز یک ارباب جدید». پارس، یمن را که در کنار دریای سرخ بود به هرات* در خلیج فارس ملحق نمود و بدین وسیله تسبیح متشکل از دانه هائی از سرزمینهای مرزی برای کنترل تمام طول این مسیر استراتژیک به سوی هندوستان را، طولانی تر کرد.

قابل ذکر است که به‌عنوان یک نقطه ضعف در خدمات بشارتی اولیه مسیحی در عربستان می باید گفته شود که تمام نواحی عمده قدرت مسیحیان در هنگام طلوع اسلام تحت کنترل قوای خارجیان قرار داشته است. پادشاهی غسانیان در شمال غربی شبه جزیره برای مدت چهار قرن خراجگزار امپراتوری روم بوده است. پادشاهی لاخمید در شمال شرقی و جزئی از پارس بود. در جنوب غربی، همیاریتها که قرنها مستقل بودند، ابتدا تحت سلطه اتیوپی مسیحی قرار گرفته و سپس به‌دست پارسها افتادند. ایمان مسیحی در شبه‌جزیره عرب رنگ و بوئی بیگانه یافت و در هیچ کجا موفق نشد یک پایگاه بومی عرب به وجود آورد. تا این زمان هنوز حتی کتب مقدسه به زبان عربی ترجمه نشده بود.

بخش دوم

گستردگی:

پایانه‌های کره خاکی

(از آلوپن تا جنگهای صلیبی)

فصل پانزدهم

اولین مأموریت بشارتی مسیحی
به سوی چین

هنگامی که امپراتور ورزیده تای-تسونگ*
زندگی حرفه ای عالی خود را در جلال و شکوه شروع نمود...
مردی بسیار با فضیلت به نام آلوپن
در پادشاهی تا- شین زندگی می کرد.
وی از آسمان لاجوردی پیشگوئی نموده
و تصمیم گرفت کتب مقدسه حقیقی (سوترا) را با خود حمل نموده
و جهت وزش بادها را بررسی کند.
او راه خود را در مشکلات و مخاطره طی نمود.
بدین سبب در سال نهم امپراتوری شین کوان* (۶۳۵ میلادی)،
او به شانگ‌آن* وارد شد.
امپراتور وزیر خود، دوک فانگ هسان لینگ* را روانه کرد
تا با میهمان تازه وارد ملاقات کرده
و او را به قصر راهنمائی نماید.
کتب مقدسه در کتابخانه سلطنتی ترجمه شدند.

یادگار نسطوری، ۷۸۱
(ترجمه ساکی)

دورتر از گوشه های شرقی پارس و در ورای سرزمینهای قبایل ترک و مغول آسیای مرکزی امپراتوری بزرگ چین قرار دارد. از زمانهای قدیم مسیحیان غربی داستانها و روایاتی را نقل کرده اند که چگونه حتی برای چینی ها که در انتهای کره خاکی جائی که خورشید از دریا طلوع می کند زندگی می کنند، بشارت انجیل داده شده است. بعضیها تا آن حد پیش رفتند که ادعا می کردند تومای قدیس قبل از شهادت خود هندوستان را ترک کرده و «با یک کشتی چینی به سوی چین رفته و در شهری به نام کمبل* فرود آمده بود، که... برای ما ناآشناست.» اما آیا این روایات قدیمی حقیقت داشتند؟ آیا مبشرین مسیحی هرگز درواقع از سد دریاها و یا حلقه جنگجویان آتشین قبایلی که چین را کاملاً از غرب جدا می کردند عبور کرده بودند؟ آیا آنها هرگز از صحراها و کوهستانهای مرتفع که آسیای مرکزی را از جهان جدا می ساخت گذشته بودند؟

مسیحیت چینی به چه قدمتی است؟

در قرن شانزدهم هنگامی که عیسویون به چین رسیدند جامعه ای از یهودیان را در کای فنگ* یافتند، اما با هیچ مسیحی برخورد نکردند. شاید گزارش سفرهای بشارتی قدیم به چین چیزی جز خواب و خیال نبوده است، با وجودی که بعضیها به یاد مبشرین فرانسیسکن مفقود شده در سرزمین مغولها در قرن سیزدهم هستند، برخی دیگر گزارشهای مارکوپولو درمورد مسیحیان در چین کوبلای خان را باور دارند و بعضی ها حتی اشارات غیرمحتمل به سفرهای بشارتی تومای قدیس از هندوستان به چین را نیز قبول کرده اند. اما اگر مسیحیان درواقع قبل از عیسویون در هندوستان زندگی می کرده اند، چیزی برای نشان دادن این موضوع باقی نمانده است.

سپس یک کشف دراماتیک صورت می گیرد. در سال ۱۶۲۳ کارگرانی که در نزدیکیهای محلی که امروزه هسیان نامیده می شود، و در عهد باستان شانگ آن، پایتخت سلسله پادشاهی تانگ بوده، سنگ بزرگی را کشف کردند که بیش از ۹ فوت ارتفاع و سه فو ت و یک سوم فوت عرض داشته و از سنگ آهک سیاه دانه درشت تشکیل شده بود، بر روی آن نوشته هائی با حروف چینی در زیر یک صلیب که در میان گلهای نیلوفرآبی قرار داشت به طرز زیبائی حکاکی شده بود. حروف درشت زیر صلیب اعلام می داشت که این «یادآور ترویج مذهب نورانی تاشین (سریانی) در چین» است. این سنگ نوشته که در سال ۷۸۱ حکاکی شده حکایت از ورود مبشرین نسطوری در سال ۶۳۵ به پایتخت چین دارد.

با کشف این سنگ نوشته دانش غربیها از تاریخ مسیحیت در چین، در تمایز از مغولستان در بیرون از دیوار (بزرگ چین) هفتصد سال به عقب برگشت و گسترش یافت. این نوشته توصیف می کند که چگونه یک نفر پارسی با یک انجیل به پایتخت چین می رسد در همان زمان با سفر بشارتی آیدان* از یونا* به انگلستان، پنجاه و پنج سال قبل از سفر بشارتی ابتکاری ویلیبرورد* به قبایل فریزیان* در شمال اروپا، و یکصد و پنجاه سال قبل از تبدیل ایمان توأم با ستیزه جوئی ساکسونها توسط شارلمانی.

ما درباره این سنگ نوشته بازهم بحث خواهیم کرد، اما ابتدا باید قدری در جستجوی آثاری از زمینه قبلی تاریخی مسیحیت در آسیای مرکزی باشیم زیرا این بازگو کننده اولین گشایش شناخته شده چین به روی گسترش سفرهای بشارتی مبشرین مسیحی به آنجاست، ما به رشد مسیحیت از پارس به میان اقوام بدوی ترکمن در باکتریا اشاره کرده ایم. اینک از دیدگاه چینی ها بررسی می کنیم که چگونه ایمان در عرض آسیا به پیش رفت.

در طی سه ونیم قرن جنگها و ناآرامی که با سقوط آخرین سلسله پادشاهی، هان، شروع شد، مرزهای شمال غربی امپراتوری به تیولهای قبیله ای تقسیم گردید و خود امپراتوری به اختلاطی از شانزده پادشاه نشین تبدیل گردید. در بیرون دیوار بزرگ، آسیا متعلق به قبایل چادرنشین بود نه به چینی ها، و از طریق این قبایل اسب سوار وحشی بود که، در اواخر قرن ششم، مسیحیت به طور نامنظم در تماس با چینی ها قرار گرفت. طرح توسعه، عقب گردی کامل نسبت به فتوحات بشارتی در اروپا بود. در آنجا انجیل با نیروی گریز از مرکز از مرکزیت کمرنگ شده رومی بیرون رفت تا قبایل وحشی در حاشیه های امپراتوری را به خود جذب کند. در شرق آسیا، ایمان از قبایل وحشی در حواشی به طرز مرکز گرایانه ای حرکت کرد تا به قلب تمدن، یعنی چین برسد.

سخنی نیز باید در رابطه با تاریخ پیچیده مرزهای شمالی چین گفته شود. دوره های زمانی با ثبات و با تجارت نسبتاً معمولی مابین چین وغرب در امتداد جاده قدیمی ابریشم در دوران مسیحیت نسبتاً نادر بوده است. یکی از این دوره ها همان طور که دیده ایم اواخر سلسله پادشاهی هان، یعنی سالهای ۷۴ تا ۱۰۲ بود، اما هنگامی که سلسله پادشاهی پس از سال ۱۸۰ تضعیف شد چین کنترل آسیای مرکزی را به یک سلسله قبایل غالب یکی بعد از دیگری از دست داد. در اواخر قرن سوم میلادی کفه قدرت به سوی ائتلافاتی از «پادشاهی های» قبایل مغول هسین پی* متمایل شده بود. دویست سال بعد در قرن پنجم قبیله عمدتاً مغول یوان-یوان* در نواحی شمالی دیوار بزرگ ساکن بودند. در جنوب آنها، قبایل ترک ـ مغول توبا*، از منچوری تا به درون سرزمین اصلی چین رفته سلسله ای قدرتمند بودائی تشکیل دادند (وی* شمالی، ۳۸۶ـ۵۳۴). در قرن ششم، قسمت

شمالی، بیرون از دیوار بزرگ، تحت سلطه ترکهای تی یو شو* قرار داشت که شورش کرده و اربابهای قبلی خود، یوان ـ یوان ها را از بین بردند اما در درون دیوار بزرگ ترکهای توبا و جانشینان آنها، که اینک کاملاً چینی شده ولی هنوز هم به شدت بودائی بودند، از شمال چین تا جنوب، تا پایتخت قدیمی شانگ آن را کنترل می نمودند.

دو تاریخ دان معاصر غربی آن زمان در بیزانس، پروکوپیوس و تئوفان گزارش می دهند که در سال ۵۵۱ راهبان نسطوری با گنجینه ای از کرمهای ابریشم که در حفره چوب بامبو (یانی) پنهان کرده بودند در برابر امپراتور ژوستین در قسطنطنیه ظاهر شدند.

چینی ها برای مدتی طولانی ابریشم را به غرب صادر می کردند اما راز پرورش آن را به دقت برای خود حفظ کرده بودند. بنابراین احتمال دارد که این راهبان نه از چین، زیرا معلوم نیست که مبشرین در آن زمان تا آن نواحی دوردست رفته باشند، بلکه از سرزمین ترکهای تی یو شو غربی، که در آن زمان کنترل جاده قدیمی ابریشم را در بیرون از دیوار بزرگ داشتند و راه خود را به سوی غرب به باکتریا فتح می نمودند تا در آنجا به پادشاه پارس، خسرو اول، در حمله دو جانبه به هونهای هفتالیت ملحق شوند، آمده باشند. به هرحال در سال ۴۵۵ یک سفیر پارسی به پایتخت سلسله پادشاهی «وی» در شمال چین درست بیرون دیوار بزرگ در تاتونگ* رسید، و بنابراین نسطوریهای پارس می توانسته اند قبل از پایان قرن پنجم در چین بوده باشند. اما همه اینها حدس و گمان است.

به هرصورت مبشرین نسطوری در میان هفتالیتها در باکتریا برای تقریباً یک صد سال با موفقیت فعالیت کرده بودند، و اینک توجهات خود را به قبایل پیروزمند تی یوشو معطوف می نمودند. حدود سال ۵۹۱ درمیان اسرای ترک، که هنگامی که بیزانس که در دوره ای نادر از دوستی و صلح مابین روم و پارس به کمک خسرو شاه دوم آمد تا شورشی را سرکوب کند، دستگیر و به قسطنطنیه فرستاده شده بودند، برخی صلیبهائی بر پیشانی خود خالکوبی نموده بودند. آنها در جواب به این سؤال که این صلیبها به چه معنی است، می گفتند: مسیحیانی که در میان آنها زندگی می کنند بر این عقیده اند که این (صلیبها) طاعون را دفع می کنند. این یک طنز تاریخ است که ترکها، که در قرون وسطی سمبول دشمنی با صلیب بوده اند زمانی درگذشته به توسط همان صلیب شناخته می شده اند.

اما در این زمان، دیگر روزهائی که اسب سواران قبایل ترک و مغول می توانستند بر دشتهای آسیای مرکزی تسلط داشته باشند و چین تکه پاره شده را از تماس مستقیم با غرب منع کنند، به سر آمده بود. در سال ۵۸۱ یک ژنرال جوان با خونی مخلوط از چینی و ترک در یکی از پادشاهی های شمالی که جزئی از قلمرو ترکهای تابو بوده است حاکم فئودال

خود را برکنار نمود و در سال ۵۸۹ خود را امپراتور سلسله پادشاهی جدیدی به نام سوئی* معرفی کرد که از پایتخت باستانی شانگ آن بر تمام چین فرمان می راند. با وجودی که سلسله سوئی عمر طولانی نداشت (۵۸۱ تا ۶۱۸)، بزرگترین دستاورد آن متحد کردن تمام چین پس از «قرنها اختلاف و ناسازگاری» بود. این حکومت هموار کننده راه برای طلوع بزرگترین سلسله پادشاهی در طول تاریخ چین یعنی سلسله پادشاهی قدرتمند تانگ* (۶۱۸ تا ۹۰۷) بود، که در دورانی که به دوران طلائی معروف شد بر چین حکمرانی نمود.

بنیانگذار و اولین امپراتور سلسله تانگ، شخصی به نام لی یوان* بود که به نام سلسله ای کائوتسونگ* شناخته می شد. او نیمه ترک بود و با کمک سه هزار اسب سوار ترک پایتخت چین، شانگ آن، را از آخرین امپراتور سوئی گرفت. مادر او ، که از فامیل سیاسی و پر قدرت ترک ـ مغول (هسین پی) توکو* می آمد، بدون دلیلی قانع کننده به عنوان یک مسیحی نسطوری توصیف شده است. اما هرچقدر هم که ریشه های این سلسله پادشاهی ترک بوده باشند و این موضوع به شکلی موجب استقبال گرم از اولین هیئت بشارتی به چین بوده باشد، حکومت تانگ کاملاً چینی بوده و با به اطاعت درآوردن و ضمیمه ساختن کنفدراسیونهای ترک در امتداد جاده قدیمی ابریشم به درون امپراتوری شروع شده است.

آلوپن و اولین سفر بشارتی مسیحی

(۶۳۵ تا ۶۴۹)

تاریخ، به عبور مبشرین از جاده باستانی ابریشم و آمدن ایمان مسیحی به درون امپراتوری چین برای اولین بار و در «دوران طلائی» سلسله تانگ، اشاره دارد. این واقعه بر روی سنگ یادبود مشهور نسطوریها حک شده است:

> هنگامی که امپراتور ورزیده تای تسونگ* (۶۲۷ تا ۶۴۹) سلطنت با شکوه خود را در جلال و درخشش آغاز نمود... مردی بسیار با فضیلت به نام آلوپن که در پادشاهی تاشین* زندگی می کرد از آسمان لاجوردی پیشگوئی نموده و تصمیم گرفت که سوتراهای حقیقی را با خود حمل نماید و جهت بادها را مطالعه کند. او راه خود را از میان سختی ها و مشکلات گشود و در نهمین سال از دورانی که شن کوان* (۶۳۵) نامیده می شود وارد شانگ آن شد. امپراتور وزیر خود دوک فانگ هسوان لینگ* را به اتفاق یک عده

> اعضای گارد احترام، به حومه غربی شهر روانه ساخت تا با این میهمان ملاقات نموده و او را به قصر هدایت نمایند. سوتراها در کتابخانه سلطنتی ترجمه شد. (اعلیحضرت) پس از بررسی و حصول اطمینان از صحت آن دستورهایی خاص برای انتشار آن صادر فرمود...

دست نوشته های طولانی در این سنگ یادبود، که حاوی بیش از ۱۷۵۶ حروف چینی و حدود ۷۰ کلمه سریانی همراه با لیستی طولانی از نامهای مبشرین پارسی یا سریانی است، تاریخ سال ۷۸۱ («دومین سال از دوران شی ین چونگ*» به زبان چینی، «سال ۱۰۹۲ یونانیها» به زبان سریانی) دارد. اما زمان ورود آلوپن به چین را به سال ۶۳۵ قطعی می کند («نهمین سال از دوران شن کوان» یعنی سال نهم از امپراتوری تای تسونگ). آلوپن احتمالاً اولین مسیحی در چین نبود. پارس ساسانی در قرن پنجم روابط تجاری با چین برقرار کرده بود، و نسطوریها در طبقات مختلف تجارت آن زمان فعالیت داشتند، اما اولین گزارش (گرچه قدری مبهم) از مسیحیان نسطوری در قلمرو چین به مارسرگیس به عنوان رهبر یک خانواده مهم مهاجر از «سرزمینهای غربی» که در سال ۵۷۸ در لین تائو* حدود سیصد مایلی غرب شانگ آن در *کانسو در امتداد جاده باستانی ابریشم، زندگی می کرده اند اشاره نموده است.

پذیرائی گرم توسط امپراتور تانگ عنایت دور از انتظار خداوند بود. اگر آلوپن ده سال زودتر، در زمان حکومت اولین امپراتور تانگ، کائوتسو، آمده بود احتمالاً اخراج می شد. با وجودی که مذهب شمال چین در اصل بودائی بود و خانواده امپراتور شدیداً نسبت به این مذهب تعصب داشتند، اولین امپراتور تانگ، کائوتسو*، ضدبودائی شده و استدلال معمول کنفوسیوس را پذیرفته بود که: بودائی مذهبی بیگانه و غیرچینی است. یک بیانیه سلطنتی به سال ۶۲۶ دستور خلع لباس تعداد زیادی از کاهنان بودائی، و کاهش تعداد معابد بودائی و تائوئی در پایتخت از ۱۳۰ عدد به «سه معبد بودائی و یک تائوئی» را صادر نمود.

او بودائیسم را به عنوان غربی رد نمود. مشاور اصلی وی استدلال می کرد: «بودا از غرب بود، کلمات او شیطانی و خود او بسیار از ما دور بوده». همین استدلال بیگانه ستیز نیز در مورد مسیحیت می توانست اعمال شده باشد.

اما در همان سال ۶۲۶، پسر دوم کائوتسو به نام تآی تسونگ* قدرت را به دست گرفت و برادر بزرگتر خود را که ولیعهد بود کشت و پدر را مجبور ساخت از سلطنت کناره گیرد. راهبان متعصب بودائی در این کودتا او را کمک نمودند. در جواب این حمایت آنها او سیاستهای ضدبیگانه و ضد بودائی پدر خود را معکوس نمود، معابد بودائی بنا نهاد و دستور دستگذاری سه هزار کاهن بودائی جدید را صادر کرد. بیست و

دو سال حکومت وی دورانی بود از تحمل پذیری گسترده مذهبی. او به خاطر برقراری ثبات سیاسی، سعی کرد مابین ادعاهای سه مذهب عمده چین: بودائی، تائوئی، و کنفوسیونی توازن برقرار نماید. محصول جنبی وبرنامه ریزی نشده این تحمل پذیری گشودن درها به روی معرفی سایر مذاهب، مخصوصاً از پارس و از طریق آسیای میانه بود. در سال ۶۳۱ او به مذهب «هسین» (بهشت ـ روح) که احتمالاً زرتشتی یا مانوی بود اجازه ورود به پایتخت داد و در سال ۶۳۵ به مسیحیت خوش آمد گفت.

سه سال بعد، بر حسب سنگ نوشته یادبود، او فرمانی دال بر تحمل پذیری کلی صادر کرد، که بی طرفانه اما تأییدی خاص بر رشد و نشر مسیحیت در قلمرو امپراتوری بود:

> «راه» در تمام زمانها و در تمام مکانها دقیقاً نام خودش را نداشته است، حکیم در تمام زمانها و در تمام مکانها دقیقاً همان جسم بشری را نداشته است. (آسمان) موجب شد که مذهبی مناسب برای هر منطقه با هر آب و هوا به وجود آید تا اینکه هر کدام از نژادهای بشری بتوانند نجات یابند. اسقف آلوپن از پادشاهی تاشین، سوتراها و تصاویر را از راهی دور آورده و در پایتخت ما به ما معرفی نموده. پس از بررسی دقیق ماهیت تعالیم او، ما آن را به طرز اسرارآمیزی روحانی و دارای عملکردی ساکت یافتیم. پس از بررسی نکات اساسی آن به این نتیجه رسیدیم که آنها دربرگیرنده تمام چیزهائی هستند که در زندگی دارای بیشترین اهمیت می باشند. بیان آنها عاری از سخنان مبهوت کننده است، نکات اصولی آن به قدری ساده است که آنها «باقی می‌مانند همان‌طوری که ماهی باقی خواهد ماند (اگر) تور (زبان) فراموش شده باشد». این تعلیم برای همه موجودات سودمند و برای همه انسانها مفید است پس بگذاریم در پهنه امپراتوری دست باز داشته باشد.

یک دلیل برای این نظریه سازشکارانه، جدا از استفاده های سیاسی آن، ممکن است این بوده باشد که امپراتور توجه زیادی به احیای مجدد دانش اندوزی داشت. او نه تنها یک جنگجو بلکه یک حامی هنر نیز بود. گفته می شود کتابخانه ای که او در پایتخت در کنار قصر خود ساخته بود حاوی دویست هزار جلد کتاب بوده و می بایستی به همان اندازه کتابخانه های دیگر در دنیای آن زمان، منجمله کتابخانه بزرگ اسکندریه، مفید و مورد استفاده بوده باشد. او هیجده دانشمند برجسته را در کتابخانه نگاه داشته بود که برروی نسخه استاندارد متون کنفوسیوس و تفاسیر آنها کار می کردند. هنگامی که کشف کرد که ایمان جدید که مبشرین پارسی آورده بودند مذهبی دارای کتاب است، بلافاصله تحت تأثیر قرار گرفت. او از آلوپن به عنوان یک میهمان محترم پذیرائی نمود و او را به کتابخانه برد و به او دستور داد که کتب مقدسه خود را ترجمه نماید. این سرآغازی فرخنده برای فعالیت بشارتی در چین بود.

در سال صدور فرمان برای ترجمه، سال ۶۳۸، اولین کلیسای مسیحی در چین در پایتخت شانگ‌آن، بزرگترین شهر در جهان، ساخته شد. امپراتور دستور ساخت آن را با بودجه ای از خزانه دولتی خود صادر نمود. او با شیوه محاسبه‌گرایانه و سازشکارانه خود همان کاری را کرد که برای ساخت معابد بودائی و تائوئی انجام داده بود. به عنوان نشانه ای از احترام خاص او یک پرده نقاشی از خود را فرستاده تا روی دیوار کلیسا نصب شود. در این زمان، آن طور که فرمان اشاره می کند، بیست و یک راهب در چین بودند، و احتمالاً همگی پارسی.

شروع تعقیب و آزار (۶۵۶ تا ۷۱۲)

هنگامی که تآی تسونگ در سال ۶۴۹ در گذشت پسرش کائوتسونگ (۶۴۹ تا ۶۸۳) جانشین او شد که به پیروی از راه و روش پدر به حمایت از نسطوریها ادامه داد و چنان که نوشته های یادبود بیان می کنند «آخرین تزئین به فرقه حقیقی اضافه نمود». او مدعی است که در هر حوزه اداری «صومعه های پرآوازه» بنا نهاد. تعداد آنها احتمالاً یک اغراق مذهبی است، زیرا بدان معنی است که ۳۵۸ صومعه یا کلیسا در چین در نیمه دوم قرن هفتم وجود داشته است. گزارشاتی دال بر وجود حداقل یازده از چنین کلیساهائی در آن دوران وجود دارد، و می توانسته بیشتر نیز بوده باشد. دو عدد در شانگ‌آن، و یکی در لویانگ* و دیگری در کوشین (جائی که احتمالاً سنگ نوشته یافت شده)، و نیز در چندین جای دیگر.

بنابرسنگ نوشته، کائوتسونگ زمانی در طی حکومت خود به آلوپن لقب «حامی بزرگ و خداوند روحانی امپراتوری» را اعطا کرده، که نمایانگر این است که به طور افتخاری و یا رسمی توسط دربار چین شناسائی شده است و با رضایت پاتریارک پارس در سلوکیه ـ تیسفون او را به رتبه اسقف اعظم (متروپولیتن) چین ارتقاء دادند. هیچ مدرکی دال بر تأیید چنین انتصابی در آن زمان از طریق منابع پارسی وجود ندارد.

با وجود این نشانه های پیشرفت، علائم شوم مشکلات در طی حکومت طولانی کائوتسونگ شروع به ظاهر شدن نمود. با وجودی که همانند پدرش او نیز نسبت به مسیحیان با انعطاف بود، ولی به مرور به بودائیسم متمایل شد، که این نه با انتخاب شخصی خود بلکه به خاطر فشارهای زیادی بود که از طرف همسر دوم او، امپراتریس «وو» و خانواده وی بر او وارد می آمد.

با وجود تمام مهربانی های او نسبت به مسیحیان، این امپراتور خدمتی ناشایست و خطرناک برای آنها انجام داد. او یکی از کنیزان پدر مرحوم خود را به قصر خانوادگی برد. این برطبق تمام استانداردهای کنفوسیونی، و بودائی و همینطور مسیحیت، گناه بود و او بهای سنگینی برای این گناه خود پرداخت. این کنیز و امپراتریس بعدی ووهو* (یا ووچائو) «جادوگر مکار» تاریخ سنتی چین می باشد. او را در دوازده سالگی در سال ۶۳۸ به حرمسرای تآی تسونگ کبیر بردند و پس از مرگ همسرش وی را مجبور نمودند به صومعهٔ بودائی وارد شود. بیوه امپراتور که، برطبق روایات، در آرزوی بازگشت به کریدورهای قدرت بود، از بازدید امپراتور جدید از دیر خود سوء استفاده نمود و او را با زیبائی خود، که حتی سر تراشیده اش هم نمی توانست آن را کم رنگ کند، چنان افسون کرد که امپراتور برخلاف تمام مصالح او را از صومعه بیرون برد و یکی از همسران حرم خود نمود. این دختر جاه طلب بزودی برای امپراتور پسری به دنیا آورد اما با سنگ دلی تمام نوزاد خود را به قتل رسانید تا گناه آن را به گردن رقیب بزرگ خود، ملکه بیندازد. ملکه تنزل مقام یافت و ووهو جای او را گرفت. او دستها و پاهای رقیب خود، ملکه، را قطع کرد و او را رها نمود تا بمیرد. کائوتسونگ هیچگاه نتوانست خود را از سحر و جادوی این زن رها سازد. ملکه جدید به طور کامل بر حکومت تسلط یافت و در طی بیست و هفت سال باقیمانده از حکمرانی او وضع چنین بود. هنگامی که او در سال ۶۸۳ در گذشت، دوران اولین رشد کلیسای مسیحی در چین پایان یافت، و تحت امپراتوری بودائی بیوه ثروتمند، ووهو ظالم بی رحم، روزهای تعقیب و آزار شروع شدند.

ووهو هر دو پسر خود را یکی بعد از دیگری از سلطنت برکنار نمود و قدرت را به دست گرفت، و سلسله پادشاهی جدیدی در نام خود برقرار ساخت (۶۹۰ تا ۷۰۵). او که مقتدر، خودرأی و بسیار خودخواه بود راهبی بودائی را به عنوان معشوقه انتخاب نمود، اما علیرغم این زیر پا گذاشتن مقررات بودائی، متعصبانه حامی بودائیها باقی ماند. در جواب، بودائیها نیز او را به عنوان تجسم مسیح خود، یعنی «متلیابودا» ستایش نمودند. او در سال ۶۹۱ بودائی را مذهب رسمی اعلام کرد و در همان زمان هم ظاهراً در خفا ترغیب ضدیت با مسیحیان را شروع نمود. تعقیب و آزار در سال ۶۹۸ آغاز گردید هنگامی که جماعتی کلیسا و یا صومعه مسیحی، در پایتخت شرقی که لویانگ نام داشت و برای ششصد سال پایگاه محکم بودائی ها بود، را تصرف نمودند. تعقیب و آزار علنی هیچگاه رسمیت نداشت اما به فاصله چهارده سال به پایتخت غربی در شانگ آن هم رسیده بود جایی که به توده های خصم اجازه داده شد تا به کلیسای تاریخی نسطوری هجوم برده و آن را در قسمت غرب شهر تخریب کنند، این اولین کلیسای مسیحی در چین بود.

بازیابی کلیسا (۷۱۲ تا ۷۸۱)

تخریب کلسیای بزرگ شانگ‌آن آخرین اقدام مخالفت‌آمیز ضد مسیحیان و رعشهٔ مرگ آنها بود، زیرا در این زمان دیگر قدرت پشتیبان ایذا و آزار مرده بود. امپراتریس شورشی، وو، در سال ۷۰۵ در سن هشتاد سالگی بازنشسته شده بود. او گرچه شرور بود اما بدون حضور قوی وی امپراتوری به بی نظمی سقوط کرد تا نوه توانای او، امپراتور هسانگ تسونگ، بر تخت پادشاهی قرار گرفت و طولانی ترین دوران حکومت سلسله تانگ (۷۱۲ تا ۷۵۶) را شروع نمود. برای کلیسا این دوران بازیابی بود، اما برای چین ثابت شد که سرآغاز سقوط تدریجی امپراتوری است که اینک مجبور بود در مرزهای غربی اش به مقابله با طلوع سریعاً روبه گسترش قدرت جهانی جدیدی، یعنی اعراب برود.

همان‌گونه که در فصل بعد خواهیم دید اعراب در سال ۶۳۶ به درون پارس هجوم آوردند و بزودی پایتخت، سلوکیه ـ تیسفون را اشغال کردند و پادشاه پارس را مجبور به فرار به سوی شرق و به درون آسیای مرکزی نمودند. او در شهر بلخ در کنار جاده ابریشم از چینی ها تقاضای کمک نمود. خدمتگزارانش او را به هلاکت رساندند، اما پسر او، ولیعهد تخت و تاج پارس، توانست بگریزد و نهایتاً در سال ۶۷۷ در پایتخت سلسله پادشاهی تانگ پناهنده شود. پس از درگذشت او چینی ها به پسر او، آخرین نفر از خون سلطنتی سلسله بزرگ ساسانی، لقب «پادشاه پارس» دادند، اما او در غربت در دربار تانگ در سال ۷۰۷، در محلی نه چندان دور از کلیسای مبشرین پارس، درگذشت.

اینکه آیا او هرگز مبشرین را ملاقات کرده یا نه معلوم نیست. شاید گزارشی از یک «فرمانده بزرگ پارسی» ـ که به عقیده بعضیها نسطوری بوده ـ که توسط امپراتور کائوتسونگ (۶۴۹ تا ۶۸۳)، پسر همان امپراتوری که با آلوپن با چنان محبتی رفتار نموده بود، به عنوان «سفیر سلطنتی» برای قبایل تبت منصوب گردید به نحوی با این جامعه والای پناهندگان پارس در پایتخت چین مربوط باشد. واقعیت مستندتر این است که کمی بیش از یکصد سال بعد تیموتی اول کبیر، پاتریارک نسطوری در بغداد (۷۷۸ تا ۸۲۰) به مسیحیان در تبت اشاره نموده، و در یکی از نامه هایش می گوید که او قصد دارد یک متروپولیتن مبشر برای آنها دستگذاری نماید.

این جامعه ای یکنواخت نبود، جامعه ای مرکب از پارسهای دور از وطن در پایتخت چین ـ یک دربار زرتشتی در تبعید، مخلوطی از تجار مانوی، مسیحی و زرتشتی، و پایگاه کوچکی از مبشرین مذهب اقلیت پارسی، نسطوریها ـ که تماماً به دلیل فتوحات اعراب از

وطن امپراتوری از بین رفته خود در دوردستها، دور شده بودند. خوشبختانه برای نسطوریها در چین، سلسله پادشاهی تانگ اعراب را خطری برای چین تلقی نمی نمود، چون دشمنان آنها در این برهه از زمان نه در غرب دوردست بلکه در شمال کشور قرار داشتند، ترک ـ مغولها و کره ایها. بدین سبب با وجودی که چین به آخرین بازماندگان ساسانی پناهندگی اعطا کرده بود، حاضر به جنگیدن برای پارس و برعلیه اسلام نشد. چنین نبردی می توانست آخرین رابطه مبشرین نسطوری را با پایگاه در موطن ایشان، پارس به طور کامل قطع کند.

این رابطه در بهترین شرایط همیشه جزئی و ظریف بوده است. بیش از چهارهزار و پانصد مایل سفر در شرایط دشوار زمینی و مسافت حتی بیشتر ازطریق دریا، سلوکیه ـ تیسفون و بغداد را از شانگ آن جدا می ساخت. هنگامی که یادواره نسطوری در سال ۷۸۱ برپا گردید تاریخ آن سنگ نوشته این طور اعلام گردید: «در روزهای پدر پدران ما، خداوند ما، (حنانیشوع دوم)، کاتولیکوس پاتریارک». اما حنانیشوع حدود یک سال یا بیشتر بود که مرده بود. اخبار بین پارس و چین به کندی در حرکت بود. در اسناد شوراهای نسطوری حتی اشاره ای به چین نشده است، و اولین اشاره در بین نسطوریهای پارس به کلیسای سازمان یافته اشاره ای است گذرا در نامه ای از جانب تیموتی اول پاتریارک، پس از سال ۷۸۱. از نامه های همین پاتریارک ما به اسم اسقف متروپولیتن در شانگ آن پی می بریم: داود، که ممکن است همان «داود کشیش» بوده باشد که در سنگ یادبود به زبان سریانی به او اشاره شده است. می توان با اطمینان گفت که حوزه متروپولیتنی در چین احتمالاً تا بعد از سال ۶۵۰ به وجود نیامده بود، شاید به توسط پاتریارک سالیبا زاخا و در سالهای مابین ۷۱۲ تا ۷۲۸. مقر متروپولیتن می بایستی در شانگ آن بوده باشد و متن رسمی اعلام آن ممکن است توسط اسقف نسطوری، شی لیه، آورده شده باشد که یک هیئت عرب را در سال ۷۱۳ به چین همراهی کرد و در سال ۷۳۲ به پایتخت رسید. به هرحال در منابع کلیسای پارس هیچ سندی درباره واقعیت انتصاب اولین متروپولیتن چین وجود ندارد.

چنان که از این اشاره به سفر اسقف مسیحی در قرن هشتم به چین همراه با هیئتی عرب مشخص می شود، فتوحات اعراب در پارس آن قدر هم برای کلیسای محلی نسطوری فاجعه بار نبوده است. تا دوران حکومت هارون الرشید، که به «شبهای عرب» معروف شده (۷۸۶ تا ۸۰۹) اعراب مسلمان به طور کلی و به گونه ای غیرمنتظره در برابر اقلیت نسطوری در پارس تسخیر شده انعطاف پذیر بودند. آنها زرتشتی را که مذهب دولتی ساسانیان بود از بین بردند اما در برابر اقلیت مسیحی ملایم تر بودند. خلفای اموی

(بنی امیه، ۶۶۱ تا ۷۵۰) آزادی مذهبی قابل توجهی به نسطوریها دادند و آنها را در مشاغل و مناسب حکومتی استخدام نمودند. اعراب از نسطوریها علوم یونانی را فرا گرفتند و این دانش را بعدها به اروپا انتقال دادند، که به دلیل تهاجمات اقوام وحشی بسیاری از میراث یونانی خود را به تدریج از دست می داد.

بنابراین فتوحات اعراب، خدمات بشارتی به چین را بلافاصله مختل نساخت. بعضیها مدعی هستند که گسترش امپراتوری اعراب درواقع سفرهای بشارتی نسطوریها را تحرک بخشید. مبشرین نسطوری به همراه هیئتهای عرب به چین آمدند، از طریق دریای عرب و مسیرهای تجارتی آن به سوی خاور دور که بر سختیها و مشکلات راه طولانی و خسته کننده جاده باستانی ابریشم، برتری داشت. اولین هیئت عرب را خلیفه سوم عرب، عثمان، پدر زن حضرت محمد، به چین اعزام نمود. این هیئت در اولین سالهای حکومت کائوتسونگ حدود سال ۶۵۱ به دربار تانگ رسید و هیئت دوم بسیار دیرتر در سال ۷۱۳، و احتمالاً اسقف نسطوری نیز با این هیئت وارد شد. در سنگ نوشته نسطوری در سلسله تانگ و نیز در اسناد شی لیه به نام این اسقف اشاره شده است. او احتمالاً در خدمت جامعه بزرگ خارجی در شهر بندری کانتون بوده و روابط مهمی با مراجع رسمی حکومتی برقرار نموده است. در سال ۷۳۲ او به همراه یک هیئت سوم به شانگ‌آن رفت و در دربار او را با هدایایی شامل «یک لباس رسمی کشیشی ارغوانی رنگ و پنجاه قطعه پارچه ابریشم» استقبال نمودند. آشکار است که اعراب مسلمان بی تمایل نبودند تا از یکصد سال تجربه نسطوریها در چین، و نیز از مبشرین پارسی به عنوان مترجمین و مشاورین، استفاده نمایند.

در همان سال ۷۳۲، پدر بزرگ شارلمانی، شارل مارتل، ابتدا جلوی گسترش اسلام را به غرب گرفت، یک پیشروی به ظاهر غیرقابل پیشگیری که تا آن زمان در واقع بدون هیچ گونه مبارزه طلبی از جنوب فرانسه و اسپانیا در شمال آفریقا، و از طریق پارس به سوی دشتها و مراتع آسیای مرکزی تا نواحی دوردست خود چین، ادامه داشت. روم هنوز در حال کوچک شدن در وسعت و قدرت بود. غولهای امپراتوری، جهان اعراب و چینیها بودند و به موازات حرکت اعراب به سوی شرق و چینیها به سوی غرب، این دو امپراتوری در مسیر برخورد با یکدیگر قرار گرفته بودند. در سال ۷۴۱ لشکرهای اعراب به تهدید تبت پرداختند. امپراتور چین، هسوان تسونگ که از احتمال اتحاد لشکرهای اعراب و تبت که می توانست اتحادی وحشت آور برعلیه او تشکیل دهند نگران شده بود، ژنرال مورد اعتماد خود را که یک نفر کره ای با نام کائوهسین شین* بود به سرعت به سوی شرق روانه کرد تا از این اتحاد جلوگیری نماید. او که قوای خود را از سرزمینهای مرتفع مرکز آسیای میانه حرکت می داد در یک لشکرکشی فوق العاده در تاریخ آسیا، توانست افراد خود را به سوی شمال و غرب پامیر در امتداد کوهستانهای مرکزی این قاره به پیش ببرد. در آنجا

در سال ۷۴۷ با موفقیت توانست اتحاد اعراب ـ تبت را درهم شکند. اما قدرت اعراب در اوج خود بود و چهار سال بعد در سال ۷۵۱، در تَلاس که امروزه جمهوری منزوی آسیای مرکزی، قرقیزستان، است اعراب توانستند لشکر چینی او را شکست دهند. طبق روایت یک تاریخ نویس: «با وجودی که در نقطه ای دور از مراکز قدرت اعراب و چینیها جنگ درگرفت، این یکی از نبردهای سرنوشت ساز تاریخ، نقطه پایانی بر کنترل چینیها بر آسیای مرکزی و سرآغاز پنج قرن سقوط و انحطاط قدرت نظامی امپراتوری چین بود. و همچنین نشانگر آغاز فتوحات اعراب در آسیای مرکزی به شمار می آمد. دیری نگذشت که تمام این نواحی برای همیشه به اسلام گرویدند.

سالهای ۷۱۲ تا ۷۸۱ در تمامی دوران دو و نیم قرن حیات اولین جامعه مسیحیان در چین سالهای رشد کلیسا بودند، سنگ نوشته با افتخار از ساخت و بازسازی کلیسا و توافق برای آویختن تابلوهای چهره امپراتور بر دیوار آن یاد می کند و نویسندگان با جملات اغراق آمیز شادی و شعف خود را از این نشانه های بازگشت حسن نیت دربار ابراز می نمایند:

> با وجودی که (چهره ها) با تابشی گیج کننده می درخشند، این چهره های باوقار امپراتور به قدری ملایم هستند که می توان از مسافتی کمتر از یک فوت به آنها خیره شد.

شاید بشود آنها را به خاطر لحن مبالغه آمیز سخن گفتن بخشید. تعقیب و آزار سپری شده بود. پنج برادر امپراتور برای مشاهده بازسازی کلیسای تخریب شده آمده بودند، که نشانه ای بی سابقه از لطف آنها به شمار می آمد.

در سال ۷۴۴ مبشرین جدیدی از پارس از طریق دریا با یک اسقف به نام شی هو* به دربار چین رسیدند و از آنها دعوت شد تا در قصر مراسم نماز بجای آورند. در اکتبر سال ۷۴۵ نام رسمی چینی برای مذهب مسیحی از «مذهب پارسی» به «مذهب سریانی (تاشین)» تغییر یافت شاید به دلیل انتقال پایتخت امپراتوری عرب در سال ۶۶۱ تحت خلافت بنی امیه از پایگاههای قدرت عرب اولیه آن، مدینه و کوفه، به دمشق در سوریه. این کمکی بود به مبشرین مسیحی که اغلب سردرگم بودند، در برابر طرفداران و پیروان مذاهب پارسی، زرتشتی و مانوی. بیانیه سلطنتی امپراتور هسان تسونگ چنین است:

> مذهب پارسی کتب مقدسه، که از تاشین شروع می شود و به موعظه و عمل می رسد، مدتهای مدید در پادشاهی میانه وجود داشته است. وقتی که آنها در ابتدا صومعه ها را بنا کردند [«پارسی»] به عنوان نام انتخاب شد. با این امید که به انسانها نیاز شناخت صحیح از صومعه ها را نشان دهیم [ما اعلام می داریم] که صومعه های پارسی در دو

پایتخت می بایستی به صومعه های تاشین [سریانی] تغییر نام داده شوند. آنهائی که در [سایر] بخشها و نواحی امپراتوری تأسیس شده اند نیز می باید تابع این دستور باشند.

اما در حالی که کلیسا از الطاف سلطنتی برخوردارمی شد، سلسله پادشاهی علیرغم بهبودی سیاسی ظاهری، از غضب امپراتریس «وو» در حال ضعیف شدن بود. حکومت طولانی نوه امپراتریس هسان تسونگ که با میمنت و مبارکی شروع شده بود با فاجعه خاتمه یافت. کنار رفتن او از سلطنت اغلب به عنوان سرآغاز سقوط سلسله تانگ برشمرده می شود اما فقط مکاشفه ای توان فرسا از فسادها، از دست دادن کنترل مرکزی و تضعیف وفاداریها است که برای سالها برقرار بوده است. در سال ۷۵۵ یک ژنرال ترک امپراتوری شورش نموده و پایتخت را محاصره و تسخیر کرد، و کتابخانه بزرگ را از بین برد. امپراتور هفتاد ساله که بیشتر عزادار مرگ کنیز محبوب خود یینگ کویی فی* در فرار از شانگ‌آن بود تا از دست دادن پایتخت و هیچ اراده ای برای جنگ نداشت، به نفع پسر خود سوتسونگ (۷۵۶ تا ۷۶۲)* از سلطنت کناره گرفت. پسر با کمک ژنرال مشهور دوک کیوتسوئی* که دوست مسیحیان بود، سه لشکر گردآورده و رهبر شورشیان آنلوشان* را شکست داد.

با این سه لشکر، سه مذهب بیگانه آشکارا در نیمه دوم قرن هشتم رشد کرده شکوفا شدند. اولین مذهب که قوی ترین آنها نیز بود و مذهبی جدید به شمار نمی‌آمد بودائی بود، که توسط امپراتور کنترل و در عین حال حمایت می شد و در ارتش سلطنتی او مورد توجه بود. دومین مذهب، که آخرین وارد شده بود، اسلام بود، دین لشکری عرب که توسط خلیفه بغداد به عنوان نشانه ای از دوستی ارسال شده بود، هنگامی که اختلافات درونی اسلام در موطن خود به یک قرن توسعه بی وقفه ارتش اعراب پایان داده بود. سومین مذهب مسیحیت نسطوری بود که بعضی وقتها با شباهتهایش با مانی گرائی به مذهب بسیاری از هم پیمانان امپراتور اویغور* تبدیل می شد. به توسط زحمات مداوم مبشرین نسطوری ـ هم کشیشان و هم تجار ـ در امتداد جاده باستانی ابریشم، ایمان مسیحی در میان این قبیله در حال جنگ که در این زمان قدرت غالب مغول در مرزهای شمال غربی بود، گسترش زیادی یافته بود.

اویغورها در سال ۷۴۴ امپراتوری نیمه مستقلی تشکیل دادند که بر جاده باستانی ابریشم کنترل داشت و مانی گرایی را به عنوان یک مذهب دولتی حدود سال ۷۶۲ تقبل نمود، زیرا که آن ایمان را انعطاف پذیرتر و از نظر مذهبی سازگارتر از مسیحیت یافته بود. از طریق اویغورها بود که مغولها حروف الفبای خود را، که برای آنها ازطریق سغدیان پارسی و توسط نسطوریها و مانویون آورده شده بود، دریافت کردند.

در کلیسای نسطوری در چین این دوران، چهره های سه نفر متمایز است: یک حامی غیرمسیحی، دوک کوتسوئی* که خیرخواه قدرتمند مسیحیان بود؛ عیسو (یا یزدبوزید و پسر او، *چینگ چینگ (یا آدم) که کشیشی بود که به او بیشترین امتیاز در ترجمه و ترکیب سنگ نوشته در یادبود نسطوریها داده شده است.

دوک کوتسوئی بزرگترین ژنرال آن دوران، را تاریخدانان «یکی از بهترین شخصیتها در طول تاریخ چین» نامیده اند. او تحت حکمرانی امپراتور سوتسونگ به شورش آنلوشان خاتمه داد، در حکومت امپراتور بعدی تآی تسونگ (۷۶۲ تا ۷۷۹) او مملکت را از هجوم تبتی ها رهانید و شورش اویغورها را سرکوب نمود. گفته شده که فقط عنوان کردن نام او برای فرار دادن دشمنانش کافی بود. بسیاری از الطافی که کلیسای نسطوری در دربار بهره مند می شد در این سالها به احتمال زیاد به خاطر حمایت این رهبر قدرتمند و ارتش با ابهت او بود. او هشت پسر و هفت داماد داشت که همگی دارای مناصب عالی دولتی بودند و هنگامی که او در سن هشتاد وپنج سالگی در اوائل حکومت تآی تسونگ (که در سنگ نوشته چین چونگ* نامیده شده) با عزت و احترام درگذشت تعداد اعضای خانواده وی طبق روایت به سه هزار نفر می رسید. خود او یک مسیحی نبود، اما حداقل دوست کلیسا به شمار می آمد. او سمبل حفاظت ارتش از کلیسا بود.

عیسو یک کشیش نسطوری و نیز یک ژنرال عالی مقام در ارتش چین بوده است. در سنگ نوشته درباره او بسیار گفته شده است، که جای تعجب ندارد زیرا او خود مسؤول نوشتن آن بوده است. به او القابی از قبیل «محافظ دروازه های قصر، جانشین ژنرال در راه پیمائیهای شمال، پیشکار آزمایشی سلطنتی» و « چنگ و دندان دوک»، و «چشم و گوش ارتش» داده اند. برای کشیشان، بودائی یا مسیحی، به هیچ وجه خدمت در ارتش امری ناشناخته نبود. عیسو با نام پارسی یزدبوزید، پسر یک کشیش مبشر بود که از بلخ (شمال افغانستان امروزی) آمده بود. او را به عنوان یک راهب ازدواج کرده توصیف نموده اند، اما ردائی سفید که جامه کشیش دنیوی در پرستش است می پوشید در حالی که خادمین صومعه جامه سیاه برتن داشتند. در شانگ آن موقعیت عیسو به عنوان دستیار اسقف نسطوری و شهرت او برای دادن غذا و پوشاک به فقرا، کمک به بیماران برای کلیسا همان قدر قابل توجه و سودمند بود که شهرت او به هنگام جنگ. این ترکیب غیرمعمول از شهرت اجتماعی، کلیسائی و ارتشی از او سمبولی برای ارتباطات سیاسی می سازد که نفوذ قابل توجهی به مسیحیت تحت حکمرانی تآنگ در این دوره می دهد.

سومین رهبر مسیحی کلیسای قرن هشتم در چین آدم نام داشت، یک اسقف و مبشری محقق که شهرتش درمورد آگاهی از زبان و ادبیات چینی به قدری بود که مبشرین بودائی

هم برای ترجمه کتب مقدسه خود به سراغ او می‌آمدند. نام چینی او چینگ چینگ بود، و این او بود که سنگ نوشته زیبای یادبود را تنظیم نمود. از او به عنوان یک مترجم زبردست در مدرکی متعلق به قرن دهم، «کتاب افراد برجسته» نام برده شده که حاوی شرح سی و پنج اثر چینی است که سی اثر آن، گفته می شود که توسط آدم (کشیش چینگ چینگ، اسقف این مذهب) ترجمه شده است. عناوین ذکر شده مبهم می باشند اما آنهائی که به نظر می رسند ترجمه یا تفسیر کتاب مقدس باشند این احتمال را به وجود می‌آورند که هر قسمت از کتاب مقدس مسیحیان که در طی سیصد سال مسیحیت تآنگ به زبان چینی ترجمه شده (یا حداقل آن قسمتهائی که توسط آدم ترجمه شد) شاید اناجیل و قسمتهائی از کتاب اعمال رسولان، رسالات پولس، و یا مزامیر بوده اند و با احتمال کمتری قسمتهائی از کتب پنجگانه موسی و اشعیا. حداقل چهار اثر دراین لیست باقی مانده اند که اگر مستقیماً اثر آدم نباشند به احتمال زیاد متعلق به قرن او یعنی قرن ششم می باشند.

یکی از آنها به طور خاص قابل ذکر است، ترجمه ای زیبا به چینی از «جلال در اعلی علّیین» سریانی، که هنوز هم توسط مسیحیان نسطوری به زبان سریانی سروده می شود. در ذیل ترجمه ای آزاد از فاستر* می‌آید که اشاره می کند که «ما غربیها می بایستی منتظر می بودیم تا اصلاحاتی رخ دهد تا بتوانیم این ستایش مهم را به زبان خودمان بسرائیم. مسیحیان چینی بیش از هفت قرن از ما جلوتر بوده اند!»

فرشتگان را در اعلی علّیین شایسته ستایش باد.
زمین بزرگ آرامش جهانی خود را به ذهن ما بازمی‌آورد.
و طبیعت روح انسان آرامش و پناه خود را می داند.
قدرتهای سه گانه در Alaha پدر مهربان خود را می یابند...

ای قدوس بزرگ که توسط همگان پرستیده می شوی، تو ای مسیح،
ما پدر مهربان تو را برای محبت به گنجایش اقیانوس شتایش می کنیم.
ای قدوس بزرگ که از او صادر می شوی، ای روح القدس ،
ما می دانیم که اراده تو در اینجا خواهد شد، بالاتر از تمام افکار انسانی.

اگر چهار سند تون هوانگ* که در قرن بیستم در غارهای جاده باستانی ابریشم کشف شده و منتسب به کلیسای قرن هشتم چینی است، درست تاریخ گذاری شده باشند، می بایستی به اتهامات بدعتگزارانه ای که برعلیه مسیحیت تآنگ عنوان می شود قدری بها داد. حداقل دو سند از آنها، یکی «درباره آرامش و شادی اسرارآمیز» و دیگری «درباره

منشاء منشآت»، باوجودی که به آدم نسبت می‌دهند، بیشتر تائوئی هستند تا مسیحی، و حاوی فقط چند کلمه مسیحی در اینجا و آنجا می باشند، همانند «ناصره»، «مسیحا»، «تعلیم حقیقی منور» و کلمه سریانی برای «روح» (لو-ها تلفظ شده). اما اینکه آیا آدم را باید به این مزه شبه- مسیحی در نوشته ها متهم نمود یا نه، هیچ شکی وجود ندارد که او در محافل غیرمسیحی کاملاً معروف و فعال بوده است. یک محقق ژاپنی، تاکاکیوسو، در کاتالوگ ترجمه های بودائی اواخر قرن هشتم و اوائل قرن نهم اشاره ای افشا کننده درباره او کشف نمود. این اثر بودائی که توسط کاهنی در معبدی بودائی، در فاصله ای نزدیک از کلیسای نسطوری در شانگ‌آن، نوشته شده شرح می‌دهد که مبشر معروف بودائی پراژنا* در سال ۷۸۲ از جانب شمال هندوستان به پایتخت رسید و از او خواسته شد که سوتراهای بودائی را که با خود آورده بود ترجمه کند. اما چون در آن‌زمان پراژنا با زبان هو (اویغور) آشنا نبوده و زبان چینی را نمی فهمید، از چینگ چینگ (آدم) که کشیش پارسی صومعه تارت بود درخواست کرد که به او در ترجمه کمک کند، و دو مبشر یکی بودائی و دیگری نسطوری هفت جلد کتاب را ترجمه کردند.

این همکاری مابین مذاهب عواقب دیگری چه ازنظر فعالیتهای بشارتی و چه مذهبی دارد. در همان صومعه بودائی همراه با مبشر هندی دو شخصیت به همان اندازه مشهور، در تاریخ بودائی ژاپن زندگی و تحقیق می نمودند. یکی از این دو کوبودایشی* (کیوکا) بزرگ مؤسس فرقه شینگون (کلام حقیقی) در ژاپن بود، که سوترا را به عنوان گنجینه ای با خود به ژاپن برد که احتمالاً پراژنا و آدم با هم روی آن کار کرده اند. محقق دیگر ژاپنی در شانگ‌آن در آن‌زمان شخصی بود به نام دیجیودایشی (سایچو*) که مؤسس مکتب تندای (یا لوتوس) از بودائیسم ژاپنی بود، که از درون آن بعدها جنبش هایی توانسته اند با قدرت تمام بر کل طریق بودائی در ژاپن تأثیربگذارند. بنابراین چه کسی می تواند در برابر این وسوسه مقاومت کند که تا چه اندازه ارتباط و همکاری این دو مرد، پراژنا و محقق نسطوری، آدم، ممکن است بذر ایده مسیحیت را درون انواع باورهای بودائی شمالی پراکنده باشد، آن‌طوری که در ژاپن تکامل یافت.

توجه بلافاصله ما، به هرحال عکس این سؤال است. انتشار ایده های بودائی به درون افکار مسیحی، تا چه اندازه توانسته الهیات مسیحیت سلسله تانگ را تغییر دهد؟ و یا سازشکاری مذهبی، اگر چنین چیزی بوده باشد، تا چه حد به ناپدید شدن این مسیحیت اولیه چینی ها کمک کرده است؟

ناپدید شدن نسطوریها از چین (۷۸۱تا ۹۸۰)

زمانی در طی دویست سال مابین برپائی سنگ نوشته نسطوری در سال ۷۸۱ و دهه های هرج و مرج که به دنبال سقوط متلاشی کننده سلسله تانگ در سال ۹۰۷ روی داد، کلیسای نسطوری کاملاً از پایگاهی که در چین برای خود به وجود آورده بود ناپدید شد. در یک سند عرب که در پایان قرن دهم نوشته شده می خوانیم:

> در سال ۳۷۷ هجری (۹۸۷ میلادی) در محله مسیحی نشین (بغداد) پشت کلیسا، من راهبی از نجران را ملاقات کردم که هفت سال قبل از آن توسط کاتولیکها به چین فرستاده شده بود، همراه با پنج خادم دیگر، تا نابسامانیهای کلیسای مسیحی را به انتظام درآورند... من از او اطلاعاتی درباره سفرش خواستم و او به من گفت که مسیحیت در چین از بین رفته است، و مسیحیان بومی نیز هر کدام به نوعی، و در آن سرزمین فقط یک مسیحی باقی مانده است...

این گزارش درباره ناپدید شدن نسطوریانیسم از چین به توسط این حقیقت تقویت می شود که از قرن یازدهم تا طلوع سلسله یوان در قرن سیزدهم، از نسطوریها در اسناد تاریخی چین مطلقاً یاد نمی شود مگر در فعل ماضی.

چه اتفاقی افتاده بود که کلیسائی که به نظر می رسید در مرز چنان موفقیت بزرگ بشارتی در چین قرار دارد از صحنه روزگار محو گردید؟ هیچ کس تا به امروز جوابی کاملاً قانع کننده نداده با وجودی که تئوریهای بسیاری ارائه شده است. همه این تئوریها مستدل می باشند ولی هیچکدام را نمی توان قطعی به حساب آورد. منابع اطلاعاتی کمتر از آن است که بتوان حدس و گمانی بجز موقتی زد. پیشنهادات قابل درک را می توان به چهار دسته تقسیم نمود: مذهبی، الهیاتی، بشارتی، و سیاسی.

در اولین گروه دلائل ناپدید شدن کلیسا تعقیب و آزار مذهبی قرار دارد که دامن گیر مسیحیان قرن نهم گردید. در بیشتر موارد این اتفاقات ضد مسیحیت نبودند بلکه بخشی از یک موج فزاینده بیگانه ستیزی و درگیری مذهبی فرقه گرائی بودند که متناسب با تضعیف اتحاد ملی تحت حکومت امپراتورانی نالایق، رشد نموده بود. شدیدترین تعقیب و آزارهای مذهبی در تاریخ سلسله پادشاهی معمولاً سازش پذیر تانگ، مابین سالهای ۸۴۰ و ۸۴۶ در زمان حکومت امپراتور خرافه گرا و دمدمی ووتسونگ رخ داد. این تعقیب و آزارها برعلیه افرادی اعمال می شد که کنفوسیوس آنها را به عنوان پیروان «مذاهب بیگانه» مهر زده بود. عمدتاً بودائی ها، اما برعلیه مانویون و مسیحیان نیز جهت گیری داشت.

اولین گروهی که لبهٔ تیز حمله را احساس کردند مانویون بودند، در سال ۸۴۳. آنها تحت حمایت «امپراتوری» اویغور، که قوای سواره نظام آنها به سلسله تانگ کمک کرده بود تا به قدرت امپراتوری برسند، از پارس به چین آمده بودند. برای دویست سال خان های اویغور هم پیمانان وفادار و متحدان و حامیان اصلی نظامی چینی ها برعلیه قبایل ناآرام و متجاوز شمال غرب بودند. مبشرین پارسی، نسطوری یا مانوی، درمیان آنها با موفقیت چشمگیری کار کرده بودند، و به نظر می رسد موفقیت مانی گرایی در میان چینی ها به نحوی از مسیحیت بیشتر بوده است، حداقل در پایتخت اویغور.

اما در اوائل سال ۸۳۰ یک قبیله رقیب، ترک های قرقیز، با اویغورها بر سر کنترل آسیای مرکزی به جنگ پرداخته و آنها را شکست داد و تعدادی نیز به عنوان پناهنده به سرزمین چین فرار کردند، در حالی که دیگران به صورت گروه های پراکنده در دشت رودخانه تاریم باقی ماندند، و تا به امروز هم از نظر نژادی متمایز بوده و تعداد آنها بسیار زیاد است. مذهب غالب آنها مانوی که دیگر نمی توانست توسط قدرت نظامی و سیاسی اویغور محافظت شود دستور به نابودی آن داده شد. یک بیانیه ووتسونگ در سال ۸۴۳ دستور ضبط و جمع آوری کتاب های مانوی و سوزاندن پیروان مانی در ملأعام و مصادره اموال آنان توسط دولت را صادر می کند. در شانگ آن هفتاد زن مانوی، احتمالاً راهبه، را به قتل رسانیدند. به احتمالب زیاد این احساس تنفر تا حدودی نیز به جانب نسطوری ها، که آنها هم پارسی تبار بودند و اغلب با مانویون اشتباه می شدند، روی آورده بود.

به هرحال، این بودائی ها بودند که تحت هجوم اصلی بر مذاهب بیگانه شدیداً دچار رنج و عذاب شدند. در سال ۸۴۵، ووتسونگ تائوئی بیانیه ای رومی برعلیه مذاهب غیرچینی صادر کرد. متن این اعلامیه در «اسناد قدیمی تانگ» باقی مانده است:

> فرمان داده شده بود که هیئت مدیره پرستشی به صومعه ها در سرتاسر امپراتوری سرکشی نماید... تعداد کل صومعه ها بالغ بر ۴۶۰۰ بود، تعداد گوشه نشین ها ۴۰/۰۰۰، راهبان و راهبه ها ۲۶۵/۵۰۰... (فقط) یک صومعه در هر (استان) باقی گذارده خواهد شد... در استانهای فرعی، صومعه ها به کلی جمع آوری خواهند شد... در (شانگ آن) و (لویانگ) درخواست می شود که ده صومعه باقی بماند، و ده راهب در هر کدام... در روزهای زیارت شایسته است که مسؤلین به معابد تائوئی بروند... مجسمه های برنزی، ناقوس ها و چکش ها را می باید... به سکه ها تبدیل نمود... اما در رابطه با انواع پرستش های تاشین (سریانی) و موهوفو* (زرتشتی)، چون بودائی را اخراج نموده ایم، این بدعت گذاری ها را نباید اجازه دهیم باقی بمانند. مردمانی که به اینها تعلق دارند

می بایستی مجبور شوند به دنیا بازگردند... و مالیات بپردازند. اما دربارهٔ خارجی ها آنها باید به ممالک خودشان مراجعت کنند...

این اعلامیه ادامه یافته و اظهار می دارد که سه هزار کاهن نسطوری و زرتشتی و یا راهب باید مجبور شوند «به دنیا بازگردند».

اگر مذهب بودا، که در دوران سلسله پادشاهی تانگ، که «دوران بودائی چین» نامیده می شد قدرتمند بود، هرگز نتوانست از این تعقیب و آزار در سطح مملکت به طور کامل خود را باز یابد، چقدر بیشتر می بایستی تأثیر فلج کننده آن بر گروه های پراکنده و کوچک مسیحیان در امپراتوری بوده باشد؟ بیش از چهارصد سال طول کشید تا مذهب بودائی توانست تحت حکمرانی مغول ها قدری از قدرتی که در زمان حکومت تانگ از آن برخوردار بود را دوباره به دست آورد. حتی یک اعلامیه دیرهنگام مبنی بر تحمل پذیری توسط امپراتور جدید، هسیان تسونگ (۸۴۷ ـ ۸۵۹)، احتمالاً برای نجات نسطوری ها از نابودی واقعی کافی نبود. در اعلامیه می خوانیم:

در حالی که در سال آخر هویی شنگ* بازرسی ساختمان ها انجام شد، و با وجودی که این مذاهب را بیگانه می نامند آنها در اصل آسیب و ضرری به حقیقت نمی رسانند... یک اصلاحات شدید به نظر نمی رسد خوش یمن باشد... راهبان مشهور قدیمی اگر هنوز باقی مانده اند، می توانند دوباره (معابد) را تعمیر کرده و برپا سازند و در آنجا زندگی کنند، مسئولین محلی قدرتی برای ممانعت از آنها نخواهند داشت.

عامل دومی که اغلب به عنوان دلیل اصلی شکست نسطوری ها در چین تانگ ارائه می شود در رابطه با الهیات است. آنها متهم شده اند که ایمان را رقیق نموده اند. سال ها قبل لِگه* از آکسفورد الهیات نسطوری را که در سنگ نوشته آمده بود به عنوان «غرق شده در ایده های بودائی، تائوئی و کنفوسیانی، یک مسیحیت اسمی و قطعاً منحرف شده» رد نموده بود. اما آیا طبق متون باقی مانده می توان از چنین محکومیت شدیدی حمایت نمود؟

بسیاری از چیزها به استفاده محتاطانه از اسناد چند منبع موجود بستگی دارد. در سال ۱۸۸۸ لگه فقط به سنگ یادبود نسطوری ها دسترسی داشت تا داوری فراگیر خود را بر پایه آن بنا نهد. چند سال بعد او شاید می توانست تا آن حد دگماتیک نبوده باشد. او به هیچ وجه نمی توانست بداند که در آغاز ۱۸۹۰ گنجینه ای از اسناد گران بها مربوط به دوران تانگ و قبل از آن با اسناد تاریخی، مذهبی و نسب شناسی کشف خواهد شد و دانش ما را دربارهٔ چین و مسیحیت در چین در سلسله تانگ گسترش خواهد داد. در برکه تیون هوانگ*، که تقریباً هزار سال در پشت دیواری در معبد غارمانند بودائی منزوی بود،

جائی که شاخه جنوبی جاده باستانی ابریشم دامنه تپه های شنی و بیابان خشک صحرای تاکلاماکان* را لمس می کند، محققین حیرت زده در میان صدها طومار نوشته باستانی و نوشته های پراکنده به جستجوی اسناد و مدارک مسیحی پرداختند. به زودی در اطراف تورفان در شاخهٔ شمالی جادهٔ تجارتی ابریشم نیز مدارک بیشتری به دست آمد. برای مطالعهٔ مذهب در سلسله پادشاهی تانگ آنها همان قدر حائز اهمیت می باشند که طومار نوشته های بحرالمیت برای درک یهودیت قرن اول و یا گنجینه حمادی برای درک ایدهٔ گنوسی.

حداقل ۹ طومار نوشته مسیحی از این گونه به زبان چینی شناسائی شده است. چهار عدد از آنها می تواند به همان تاریخ شروع بشارت نسطوری ها به چین در قرن هفتم برگردد و آنها را «اسناد اسقف آلوپن» نام نهاده اند. چهار سند دیگر به دورهٔ سنگ نوشته نسطوری، قرن هشتم، نسبت داده شده است، که ساکی آنها را «اسناد اسقف سیریاکیوس (اسقف شی لیه)» نامیده است. یک سند قرن نهم، «**کتاب ستایش**» (یا **کتاب افراد برجسته**)، احتمالاً بسیار دیرتر، قرن دهم و یا اوائل قرن یازدهم، به وجود آمده. به این منابع چینی می باید دو گروه از اسناد کشف شده بعدی سریانی را افزود.

تاریخ گذاری، می بایستی موقتی تلقی شود زیرا شواهد هنوز برای نتیجه گیری های متعصبانه خیلی پراکنده هستند. تعداد آنها به اندازه ای هست که بتوان حدس زد که الهیات نسطوری در چین مخصوصاً در سال های اولیه آن، بیشتر از آنچه که سنگ یادبود به خودی خود موجب باور عده ای شده ارتدکس بوده است. به هرحال، حتی اسناد بعدی، منجمله سنگ نوشته های یادبود، نمی توانند اتهام کلی بدعت گذاری را که برعلیه آن مبشرین اولیه عنوان شده بود به درستی اثبات کنند. فقط در دو اثر، «سوترای اسرارآمیز استراحت و شادی» و نیز «سوترای منشاء منشآت» اشاره ها به زبان مسیحی آنقدر کم و مبهم هستند و تصورات تائوئی آن قدر زنده که این مخلوط به تلفیق عقاید مختلف نزدیک تر است تا به متن یا بافت بشارتی.

سه سؤال باید مطرح شده و پاسخ داده شود: اول، چه میزان از آنچه که مخالفین غربی نسطوری ها ادعا می کنند و مدت هاست که به عنوان «بدعت گذاری نسطوری ها» مهر زده شده در این شواهد اولیه چینی یافت می شود؟ جواب کوتاه: به ندرت چیزی یافت می شود. سؤال دوم این است که این مدارک و اسناد باقی مانده چه میزان از ارتدکسی تاریخی مسیحی را به درون زبان چینی منتقل می کنند؟ جواب کوتاه: بسیار زیاد. سوم، سؤالی که بیشترین بحث را به وجود می آورد، الهیات تلفیق عقاید مختلف تاچه حد باعث تغییر این روند ترجمه شده است؟

برای پاسخ دادن به سؤال اول، در واقع هیچ چیز در اسناد موجود نیست که بتوان با

قاطعیت به عنوان «نسطوری» بر چسب زد، حتی با استاندارد ارتدکسی کالسدونی قسطنطنیه و روم. اتهامات عمده برعلیه نسطوری ها در مباحثات بزرگ قرن پنجم به گرد مسیح شناسی آنها می چرخند، که آن طوری که ادعا می شد الوهیت مسیح را تضعیف می نمود و بر بشریت او متمرکز بوده، و تمامیت شخصیتی او را با جدا کردن الوهیت از بشریت از بین می برد، و بدین وسیله بدعت گذاری «دو شخصیت» در مسیح را به وجود می آورد. آنها به عنوان اثبات ارتدکسی می خواستند که نسطوری ها محکوم کردن عنوان «حامل خدا» (**تئوتوکوس**) را برای مریم باکره لغو نمایند. نسطوریوس گفته بود «مریم الوهیت را حمل ننمود»، و جملهٔ «حامل مسیح» را ترجیح می داد. اما هیچ حمله شدید نسطوری ها در چین برعلیه استفاده از عنوان **تئوتوکوس** (حامل خداوند، یا مادر خدا) برای مریم وجود ندارد. حقیقت دارد که در اسناد و مدارک سریانی از تیون هوانگ در ناحیه تورفان، اغلب از جمله «مادر مسیح» به جای «مادر خدا» در ستایش از باکره استفاده شده است، اما این موضوع جروبحث قدیمی را دوباره احیا نمی کند. مبشرین ظاهراً جروبحث کلیسائی بیگانه خود را به خاطر مأموریت بشارتی خود در خاور دور، در منزل جا گذارده اند.

به علاوه، مسیح شناسی مدارک اساساً ارتدکس است. فقط یک استثناء ممکن است. عبارتی بر روی سنگ نوشته یادبود را می توان به صورت «تقسیم شده به توسط ذات» یا «شخص منقسم شده» ترجمه نمود. اگر این اولی درست باشد، آن عبارت ارتدکس خواهد بود. «تقسیم شده به توسط ذات» با فرمول کالسدونی «دو ذات در یک اقنوم» ضدیتی ندارد. اما «شخص منقسم شده» تأکید نسطوری های انطاکیه است بر جدائی این دو ذات، که مخالفین آنها آن را به عنوان نفی بدعت گذارانه وحدانیت «اقنوم» تفسیر می کنند. در چینی به هرحال، تمایز مابین «شخص» و «ذات» که آن قدر برای مباحثه گران در کالسدون اهمیت دارد، عملاً در ترجمه غیرممکن است. بهترین راه حل می تواند این باشد که بگذاریم ترجمه این مشکل را دور بزنند، همان گونه که فاستر هنگام ارائه آن به انگلیسی انجام می دهد. و در دنبال آن (یک اقنوم) تثلیث ما تجسم یافته می شود، «و بدین صورت پیشنهاد تقسیم کردنِ ذاتِ پسر را به عملِ سه گانهٔ اقدس در فرستادن او برای بشارت مبدل می کند». نشانه ها و نهادهای چینی (san i fen shen تحت اللفظی، سه در یک جسم) را می توان به عنوان بیشتر یک تأییدیه تفسیر نمود که مسیح هنوز الهی و بخشی از سه گانهٔ اقدس بوده، با وجودی که در بشر شدن خود او وارد قلمرو فناپذیری گردیده، تا این که او به دو شخصیت مبدل شود، که همانی است که نسطوری ها را متهم به تعلیم آن می کردند.

اشاره ای در یک سند بعدی، در کتاب ستایش (تحت اللفظی، رسالهٔ افتخار، و یا در

چینی تسوانگ شین) که شاید ۱۵۰ سال بعد از این سنگ یادبود تاریخ گذاری می شود، ارتدکسی نسطوری های اولیه را در چین در این نکته حداقل بیشتر روشن می نماید. در آغاز تقدیم ستایش به سه گانهٔ اقدس این عبارت وجود دارد، «در بالا سه اقنوم (سان شن* یعنی پدر، پسر، روح القدس) که با یکدیگر به یک و تنها به یک جسم تبدیل شده اند». به سختی می توان به واژه پردازی ارتدکس چینی امروز در مورد تثلیث اقدس نزدیک شد، «سه اقنوم در یک ذات»، سان وی ای تی*.

سؤال دوم که می باید مطرح شود این است: اگر این اسناد بدعت گذارانه نیستند، تا چه حد ارتدکسی اساسی در آنها وجود دارد؟ جواب این است که آنها حاوی تمام نکات اساسی هستند. البته آشکار است که در مدارک قدیمی تر، «اسناد آلوپن»، مبشرین اولیه به طرز کاملاً قابل درکی با زبان چینی دست و پنجه نرم می کردند. به هرحال آنها توانستند به گونه ای قابل توجه، هستهٔ پیام کتاب مقدس مسیحی را با قدرت و با جزئیات به زبانی بیگانه و مشکل منتقل نمایند. قدیمی ترین نسخه دست نوشته سوترای عیسی مسیح، که چنان چه ساکی تاریخ آن را به درستی معین کرده باشد احتمالاً توسط خود آلوپن نوشته شده، جمع بندی کوتاهی است از بشارت های اناجیل، که مبشرین پارسی با خود به چین برده بودند. آغاز آن به صراحت با نام عیسی است (با دو حرف چینی، هسو- تینگ* که در چین تانگ قرن هفتم یِسو* تلفظ می شده). سپس دیباچه ای شاعرانه و مذهبی به دنبال آن می آید که دو آموزه را بیان می کند: از خدا به عنوان خداوند همه زندگانی، و از طبیعت بشر به عنوان سرکش و گناه آلود.

سوترای عیسی مسیح اعلام می دارد که خدا، خداوند آسمان ها، حضور مطلق داشته و بر همه چیز داناست اما خود نادیدنی است «همانند باد». او تنها منبع و حامی حیات بشری است. با وجود این بسیاری او را نادیده گرفته و خدایان خود را می سازند و «می گویند، ما هر کدام خداوند خاص خود را برای آسمان ها داریم». و «بدین گونه گناه به درون جهان رخنه کرد» زیرا که پشتیبانان اصلی ما در باغ (درختان) دانه دار و میوه آور دچار گناه بی اطاعتی و نافرمانی شدند. «مردمان برای خود مجسمه هائی از طلا، نقره و مس... از خاک یا چوب می سازند». آنها بیشتر می باید «از خداوند آسمان ها بترسند و به توسط توبه خودشان را از گناهانی که انجام داده اند اصلاح کنند».

بخش دوم به نظر می رسد تلاشی باشد برای این که ده فرمان را به عنوان قوانین زندگی مسیحیان در فرهنگ چینی تفسیر نموده و پذیرا شوند. ابتدا سه «اندرز» بزرگ وجود دارد: «از خداوند آسمان ها اطاعت کن، از مافوق مقدس (امپراتور) اطاعت کن، از پدر و مادر خود اطاعت کن، روی خود را از فقیران برنگردان، به گرسنگان خوراک

بده حتی اگر دشمنان تو باشند، به آنها که به سختی کار می کنند کمک کن، برهنگان را بپوشان، مفلوجان را مسخره مکن، از بیوه زنان و یتیمان مواظبت کن، در بین خودتان دعوا مکنید و یکدیگر را به دادگاه و برابر قاضی مکشانید. اما بالاتر از همه «از خداوند آسمانها اطاعت کن».

بخش نهائی تلخیص وفادارانه تاریخ انجیل است. چون همگی گناه کرده اند، خدا نسیم سرد را وزایند (منظور روح القدس است) تا به باکره مقدس به نام مو-ین* (مریم) وارد شود» او بدین شکل قدرت خود را آشکار نمود تا باشد که همه باور کنند و «به رابطه خوب بازگردند». مریم پسری به دنیا آورد به نام عیشو (عیسی) .... مسیح. او توسط یحیی تعمید یافت و صدائی طنین انداز شد: «مسیح پسر من است». اراده او این است که همگان را هدایت کند تا از خدایان دروغین دست بکشند. او دوازده شاگرد به گرد خود آورد، مردگان را به حیات برخیزانید، و به کوران بنیائی عطا کرد، بیماران را شفا داد، و ارواح شریر را بیرون راند. اما آنهائی که ایمان نیاوردند او را به دروغ متهم کردند و او را نزد پیلاطس*آوردند که به آنها گفت «من در او گناهی نمی بینم که مستوجب مرگ باشد. من نمی توانم این (مرد) را بکشم». اما شریران اورا مجبور کردند که عیسی را به مرگ محکوم کند. بنابراین:

> مسیح جسم خود را داد... تا به خاطر بشریت قربانی شود... و برای آنها طعم مرگ را بچشد. (آنها) او را بر درخت مابین دو جنایتکار بستند... زمین لرزید و کوه ها شکافته شدند و تمام دروازه های قبرها در جهان گشوده شد... با دیدن این چیزها، انسان چگونه می تواند (بگوید) که آنچه در سوتراها تعلیم داده شده را باور نمی کند. آنها که زندگی می کنند یا می میرند... برای خاطر مسیح ایمانداران باوفا هستند، و ...

در اینجا نسخهٔ دست نوشته، پاره شده، از هم گسیخته و به طور ناگهانی متوقف می شود. ما نمی دانیم که چقدر از آن مفقود شده است.

این خلاصه قدیمی از ایمان مسیحی در زبان چینی، به زحمت از اشاره یک دوست مبشر که با تأیید توسط لگه نقل قول شده است حمایت می کند. هنگامی که از او سؤال می شود که چرا نسطوری ها شکست خوردند، جواب می دهد: «چگونه می توانست موفق شود در حالی که در آن هیچ انجیل نبود؟» برعکس، به هرحال هرچقدر هم که ترجمه پرزحمت آن به زبان چینی می توانسته کلمات آن را ناآشنا سازد، سوترای عیسی مسیح پر از انجیل است. موضوعات اساسی در آن یافت می شوند از گناه اولیه گرفته تا کفاره جانشین آن، از ولادت باکره تا به صلیب، از ده فرمان تا توبه و اصلاح، از مجازات ابدی

برای فقدان ایمان تا نجات توسط ایمان و نه اعمال، از محکومیت بتها تا محبت به دشمنان، از هم‌ردیفی حکم پولس برای «تسلیم در برابر مسئولین حکومتی» (رومیان ۱:۱۳) تا «غذا دادن به گرسنگان، پوشاندن برهنگان و مراقبت از بیوه‌زنان و یتیمان».

حتی با جزئیات بیشتری برخی جمع‌بندی‌های دیگر از تاریخ کتاب‌مقدس در سایر اسناد و مدارک هستند که در تورفان و تیون‌هوانگ یافت شده‌اند. چهارمین سند از «اسناد آلوپن»، به طور مثال، «رساله درباره خیرات*» که تاریخ خود را «۶۴۱ سال پس از ولادت مسیح» اعلام می‌کند، حاوی چکیده‌ای طولانی از موعظه بر سر کوه است، یک توصیف زنده از مصلوب شدن، و شرح کامل ثبت انجیل از واقعهٔ رستاخیز.

در دو نکته مهم محوری الهیاتی، مسیح‌شناسی و اعلام انجیل با توجه به روایت تاریخی مسیحی موضعی قوی و روشن اتخاذ می‌کند. اظهار می‌دارد که نجات فقط از طریق مسیح ممکن است: «فقط توسط... یاری [مدد] راز مقدس از طریق مسیح همه انسان‌ها می‌توانند نجات یابند» و بر این اساس، این یادآوری شاخص را از مأموریت بزرگ می‌نماید:

> شاگردان مسیح به وضوح دریافتند... و به تمام نقاط جهان رفتند (تا آنچه را که فرمان داده شده بود انجام دهند...): «به سخنان من به تمام نژادهای بشری موعظه کنید، و آنها را به نام پدر و پسر و نسیم مقدس نشانه‌گذاری نمائید، و آنها را موظف کنید تا به‌طور کامل آنچه را که به توسط من تعلیم داده شده رعایت کنند... زیرا من تا به انقضای عالم همراه شما خواهم بود».

اما مباحثات هنوز هم ادامه دارد دربارهٔ این که این آمادگی مبشرین نسطوری برای پذیرش سازشکاری‌های مذهبی بود که موجب درک مسیحیت در یک دنیای فکری بیگانه مذهبی در قرون هفتم و هشتم چین شد که در نهایت به نابودی کامل و شوکه‌آور آنها در قرون نهم و دهم انجامید. بنابراین سؤال سوم را هنوز هم باید ارائه دهیم. تلفیق عقاید مختلف تا چه حد صورت گرفت؟

برخلاف بسیاری از اشارات دال بر ارتدکسی که در بالا توصیف شد، عبارات بسیاری وجود دارند که به وضوح تأیید می‌کنند که برای محدوده معمولاً قابل قبول در فعالیت بشارتی سازش و توافق وجود داشته است. چرا نام بودا به‌جای «خدا» در قدیمی‌ترین اسناد موجود در سوترای عیسی مسیح مکرراً مورد استفاده قرار گرفته است؟ برداشت ما از یک اثر مسیحی با چنین اظهارنظرهائی همانند آنچه در ذیل می‌آید چه باید باشد؟

> تمام بوداها همانند کیناراها*، دِواها* وآرن‌ها* می‌توانند خداوند آسمان را ببینند.
> انسان... در منتها درجه اراده همیشه به نام بودا احترام می‌گذارد.

آنهائی که خداوند آسمان ها و تعالیم او را دریافت کرده اند می بایستی به دیگران تعلیم دهند تا تمام دِواها را پرستش نمایند. بودا شایسته خواهد شد تا دردمندان را استقبال نموده و آسمان و زمین را برقرار نماید و این دنیا را به هستی آورد، فقط برای تکامل تسلسل علل هستی در پاکی و وقار.

این مثال ها می توانند فقط لغزش در تبادل مابین مبشرین پارسی که تا این زمان هنوز چینی نمی خواندند و یاران چینی آنها که پارسی نمی دانستند، بوده باشد؟ برای این چینی ها، بهترین ترجمه برای «فرشتگان و فرشتگان مقرب و لشکرهای آسمانی» می توانست «بوداها، کیناراها و دواهای ناظر» بوده باشد. و همان طور که برای مبشرین در آن چند ماه اول اقامت در چین، زمانی که هنوز از شوک اولیه انکشاف علائم اسرارآمیز چینی رنج می بردند، هنگامی که امپراتور ناگهان به آنها دستور داد کتب مقدسه خود را ترجمه کنند، عجیب نیست اگر «نام خداوند» به «نام بودا» تغییر کرده باشد بدون این که حتی متوجه تفاوت آن بشوند.

اما آیا می توان عذر آنها را به این سادگی خواست؟ در سال ۶۳۸، سه سال پس از ورود آلوپن، که قدیمی ترین تاریخ پیشنهادی برای «سوترای عیسی مسیح» است، می بایستی پارس ها با نام بودا آشنا شده باشند. به هرحال، حتی در قرن هشتم، یا صد سال و یا بیشتر بعد از آن، هم در گروه دوم اسناد تیون هوانگ تورفان و هم در خود سنگ نوشته یادبود، هنوز همان نوع سردرگمی در استفاده از زبان مذهبی باقی است. بودائی، تائوئی، و تصورات کنفوسیوسی هنوز هم مصرانه حضور دارند و گمراه می کنند، با وجودی که در سنگ نوشته یادبود با خویشتن داری و ظرافت مورد استفاده قرار گرفته اند.

نوشته های سنگ یادبود چون از منابع اطلاعاتی ما از مسیحیت سلسله تانگ اصیل تر می باشند و به دلیل این که حاوی سیستماتیک ترین عصاره این دوره هستند، ارزش این را دارند که محتویات نسبتاً کوتاه مذهبی آن را در پی (آخر کتاب) نقل قول نماییم و اجازه دهیم خوانندگان خود تصمیم بگیرند که آیا انجیل به طرز وخیمی رقیق شده یا سعی شده که از طریق بشارت و با جا دادن واقعیت مسیحی در زبان و تصورات چینی انجیل را بهتر به اذهان چینی ها منتقل نمود. انتقاد ها هرچند تند و خشن، نباید نادیده گرفته شوند. لگه در گذشته دور نوشته است که «ما از مشاهده فقدان برخی از مهم ترین و حتی اساسی ترین حقایق سیستم مسیحیت در سنگ نوشته، جز ابراز تنفر کاری نمی توانیم بکنیم.

اما برای ادای احترام به سنگ یادبود، شواهد اندکی وجود دارد از سهل انگاری جدی ارتدکسی از زمان پایه ریزی میسیون. در بررسی، متن سنگ نوشته، به اندازهٔ همان نوشته هایی که مبشرین در یک قرن و یا بیشتر قبل از آن نوشته اند ارتدکس است.

سنگ نوشته با اظهارنظر قطعاً تثلیثی شروع می شود «فقط یکی است... منشأ تمام منشآت... الوهای (خدا) ما، شخصیت سه گانه اسرارآمیز». این را می توان اشاره ای به اقنوم اول از تثلیث دانست. زیرا که دو اشاره بعدی از تثلیث بر پسر («یک اقنوم از تثلیث ما، مسیح») و روح القدس (اقنوم دیگر از تثلیث) متمرکز هستند.

سپس در نظمی ارتدکسی، آموزه دربارهٔ خلقت، دربارهٔ طبیعت انسانی که در ابتدا نیکو آفریده شده بود، دربارهٔ گناه و سقوط و نیز دربارهٔ نجات از طریق مسیح، «خداوند جهان» که از یک باکره متولد شد و «به عنوان بشر برروی زمین ظاهر گردید» می آید.

عبارات دربارهٔ زندگی مسیحی توازن قانع کننده از دین داری و مسئولیت اجتماعی، از پرستش و شهادت هستند. دعوتی وجود دارد برای اعلام خبر خوش و نفی بردگی، دعوتی برای نیایش و مبارزه طلبی برای رها کردن ثروت شخصی به خاطر افراد فقیر، و این اعلام که تمام مردم یکسان هستند، و نیز یادآوری به ایمانداران که هفت بار در روز می باید برای پرستش و ستایش دست از کار بکشند.

در بخش نجات است که ایده های به عاریه گرفته شده از آموزهٔ مذهبی غیرمسیحی بیش از هر جای دیگر مشخص و نگران کننده می باشد. جملاتی مانند «هشت فیض اساسی»، «آویزان کردن... خورشید»، و «او پاروئی در قایق بخشش برداشت» بودائی هستند، و آخرین جمله عنوان شده به وضوح یا درباره قایق امیتاب های بودا صحبت می کند، که ایمانداران را به بهشت غربی می برد یا دربارهٔ الههٔ رحمت، کوان یین که خود «قایق بخشش» است. «تعلیم جدید عدم اثبات» تائوئی است. «چگونه بر هر دو، خانواده ها و پادشاهی ها، حکمرانی کردن» کنفوسیانی است. «دو اصل طبیعت» یین* و ینگ* تئوری اساسی تائوئیسم و کنفوسیانیسم در مورد ساختار جهان است.

اما مرز مابین تغییر شکل و تقبل یا تلفیق و ترکیب به سختی قابل توصیف است، و استفاده تعمید یافته از واژه های بیگانه و رسومات، پیشینه ای طولانی و قابل احترام در تاریخ توسعه مسیحیت دارد و به گذشته ها و به زمان مشاوره گریگوری کبیر در مورد تطبیق شیوه های انگلیسی بت پرستی با یونانی کردن انجیل، که گاهی اوقات به پولس و یوحنای رسول نسبت داده می شود، برمی گردد.

نگران کننده تر از تطبیق، حذفیات آن می باشد. هیچ اشاره ای به صلیب مسیح، مرگ، و رستاخیز او در سنگ نوشته وجود ندارد. تأکید اندکی دربارهٔ مرکزیت کتب مقدسه که فرضی اساسی در مطالعات الهیاتی نسطوری در پارس بود به چشم می خورد. اما به زحمت می توان انتظار داشت که الهیات سیستماتیک کاملی برروی یک لوحه هر چند بزرگ نوشته شده باشد و مصلوب شدن، مرگ و رستاخیز خداوند همگی بارها در سایر

اسناد نسطوری این زمان مورد تأکید قرار گرفته باشد، همان طوری که قبلاً اشاره کرده ایم. درواقع اولین سند، «سوترای عیسی مسیح»، شامل هشداری واضح است برعلیه وابستگی به اتحاد عقاید توحیدی مذاهب مختلف آن روز که می گفتند «ما هرکدام خداوند خاص آسمان خودمان را داریم. هر ایمانی ابدیت (ارزش) خود را دارد».

از دیدگاه های کاملاً مختلف مذهبی این اتفاق نظر حاصل شده است که از طریق شواهد محدودی که داریم مسیحیت سلسله پادشاهی تانگ نه بدعت گذاری نسطوری بود و نه تلفیق خطرناک عقاید توحیدی مذاهب مختلف. از دیدگاه پروتستان ها بدعت گذاری آن، اگر آخرین متن چینی باقی مانده از آن، «کتاب پرستش» قرن دهم، اشاره و مدرکی برای آن باشد، «نه مسیح شناسی بلکه مرده پرستی [آن] ... در واقع عجیب می باشد». بر طبق نظریه یونگ «میسیونی با آن همه رؤیاهای آینده، غیرت و از خود گذشتگی و وعده آوردن حیات برای انسان های گم شده، می بایستی پایان کار خود را در دعاها برای مردگان بیابد».

تلفیق عقاید توحیدی مذاهب گوناگون برای ارضای بودائی ها که به تعقیب و آزار آن پرداخته بودند کافی نبود. آدم، که سنگ نوشته را نوشت، شاید گاهی اوقات بیش از حد سازشکار بوده است، همانند هنگامی که او با مبشرین بودائی که به تازگی از هندوستان آمده و برای ترجمه کتب مقدسه خود به زبان چینی احتیاج به کمک داشتند، شروع به همکاری نمود. اما فاستر نتیجه گیری می کند که تا جائی که به بودائی ها مربوط می شده است، آدم «مرد خطرناکی بوده نه به خاطر این که مسیحیت را بودائی می کرده، بلکه به این دلیل که تلاش داشته بودائیسم را مسیحی کند».

توضیح دیگری که گاهی اوقات برای ناپدید شدن کلیسا در چین قرن دهم داده می شود این است که کلیسا در چین هرگز چینی نگردید، و کلیسای بیگانگان باقی ماند. مبشرین هم پارسی بودند.

نام های آنها بر روی سنگ نوشته یا کاملاً سریانی و یا مترادف چینی نام های سریانی هستند. آدم (چینگ ـ چینگ) که متن سنگ نوشته را تهیه کرده، از آسیای مرکزی بوده است. آخرین نیم نگاه به کلیسا، از طریق کشفیات تورفان و تیون هوانگ نه از مرکز چینی بلکه از سرزمین های قبیله ای در آسیای مرکزی بسیار دور دست در مرزهای شمال غربی می آید. اما باوجود این، همین واقعیت که تقریباً تمام اطلاعاتی که ما درباره آن کلیسا داریم از اسنادی به زبان چینی گردآوری شده اند اشاره دارد به درجه موفقیت نفوذی که می توانسته در فرهنگ ملی داشته باشد. اگر مذهبِ بیگانگان و برای بیگانگان می بود، پس چرا در آن آثار سریانی بیشتر از چینی موجود نمی باشد؟

اگر بتوان از این تلاش های مختلف برای توجیه دلیل فروپاشی کلیسای چین در زمان

سلسله پادشاهی تانگ در چین نتیجه ای گرفت، احتمالاً می تواند این باشد که عامل تعیین کننده نه تعقیب و آزار و نه سازشکاری مذهبی و نه حتی بیگانه بودن آن، بلکه بیشتر سقوط یک خاندان سلطنتی بوده که کلیسا زمان طولانی بر آن و بر حفاظت و حمایت آن متکی بوده است. اتکا بر حکومت برای بقا و دوام مسیحیت بسیار خطرناک و نامطمئن می باشد. هنگامی که کلیسائی «از امپراتور اطاعت کن» را در ده فرمان جا می دهد حکم نابودی خود را می نویسد.

نقطه عطف حساس در آیندهٔ امپراتوری تانگ، شورش آنلوشان در سال ۷۵۶ بود. سنگ نوشته یادبود بیست و پنج سال بعد نوشته شد و به نحوی نقطه اوج نفوذ نسطوری ها در چین را مشخص می نماید. سلسلهٔ امپراتوری و کلیسای بشارتی هر دو سقوط خود را در نیمه دوم قرن هشتم آغاز کردند. هنوز یکصد سال به آغاز تعقیب و آزار بزرگ پیروان مذاهب، منجمله مسیحیان باقی مانده بود که سلسلهٔ پادشاهی دوباره پا گرفت و یکصد و پنجاه سال دیگر دوام آورد، با لحظاتی شکوهمند در این میان. اما تضعیف اصلی قدرت مرکزی امپراتوری را می توان به شورشی که در اواسط قرن هشتم تقریباً به عمر سلسله پادشاهی پایان داد دنبال کرد. امپراتوری دیگر آن قدرتی را که زمانی می توانست چین را بر روی مذاهب بیگانه باز کند و از آنها برای یک و نیم قرن حمایت نماید نداشت. دیگر هرگز نتوانست قبایل ناآرام را در مرزهای آسیای مرکزی و یا سر کردگان جنگجو را که نظم را در استان های دوردست به قسمت سیاست عدم تمرکز منطقه ای حفظ می کردند کنترل کند.

در ربع آخر قرن هشتم قدرت مرکزی امپراتوری رو به انحطاط نهاد. خواجه های درباری قدرت هائی بیشتر از سلطنت تضعیف شده به دست آوردند. از دوازده امپراتور تانگ که در قرن نهم و دهه اول قرن دهم بر چین حکمرانی کردند، فقط چهار نفر از آنان تاثیرگذار بودند. تمام مملکت در آشوب بود، شهرها و ایالات به دست شورشیانی می افتادند که به طور خاص نسبت به دین داران خارجی خشن و بی رحم بودند. یک مسافر عرب گزارش کرده که در سقوط کانتون، به طور مثال، در سال ۷۸۷، یکصد وبیست نفر مسلمان، یهودی، مسیحی، و زرتشتی را به قتل رسانیدند.

آخرین امپراتور تانگ، پسری چهار ساله، به چشم خود دید که چگونه فرمانده ارتش او ۹ برادر و خواهر او را به قتل رسانید. او کمی بعد، از ترس جان خود، در سال ۹۰۷ از سلطنت کناره گیری نمود و بدین صورت بزرگ ترین سلسله پادشاهی در تاریخ چین که حامی آزادیهای مذهبی بود و اکثر امپراتوران آنها دوستان مسیحیان بودند به پایان خود رسید. هنگامی که از بین رفت، کلیسا هم که بسیار بر حسن ظن آنها تکیه کرده بود، در

خشونت و جنگ های داخلی در زمان «ده پادشاهی» و «پنج سلسله پادشاهی» از میان رفت، و شاخص ترین جانشین آنها، سلسلهٔ پادشاهی سونگ*(۹۰۶ تا ۱۲۷۹) برای مدت سیصد و هفتاد سال بعد چین را از درون تجزیه نمود. راهب ناامید نسطوری در قسمت مسیحی نشین بغداد احتمالاً حق داشته که در سال ۹۸۷ گفته: « حتی یک مسیحی نیز در چین باقی نمانده است».

بدین صورت اولین پیش روی مسیحیان در خاور دور با یک موج سیاسی شسته شد و از بین رفت. اما این پایان مسیحیت در چین نبود.

* * *

فصل شانزدهم

مسیحیت و اسلام اولیه (۶۲۲ تا ۱۰۰۰)

«هنگامی که عمربن عبدالعزیز به قدرت رسید (۷۱۷ میلادی)
آنها (مسیحیان نجران) به او شکایت کردند
که در خطر نابودی قرارگرفته اند...
و این که آنها از حملات مکرر اعراب،
سنگینی بار مالیات های گزاف
و از رفتار ناعادلانه (حاکم) در مورد ایشان
در عذاب هستند،
به دستور عمر آماری از تعداد آنها گرفته شد،
و دریافتند که آنها به یک دهم تعداد کاهش یافته اند.

بالادوری* (وفات ۸۹۲)

ترجمه توسط هیتی

دو مرد، حضرت محمد در آسیا و شارلمانی در غرب به خوبی توانسته اند تاریخ جهان را قاطعانه تر و چشم گیرتر از هرشخص دیگر در پانصد سال دوم دوران مسیحیت (۵۰۰ تا ۱۰۰۰) تغییر دهند.

حضرت محمد نماد شکست قریب الوقوع مسیحیت در آسیاست، و شارلمانی برعکس نشانهٔ پیروزی آن در غرب. در تاریخ کلیسا شکست هرگز قطعی و پیروزی نیز هرگز کامل نیست، اما برای مسیحیت آسیا، از دست دادن خاورمیانه به اسلام بیش از فقط از دست دادن موطن و زادگاه آن بود، این نشانهٔ اولین کنترل و مهار گسترش مسیحیت در طول ششصد سال قبل تاریخ کلیسا بوده است.

فتوحات اسلام در اواسط قرن هفتم که به طور ناگهانی به دوره پارسی تاریخ کلیسای آسیا پایان داد، درواقع پایان مسیحیت پارسی نبود. این زمان تحول در امپراتوری ها بود اما اعمال تعقیب و آزار مذهبی و کشتار دستجمعی که معمولاً با آن همراه است، برای کلیسا به ارمغان نیاورد. بلکه برعکس، شواهد فراوانی وجود دارد که نسطوری ها در پارس اعراب را به عنوان رهائی دهندگان خود از ظلم و ستم زرتشتی ها تلقی کردند و فاتحان عرب نیز ترجیح دادند که مسیحیان را جدا کرده و از آنها استفاده کنند تا این که آنها را نابود نمایند. استفادهٔ فراموش نشدنی گیبون از مسیحیانی که با «حضرت محمد، با شمشیر در یک دست و قرآن در دست دیگر» روبه رو بودند بسیار گمراه کننده است. برای حضرت محمد «کتاب مقدس» تورات بود، و قرآن پس از وفات وی در صحنه ظاهر شد. و یک استعارهٔ بهتر از «شمشیر» تا جائی که به روابط مسلمانان ـ مسیحیان مربوط می شود می تواند یک تور باشد، زیرا مسیحیان پس از پیروزی مسلمانان بر ایشان خودشان را در تور اسلام گرفتار دیدند اما نه به طور غیرمعمول زیر شمشیر آن. تور اگرچه همیشه راحت نیست، اما حداقل ایمن تر از شمشیر است.

نویسنده ناشناخته کتاب **تواریخ حوازی**، یک تاریخ نسطوری که شاید از قرن نهم میلادی نوشته شده باشد، واکنش مسیحیان پارسی را در برابر فاتحین با واژه های بسیار مثبت توصیف می کند. از مسیحیان و یا یهودی ها انتظار نمی رفت که از مذهب خود دست بکشند، و با وجودی که از آنها مالیات سنگینی دریافت می شد، اما در کل با آنها با خشونت رفتار نمی شد. تاریخ نویس مسیحی می نویسد:

> اعراب با بزرگواری با آنها رفتار کردند و به فیض خدا (باشد که او جلال داده شود) رفاه برقرار بود و قلوب مسیحیان از آمدن اعراب شادمان. باشد که خدا آن را تأیید نموده و پیروز بگرداند!

حضرت محمد و مسیحیان

به موازات این که موج اعراب جاری گشت، مسیحیان اقتدار حضرت محمد در دفاع از حقوق مذهبی شان اقتدار خود را خواستار شدند. منابع مسیحی و عرب هر دو همانند یکدیگر نسخه هائی از قسمت های برگزیده از عهد نامه ای را حفظ کردند که گفته می شود در آن پیامبر اسلام با مسیحیان نجران (شمال یمن) و «سایر فرقه های مسیحی» به توافق رسیده بود. این امکان وجود دارد که او درواقع به توافقی خاص با کلیسای نجران، که در نزد اعراب به عنوان مرکز اصلی مسیحیت در جنوب عربستان معروف بود دست یافته باشد، و این احتمالاً به عنوان مدلی ابتدائی برای توافق های بعدی عمل کرده است. اما جزئیات زندگی حضرت محمد به قدری نامطمئن است که نمی توان اصالت هرگونه تعهد حقوقی رسمی با جوامع مسیحی را که به او نسبت داده می شود تأیید نمود. اولین تلاش جامع برای ترسیم موفقیت مسیحیان تحت لوای اسلام احتمالاً عهدنامهٔ عمر، پدرزن حضرت محمد است، که از سال دوم پس از وفات او (۶۳۴) به عنوان اولین جانشین پیامبر، تا ده سال بعد از این که اعراب سلوکیه ـ تیسفون، پایتخت امپراتوری پارس را تسخیر کردند حکمرانی نمود.

اما حضرت محمد در تماس شخصی با مسیحیان بود و نسبت به آنها سال ها قبل از این که جانشینان او به طور کامل بر آنها غالب آیند نسبت به آنها نظری مساعد داشت. داستان اولین ملاقات او با مسیحیان همانند بیشتر حکایات مربوط به دوران اولیه زندگانی وی نامطمئن است، اما تاریخ نویسان عرب و هم مسیحی اغلب آن را تکرار می کنند. قدیمی ترین و قابل اطمینان ترین شرح حال نویس مسلمان زندگی پیامبر، نویسنده قرن هشتم، عرب ابن ـ اسحاق اظهار می داد که در سن دوازده سالگی، در سفری همراه با کاروان به سوریه همراه با عموی خود، محمد جوان در بوسترا که مسند اسقف مونوفیزیت در صحرای عرب بود به یک راهب مسیحی به نام باهیرا* برخورد کرد. راهب پیر نشانه هائی از بزرگی در پسر بچه دید و او را در برابر آنهائی که می خواستند او را صدمه بزنند محفاظت نمود. این نویسنده از مسیحی دیگری نام می برد: جابر، از اهالی اتیوپی، که تأثیر به سزائی بر پیامبر داشته است.

> برحسب اطلاعات من رسول اغلب عادت داشت تا در مروه* (تپه ای بر فراز مکه) در کنار پاهای یک مسیحی جوان به نام جابر، یک برده از قبیله حدرامی* بنشیند. آنها می گفتند «کسی که قسمت اعظم آنچه را حضرت محمد می آورد به او درس می دهد جابر مسیحی است».

روایت دیگری حاکی از این است که یکی از عموزاده های همسر اول پیامبر، ورقه بن نوفل*، مسیحی بوده و درواقع بیشتر از تمام آشنایان حضرت محمد دربارهٔ مسیحیت می دانسته. او را «حنیف» لقب داده اند (کسی که مخالف بت پرستی است و مجذوب ایده های مبهم یکتاپرستی می شود). عده ای می گویند او قبل از مرگ مسیحی شد. اما فامیل حضرت محمد، هاشم، که به قبیله قریش تعلق داشت در بت پرستی منافعی داشت. پدر پدر بزرگ او، هاشم، این حق را برای قریش به دست آورده بود تا برای زائران کعبه آب و مواد عذائی تهیه کند. کعبه یا «خانه مقدس» در مکه بود و سنت اسلامی بعد ها آن را به عنوان مکانی که فرشته به هاجر در بیابان ظاهر شد و پدر اعراب، اسماعیل طفل، را نجات داد (پیدایش ۲۱:۱۵ـ۲۰) شناسائی نموده است. در زمانی که حضرت محمد به دنیا آمد «خانه مقدس» هنوز از بتها پر بود. مقدس ترین این بتها «سنگ سیاه» بود که بر حسب برخی روایات از بهشت به پایین افتاده بود، و نیز بت موآبی، هبل*، که رئیس بسیاری از خدایان مکه بود.

حضرت محمد بعید بود که رهبر شود. او از خانواده ای فقیر بود و پدرش قبل از تولد وی درگذشته بود، بنابراین برحسب رسم اعراب او حتی نمی توانست میراث پدر خود را تصاحب کند. او توسط عمویش که رئیس خانواده هاشم بود پرورش یافت. اما هنگامی که بیست و پنج ساله شد سرنوشت او رو به تغییر نهاد و او با بیوه ای ثروتمند که پانزده سال از وی بزرگ تر بود ازدواج کرد و در زندگی راحتی که این ازدواج برای او به ارمغان آورد به دوره ای از تجربیات عرفانی و تعمق قدم نهاد. حدود سال ۶۱۰، هنگامی که پارس پیروزمند ارتش قسطنطنیه را از ادسا به انطاکیه و مدیترانه به عقب می راند، خلسه های محمد چهل ساله با رؤیاها و صداهائی که او احساس می کرد او را فرامی خوانند تا «پیامبر خدا باشد»، شروع به قطع شدن نمود.

این زمان ناآرامی اجتماعی در شبهٔ جزیره عربستان بود. روم و پارس به آهستگی اما به طرز مؤثری همدیگر را در جنگی مداوم، تقریباً یکصد ساله (۵۴۰ تا ۶۲۹)، از بین می بردند. جنگ به قرن هفتم کشانیده شده بود و امپراتوریهای خسته شده کمتر و کمتر می توانستند از مستعمره های پادشاهی عرب خود در مرز صحرا، پادشاهان غسانی در شمال غرب که به تابعیت از روم متعهد بودند، و لاخمید و یمن در شرق و جنوب که به پارس چشم دوخته بودند حفاظت کنند. در آن پادشاهی ها جوامع عرب مسیحی توسط مونوفیزیتها در مرزهای جنوبی روم مستقر شده و نسطوریها نیز در نزدیکی پارس. ثروت جدید در مرکز از نظر سیاسی خنثی در امتداد مسیر استراتژیک شمال ـ جنوب جاده کاروان رو که از آفریقا به سوریه رومی در بیرون از قلمرو پادشاهی عرب، جائی که جوامع عرب مسیحی

شروع به شکوفائی نموده بودند، جمع شده بود. اما اینک قدرت سیاسی اقتصادی در حال کشیده شدن از مرزهای مسیحی امپراتوری به درون مرکز غیرقابل دسترسی در امتداد مسیر کاروان‌رو از آفریقا به سوریه و شهرهای تجاری بت‌پرستان در صحرا، مکه و مدینه، بود.

مکاشفات حضرت محمد دو اعلامیه بسیار تفرقه انگیز و دردسرساز به درون این مایه تغییر وارد کرد، یکی مذهبی و دیگری اجتماعی. او به بت‌پرستان شروع به موعظه برعلیه بتها نمود و اعلام کرد که فقط یک خدای نیکو و قادرمطلق وجود دارد. این تهدیدی بود بر سرچشمهٔ اصلی غرور مکه، خانه مقدس، آرامگاه خدایان. و برای اغنیا که هم از کاروان‌ها و هم از زائران سود می‌بردند، موعظه نمود که ثروت را می‌باید با فقرا تقسیم نمود. قابل درک بود که این موعظه در نزد (ثروتمندان) چندان خشنودکننده نبود که در میان فقرا. و موجب تضعیف وفاداری نسبت به قبیله می‌شد، طبقه بندی مردمان نه به‌وسیله خانواده بلکه به لحاظ دارائی‌ها؛ و تمام شهر را به هم می‌ریخت، و در اقدامی فراموش نشدنی اعضای ثروتمند و پرقدرت قبیله خود او قریش، حضرت محمد را به‌عنوان دردسر ساز از مکه بیرون راندند.

او با حدود هفتاد پیرو به یثرب* که در دویست مایلی شمال مکه قرار داشت و بعدها به احترام او مدینه نامیده شد، پناه برد. تاریخ اسلام از این هجرت مهم و حساس شروع شده است که در سال ۶۲۲ میلادی اتفاق افتاد، و به عنوان هجری (هجرت که اشاره به تغییر جهت دارد و بنابراین «مهاجرت» و یا کمتر دقیق «فرار») نامیده می‌شود.

حضرت محمد در مدینه به جنگ برعلیه چند خدائی ادامه داد. تماس‌های بسیار شاخص وی با یهودیان، که در مدینه تشکیل جامعه‌ای بزرگ می‌دادند، بود و او توافق نامه‌ای دال بر تحمل پذیری با آنها ترتیب داد، زیرا به نظر او منطقی می‌آمد که بتواند آن دو گروه یکتا پرست، یهودیان و مسلمانان، را به یکدیگر جذب نماید. وی سپس شروع به تنظیم قواعد پرستشی برای پیروان خود نمود و حتی فکر کرد که از شیپوری همانند یهودیان برای دعوت مؤمنین به پرستش استفاده کند. اما اتحاد مسلمانان ـ یهودیان هم به زودی درهم شکست. روایات اسلامی این‌گونه تداعی می‌کنند که بسیاری از یهودیان در مدینه شروع به شناسائی حضرت محمد به عنوان مسیح موعود خودشان نمودند و به مهاجرین از مکه ملحق شدند.

به هرحال، این اتحاد با یهودی‌ها نبود بلکه با جوامع بت‌پرست مدینه عربی، که حضرت محمد نهایتاً به جایگاه رهبری دست یافت. در اینجا او بالأخره به‌عنوان پیامبر مذهب مقبولیت یافت و آموخت تا پیروان خود را به جنگ برانگیزد. او هم چنین استعدادهای خود را به عنوان قاضی استراتژیک و بی‌طرف سیاسی در اینجا و در رقابت‌های قبیله‌ای که شهر را تکه پاره کرده بود یافت. و شروع به متحد نمودن افراد

ستیزه‌جوی مدینه برعلیه رقبای تجاری عرب (و مخالفین) خود در مکه نمود و آنها را در حمله های ویران کننده بر کاروان های مکه رهبری کرد. او از جدائی و قهر جامعه یهودی استفاده کرد تا اعراب را از نظر مذهبی برعلیه یهودیان متحد نماید. و به آنها اصرار کرد که این ادعای منحصرانه یهودیان را که «فرزندان خدا» می باشند رد نمایند و علاوه براین حسادت آنها را بر ثروت یهودیان تحریک نمود. در یک سری حوادث فاجعه‌آمیز که به خاطر آنها خود او شدیداً تحت انتقاد قرار گرفته است، یهودیان مدینه را به طریق تبعید، سوء قصد، و اعدام از مدینه، جائی که او زمانی رو به اورشلیم پرستش می کرد، فرار داد. در عوض قوم خود را به سوی مکه به عنوان شهر مقدس، و مکان مقدس آن کعبه، برگردانید و روزه ماه رمضان را جایگزین روز کفاره نمود. در این زمان، در سال ۶۳۰، لشکریان مدینهٔ متحد شده تحت هدایت رهبر مذهبی، حضرت محمد، که مردم مکه او را مسخره و رد نموده بودند، مکه را تسخیر نمود. اسلام چیزی بیشتر از اولین پله در اتحاد شبه جزیره عربستان، و بیش از نوعی از مذهب یهودیت شده بود. این شروع رؤیای جدید و جهانی بود که هدفی بسیار بزرگ‌تر یعنی فتح جهان را درنظر داشت.

در اواخر همان سال حضرت محمد لشکری سی هزار نفره را برعلیه مرزهای جنوبی پارس رهبری نمود، با کمک بسیار باارزش از جانب دو قبیله بزرگ (مونوفیزیت) مسیحی عرب یعنی قبایل ویل- بکربانو* و تقلیب*. اما دو سال بعد حضرت محمد وفات یافت.

مسیحیت و قرآن

برای پی بردن به اصیل‌ترین نشانه از نگرش های مسلمانان اولیه می باید قبل از هر چیز به قرآن رجوع کنید. ۱۱۴ **سوره** قرآن به فرم نوشته های جمع‌آوری شده ظاهر نشد مگر تا بعد از وفات حضرت محمد. این سوره ها توسط منشی پیامبر در طی حکومت جانشینان وی جمع‌آوری و اصلاح شدند. مجموعه اولیه تحت خلافت عمر جمع‌آوری شد و فرم شرعی مورد قبول تحت خلافت عثمان (۶۴۴ تا ۶۵۶). تاریخ‌گذاری رؤیاها و نبوت های مختلف شدیداً قابل بحث است و محققین اغلب اختلاف نظر دارند که کدام یک از سوره ها را می توان به دوران اولیه حضرت محمد در مکه دنبال کرد و کدام بعداً و از زمان مدینه هستند. اما با قبول تغییر تدریجی از درک حضرت محمد دربارهٔ ایمان مسیحیت و با قضاوت از قرآن به صورت کامل می توان گفت که او به طور عجیبی هم در برابر مسیحیت متحمل بوده و هم دربارهٔ آن بی اطلاع.

عقیدهٔ کلی حضرت محمد در رابطه با مکاشفات مسیحیت در عهدعتیق و عهدجدید این بوده که هیچ درگیری مابین کلام خدا آن‌گونه که بر پیامبران یهودی و عیسی و رسولان او نازل شده، و کلام خدا آن‌گونه که به‌طور مستقیم بر وی آشکار گردیده وجود ندارد. در قرآن تأثیر عهدعتیق بسیار واضح است. اشاراتی که در این کتاب به تعالیم عهدجدید وجود دارد، باوجود چشم‌گیر بودن، نسبتاً پراکنده و نابرابر می‌باشند. تقصیر متوجه حضرت محمد نیست. آن‌گونه که براون اشاره کرده اگر مسیحیان در آن دوران موقعیت را غنیمت شمرده و هنگامی که مردم عربستان به زحمت باسواد می‌شدند «به‌جای قرآن اولین انجیل عربی را به وجود آورده بودند، تمامی مسیر تاریخ مذهبی شرق می‌توانست متفاوت بوده باشد». اما پس از حداقل سیصد سال در عربستان مسیحیان اعم از کالسدونیها، نسطوری‌ها و یا مونوفیزیت‌ها هیچ‌کدام ترجمه‌ای از عهدجدید به زبان عربی انجام نداده بودند. بنابراین وقتی که پیامبر به دنبال نامی برای تنها خدای حقیقی، همان خدائی که او فکر می‌کرد مسیحیان و یهودی‌ها پرستش می‌کنند می‌گشت، از کلمه عبری یا نام یونانی برای خدا استفاده نکرد بلکه «نسبتاً با تعلل» نام عبری که مورد استفاده بت‌پرستان برای موجود عالی «الله» بود را به‌کار گرفت. با نگاه داشتن مذهبش به صورت یکتاپرستی و پاک نمودن آن از شلوغی خدایان متعدد و خرافات اعراب، ولی در عین حال با حفظ آن به طرزی فرو رفته در سنت اعراب، نشان داد که اقدامی استادانه در انطباق فرهنگی انجام داده است.

در رابطه با عیسی مسیح، حضرت محمد با عالی‌ترین احترامات از او یاد می‌کند، اما به عنوان یکی از بزرگ‌ترین پیامبران. اولین اشاره وی دربارهٔ عیسی در قرآن (بر حسب تاریخ‌گذاری سنتی) در سوره ۱۹ می‌باشد که در آن از عیسی همانند موسی به عنوان پیامبر اهل کتاب نام برده شده. باوجودی که از موسی بیشتر یاد شده است، اما حضرت محمد عناوین محترمانه بیشتری به عیسی نسبت می‌دهد تا به هر شخص دیگر در تاریخ «مذهب حقیقی» خود. در قرآن هرگز از عیسی انتقاد به عمل نیامده و با عناوین «پیام‌آور»، «پیغمبر»، «خادم»، «کلام حقیقت»، «روح خدا»، «پسر مریم»، و «مسیح» از او یاد شده و آمده است که او از یک باکره متولد گردید و معجزات بسیاری انجام داد، و به‌طور زنده به آسمان برده شد. هم‌چنین گفته شده که مأموریت اصلی او بر روی زمین، تأیید نمودن شریعتی بود که پیامبران قبل از او به ذرّیت ابراهیم داده بودند، و خبر شادی‌بخش آمدن یکی بعد از او که نامش احمد (محمد) خواهد بود (۶۱:۶).

بسیاری از جزئیات قرآن که به داستان زندگی و کار عیسی اضافه شده به فانتزی تبدیل گردیده است، و بازتاب اسناد جعلی مسیحی قرن سوم در آن دیده می‌شود. ولادت

مسیح، به طور مثال، در زیر درخت نخل در بیابان صورت می گیرد و یک فرشته به مریم دستور می دهد تا درخت را تکان دهد و از خرماهای آن بخورد. او جشنی آسمانی فرامی خواند و سفره ای از آسمان برزمین پائین آورده می شود. در اشارات الهیاتی آن درمورد به صلیب کشیدن عیسی صحبت شده که در قرآن با آنچه که در عهد جدید آمده است متفاوت می باشد. قرآن اظهار می دارد که عیسی نمرد بلکه توسط ترفندی از مصلوب شدن نجات یافت و یک جایگزین فراهم شد تا جای او را (روی صلیب) بگیرد (۱۹:۲۲ـ۲۶، ۳:۴۹، ۵:۱۱۲ـ۱۱۸، ۴:۱۵۷).

غیرممکن است که بتوان از نظر زمانی دقیقاً مشخص کرد که از کی و چگونه اختلافات مابین حضرت محمد و مسیحیان به مرور بیشتر بر او آشکار شد، زیرا تاریخ گذاری بر سوره های قرآن بسیار نامطمئن است. اما نکات اساسی اختلاف نظر در زمانی که قرآن شروع به شکل گرفتن به صورت نوشته کرد کاملاً آشکار است، شاید نه زمانی طولانی قبل از وفات وی در سال ۶۳۲. اولین مجموعه، همان طورکه اشاره کرده ایم در زمان خلافت عمر (۶۳۴ تا ۶۴۴)، «از برگ های درخت خرما و لوحه هائی از سنگ سفید، و از سینه مردان،» بر حسب روایات، جمع آوری شد. نسخه اصلاح شده شرعی در زمان خلافت عثمان تکمیل گردید (۶۴۴ تا ۶۵۶).

تا آن زمان پیامبر به عنوان نفی کننده آموزهٔ مرکزی مسیحیت، یعنی تثلیث اقدس و الوهیت عیسی مسیح معرفی شده است. او صعود را قبول دارد اما از کنار صلیب عبور می کند. اختلافات خود را با کسانی که آنها را هنوز «اهل کتاب» می خواند، این گونه توجیه می نماید: کتب مقدسه مسیحی اصالت ندارند، مسیحیان نوشته های خود از مکاشفات خدا را تغییر داده اند، و از آنجا که خدا غیرقابل تغییر است، کلام او به آنها می باید در تفاهم کامل با مکاشفات او به آخرین و بزرگ ترین پیامبران، یعنی حضرت محمد بوده باشد:

> به خدا و رسولان ایمان داشته باش و نگو «سه تن هستند»... خداوند تنها خداست. دور باشد از او که یک پسر داشته باشد... ای عیسی، پسر مریم، آیا تو به انسان ها گفتی «مرا و مادر مرا به عنوان خدایان پرستش کنید...»؟ و او خواهد گفت... «هرگز نمی توانستم چیزی بگویم که حق (گفتن) آن را نداشتم»... گناهکاران [مسیحیان]... کلامی را که به آنها داده شده بود تغییر دادند... ای اهل کتاب! چرا حقیقت را با دروغ ملبس نموده و آن را پنهان می سازید (۴:۱۷۱، ۵:۱۱۹، ۷:۱۶۲، ۳:۷۱)؟

به هرحال در اکثر اوقات پیغمبر نسبت به جوامع مسیحی که در عربستان با آنها روبه رو

می شد رفتاری دوستانه داشت. این تضادی شاخص است در مورد نظر او نسبت به یهودیان:

> قوی ترین دشمنان ایمانداران را تو در میان یهودیان و کفار (چند خدائی ها) خواهی یافت و مهربان ترین آنها نسبت به ایمانداران را در میان آنهائی خواهی یافت که می گویند «ما مسیحیان [ناصری ها] هستیم». ... اینها انسان هائی هستند متعهد به یادگیری [کشیشان] و کسانی که دنیا را ترک گفته اند [راهبان]. آنها انسان هایی دور از تکبر هستند (۵:۸۵).

اما در تمام قرآن اشاراتی پراکنده ولی مداوم وجود دارد براین که هرچه اختلافات ایمان و تعلیم بیشتر آشکار می گردد عقیدهٔ اسلامی سخت تر می شود. سپس مسیحیان و یهودیان به طور برابر ارزیابی می شوند:

> ای تو که ایمان داری، مسیحیان و یهودیان را به عنوان دوستان و حامیان خود نپذیر، آنها فقط دوستان و حامیان یکدیگر هستند. و آن کسی که در میان شما به آنها رجوع کند (برای دوستی) از آنها ست. درواقع خدا امتی را با بی عدالتی رهبری نمی کند (۵ : ۴۵).

آشکار است که پیامبر قبل از وفات، به وضوح مشاهده کرد که امیدهای وی برای جذب یکتاپرستان اولیه، یهودیان و مسیحیان، به مکاشفات جدیدتر او سرابی بیش نبوده. اما در این زمان هم هرگونه امید اساسی مسیحیان به برگرداندن اسلام به یکتا پرستی مسیحی از بین رفته بود.

چرا حضرت محمد، که در ابتدا آن قدر در برابر شهادت عهدعتیق و جدید باز و آماده بود، مسیحی نشد؟ در این مورد یک دلیل ارائه گردیده: انجیلی به زبان عربی وجود نداشت. به او هرگز این فرصت برای شناخت کتب مقدسه مسیحی در فرم واقعی و قابل قبول آن داده نشد. و آن موارد جزئی که او دربارهٔ محتویات آن شنیده بود کافی و قانع کننده نبود. این امکان وجود دارد که در این رابطه عنصر زیربنائی و مربوط به آن، عدم حساسیت فرهنگی مسیحیان امپراتوری های پارس و سوریه بیزانس نسبت به اعراب بوده است. چرا مبشرین آسیائی کتب مقدسه را به زبان فرهنگ های بهتر شناخته شده ـ به سریانی و قسمتی هم به چینی ـ ترجمه کرده بودند اما به زبان عربی نه؟ آیا آنها اعراب را شایستهٔ این تلاش نمی دانستند؟ آنها حتی زمانی شروع به ارائه بخش هائی از آن به زبان های قومی آسیای مرکزی نمودند، اما نه به زبان عربی. اگر این نشانه ای از تبعیض نژادی و فرهنگی است، اعراب که شدیداً نسبت به هویت خود مغرور بودند، می توانسته اند نسبت به آن خشمگین باشند.

دلیل دوم نیز می تواند نمایش تأثرانگیز عدم اتحاد مسیحیان بوده باشد. حضرت محمد هنگامی که متوجه شکاف های خصمانه در مسیحیت خاورمیانه مابین، نسطوری ها، مونوفیزیت ها و کالسدونی ها شد، اگر نخواهیم چیزی درباره تفرقه در فرقه های بدعت گذار بگوئیم، می توانست به این نتیجه رسیده باشد که هدف او در ایجاد اتحاد برای اعراب و اصلاحات مذهبی هرگز نمی تواند در چهارچوب مسیحیت به ثمر برسد، دلیل سوم، احتمالاً تأثیر منفی روابط سیاسی مسیحیت با همسایگان امپریالیست اعراب بوده است. بیزانس ارتدکس کالسدونی بود، بزرگ ترین اقلیت مذهبی پارس نسطوری بودند، و اتیوپی مونوفیزیت بود. بیزانس هم سکنهٔ مونوفیزیت قابل توجهی داشت. برطبق نوشته وات «قرآن نوعی یکتاپرستی قابل مقایسه با یکتاپرستی یهودیت و مسیحیت به اعراب اعطا می کند اما بدون بستگی های سیاسی آنان.

به هرحال، با اهمیت ندادن به چنین استدلال ها و حدس و گمان ها که چرا حضرت محمد هرگز مسیحی نشد این اطمینان وجود داشت که تنها خدای حقیقی «رحیم و بخشنده» او را برتر از تمام انبیا برگزیده و با او به طور مستقیم و به نحوی سخن گفته که قبل یا بعد از او هرگز با کسی سخن نگفته است. قدرت حضرت محمد در چهارچوب واکنش وی در برابر سایر ایمان ها، طرح های اجتماعی، یا سایر دولت ها به وجود نیامد، بلکه قدرت وی در صمیمیت آشکار با اعتقادات مذهبی خود او بود. او پیامبری بود که خود اصالتش را تأیید کرده بود. این قدرت او بود؛ اما برای آنهائی که پیرو او نبودند این ضعف او بود.

مسیحیت در دوران خلفای پاتریارکی

خدمت عمومی حضرت محمد فقط ده سال به طول انجامید، از هجرت در سال ۶۲۲ تا وفات وی در سال ۶۳۲، که تقریباً چهار برابر طولانی تر از زندگی کوتاه بشارتی عیسی مسیح بود. در آن ده سال او جامعه ای بسیار قابل رؤیت تر از آنچه که مسیحیان اولیه در ۲۸۰ سال اول خود به دست آورده بودند تشکیل داد. اما این جامعه در هنگام وفاتش، هنوز هم آن جامعه ای محسوب می شد که تنها به دلیل اقتدار یک شخص مفرد، یعنی پیغمبر برپا بود. به اعضای خانواده و منسوبین نزدیک وی از طریق ازدواج وظیفه داده شده بود که این مرکز مذهبی را در کمتر از سی سال به یک امپراتوری نظامی و سیاسی تبدیل کنند که دنیا را تکان داد. این دوره را دوران خلافت پاتریارکی (۶۶۱ تا ۶۳۲) لقب داده اند.

این تبدیل از تبدیلی صلح‌آمیز فاصله زیاد داشت. شاید بهتر از هرچیز بتوان آن را با استعاره‌ای از فیزیک هسته‌ای به عنوان قدرت تولید شده توسط شکافت هسته‌ای توصیف نمود. اعتقادات مذهبی آن رقیق نبود بلکه توسط احساسات خشم و غضب جدائی‌های خانوادگی تحریک شده و توسط رقابت‌های شخصی برای دست‌یابی به قدرت شکل گرفته بود. آنچه که در ابتدا بازنگری مذهبی بود به توسعه انفجارآمیز یک امپراتوری در سطح جهانی تبدیل شد. قدرت حضرت محمد در هنگام وفاتش به تمام شبه‌جزیره عربستان نرسیده بود. در اواخر دوره خلفای پاتریارکی حاکمیت اسلام عربی، گرچه هنوز هم نابرابر، به سمت غرب تا استان‌های ثروتمند شمال آفریقا و تا نیمه راه اقیانوس اطلس، از شمال تا سواحل دریای سیاه و از طرف شرق تا به نزدیکی‌های هندوستان و چین گسترش یافته بود. منهای آسیای صغیر، تمام آسیای رومی مسیحی تحت حاکمیت اسلام قرار داشت. در زمان مرگ او، می‌بایستی برای بیشتر دنیا این طور مشخص شده باشد که امیدهای حضرت محمد برای اتحاد اعراب در جامعه او همان قدر توهم بوده که رؤیای او درمورد متقاعد ساختن مسیحیان و یهودیان از اصالت مکاشفات جدید وی. او بدون یک وارث مذکر مرد و با مسئله انتخاب یک جانشین، اتحاد مسلمانان را که به دقت به وجود آورده بود با شکست مواجه ساخت. حضرت محمد شانزده همسر داشت که بسیاری از آنان را برای رفع رقابت‌های قبیله‌ای گرفته بود. دو همسر مورد توجه او یکی عایشه بود که هنگامی که نه ساله بود به عقد ازدواج وی درآمد و دیگری ماریه زیبا که یک مسیحی قبطی بود. دو همسر دیگر او یهودی بودند. و اگر یکی از همسران مسیحی یا یهودی برای او پسری به دنیا آورده بود مسئله جانشینی وی می‌توانست از نظر مذهبی مشکلاتی ایجاد نماید. اما تاریخ فقط به یک پسر اشاره می‌کند: ابراهیم، پسر ماریه مسیحی. اما این پسر کوچک که پیغمبر می‌توانست امیدوار باشد روزی به عنوان جانشین وی برگزیده شود قبل از سن دو سالگی درگذشت.

بدون پسری که وارث ردای او باشد و بدون هیچ گونه نظم و ترتیب قبلی برای جانشینی عده‌ای پیشنهاد کردند که رهبری مابین مکه و مدینه تقسیم شود، اما تصمیم گرفته شد که همراه نزدیک پیغمبر، ابوبکر، به عنوان اولین خلیفه انتخاب شود. هر چهار خلفای اولیه به طور مستقیم با محمد منسوب بودند. ابوبکر پدرزن او بود، همین طور هم عمر اول، اما عثمان و علی دامادهای او بودند. حکومت توسط وابستگی‌های خانوادگی جانشین حکومت پیغمبر شده بود.

اما عداوت‌های خانوادگی جامعه را تقریباً ازبین برد. یک تاریخ‌دان این دوره را به عنوان دوره «قدرت خارجی و اختلافات داخلی» توصیف نموده است. به عنوان میزانی برای تعیین نارضایتی داخلی همین بس که با وجود پیروزی‌های عظیم ایمانی و استحکام

سیاسی قدرت مرکزی در یک حاکم شناخته شده، فقط یک نفر از چهار خلیفه اول در صلح و آرامش از دنیا رفت. دو نفر از آنها عثمان و علی توسط سایر مسلمانان به قتل رسیدند، و عمر را برده پارسی او به قتل رسانید. قبل از پایان این دوره اتحاد اسلامی به طرز بازگشت ناپذیری از بین رفته و جامعه توسط جنگ داخلی مابین پیروان دو داماد حضرت محمد به دو نیم تقسیم شده بود.

این شکاف هرگز ترمیم نشد. خلیفهٔ سوم، عثمان، گرچه با دختر حضرت محمد، رقیه، ازدواج کرده بود اما فامیل خود یعنی امویان مکه را بر روابط سببی با حضرت محمد ترجیح می‌داد. او اقتدار برای جانشینی خلیفه را نه بر نسبت خونی با پیغمبر، بلکه بر اراده جامعه پیامبر قرار داد، که تنها این می‌توانست تضمین کننده پاکی میراث مذهبی او آن طور که در قرآن آشکار شده و توسط سنت تفسیر گردیده بود، باشد. عثمان با ترس از داماد دیگر، علی، که ازدواج وی با دختر حضرت محمد، فاطمه، پسران او را از نظر خونی شایسته جانشینی می‌کرد، ادعای جانشینی توسط وابستگی خونی را تضعیف کرده و اقتدار جامعه و قرآن را این گونه تقویت نمود که دستور تنظیم یک نمونه رسمی از کتاب مذهبی را صادر کرد. نکتهٔ مورد بحث کاملاً آشکار بود. حکومت جامعه می‌بایستی اصالت نسخه تهیه شده را اعلام نماید و نه نوادگان پیغمبر. عثمان دستور داد تمام نسخه های شخصی که با آن تفاوت دارند از بین برده شوند.

هنگامی که عثمان کشته شد و علی چهارمین خلیفه گردید، درست یا غلط، این قتل موجب شد تا اختلافات فامیلی تبدیل به جنگ شود، پیروان علی برعلیه امویان. حکومت علی کوتاه و خونین بود، او نیز در طی درگیری داخلی به شهادت رسید و خلافت به فامیل عثمان، امویان، رسید و خلافت این خاندان تقریباً برای یکصد سال ادامه یافت.

اما مرگ دو رقیب «عثمان و علی» نه به این شکاف و جدائی پایان داد و نه این موضوع را حل کرد که مرکزیت دنیوی و اقتدار مذهبی اسلام در کجا باید قرار گیرد. تا به امروز «علی هنوز هم پیروان خود را دارد. آنها را شیعه می نامند. آنها اقتدار را نه در یک خلیفه یا یک رهبر منتخب جامعه می‌گذارند بلکه در یک رهبر مذهبی، یک امام که می باید از نسل و تبار حضرت محمد بوده باشد از طریق فاطمه، همسر علی، کسی که در خود قدرت مذهبی و سیاسی را جمع می‌کند. شیعه ها قدرتمند ترین شاخه اقلیت مذهبی در اسلام هستند و مرکزیت آنها بیشتر ایرانی است تا عرب. در مقام مقایسه، اکثریت عرب اسلامی، که سنی خوانده می‌شوند، اقتدار را همانند نمونه اول آنها عثمان، در جامعه مذهبی قرار می‌دهند که زندگی و عملکرد (سنت) پیامبر را زنده نگاه می‌دارد، که حاکمان خود را انتخاب می‌کرد و تفسیر از قرآن را تأیید می‌نمود. اما دو شاخه از اسلام

در این موضوع هم شبیه هستند: هر دو، جامعه سنی ها و امام شیعیان، حقیقت تعلیم خود را بر اقتدار نهائی قرآن و روایات قرار می دهند.

در طی تفرقه های غم انگیز فامیلی آن سال ها، روند توسعه ایمان هرگز کند نگردید. اولین خلیفه، ابوبکر، فقط دو سال حکمرانی کرد اما در این مدت شایستگی خود را نشان داد، ابتدا شورش قبایل ناآرام شبه جزیره عرب را سرکوب نمود، سپس لشکریان عرب را به سوی شمال و برعلیه پارس قدرتمند و فلسطین بیزانس فرستاد. تحت حملات خلیفه بعدی عمر، پادشاهی های دست نشانده و تا حدودی مسیحی شده یمن در جنوب دوردست و لاخمیدها در مرز پارس و غسانیان در شرق اردن مضمحل شدند، و جنگ جویان باریک اندام و گرسنه صحرا بر امپراتوری های ثروتمند جهان خارج از چین سرازیر گشتند، همان طور که در اروپا وحشی های آمده از جنگل های شمال قدرت امپراتوری روم را درهم شکسته بودند، همین طور اینک در آسیا، اما نه از شمال، قبایلی از شنزارهای جنوب برخاستند و به هلال حاصلخیز سرازیر شدند، به درون قلب آسیای یونانی ـ پارسی. سقوط تمدن در خاورمیانه در قرن هفتم همان قدر تکان دهنده بود که سقوط روم در دویست سال قبل از آن.

در دو نبرد شدید در طی فقط یک سال، ۶۳۶، اعراب بدوی دو سلسله پادشاهی بسیار قدرتمند در تاریخ را مغلوب کردند، پارس ساسانی و روم بیزانس. آنها در یارموک*، شرق اردن، سپاهیان هراکلیوس، امپراتور قسطنطنیه، را شکست داده و آنها را به درون کوهستان های آسیای صغیر عقب راندند. بعد از یارموک گفته می شود که هراکلیوس در سوگ از دست دادن آسیا چنین نوحه سرائی کرده بود: «خداحافظ، ای سوریه، عجب مملکت عالی است این برای دشمنان». کمی بعد از آن، دومین خلیفه «عمر» اولین مسجد مسلمانان را در شهر اورشلیم بنا نهاد.

در همان سال، در قادسیه، جنوب بابل باستانی، در آن طرف صحرا، اعراب شترسوار قشون اسب سوار یزدگرد سوم پادشاه پارس را از بین بردند. پایتخت پارس، سلوکیه ـ تیسفون، با تمام ثروت های آن به دست قبایل صحرانشین موبلند افتاد که به زحمت قادر به تشخیص یک سنگ جواهر از نوع دیگر بودند، اما به تعقیب آخرین شاه ساسانی به آهستگی ولی خستگی ناپذیر به طرف شرق و به سوی چین ادامه دادند، جائی که او به پناه گرفتن امید داشت. یزدگرد هرگز به محل امن نرسید. در سال ۶۵۱ در نزدیکی مرز امروزی افغانستان یکی از زیردستانش او را در مرو، در کاروانسرائی در امتداد جاده باستانی ابریشم و در حوزهٔ اسقفی نسطوری در خاور دوردست پارس در امتداد مسیر بشارتی به چین به قتل رسانید.

خلافت عمر اول (۶۳۴ تا ۶۴۴)، خلیفه دوم، همان طور که در تاریخ کلیسای شرق برای بیانیه وی در رابطه با رفتار با مسیحیان در سرزمینهای فتح شده قابل توجه است، به خاطر پیروزیهای حیرت انگیز وی بر بیزانس مسیحی و پارس زرتشتی نیز شاخص می باشد. «عهدنامه عمر»، آن طور که نامیده شده، بخش کلیدی از سازماندهی مجدد اداری وی در مملکت اسلامی است، که اسلام را از یک ارتش به یک امپراتوری مبدل ساخت. این عهدنامه در فرم سنتی آن احتمالاً به بیش از سال ۸۲۰ به عقب برنمی گردد، اما طرح بنیادی آن به وضوح در یک سری معاهده هایی که در زمان عمر اول با مسیحیان منعقد گردید، ریشه دارد. یک نمونه آنها موافقتنامه ای است که با عمر بسته شد هنگامی که او اورشلیم را تسخیر نمود، در سال ۶۳۸. مفاد آن ساده و بدون قید و شرط و نسبتاً اطمینان بخش است.

> او برای زندگی، املاک، کلیساها، صلیب ها، و افراد بیمار و سالم آنها و بقیه مذهب به مسیحیان امنیت داد. کلیساهای آنها به عنوان سکونتگاه استفاده نخواهد شد و تخریب نیز نخواهند گردید... آنها را به خاطر مذهب تحت تعقیب و آزار قرار نخواهند داد. هیچ یهودی با آنها در آنجا ساکن نخواهد شد. کسانی که می خواهند به یونان بروند و مایملک خود را همراه ببرند باید کلیساها و صلیبهای خود را باقی گذارند. هیچ باج و خراجی پرداخت نخواهد شد تا این که محصول گردآوری شود.

در شهرهای دیگر و به مرور زمان، خلیفه شروع به تدوین قوانین جهت حکومت بر اسیران از سایر مذاهب نمود، و عهدنامه ها دقیق تر و با جزئیات بیشتر تهیه گردید. عوامل مختلفی مسئله موقعیت اقلیتها را دشوار می کردند. برخی از اختلافات کلی نه مذهبی بلکه نژادی بودند. تفاوتهائی بود مابین دو دسته از «مردم اهل کتاب»، مسلمانان در یک طرف و مسیحیان و یهودیان در طرف دیگر. و نیز فاصله ای بود مابین «مردم اهل کتاب» و بت پرستان. در طبقه بندی اخیر، زرتشتیان را در سطحی بالاتر از بت پرستان قرار می دادند، با وجودی که آنها را بیشتر تحت فشار قرار داده بودند تا مسیحیان، زیرا در نظر اعراب آنها نشانگر احتمال احیای دوباره ملی گرائی پارسها بودند. تفاوت اول مابین عرب و غیرعرب، بسیار مهم بود و شدیداً بر هر عامل مذهبی که می توانست درگیر باشد تأثیر می گذارد. برای اعراب بعد از تسخیر شدن، حق انتخاب مابین چند خدائی بت پرستی و اسلام وجود نداشت. اعراب می بایستی مسلمان باشند یا بمیرند. و هیچ راه میانه یا راهی برای فرار از مجازات مرگ به توسط پرداخت مالیاتها موجود نبود. وفاداری به قرآن برای اتحاد نژادی اعراب الزامی بود، بدون توجه به اختلافات داخلی که ممکن بود به وجود آید.

دلایلی وجود دارد برای باور به این که در روزهای اولین تماس با اعراب مسیحی قبل از وفات حضرت محمد، شرایط رسمی قرار داده شده بر مسیحیان عرب زیاد سخت نبوده است. در دو مرحله، حداقل، در جائی که جوامع مسیحی مطرح بوده اند، مسیحیان عرب اجازه داشتند ایمان خود را حفظ نمایند. بعد ها هنگامی که توسط جانشینان حضرت محمد به بازخواست کشیده شدند به قول پیغمبر متوسل گردیدند. گفته می شود نجران، در شمال کشور یمن، چهل هزار سکنه مسیحی عرب داشته که اکثریت آنها مونوفیزیت بوده اند. آن طور که گفته می شود توسط شخص حضرت محمد، به آنها اعطا شده بود که با پرداخت باج از تغییر مذهب اجباری مصون گردند. اما هنگامی که عمر اول اعلام کرد که «نمی تواند هم‌زمان دو مذهب در شبه جزیره عربستان موجود باشد، آنها را به منطقه بین النهرین اخراج نمودند، ولی باز هم اجازه دادند که ایمان خود را حفظ کنند. در سرزمینهای قدری جنوبی تر اعراب مسیحی در یمن حتی مجبور به ترک مملکت خود و مهاجرت نشدند.

استثنای دیگر نحوه رفتار با قبیله قدرتمند عرب به نام تقلیب در شمال شرقی بود که به حضرت محمد در لشکرکشی آخر خود به حاشیه های جنوبی سوریه و بین النهرین کمک فراوانی رسانیدند. اکثریت افراد قوم تقلیب به توسط تماس با مبشرین نسطوری در پادشاهی مرزی لاخمید ها به مسیحیت گرویده بودند. بعدها پس از غلبه بر آنها، خواسته شد که قوم تقلیب به عنوان اعراب، می بایستی به اسلام بگروند و یا خودشان را غیرعرب اعلام نمایند، و آنها رد نمودند. آنها همانقدر که به خون عرب خود مغرور بودند به ایمان مسیحی نیز افتخار می کردند و حاضر به از دست دادن هیچکدام نبودند. مصالحه ای صورت گرفت. به آنها اجازه داده شد موقعیت خود را به عنوان اعراب حفظ کنند بدون اینکه مذهب خود را تغییر دهند اما در عوض بایستی دو برابر فقیران مسلمان مالیات بپردازند و قول دهند که فرزندان خود را تعمید ندهند. آنها موافقت نمودند، اما به هرحال در عمل توانستند حاکمان خود را قانع سازند که ممنوعیت تعمید فرزندان منطقی نیست، و به تعمید آنها ادامه دادند. به هرحال، این قانون کلی: یا اسلام یا مرگ، برای اعراب باقی ماند.

برای افراد غیرعرب حق انتخاب پیشنهاد شده توسط فاتحین نرم تر بود و بدین سبب بسیار وسوسه انگیزتر. این قانون یا اسلام یا مرگ نبود که مسیحیان دودل پارسی یا سریانی با آن روبه رو بودند، بلکه حق انتخاب مابین اسلام و یا پژمردگی نزول در یک محله فقیرنشین، معروف به **دهیمی**، بود. از آنجا که مشکل این محله فقیرنشین در سیاستهای عمر بازتاب یافته و فرم نهائی خود را آن طوری که در «عهدنامه عمر» ترسیم شده نمی یابد و تا دوره بعدی حکومت خلفای امویه و بعد از آن نیز تحقق نمی پذیرد، ما آن را بعداً توصیف خواهیم نمود.

تحت حکومت خلفای پاتریارکی و درطی سالهای پراغتشاش جنگهای داخلی، جدا از قتلها و ترس و وحشت طبیعی در هر جنگی، رفتار با مسیحیان در سرزمینهای فتح شده پارس و بیزانس سوریه به طرز چشمگیری سخاوتمندانه بود. فتح سوریه به طور خاص تعداد زیادی از مسیحیان را تحت حاکمیت اسلام درآورد و خلفا را با یک مشکل مذهبی مواجه ساخت که از هر مشکلی که با پادشاهان پارس قبل از آن داشتند بزرگتر بود. مسیحیت در پارس فقط یک مذهب اقلیت بود، اما در سوریه مذهب یک اکثریت بزرگ به شمار می‌آمد. یک مشکل بیشتر تهدیدآمیز برای حاکمیت اسلام زمینه بالاتر فرهنگی و اجتماعی مسیحیان بود. در پارس پیشرفته، با مسیحیت و زرتشتی به عنوان مذاهب هم طراز امپراتوری برخورد شده بود، گرچه امتیاز وطنی بودن با زرتشتیان بود. اما در سالهای اولیه فتوحات اعراب، فتح شده ها معرف تمدن بودند، و فاتحین جنگجویانی از قبایل صحرانشین. آنها از شهرها دوری می جستند و برای خود در مراکزی همانند بصره و کوفه اردوگاههای ارتشی بنا می کردند.

در چنین شرایطی، فاتحین عرب دریافتند که بهترین روش آرام ساختن و حکمرانی بر ایمانداران غیرمسلمان در سرزمینهای فتح شده ـ اگر قرار باشد آنها را قتل عام نکنند ـ این است که آنان را از اعراب جنگجو جدا سازند، و به پیروی از نمونه شاه سقوط کرده پارس، آنها را به گروههای جدا شده در محیطهای محصور جمع نمایند و حقوق سیاسی اشان را به مرزهای جوامع خودشان محدود گردانند و سپس سودمندانه آنان را به کار گیرند.

خدمت در ارتش برای غیرمسلمانان ممنوع بود. زراعت به عنوان پیشه ای پست و طبیعتاً منزوی تقریباً به طور کامل در اختیار جماعت شکست خورده، بدون توجه به مذهب آنها، قرار داشت. اما برخی از مشاغل قابل احترام برای سالها در سلطه یهودیان و مسیحیان باقی بود. تا چندین نسل بعد از حضرت محمد، جوامعی مسیحی و یهود از اطبا، موسیقیدانان، تجار حتی در مکه یافت می شدند. گفته می شود عثمان چنان تحت تأثیر شاعر مسیحی ابوزوبید* قرار گرفت که از او خواست با افتخار در کنارش بنشیند. تعلیم و تربیت برتر مسیحیان آنها را به عنوان منشی های حکومتی و معلمان، و نیز فیلسوفان، معماران، دانشمندان، هنرمندان، مورد تقاضای بسیار قرار داد و بعضیها به مقامات بالا و بسیار حساس، و آسیب پذیر در حکومتهای ملی و ایالتی دست یافتند. حکمران بصره، ال- عشاری تحت خلافت عمر اول، یک منشی مسیحی را به کار گرفت و برای نیم قرن اول حکومت مسلمانان ـ چون تا آن زمان اسناد رسمی به زبان عربی نگاهداری نمی شد بلکه به یونانی، پارسی و قبطی ـ تعداد زیادی از کارمندان دفتری و منشی ها و دستیاران

حکومتی مشاغلی در ادارات مختلف یافتند. اکثریت آنان، حداقل در سوریه، یا مسیحی بودند یا اینکه قبل از ورود به خدمت مسلمانان مسیحی بوده اند.

خلفا در ابتدا مابین سه شاخه اصلی کلیسا در آسیا: نسطوریها در پارس و بین النهرین؛ یعقوبیون مونوفیزیت اکثراً در سوریه؛ و ارتدکسهای کالسدونی (که ملکی نامیده می شوند، به دلیل هم بستگی آنها به امپراتور ملک، در قسطنطنیه) در تمامی استانهای تسخیر شده بیزانس، تمایزی قائل نبودند.

نسطوریها بیش از دیگران مورد توجه بودند و به پاتریارک آنان اجازه داده شده بود سکونتگاه خود را در پایتخت قدیمی پارس، سلوکیه ـ تیسفون حفظ نماید. در زمان تسخیر امپراتوری شخصی به نام عیشویاب دوم (۶۲۸ تا ۶۴۳) پاتریارک بود. همان کسی که ادعا می شود با حضرت محمد وارد مذاکره شده و به اولین توافقنامه درباره سطح و مقام بهتر نسطوریها تحت لوای اسلام دست یافته است، و در زمان پاتریارکی او بود که آلوپن با اولین مأموریت بشارتی شناخته شده مسیحی در چین به خاور دور رسید.

به جانشین عیشویاب در پاتریارکی نسطوریها، مارامار (۶۴۷ تا ۶۵۰) به طور سؤال برانگیزی امتیاز انعقاد قرارداد شبیهی برای حفاظت مسیحیان از خلیفه «علی» را داده اند. سومین پاتریارک نسطوری در این پیروزی عیشویاب سوم (۶۵۰ تا ۶۶۰) است که به نظر می رسد به آسانی خود را به تغییر از حکومت غیرمسیحی پارسی به حکومت غیرمسیحی عرب تطبیق داده باشد. او در نامه ای به اسقف فارس از فرمانروایان جدید خود ستایش می کند: «آنها به مسیحیت حمله نکرده اند، بلکه اکثراً ایمان ما را می ستایند و کشیشان ما را محترم می دارند... آنها امتیازاتی به کلیساها و صومعه های ما اعطا نموده اند». او حتی در این رابطه جدید آن قدر احساس امنیت کرد که به اسقف خود یادآور شد که اقتدار کلیسائی و مسؤولیت وی برای کلیساهای هندوستان بدون تغییر باقی مانده و او از وظایف بشارتی خود غفلت ورزیده است. بعدها در سال ۷۶۲، هنگامی که اعراب مرکز حکومت خود را از دمشق به بغداد انتقال دادند، فقط به نسطوریها اجازه داده شد که مقر پاتریارکی خود را به پایتخت جدید منتقل نمایند.

به مونوفیزیتها اجازه داشتن یک مقر کلیسائی چه در سلوکیه ـ تیسفون و چه در بغداد داده نشد. به هرحال، یعقوبیون، آن طور که اینک آنها را می نامیدند، دریافتند که بالأخره وضعیت حقوقی ایشان به عنوان یک جامعه مذهبی توسط فتوحات عرب بیشتر تقویت شده بود تا تضعیف. در تحت حکومت ارتدکس بیزانس قسطنطنیه از زمان تعقیب و آزارهای امپراتور ژوستین در سال ۵۲۱ آنها به عنوان بدعتگذار غیرقانونی اعلام شده بودند. دولت، کشیشان و اسقفان و پاتریارک آنها را به رسمیت نمی شناخت. اما چون درنظر

مسلمانان همه مسیحیان بدعتگذار بودند، با یعقوبیون بدتر از نسطوریها یا ارتدکسها رفتار نمی شد، علیرغم حسن نیت بیشتری که در پارس نسبت به نسطوریها نشان داده می شد.

والامقام ترین فرمانروای یعقوبیون در بین النهرین قبل از فتوحات، ماروتا متروپولیتن تکریت بود (۶۲۹ تا ۶۴۹)، شهری کوچک در کنار رود دجله حدود ۱۵۰ مایل از سلوکیه ـ تیسفون به طرف بالای رود. وی اولین اسقفی بود که از پاتریارک در انطاکیه لقب «مافریان شرق» و، بدین سبب، اقتدار بر تمام یعقوبیون آسیا در شرق فرات را کسب نمود. مرکز حیاتی آموزش یعقوبیون در امپراتوری اعراب، به هرحال نه انطاکیه و نه تکریت بلکه «لانه عقاب» مشهور ما یعنی صومعه کنشِر در کنار رود فرات بود. در آنجا راهبان مونوفیزیت که از تعقیب و آزار ارتدکسها می گَرَیختند یک مرکز یعقوبیون مشابه با مکتب نسطوری نصیبین تأسیس نموده بودند. دو نفر از فارغ التحصیلان بسیار با نفوذ آنها دو هم شاگردی، یعنی یعقوب اهل ادسا (۶۳۳ تا ۷۰۸) و جورج اسقف اعراب (۶۸۶ تا ۷۲۴)، بودند. اسقف یعقوب یک بازنگری از عهدعتیق کامل سریانی و نیایش سریانی به وجود آورد، و اسقف جورج به خاطر تفسیری سریانی و فوق العاده با ارزش درباره ارغنون* ارسطو شهرت دارد.

مسیحیت در دوران خلافت بنی امیه (امویان)
(۹۶۱ تا ۷۵۰)

با شهادت امام علی و جنگجویان شیعه وی اولین جنگ داخلی اسلام پایان گرفت و پادشاهی اولین سلسله اسلامی، امویان، آغاز گردید. در دوران پاتریارکی، خلفا با رضایت عمومی انتخاب می شدند، اما اولین خلیفه اموی، معاویه (۶۶۱ تا ۶۸۰)، پسر خود را به عنوان جانشین خود اعلام کرد و خلافت موروثی را پایه گذاری نمود. او هم چنین مقر حکومت را از پارس به دمشق در سوریه، که بر خلاف عربستان و پارس سرزمینی مسیحی بود، انتقال داد.

خلافت بنی امیه مشخصه دورانی از دنیوی کردن و عربی شدن اسلام است. این تا حدی صحت دارد، چنان که رقبای شیعه آنها نیز بر آن تأکید می ورزند. اموری از قبیل جنگ، شریعت و سیاست درواقع به نظر می رسد که بیشتر از مذهب توجه خلفای موروثی را به خود مشغول نموده باشد. و به همین خاطر نیز دوران حکومت بنی امیه تقریباً یکصد سال از رشد قابل توجه مسیحیان بود. اما فاتحین مسلمان هنوز هم از رقابتهای پایان

ناپذیر داخلی رنج می بردند، زمانی که وفاداری پایگاه سیاسی و نظامی آنها در سوریه برای حفظ و نگهداری اتحاد امپراتوری الزامی بود و پایتخت آنها نیز در دمشق توسط دریائی از مسیحیان سوریه ای محاصره شده بود.

برای چندین نسل اولیه پس از پیروزی اعراب در طرق مختلف به نظر می رسید که مسیحیان سوریه به همان اندازه نسطوریها در پارس از تغییر وضع و حکومت اعراب راضی هستند. این حقیقت دارد که تغییرات در سوریه از پارس شدید تر بود. برای مسیحیان پارس پیروزی فقط انتقال از یک امپراتوری غیرمسیحی به امپراتوری غیرمسیحی دیگر بود، در حالی که مسیحیان سوریه که از زمان کنستانتین کبیر توسط یک حکومت مسیحی اداره شده بودند اینک می بایستی خودشان را به زندگی در یک امپراتوری مسلمان تطبیق دهند. اما تاریخ نویسان توجه کرده اند که در سوریه در دوران قبل از فتوحات اعراب موجی از شکایات برعلیه قسطنطنیه بیزانس به خاطر مالیاتهای زیاد، مالکان ستمگر، و جنگهائی که هرگز پایانی نداشت تولید نارضایتی نموده بود. عوامل دیگری نیز بودند که دورنمای حکومت اعراب را به عنوان یک گزینه تا حدودی قابل تحمل می نمودند. از یک طرف، سوریه دارای سکنه پرجمعیت عرب و مخلوط با عرب بود، که در طی قرنها از طریق مهاجرت قبایل عرب شمالی به وجود آمده بود. برای بسیاری از مردم سوریه یونانی ـ رومیها هنوز بیگانگان بودند ولی اعراب تا حدودی خویشاوند محسوب می شدند. هم از نظر مذهبی و هم نژادی برای جامعه بزرگ مسیحیان یعقوبی سوریه، اسلام عربی به نظر می رسید بیشتر از ارتدکسی بیزانس دشمن آنها نباشد. آنها به یاد می آوردند که قبل از هجوم مسلمانان در جنگهای فرسایشی اوائل قرن هفتم مابین امپراتوران یونانی و شاهان پارس (۶۰۳ تا ۶۲۷)، پارسهای بت پرست نسبت به مونوفیزیتها در دمشق، انطاکیه و اورشلیم فتح شده مهربان بوده اند، در حالی که بازگشت پیروزمندانه امپراتور مسیحی، هراکلیوس، به معنی تعقیب و آزار مجدد بدعتگذاران بود.

بدین گونه سوریه به طور کلی از پیروزی اعراب استقبال کرده بود و هنگامی که بنی امیه پایتخت خود را به دمشق در سوریه آوردند، واکنش سوریه با حسن ظن و همراه با حمایت برای رژیم جدید بود. هر سه جریان اصلی جامعه مسیحیت در سوریه، ملکی (بیزانس ارتدکس)، مونوفیزیت (یعقوبیون انطاکیه) و نسطوریهای پارسی همگی چیزی از منفعت خود در این اوضاع یافتند، علیرغم تمام شقاوتهای حمله بی امان مسلمانان. خادمین ارتدکس از دخالتهای بیش از حد امپراتوران بیزانس در مسائل مربوط به کلیسا آزاد شده، مونوفیزیتها از مزاحمتهای ارتدکسها نجات یافته، و نسطوریهای پارس متوجه شده بودند که مسلمانان عرب آنها را بیشتر از اربابان قبلی ایشان، یعنی زرتشتیهای پارس، احترام می گذارند.

در سوریه یکی از شخصیتهای اصلی در تسلیم نسبتاً بدون خونریزی دمشق به مهاجمان عرب، منصوربن سارگون (سرگیوس) بود که از یک خاندان سرشناس ارتدکس بیزانس که احتمالاً دارای ریشه های عربی بود، می‌آمد. معاویه فرماندار استان، هنگامی که خلیفه اموی تمام مسلمانان شد منصور را به بالاترین مقامات در حکومت جدا از ارتش، که مقام کنترل کننده اقتصاد می باشد، منصوب نمود. پسر او ابن-منصور هم بسیاری از وظایف دولتی او را به‌دست گرفت و نوه وی، یوحنا اهل دمشق به عناوینی نظیر مدیر، راهب، الهیدان و مدافع مذهب شهرت داشت. منصور تا حدودی تحت فشار بود تا ایمان مسیحی خود را رها کند. درواقع یوحنا اهل دمشق به اندازه‌ای جسور بود که رساله ای برعلیه اسلام نوشت و در آن نسنجیده و تقریباً با بی‌احتیاطی آنها را «بدعتگذاران اسماعیلی» نامید.

در دوازده سالگی برای یوحنا اهل دمشق (حدود ۶۷۵ تا ۷۴۹) یک راهب سیسیلی به اسارت گرفته شده را به‌عنوان معلم زبان یونانی تعیین نموده بودند. خادمین مسیحی در آن‌زمان هنوز در نزد اعراب سوریه اعتبار بالائی داشتند، و درواقع از طرف خلفای اموی مسؤولیت کنترل مدارس تعلیمات عالیه امپراتوری را هم‌چنان به آنها محول نموده بودند. یوحنای جوان در آن زمان به‌عنوان دانش‌آموز در کلاس درس عربی ثبت نام کرده بود و احتمالاً می باید در آنجا تعالیم مقرر شده قرآن و روایات را حفظ کند و آن طوری که گفته شده، او دوست و هم کلاسی پسر خلیفه و خلیفه آینده، یزید اول، بود اما تحت راهنمائی معلم جدید دنیایی جدید از دانش بر روی او گشوده شد و او مجذوب تاریخ یونان، علم فلسفه، الهیات و موسیقی گردید. یوحنا هنگامی که پدرش درگذشت (حدود ۶۹۵)، به‌عنوان منشی برای شاهزاده دمشق، خلیفه عبدالملک، در صحنه قدرت منصوب گشت.

اما او به دلائلی نامعلوم، حدود سال ۷۲۶ از سمت رسمی کناره گیری نمود و به صومعه بزرگ مارسبا نزدیک اورشلیم، وارد شد. شاید درگیری شدید او در دفاع از حرمت شمایلها برضد امپراتور یونان، لئوی سوم، بود که موجب تغییر در او شد. شاید هم به این دلیل بود که مایل بود بنویسد و مطالعه کند. این روایت که او در نامه ای جعلی از طرف امپراتور قسطنطنیه به‌عنوان هم‌دست دشمنان بیزانس خلیفه شناسائی شده چندان قابل قبول نیست. به هرحال او خدمت مملکت اسلامی را ترک کرد و خودش را وقف «مطالعه شریعت الهی» نمود. افسانه حداقل بازتاب این حقیقت است که تقریباً در زمان بازنشستگی یوحنا در صومعه مارسبا بود که رفتار با مسیحیان در امپراتوری عرب رو به وخامت نهاد.

نقش شاخصی که یوحنا اهل دمشق در جر و بحث شمایل شناسی ایفا نمود بیشتر به

تاریخ کلیسا در غرب تعلق دارد تا به کلیسا در آسیا، اما طنزی در دلائل دشمن وجود دارد- یوحنا به نفع شمایلها، و امپراتوران لئوی سوم و کنستانتین پنجم برعلیه آنان- که در مورد رابطه مابین مسیحیان شرق و غرب در آن زمان روشنگری می کند. هر طرف، دیگری را محکوم می نمود که دارای اعتقادات «عرب صحرانشین» می باشد اما نه بدون حداقل برخی دلائل. لئوی سوم حرمت گذاشتن به شمایلها را در سال ۷۲۶ محکوم نمود. آیا او از اعلامیه برعلیه شمایل که پنج سال قبل از آن خلیفه «عرب صحرا نشین»، یزید دوم، در سال ۷۲۱ صادر نموده بود تقلید می نمود یا نه؟ از طرف دیگر چرا یوحنا که امپراتوران ضدشمایل را به دلیل دخالت در مسائل کلیسائی رد می نمود، برعلیه خلفای مسلمان که شروع به سخت کردن محدوده آزادی که برای مسیحیان مجاز شمرده شده بود، کردند صحبتی ننمود. در حالی که یوحنا هنوز هم کتاب «چشمه دانش» را می نوشت، در نزدیکی او اسقف پطرس اهل مایوما، در حومه غزه به دلیل موعظه برعلیه اسلام اعدام شد.

این امتیاز را باید برای یوحنا اهل دمشق قائل شد که حداقل در نوشته هایش همانند یک شهید صریح بوده. **«چشمه دانش»**، اثر مهم و اصلی او، تلفیقی گسترده است از تمام الهیات یونانی و تعالیمی که تا زمان خود او تعلیم داده می شد و به عنوان «آخرین اثر الهیاتی مهم که در شرق ظاهر شده» نامیده می شده است. این اثر در قرن دهم به عربی ترجمه شد و بسیاری از نسخه های یونانی و لاتین آن در اروپا ظاهر شد که در آنجا به عنوان مدلی برای *Summa Theologica* توماس آکویناس شناخته می شود. فصل ۱۰۱ از بخش دوم (درباره بدعتگذاری) حاوی داوری او برعلیه اسلام است. این یک گفتگو نیست بلکه مباحثه ای است که با اظهار نظری بسیار صریح شروع می شود:

> خرافات اسماعیلیان که تا به امروز باقی مانده و مردم را در گمراهی نگاه می دارد، پیش درآمد ضدمسیح است.

اما با ادامه استدلال، یوحنا با وجودی که لحن صحبت خود را ملایم تر نمی کند، حداقل به حضرت محمد این اعتبار را می دهد که قوم خود را از بت پرستی به یکتا پرستی هدایت نموده، به «یک خدا، خالق همه چیز، که ولادت نیافته...». سپس فوراً استدلال ادامه می یابد. یوحنا سازشکار ملایمی نبوده بلکه به شدت احتیاط می کرده (و معمولاً موفق) که تعلیم اسلام را نه تغییر شکل دهد و نه آن را بیشتر از آنچه که درواقع هست مسیحی جلوه دهد، و جمله را با فرمول کاملاً اسلامی «**نه زاییده** و نه زاییده شده»، به پایان می رساند و بدین شکل در همان اوائل تمام انتقادات خود را به اختلافات اساسی مذهبی مابین اسلام و مسیحیت، یعنی مسیح شناسی منتسب نموده است. او به طور بسیار دقیق نقطه نظرهای مسلمانان را مخصوصاً با توجه به ظریف ترین و حساس ترین موضوع در

گفتگوی مسلمانان ـ مسیحیان، به مسیحیان منتقل نموده است. استدلالات بعدی او جنبه فرعی دارند: عدم اشاره به نبوت حضرت محمد در کتب مقدسه (که مسلمانان به عنوان مکاشفه قبول دارند)، عدم امکان جدا نمودن خدا از کلام و روح قدوس او، دفاع از تکریم مسیحیان نسبت به صلیب که بیشتر از تکریم مسلمانان نسبت به سنگ سیاه در کعبه جنبه بت پرستی ندارد، انتقاد بر چند همسری در اسلام. تمام اینها اختلافات جزئی هستند. برای یوحنا اختلاف بسیار حیاتی و مهم این است: خدای مسلمانان خدای مسیحیان نیست؛ الله پسری نداشت؛ خدای یوحنا پدر عیسی مسیح است.

ما در بخش دیگر ذیلاً، این جروبحث مسیحیان برضد اسلام در پارس اموی را، با بحثی ملایم تر مابین مسیحیان و مسلمانان در نسلی دیرتر در زمان سلسله عباسی مابین پاتریارک نسطوری، تیموتی اول، و خلیفه مهدی که یک گفتگوی اصیل بود و نه جروبحث، مقایسه خواهیم نمود.

در طی خلافت سلسله بنی امیه مسیحیان در جامعه بسیار شاخص تر از آن بودند که مرتبت **دهیمی** آنان به ما می دهد. پزشکان مسیحی در امپراتوری ساسانی و نیز در تحت سلطه جانشینان مسلمان آنها، مشهور بوده اند. اولین خلیفه در دمشق، معاویه، ابن یوتال، طبیب مسیحی را به عنوان پزشک مخصوص خود به دربار آورد و آنقدر به او اعتماد یافت که او را ترفیع مقام داد، و برحسب توصیف اعراب، به مقامی اقتصادی منصوب نمود. «قدیمی ترین کتب علمی در اسلام» رساله ای است در طب که توسط کشیشی مسیحی سریانی در اسکندریه نوشته شده و توسط پزشکی یهودی پارسی به عربی ترجمه شده است. یک مسیحی دیگر که به سهولت در محافل بالای درباری رفت و آمد می کرد ال‌ـ اختال (۶۴۰) نام داشت که به او لقب «شاعر مشهور اموی» داده شده بود. هیتی به طور گرافیک توصیف می کند که چگونه شاعر مسیحی «در حالی که صلیبی بر گردن او آویزان بوده وارد قصر خلیفه می شود و اشعار خود را به منظور تفریح خلیفه و همراهان مسلمان وی می خواند».

در آن طرف فرات در پارس تعداد مسیحیان کمتر بود و اکثراً نسطوری بودند. تحت حکومت امپراتوران پارس ساسانی آنها به محدودیتهایی نظیر محدودیتها در مورد یهودیان در سیستم مِلت پارسی عادت داشتند، همانها که اینک اعراب برای حکومت بر همان اقلیتهای مذهبی تحت سلطه درآمده به کار می گرفتند. آنچه که پارسها ملت می نامیدند، به زبان عربی به **دهیمی** تبدیل شد. ما آن را قبلاً به عنوان یک سیستم که گروههای مذهبی را که به مذهب ملی تعلق نداشتند از جریان اصلی اجتماعی، سیاسی و نظامی حیات امپراتوری جدا می کرد توصیف نمودیم. به موازات استحکام کنترل اعراب، طرح کلی و ویژگیهای اصلی آنها به مرور تکامل یافت. برای مسیحیان **دهیمی** اعراب می بایستی از

ملت پارسها پیشرفته تر بوده باشد. به عنوان «مردم اهل کتاب» آنها از خدمت نظامی و از کَار اجباری رهائی یافته بودند اما تحت سلطه ساسانیان چنین نبوده.

اولین و آشکارترین تحمیل ازنظر مالی بود. غیرمسلمانان باج یا مالیات پرداخت می نمودند، و با گذشت زمان مالیاتها سنگین تر و تبعیضات اجتماعی بیشتر شد. آیا هم به پرداخت باج و خراج و هم به تحقیر افراد بی ایمان در قرآن دستور داده نشده بود؟ به علاوه، چون غیرمسلمانان به دلیل مسائل امنیت ملی از خدمت نظامی مستثنی شده بودند، مالیات اضافی به عنوان یک جایگزین، غیرمنطقی به نظر نمی رسید.

اما هنگامی که فشارهای مالیاتی تغییر مذهب به اسلام را تشویق نمود و به تدریج تعداد تغییر مذهب دهندگان افزایش یافت و به عنوان تغییرمذهب دهندگان غیرعرب (موالی*) در خدمت نظام وارد شدند و از امتیازاتی نظیر دریافت حق بازنشستگی برخوردار گردیدند خلیفه از نتایج مالی این وضعیت دچار نگرانی شد. او تلاش کرد تا مابین مسلمانان اولیه عرب و تغییر مذهب دهندگان غیرعرب بعدی تمایزی قائل شود. مسلمانان عرب را به عنوان برتر اعلام نمودند، با وجود شهادت آموزه خالص اسلامی که برضد آن بود. غیر اعراب نمی بایستی حق بازنشستگی دریافت کنند و اجازه ورود در سواره نظام را نداشتند اما از غنائم جنگی در فتوحات در حال گسترش به آنها سهمی داده می شد.

مورد دیگری در تبعیض، مالیات زمین بود که به اشکال مختلف در مکانهای متفاوت تکامل یافته بود. در برخی نواحی حتی از اعراب مسلمان هنگامی که مالک زمین می شدند، که معمولاً توسط کمک دولتی میسر می شد، انتظار می رفت یک شکل از مالیات زمین را پرداخت کنند اما گاهی اوقات به نظر می رسد که مالیات زمین فقط بر افراد غیرعرب وضع می شد. به هرصورت برای بسیاری به نظر می رسید که امپراتوری در حال حرکت به سوی جامعه ای سه ردیفه است که در آن بزرگترین خطر، تقسیم اسلام به اعراب برضد غیراعراب، یعنی مسلمانان قدیمی برضد تغییرمذهب دهندگان جدید است. و اعراب مسلمان را در بالاترین سطح قرار می دهد. مسلمانان غیرعرب (موالی، تحت اللفظی «موکلین»، واژه ای که در برگیرنده اغلب زرتشتیان و مسیحیان تغییر ایمان داده به اسلام می شد) در این میانه گرفتار شده و برعلیه چنین تبعیضی در میان برادران مسلمان اعتراض می نمودند. در پائین ترین سطح تمام غیرمسلمانان (مسیحیان، یهودیان، زرتشتیان، مانویان) بودند که حق اعتراض نداشتند و توسط دولت حمایت شده و برای انجام وظایف مذهبی خود آزاد بودند اما تنها با تقبل هزینه ای سنگین.

از متن «عهدنامه عمر» آشکار می شود که چقدر این هزینه سنگین شده بود. در این عهدنامه شرح داده می شود که در مرتبت اجتماعی، آنهائی که اعتقادات مذهبی، آنها را به

طبقه بندی **دهیمی** محدود نموده چگونه باید در پایئن ترین سطح زندگی کنند. این عهدنامه که به اشتباه به قرن هفتم و به «عمر اول» نسبت داده شده است، درحقیقت و درعمل، به تدریج و تحت حکومت خلفای اموی شکل گرفت و تا اوائل قرن نهم به شکل قطعی خود دست نیافت. این متن توسط تریتون ترجمه شده که خلاصه ذیل از آن استخراج گردیده:

> من، و تمام مسلمانان، به تو و برادران مسیحی ات قول امنیت می دهیم تا زمانی که تو و آنها شرایطی را که بر شما تحمیل می نماییم، که چنین هستند: «شما تحت قوانین اسلامی خواهید بود و نه چیزی دیگر، و نباید آنچه را که از شما تقاضا می کنیم رد نمایید...»، حفظ کنید.

سپس لیستی بلند از فرامین و ممنوعیتها می آید که در سه دسته: انتقاد از مذهب اسلام، جرائم عمده، و خطاهای کوچکتر طبقه بندی می شوند. برای دو دسته اول تاوان آنها از دست دادن زندگی و اموال بود. جرائم عمده شامل زناکاری یا ازدواج با زنی مسلمان، سرقت از مسلمان، بشارت دادن به یک مسلمان و یا کمک به دشمنان اسلام بود. برای مسیحیان، مخرب ترین محدودیت ممنوع بودن «روی گردانیدن یک مسلمان از مذهب خود» بود. خطایای کوچکتر مجازاتهای کمتری در پی داشت. جزا برای قتل یک مسلمان از روی سهو پرداخت خونبها بود. جزای تعیین شده برای فروختن چیزهای ممنوعه همانند شراب، خوک و یا خون به مسلمانان، استرداد مبلغ دریافت شده بود و جریمه سرقت قطع دست سارق. این جریمه ها برای مسیحیان سنگین تر از مسلمانان تعیین نشده بود.

به علاوه محدودیتهای مشخصی هم در عمل به مذهب مسیحی تحمیل گردیده بود، اما هیچ گونه ممنوعیت در ایمان مسیحی و رفتار به آن در درون جامعه مسیحی وجود نداشت.

> شما صلیب مسیح را در هیچ شهر مسلمان به نمایش نگذارید و کفرهای خود را به رژه در نیاورید، کلیسا بنا نکنید، و زنگهای چوبی (که به جای ناقوس توسط نسطوریها به کار می رفت» ننوازید و درباره عیسی، پسر مریم، به هیچ مسلمانی کفرآمیز صحبت ننمایید.

در جواب به وضع چنین محدودیتهائی فاتحین قول دادند که کلیساها و صومعه های فعلاً موجود را خراب و یا غارت ننمایند و مزاحمت یا ممانعت برای پرستش مسیحی در کلیساها به هیچ شکل فراهم نگردد.

علاوه بر محدودیتهای مذهبی، عهدنامه نوع سنگینی از تحقیرهای اجتماعی را بر مسیحیان و سایر اقلیتهای مذهبی اعمال می نمود. این قوانین احتمالاً همگی به یکباره تحمیل نشد بلکه به تدریج گردآوری گردیده و به نسخه های بعدی متن به عنوان پیشینه

مورد قبول اضافه شده است. به طور مثال مسیحیان می بایستی کمربندی مشخص به دور کمر خود می بستند تا با اعراب اشتباه نشوند. که این علامت بعدها با یک وصله زردرنگ بر پشت و جلو جامه بیرونی آنها، جایگزین گردید. اصلاح موهای سر به طرزی خاص اجباری بود، موی جلوی سر می بایستی کوتاه باشد. آنها می بایستی یک طرفه برزین اسب بنشینند و نه قائم همانند یک سرباز یا یک عرب سوار بر اسب. برای آنها ممنوع بود که در وسط جاده حرکت کنند و می بایستی وسط جاده را برای عبور مسلمانانی که ممکن بود با آنها روبه‌رو شوند باز نگاه دارند، آنها هم چنین نمی توانستند در گردهم‌آئیها جایگاههای اصلی را اشغال نمایند.

آخرین و به شکلی مؤثرترین محدودیتی که بر **دهیمی** مسیحیان تحمیل شده بود از نظر اقتصادی بود، همان طوری که قبلاً هم دیدیم. بهائی که یک مسیحی برای داشتن حق پرستش در ایمان خود می بایستی پرداخت کند، مالیات مضاعف بود.

ششمین خلیفه اموی، عمر دوم، (۷۱۷ تا ۷۲۰) فردی مذهبی و غیور بود و دوران خلافت او را می توان به عنوان اولین دوره تعقیب و آزار کلی مسیحیان و سایر غیرمسلمانان توسط حکومت، توصیف نمود. عمر در حکومت کوتاه خود فشارهای مالی را بر جامعه آسیب پذیر مسیحی تنگ تر کرد و افراد ضعیف در ایمان را تحت فشار قرار داد تا آنها را به آغوش حمایت کننده اسلام آورد. او نوایمانان (موالی) را با معافیت از بخش عمده ای از مالیاتی که بر غیرمسلمانان تحمیل شده بود تشویق می نمود. ساختن کلیساهای جدید را ممنوع کرد و حتی دستور ویران کردن کلیساها و یا کنیسه های جدید را صادر نمود. خوشبختانه برای مسیحیان که انتظار داشتند با افزایش مالیاتها نقدینگی خود را از دست بدهند، این تغییرات بیش از آن شدید بود که بتوان آنها را به مرحله اجرا درآورد و پس از مرگ عمر تماماً به فراموشی سپرده شد. اما تغییر مذهب توده به اسلام غیرقابل بازگشت و جزای ارتداد مرگ بود.

اما در اسلام انشعاب به وجود آمده بود، و این سرکوب مذاهب اقلیت نبود که نهایتاً موجب برچیده شدن سلسله امویان گردید. جنگ داخلی مابین اعراب شمالی (کلبی ها*) و جنوبی (قیسی ها*) در دوران خلافت خلیفه چهارم، مروان اول، مدتی بود که آغاز شده بود و با وجود پیروزی قاطع شمال در سال ۶۸۴، هرگز به طور واقعی پایان نیافت. شکاف قدیمی مابین سنی ها (در سوریه و سایر جاها) و شیعه ها (در ایران) هنوز هم در خفا جریان داشت و گاهی به خشونت و شورش کشانیده می شد. دین داران مسلمان به دلیل عملکرد سیاسی اکثر خلفای اموی خشمگین بودند و هرگز به آنها وفاداری کامل نشان نمی‌دادند. به علاوه، تردید در روند انتخاب جانشین پس از مرگ هر خلیفه حکومت را

دچار آشوب می ساخت. انتخاب جانشین محدود به پسر ارشد نمی شد بلکه هر یک از افراد اعضای خانواده سلطنتی می توانست انتخاب شود. از چهارده خلیفه اموی فقط چهار نفر موفق شدند قدرت را مستقیماً به پسران خود واگذار نمایند.

پس از مرگ خلیفه دهم، هشام* توانا و با تدبیر (۷۲۴ تا ۷۴۳) سلسله خلافت درواقع فرو پاشید. مسیحیان تحمل پذیری سیاست مدارانه هشام را در برابر اقلیتهای مذهبی ستوده بودند، سیاستی که به اعلامیه های سرکوب گرایانه عمر دوم پایان داده بود. والی هشام در شرق، خالد، بطور خاص به خاطر مهربانی نسبت به اقلیتها شهرت داشت. او که از مادری مسیحی بود در برابر مسیحیان، یهودیان و زرتشتیان در آن طرف رودخانه فرات با عدالت، مؤدب، و با نزاکت فوق العاده رفتار می نمود. اما چهار خلیفه که بعد از او آمدند نشان دادند که در برابر انفجار شورشهای مذهبی و سیاسی که در امپراتوری اتفاق می افتاد ناتوان هستند. آخرین خلیفه اموی در شرق در سال ۷۵۰ در جنگ تحت پرچم سفید سلسله خود کشته شد و توسط یک سلسله از حکمرانان «عباسیان» جایگزین گردید که از نظر خونی خود را از نوادگان آل-عباس، عموی حضرت محمد، می دانستند که در نام او و تحت پرچم سیاه او قول می دادند اسلام واقعی و حقیقی پیغمبر را بار دیگر برقرار نمایند.

یکی از اقدامات این آخرین خلیفه اموی، مروان دوم (۷۴۵ تا ۷۵۰)، نشان دهنده تحمل پذیری سلسله او و در برابر مسیحیان است. در اولین سال حکومت او، که با اصلاح سخت مذهبی شروع شد که امیدی برای احیای دوباره خلافت بود، او به طور رسمی یوحنای دوم را به عنوان پاتریارک یعقوبیون انطاکیه به رسمیت شناخت، با اقتدار بر کلیسا های مونوفیزیت در آسیا. این واقعیت که قسطنطنیه، دشمن اسلام، یعقوبیون را همانند نسطوریها بدعتگذار می دانست و هر دو را سرکوب می نمود بدون شک در این برقراری روابط حسنه مونوفیزیتها با اعراب دخالت داشت. آنها فرقه غالب مسیحی در سوریه باقی ماندند، همانند نسطوریها در سرزمینهای پارس. اما ملکی ها مورد سوءظن همکاری با قسطنطنیه بودند و اعضای آنها به طور روز افزون به سرزمین بیزانس مهاجرت می کردند. برای تقریباً سه قرن بعدی همه این سه اقلیت مذهبی به عنوان دهیمی ها در سرزمینهای اسلامی از حقوق و حمایت برابر برخوردار بودند، با وجودی که در آغاز قرن یازدهم پاتریارک نسطوریها رهبر شناخته شده تمام مسیحیان آسیا تحت سلطه اعراب شده بود.

تعویض سلسله خلافت که به دنبال سقوط خلفای اموی در سال ۷۵۰ روی داد، به هرحال تغییر محسوسی در جهت بهتر شدن اوضاع برای مسیحیان به دنبال نداشت.

مسیحیت در دوران اولیه خلافت عباسیان (۷۵۰ تا ۸۵۰)

حکومت اسلامی عباسیان در آسیا برای پانصد سال بعد، از ۷۵۰ تا ۱۲۵۸ طول کشید که این به عنوان «مشهورترین و با دوام ترین سلسله خلافت در اسلام» شناخته می شود. آنها مدعی بودند که به طور قاطع ارتدکس تر از پیشینیان خود هستند و ثابت کردند که در رابطه با برخورد با اقلیتهای مذهبی مسلمانان جسورتری هستند تا امویان واقع بین. اولین خلیفه این سلسله خود را «سفاک» نامید. اما درواقع تا زمان خلیفه سوم مهدی (۷۷۵ تا ۷۸۵) طول کشید تا محدودیتهای «عهدنامه عمر» که قبلاً توصیف گردید اعمال شد. هم چنین تا سال ۸۰۰ طول کشید تا عهدنامه آخرین بازنگریهای حقوقی خود را پشت سر گذاشت و قرن نهم را به دورانی با تبعیض های مذهبی و اجتماعی روزافزون تبدیل کرد. اما پس از سال ۹۰۰، خلافت به آهستگی تحت فشار برخوردهای داخلی مذهبی خشن اسلامی و از دست دادن سیاسی آفریقای شمالی و مصر، شروع به اضمحلال نمود، و این ضعف خلافت برای مدتی آزادی بیشتری برای مسیحیان و یهودیان به ارمغان آورد.

سلسله جدید مرکز حکومت را از سوریه، که پایگاه قدرت برای امویان بود به طرف شرق و به درون عراق (بین النهرین) بیرون برد، و در سال ۷۶۲ خلیفه دوم آنها، منصور (۷۵۴ تا ۷۷۵) پایتختی جدید و باشکوه در بغداد بنا نهاد، در حدود بیست مایلی، در جهت علیای رودخانه، از پایتخت باستانی پارس سلوکیه ـ تیسفون در کنار دجله، که آن را به خاطر غارت آجر و سنگهای مرمر آن تخریب نمود. او این مکان را نه به خاطر مزیت نظامی آن، بلکه همان طوری که گفته بود، به دلیل «در تماس قرار گرفتن با سرزمینهائی دوردست همانند چین» انتخاب نمود، و این اشاره ای تلویحی است به تغییر جهت دادن امپراتوری از پایگاهی مدیترانه ای به آسیا. در نتیجه عقب نشینیهای نظامی در غرب و شمال توسط فرانکها در کوههای پیرنه، و توسط بیزانس در آسیای صغیر، و بعدها توسط فاطمیه در مصر، آینده تا جائی که به عباسیان مربوط می شد، می بایستی در قاره ای ریشه بدواند که در آن سوریه فقط ناحیه ساحلی باریکه ای در غرب باشد، و حاشیه شرقی آن، گرچه قابل دسترسی، اما به دوردستی سلسله پادشاهی تانگ در چین بود.

تغییر اساسی دیگری در امپراتوری در ابتدا و تقریباً بدون جلب نظر به وجود آمد که نه جغرافیائی بلکه نژادی بود. برای بیان دقیق تر، این تغییری در ترکیب نژادی جامعه تحت سلطه اعراب بود. عباسیان که بر امواج ارتدکسی اسلامی به قدرت رسیدند، به مذهب در

برابر نژاد برتری دادند. دین واقعی و نه عرب‌زادگی، پایه حکومت اسلامی بود. همان‌گونه که تاریخ نویسان امروزی عرب اشاره کرده‌اند امپراتوری امویان عرب بود و عباسیان بیشتر بین‌المللی بودند. عباسیان یک امپراتوری از مسلمانان جدید بود که اعراب یکی از بسیار اجزای نژادی تشکیل دهنده آن بودند. باوجود این الزاماً آسیائی ماند، زیرا به مرور زمان رژیمهای اسلامی که در خارج از آسیا در مصر، شمال آفریقا، و اسپانیا به وجود آمدند دربرابر خلافت مرکزی در بغداد شناختی بیشتر خصمانه تا اسمی از خود بروز دادند و یکی پس از دیگری بر استقلال خود تأکید نمودند.

تأکید بر دین واقعی در ابتدا رفتار با مسیحیان و یا اصطکاک آینده مابین مسلمانان سنی و شیعه را در امپراتوری وخیم‌تر ننمود. خلیفه سوم، مهدی حکومت خود را با تلاشی جدی برای آرام نمودن رقبای شیعه ایرانی ارتدکس بغداد آغاز کرد، و در حرکتی به طور غیرمعمول غضب‌آلود در برابر مسیحیان گفتگوئی مشهور ترتیب داد که او را نهایتاً رودررو با تیموتی اول (۷۷۹ تا ۸۲۳)، پاتریارک نسطوری، قرار داد.

تیموتی اول و خلفا

با توجه به زمان و موقعیت، این نمایش قابل توجهی از تحمل پذیری و ادب به شمار می‌آمد. خلیفه گرچه کاملاً قدرتمند بود، اما چون خود او بحث را شروع کرده بود با شرایطی مساوی با مسیحیان گفتگو می‌کرد، با مهربانی و درعین حال با صراحت.

همچنان که پاتریارک بعداً جلسات را ثبت نموده است، او خطابه معمول تملق گوئی را به زحمت به پایان رسانیده بود «خلیفه با من کاری کرد که هرگز قبل از آن نکرده بود؛ او به من گفت «ای کاتولیکوس (چگونه می‌تواند) مردی مانند تو که صاحب این همه دانش است و چنین سخنان عالی را در رابطه با خدا بیان می‌کند... (بگوید که خدا) با زنی ازدواج کرد و دارای پسری شد؟»». بنابراین با همان صراحت که هنگامی که یوحنا اهل دمشق چهل سال قبل برضد اسلام نوشته بود، استدلالات پیرامون موضوع مسیح شناسی بار دیگر آغاز شد. اما تیموتی اهل مجادله نبود و زمان نیز تغییر کرده بود. او با خونسردی پذیرفت که این نظریه کفرآمیز می‌باشد، و ادامه داد «چه کسی می‌تواند چنین چیزی بگوید؟ مسیح پسر خداست ـ اما نه به صورت جسمانی». و بحث برای دو روز ادامه یافت.

طیف دلائل از اینکه چگونه خدا می‌توانست پسری داشته باشد و چگونه او می‌توانست بمیرد شروع شد، و تا ضد و نقیضهای ریاضی در مورد آموزه تثلیث‌اقدس؛ و اینکه مسلمانان مدعی هستند که نبوت حضرت محمد برتر بوده و مسیحیان کتب مقدسه خود را تحریف کرده‌اند ادامه داشت.

باتوجه به طبیعت شنونده، پاتریارک با مهارت از استعاره‌ها استفاده کرد. او درباره ولادت عیسی به عنوان پسر خدا گفت که عیسی به عنوان بشر از یک باکره به دنیا آمد (نظریه‌ای که تمام مسلمانان از قرآن پذیرفته‌اند) اما ولادت او از خدا «همانند نوری است که از خورشید متولد می‌شود و [همانند] کلامی که از روح [متولد می‌شود]». موضوع دشوار تثلیث در وحدانیت نیز چنین است. خلیفه گفت «اگر او سه شخص است، پس واحد نیست» و تیموتی پاسخ داد، نه کاملاً بدین گونه نیست: مثل یک سکه طلای سه دیناری است، در طلای آن یک جسم است، اما در طبیعت آن، یعنی در تعداد دینارهای آن باید گفت که دارای سه اقنوم است». هنگامی که خلیفه شروع به برخورد با استعاره‌ها نمود، پاتریارک به نحو آرامش بخشی به محدودیت مترادفات مابین مسائل فیزیکی و روحانی اقرار کرد، در هر مقایسه‌ای زمانی وجود دارد که در آن شخص باید توقف کند، زیرا که دیگر در هر موردی با واقعیتها شبیه نیست. بدین صورت او مواظب است که دفاعیات خود را بر فقط استعاره‌ها بنا نکند، بلکه دوباره و دوباره به شهادت «کتاب مقدس» (تورات، کتب انبیاء، اناجیل و رسالات) متوسل می‌شود، با علم به این که «کتاب مقدس» برای مسلمانان و مسیحیان دارای اقتدار مشابه است. هنگامی که خلیفه زمزمه می‌کند که مسیحیان کتب مقدسه خود را تحریف نموده‌اند تا با هدف آنها همخوان باشد، او با دلیل کافی می‌گوید «حتی اگر ما قادر بوده‌ایم که کتب تورات و انجیل را که اینک با خود داریم تحریف نمائیم، چگونه توانسته‌ایم آنهائی که نزد یهودیان می‌باشند را دستکاری کنیم؟»

در روز دوم خلیفه سؤال می‌کند «آیا همان‌گونه که خواسته بودم انجیلی با خود آورده‌ای؟» و پاتریارک پاسخ می‌دهد «آری». خلیفه می‌پرسد «چه کسی آن‌را به تو داد؟» و تیموتی پاسخ می‌دهد:

> کلمه خدا به ما انجیل را داد، ای پادشاه خدادوست... ما مسیحیان باور داریم که گرچه انجیل توسط رسولان به ما داده شده اما از آنها به ما داده نشده، بلکه از خدا، کلمه او و روح قدوس او.

سپس ناگهان خلیفه حساس ترین سؤالات را مطرح می‌کند: «درباره حضرت محمد چه می‌گوئی؟» می‌توان تقریباً سکوت ناراحت کننده‌ای را که بر اتاق سایه افکنده بود حس کرد. همگی حاضرین حیران بودند که این مسیحی از دهیمی چگونه می‌خواهد به این سؤال پادشاه مسلمان خود جواب دهد. پاسخ ارزش بازگوئی مفصل را دارد. مابین شیوه بحث و جدل یوحنای دمشقی که بی‌پرده و صریح حضرت محمد را به عنوان «یک پیامبر

دروغین» توصیف نمود و تیموتی که سعی دارد گفتگوی مؤدبانه ای را با وفاداری مسیحی ادغام نماید تفاوتی چشمگیر موجود است. پاتریارک گفت:

> حضرت محمد لایق همه گونه ستایش توسط هر شخص منطقی است، ای حاکم من. او در راه انبیاء قدم برداشت و در راه دوستداران خدا به پیش رفت. همه انبیاء اصول وحدانیت خدا را تعلیم دادند و چون حضرت محمد نیز اصول وحدانیت خدا را تعلیم داد، بنابراین می توان گفت او در راه انبیاء قدم برداشت. همه پیامبران انسانها را از اعمال بد نهی نمودند و آنها را به کارهای نیک نزدیکتر کردند، و چون حضرت محمد نیز قوم خود را به کارهای نیک نزدیکتر کرد بنابراین او در راه انبیاء قدم برداشته است. بازهم، تمام پیامبران انسانها را از بت پرستی و چند خدائی دور کردند و آنها را به خدا و به قوم او متصل نمودند و حضرت محمد نیز که قوم خود را از بت پرستی و چند خدائی جدا کرد و آنها را به پرستش و شناخت یک خدای واحد، که در کنار او دیگر خدائی نیست متصل نمود آشکار است که او در راه انبیاء قدم برداشته است. نهایتاً حضرت محمد درباره خدا تعلیم داد، و درباره کلمه او و روح القدس او، و چون تمام پیامبران درباره خدا و درباره کلمه او و روح القدس او نبوت نموده اند، بنابراین حضرت محمد نیز در راه سایر پیامبران قدم برداشته است.

و خلیفه گفت «بنابراین، تو باید کلام پیغمبر را بپذیری» و پاتریارک پرسید «کدام کلام او را؟» خلیفه جواب داد: این که «خدا یکی است و خدای دیگری نیست» و تیموتی موافقت کرد که «این اعتقاد به خدای یکتا را، من از تورات آموخته ام، از پیامبران و از انجیل» و «من در این ایمان می مانم و با آن خواهم مرد... من ایمان دارم به یک خدا در سه و سه در یک، ولی نه در سه الوهیت متفاوت، بلکه در اقنوم کلمه خدا و روح قدوس او».

در این بحث برنده ای اعلام نشد. به عبارتی هر دو برنده بودند، زیرا که مسئله به گونه ای تمام شد که می توان آن را نقطه ای عالی در روابط مسلمانان و مسیحیان در تمامی تاریخ فتوحات مسلمانان توصیف نمود. خلیفه گفت «اگر تو (فقط) حضرت محمد را به عنوان پیامبر قبول می کردی، کلمات تو عالی می بودند و منظور تو درست.» و پاتریارک نیز با خونسردی انجیل را به دانه ای مروارید گرانبها تشبیه کرد و با این دعا برای خلیفه تمام نمود که «باشد خدا به ما ببخشد که ما... (این مروارید گرانبهای ایمان را) با تو تقسیم کنیم...ما به درگاه خدا که شاه شاهان و خداوند خداوندان است دعا می کنیم که تخت و تاج پادشاهی و تخت فرماندهی کل ایمان (خلیفه) را برای روزهای بی شمار حفظ فرماید.

تیموتی اول (۷۷۹ تا ۸۲۳ یا ۷۷۸ تا ۸۲۱) که از آدیابن، مقر باستانی اولین مسیحیان پارسی، می‌آمد بزرگترین پاتریارکها بود که در دوران خلافت خدمت نمود. سال این بحث، احتمالاً ۸۷۱، همان سالی است که سنگ یادبود نسطوری در چین بنا نهاده شده و بدین ترتیب نه تنها اوج مکالمات داخلی مابین اسلام و مسیحیت، بلکه اوج نفوذ نسطوریها در پانصد سال دوم هزاره اول مسیحی در دو امپراتوری بزرگ آسیا، عربستان عباسی و چین تانگ، نیز می باشد.

تیموتی همانقدر در داد و ستدهای سیاسی با اسقفان جاه طلب مهارت داشت که با سلاطین مطلق. براون داستانی درباره انتخاب تیموتی به مقام پاتریارکی نقل می کند که نشان دهنده ترکیبی از خلاقیت دنیوی و صداقت مسیحی اوست. هنگامی که انتخاب کنندگان برای رأی دادن جمع شدند او چندین کیسه سنگین را به آنها نشان داد که توسط جامعه آن زمان فاسد شده بودند، و گمان می رفت پولی باشند که در صورتی که او انتخاب شود بین مردم تقسیم می شود. پس از انتخابات ثابت شد که کیسه ها را با سنگ پر کرده بودند، پاتریارک خونسرد به شوخی گفت «کهانت را نباید برای پول فروخت». و این، بر خلاف تصور، برای پاتریارک شهرت درستی و صراحت شخصی را داشت، و حادثه تدریجاً نشان می‌دهد که حتی بعد از نسلی حاکمیت اسلام کلیسا هنوز ثروتمند بوده و به طرز نگران کننده‌ای در برابر فساد که اغلب با ثروتمند شدن کلیسا همراه بوده آسیب‌پذیر می شده. تیموتی به عنوان پاتریارک چهل سال (۷۷۸ تا ۸۲۳) ریاست کرد و خدمت او در دوران خلافت سه جانشین مهدی نیز ادامه یافت. یکبار در زمان فشارهای زیاد مسیحیان، خلیفه هارون‌الرشید از او پرسید «به طور خلاصه به من بگو کدام مذهب در نظر خداوند مذهب حقیقی است؟» او چگونه می توانست پاسخ دهد؟ اگر می گفت «مسیحیت» می توانست خلع مقام یا زندانی شود، اما گفتن «اسلام» نیز کفرگوئی و ارتداد می بود. اما تیموتی بدون این که تردیدی به خود راه دهد جواب داد «آن مذهبی که قوانین و ادراکهای آن مطابق با اعمال خداست».

به عنوان یک الهیدان درون کلیسا او از ارتدکسی نسطوری به قوت حمایت می نمود. او دوبار در شوراهای مختلف عمومی برضد انحرافات استدلال کرد، ابتدا در سال ۷۹۰ و بار دیگر در سال ۸۰۴، و بر «پاکی در ایمان و دانش کتب مقدسه» تأکید گذاشت. و در این زمان بود که بدعتگذاریهای حنانا را به کلی کنار گذاردند.

او به عنوان یک پاتریارک درمورد خدمت بشارتی ذهنی قوی داشت، و فقط به تعلیم و دفاع از ایمان قانع نمی شد بلکه مشتاق توسعه دادن به آن بود. او برای یمن در پایتخت قدیمی آن صنعا اسقفی منصوب نمود، علیرغم سوابق مسلمانان در ممنوع نمودن مسیحیت

در میان اعراب. او در برابر یک خلیفه مسلمان دعا کرد که مسیحیان بتوانند در «مروارید» انجیل با مسلمانان سهیم باشند، و با صراحت بشارتی اضافه نمود که «خدا مروارید چهره خود را در برابر همه ما همانند اشعه های نورانی خورشید قرار داده و هر که مایل باشد می تواند از نور خورشید لذت ببرد». غیرت او فقط محدود به امپراتوری نبود، زیرا که مقام او به او اقتدار بر چین سلسله تانگ و مسیحیان تومائی هندوستان را می داد. این تیموتی بود که خردمندانه به کلیساهای هندوستان استقلال از مقر متروپولیتنی فارس (رواردشیر) بخشید و تا آنجا که به نظر می رسد اولین متروپولیتن شناخته شده در هندوستان را منصوب نمود. مینگانا هم‌چنین گزارش می دهد درباره پافشاری ماری، تاریخ نویس قرن دهم نسطوری، بر این که تیموتی خاقان (پادشاه) ترکها را به دین مسیحیت درآورد... و بسیاری را در آموزه مسیحیت تعلیم داد».

به نظر می رسد که تیموتی در صومعه بزرگ آدیابن به نام بیت‌آبه «مادر پاتریارکها و اسقفان»، و نیز از مبشرین تعلیم یافته بود. قدرت گسترش بشارتی نسطوری را نباید هرگز بیشتر از به مراکز تجدید حیات روحانی آنها در صومعه ها به مرکز مذهبی کلیسا، یعنی مقر پاتریارکی مربوط دانست. توما، اسقف مرگا* که حدود سال ۸۴۰ درباره تاریخچه راهبان بیت‌آبه، که خودش نیز به هنگام نوجوانی قبل از دست یافتن به شهرت به عنوان اسقف و متروپولیتن به آن پیوسته بود، می نوشت با کمال افتخار نام چهار پاتریارک را که فرزندان این صومعه بوده اند ثبت می کند. او همچنین درمورد فعالیتهای بشارتی این صومعه افتخار می کند: در مورد یک اسقف مبشر شهید به نام شوبال عیشو، یک عرب که توسط بت پرستان در کوهستانهای اطراف دریای خزر «تاجگذاری شد... با شمشیرها»، و نیز در مورد داود، که انتخاب شد تا برای بیت‌سنایه (چین) اسقف مبشر باشد. توما اعمال بشارتی صومعه ها را بدین گونه توصیف می کَند: آنها مردانی را فرستادند نه فقط برای «تخت وتاجهای استقرار یافته پادشاهی... در شهرهای پر رونق و ممالک مترقی و متمدن، بلکه هم چنین برای ممالکی که از تمام دانش درباره مسائل الهی و آموزه های مقدس محروم بوده و در اسارت بت‌پرستی و جادوگری به سر می برند... تا آنها بتوانند شیطان را ریشه کن کنند و نیکی بکارند، و ظلمت اشتباه را بیرون رانند و کاری کنند که نور درخشان آموزه بر آنها بتابد.

شاید این تعهد تیموتی برای احیای صومعه ها در مملکت خود بود که در جهانی که به نظر می رسید به سوی اسلام روی آورده است، او را هدایت نمود تا به‌جای ضدیت با مسیحیان غیرنسطوری دهیمی، یعنی یعقوبیون و ملکیها، با آنها همکاری نماید. چنان که از اظهارنظرهای وی در نامه هایش برمی‌آید، ظاهراً به توسط نفوذ طبیب مخصوص

هارون الرشید، گابریل بوتیشو* نسطوری، به او اقتداری داده شده بود بر آنها اما او با آنها با مساوات و انصاف کلیسائی رفتار می نمود و حتی یک اینچ هم از الهیات نسطوری خود منحرف نمی شد.

زمان پاتریارکی او مصادف است با دوران طولانی جوشش و کاوش روشنفکرانه اسلامی که هیتی آن را «دوره ترجمه» نامیده است (حدود ۷۵۰ تا ۸۵۰)، دوره ای که متفکرین اسلامی شروع به کشف دنیای علم و فلسفه یونانی نموده و کلیسا در غرب در حال فراموش کردن آن بود. یکی از بزرگترین دستاوردهای کلیسای آسیا برای تاریخ تفکر بشر نقش کلیدی آن در انتقال میراث کلاسیک یونانی به امپراتوری عرب و حفظ آن توسط اعراب، برای کشف مجدد و تبدیل غرب در دوران رنسانس و اصلاح مذهب می باشد.

تعلیم و تربیت اعراب مدیون دانشمندان مسیحی دهیمی در طی اولین قرن خلافت سلسله عباسیان باقی ماند. یکی از دلائلی که خلیفه مهدی از گفتگو با تیموتی استقبال کرد بدون تردید این بود که تیموتی حامی غیور تعلیم و تربیت بود و با فلسفه ارسطو آشنائی داشت و در متون یونانی و سریانی دارای تبحر کافی بود. او یکبار نوشت «به یاد داشته باش که مدرسه مادر و نگهبان پسران کلیساست».

عمدتاً به شکرانه وجود مترجمین پیشگام مسیحی، اعراب که تا این زمان تعلیم اندکی یافته بودند ولی دارای مغزهای پرسشگر بودند به سوی انقلابی روشنفکرانه کشیده شدند. چنان که هیتی می گوید «محققین عرب آنچه را که یونانیها در طول قرنها به کمال رساندند فقط در چند دهه جذب نمودند». برخی از آثار ریاضی و نجوم را جهانگردان با خود از هندوستان به بغداد آوردند ولی قدیمی ترین و به مراتب مهم ترین منبع، یونان قدیم بود که توسط مسیحیان یونانی به مسیحیان سریانی و پارسها منتقل و توسط آنها به اعراب ارائه شده بود.

یکی از اولین مترجمین تئوفیلوس بن توما (وفات ۷۸۵) بود، یک مسیحی مارونی و ستاره شناس دربار خلیفه مهدی. او بخشهائی از کتاب ایلیاد هومر را به عربی ترجمه نمود. مترجم دیگر یک مسیحی سریانی به نام یوحنان بن مساوای* (وفات ۸۵۷) بود، دانشمندی که کتب طبی را برای هارون الرشید ترجمه نمود. هیتی داستانی را نقل می کند که هنگامی که او توسط یک خادم دربار مورد تمسخر قرار گرفت رو به آن مرد نموده و گفت «اگر حماقتی که تو را مبتلا کرده به هوشمندی تبدیل می شد و میان صدها زنبور تقسیم می گردید، هر کدام از آنها از ارسطو هم هوشمندتر می شد».

اما بزرگترین در میان آنها شاگرد یوحنا بود به نام حنان بن اسحاق* (۸۰۹ تا ۸۷۳)، یک نسطوری از هیرتا پایتخت پادشاهی باستانی لاخمید در مرزهای جنوبی پارس. او از

مقام دون خادم طبیب به نظارت کل کتابخانه و مدرسه خلیفه مأمون (۸۱۳ تا ۸۳۳) ترقی نمود. وی در این مقام مسؤول نظارت بر کلیه پروژه های ترجمه علمی دربار بود، که متون به طور معمول ابتدا از یونانی به سریانی، که زبان کلیسای نسطوری بود ترجمه می شدند و سپس از سریانی به عربی. قسمت اعظم ترجمه به زبان عربی توسط پسر حنان، اسحاق انجام می شد که بهترین مترجم امپراتوری عرب در آثار ارسطو بود. امتیاز ترجمه آثار گالن*، هیپوکراتها*، و جمهور افلاطون و بسیاری آثار دیگر به او داده شده است.

آثار وی به قدری با ارزش بوده که گفته می شود خلیفه هم وزن کتبی که او ترجمه کرده به وی طلا می پرداخته. هیتی همچنین گزارش می کند که این محقق و مترجم مسیحی مشهورترین کتب طبی دنیای آن زمان تا آن حد در دربار مسلمانان مورد اعتماد بود که متوکل، خلیفه دهم، او را طبیب مخصوص خود کرد. اما، هنگامی که حنان حاضر نشد یکی از دشمنان خلیفه را مسموم کند به زندان افتاد. و وقتی خلیفه از او پرسید که چه چیز باعث شد که او از دستور سرباز زند به خلیفه پاسخ داد:

> دو چیز: مذهب من و حرفه من. مذهب من اعلام می کند که ما باید محبت کنیم حتی به دشمنان خودمان، چه برسد به دوستانمان؛ و حرفه من که بر سودمندی بشریت بنا شده و منحصر است به رهائی و شفای انسانها...»

این حادثه نشانه ای بود از حوادثی که در آینده روی می داد. متوکل، نوه هارون الرشید از زن برده ترک، از سیل دانش جدید که توسط منابع غیرمسلمان به درون امپراتوری جاری شده بود نگران شد. خلافت او (۸۴۷ تا ۸۶۱) امپراتوری را به یک نمونه ارتدکسی شدید سُنی تبدیل نمود که تحقیقات مستقل علمی را مانع می شد و مخالفین مذهب را هرگاه احساس می کرد لازم است، سرکوب می نمود.

او ابتدا به مسلمانان تحصیل کرده و آزاداندیش فرقه معتزله روی آورد که تئوریهای جنجال برانگیز آنها درباره اراده آزاد و پیشگامی آنها درمورد تفسیر کمتر تحت اللفظی قرآن، توسط عموی او خلیفه مأمون مورد تأیید قرار گرفته بود، اما اینک آنها را به عنوان بدعتگذاران برچسب می زدند. این موجب شد که بسیاری از آنها پنهانی به مسیحیت و زرتشتی برگردند و یا جذب «سلولهای» زیرزمینی مانویان شوند که در آسیای مرکزی بیشتر از مرکز خلافت در بین النهرین رشد کرده بودند.

به خاطر تعقیب و آزار مسیحیان، به متوکل توسط تاریخ نویس یعقوبیون بارهبرائوس (ابوالفرج) لقب «متنفر از مسیحیان» داده شده بود، که شاید کاملاً منصفانه نبوده باشد. حداقل به یک دلیل، و آن این که او مسلمانان شیعه را حتی با خشونت بیشتر از مسیحیان

سرکوب می‌نمود. و در کمال عدالت باید توجه کرد که در هیچ زمانی در طی خلافت عباسیان مسیحیان واقعاً از فشارها و تبعیض‌ها آزاد نبودند. سیاستهای متوکل که شدیداً ارتجاعی بود، درمورد مسیحیان قدری سخت‌تر بود از آنچه که آنها قبلاً تجربه نموده بودند. تعقیب و آزار خشونت‌آمیز هنگامی که رخ می‌داد معمولاً کوتاه و محدود بود. ولی از طرف دیگر سرکوب و تبعیض، فزاینده بود.

حتی تحت حکومت سخاوتمند، یکصد سال بعد، امپراتوری همیشه مهربان نبود. در یک مقطع مهدی که در اثر شکست در مرز به دست دشمنان مسیحی بیزانس عصبانی بود، فرمان تخریب بعضی از کلیساها را صادر کرد و به عنوان جریمه اضافی داشتن برده برای مسیحیان را ممنوع نمود: این همان خلیفه بود که مؤدبانه با تیموتی اول به بحث نشست. در طی حکومت او اوج گرفتن فرقه رادیکال و زاهد مزاحم مانی‌گرا موجی از سرکوب بی‌رحمانه که اکثراً برعلیه افراطیون بود به وجود آورد که بعداً به مزاحمت برای صومعه های مسیحی که راهبان آنها را گاه با پیروان مانی اشتباه می‌گرفتند گسترش یافت. این موضوع چرخشی کوتاه و بی‌رحمانه برعلیه مسیحیان داشت که مخصوصاً بر زنان تمرکز یافته بود. پیروان مانی را اغلب دستجمعی اعدام می‌کردند اما زنان مسیحی را آویزان می‌کردند و با تازیانه های نوک سربی تا هزار ضربه شلاق می‌زدند و به ارتداد وادار می‌نمودند.

فشارهای قدری کمتر اما طولانی‌تر در طی حکمرانی پسر دوم مهدی، هارون‌الرشید، با شهرت **شبهای عرب**، وارد می‌شد که حکومت او (۷۸۵ تا ۸۰۹) به عنوان اوج قدرت و ثروت عباسیان در تاریخ اعراب به یاد مانده است. محاصره قسطنطنیه توسط او امپراتریس ایرن* را مجبور ساخت تا درخواست صلح نماید و باج و خراج زیاد و تحقیرکننده‌ای بپردازد. خلیفه شاعر، عالم و ارباب شرق با شارلمانی که او را ارباب غرب می‌نامید، هدایائی شاهانه رد و بدل می‌نمود. اما توسط مسیحیان شرق به عنوان گاه تخریب کننده کلیساها و تعقیب کننده ایمانداران با تلخکامی یاد می‌شود.

شاید به خاطر جنگ با قسطنطنیه مسیحی بود که خلیفه، در پایان حکومت خود در سال ۸۰۷، دستور داد تمام کلیساها در سرزمینهای مرزی، و نیز هر کلیسا ئی که از زمان فتوحات به بعد ساخته شده است تخریب شوند. چند کلیسا درواقع تخریب شد مشخص نیست. برخی ازآنها بلافاصله به دستور خود هارون دوباره ساخته شدند، اما تهدید باقی ماند، و حادثه‌ای که حدود ده سال بعد اتفاق افتاد نشان می‌دهد که این تهدید در بخشهای مختلف امپراتوری تا چه حد جدی بوده است. یک کتاب تاریخ بی نام ونشان ثبت شده که اعراب مسلمان از ناحیه اوسروئن باستانی، از ادسا، ساموساتا و حرّان، از حاکم (عبداللّه بن طاهر) درخواست نمودند که هر کلیسای مسیحی که طی ده سال گذشته

ساخته شده است را تخریب نماید، ولی او رد نمود. و به آنها پاسخ داد «که مسیحیان بیچاره هنوز یک دهم کلیساهائی که تخریب و سوزانیده شده است را بازسازی ننموده اند». در این گزارش آمده است که مسیحیان تحت حکومت والی در صلح رشد نمودند، اما فعالیتهای آنان محدود شده بود.

در آن زمان، حدود سال ۸۲۰ و بر حسب مطالعات تریتون درباره غیرمسلمانان تحت حکومت خلفا، ساختن کلیساهای جدید و کنیسه ها در شهرهای مسلمان نشین ممنوع بود و فقط در جاهای دیگر مسیحیان می توانستند برطبق میل خود کلیسا بنا کنند و جشن و سرور برگزار نمایند. هارون الرشید رسم قدیمی دیگری را نیز احیا نمود و آن این که مسیحیان و یهودیان و سایر اقلیتهای مذهبی را وادار ساخت با پوشیدن لباسهای مخصوص خودشان را به عنوان غیرمسلمان در ملاء عام مشخص سازند.

علاوه بر این مسیحیان و یهودیان در دفاع از خود در برابر قانون فلج بودند زیرا که برطبق یک حکم قضائی مسلمانان، شهادت آنان در دادگاه برعلیه مسلمانان قابل قبول نبود، زیرا قرآن به طور صریح آنها را متهم نموده که کتب مقدسه خود را تحریف کرده اند و بدین سبب قابل اعتماد نمی باشد (۲:۷۰، ۵:۱۶-۱۸) اما استثناهائی هم وجود داشتندو مکتب های متعدد قوانین شریعت اسلامی، این فرم بخصوص از تبعیض را به اشکال مختلفی تفسیر می نمودند. به طور مثال، اگر مسلمانی در حین سفر به بیماری سختی دچار شده که مشرف به موت گردد آیا می تواند از یک مسیحی یا یهودی بخواهد تا شاهد برای آخرین خواسته و وصیت نامه او باشد؟ بعضیها می گفتند بلی، و برخی نه. مسلمانان هم بر سر این موضوع بحث می کردند که آیا یک غیرمسلمان را می توان به عنوان شاهد برعلیه غیرمسلمانی دیگر پذیرفت. اما جائی که شهادت غیرمسلمانان پذیرفته می شد، آنها می توانستند فقط به خدا قسم بخورند و نه به «خدائی که انجیل را به عیسی مکشوف نموده» یا اگر یهودی بودند «نه به خدائی که شریعت را به ما آشکار ساخت».

زندگی خانواده های مسیحی هم چنین به طرز نامطلوبی مورد آسیب قرار می گرفت. یک قانون غیرقابل نقض این بود که یک زن مسلمان نمی توانست با یک غیرمسلمان ازدواج کند. یک زن مسیحی که با یک مرد مسلمان ازدواج می کرد نیز می بایستی توافق کنند که از برخی سنتهای مسلمانان اطاعت نماید وگرنه شوهر او همه حقوق خود را از دست می داد. اگر زنی مسیحی در غیاب همسر مسیحی خود مسلمان می شد می توانست قبل از بازگشت او دوباره ازدواج نماید. به علاوه اگر هرکدام از والدین مسیحی مسلمان می شدند، فرزندان خردسال آنان نیز به عنوان مسلمان شناخته می شدند.

افول کلیسا (۸۵۰ تا ۱۰۰۰)

مشکل بتوان به تاریخی به عنوان شروع افول کلیسا در زمان امپراتوری «عباسیان» اشاره نمود، اما شاید خلافت سرکوب گرایانه متوکل (۸۴۷ تا ۸۶۱) در اواسط قرن نهم زمانی دقیق باشد که در این صورت با افول کلیسای نسطوری در چین سلسله تانگ، پس از تعقیب و آزارهای مذهبی توسط امپراتور ووتسونگ (۸۴۰ تا ۸۴۶) ـ که تا به حال ذکر نشده ـ مشابهت دارد. اواسط قرن نهم به نظر می رسد نقطه ای بدون بازگشت برای رشد و آزادی مسیحیت در شرق و نیز در غرب آسیا در آن هزارهٔ اول باشد.

در سال ۸۴۹ متوکل به طور ناگهانی پاتریارک تئودوسیوس را عزل نمود و در سال ۸۵۰ این قانون مورد اعتراض، نشانه گذاری مسیحیان توسط لباس های مخصوص و تکه های وصل شده به البسه آنان، را دوباره احیا نموده و شدت بخشید. ماری، تاریخ نویس نسطوری این تعقیب و آزار را این گونه توصیف می کند:

> (یک مسیحی حسود) از روی نفرت شروع به تهمت زدن به (پاتریارک تئودوسیوس) نمود... و متوکل عصبانی شده یک ماه پس از انتصاب تئودوسیوس دستور عزل او را صادر نمود. سپس او را به بغداد فرستاد و به زندان افکند، و به تخریب کلیساها و صومعه ها پرداخت ... او مسیحیان را از اسب سواری منع کرد و به آنها دستور داد البسه رنگین بپوشند و وصله ای بر پیراهن خود نصب نمایند، هیچ کدام از آنها در روز جمعه در بازار دیده نشوند، قبور مردگان آنها تخریب گردد، و فرزندان آنها اجازه ندارند در مدارس زبان عربی بیاموزند. مالیات منازل آنها به مسجد آورده شود و مجسمه های چوبی شیاطین آنها در برابر درب منازل ایشان برپا گردد. صدائی جهت فراخوانی آنها برای نیایش بلند نشود، و مکانی جهت نیایش برای آنها اختصاص نیابد...

این نشانه ای از شرمساری آنها در نزد آسیائی ها بود که مجبور باشند قبور پیشینیان خود را تخریب نمایند. شورش اوباش برعلیه مسیحیان در سال های ۹۲۳ و ۹۲۴ در نزدیکی اورشلیم و در دمشق رخ داد، اما این به دستور خلیفه نبود و کشتاری به همراه نداشت.

ناراحت کننده تر از ستمگری توسط یک جامعه غیرمسیحی به عنوان یک عامل سقوط کلیسا، اشاراتی است در کتب تاریخی آن زمان از اینکه کلیسا از درون در حال فروپاشی بود. اسناد موجود از پاتریارک ها به طرزی ناخوشایند با داستان هایی درباره رشوه خواری و طمع در عالم کلیسائی چاشنی زده شده اند. توما اهل مرگا بیان می کند که چگونه

پاتریارک سالیبازاشا* سعی کرد از راهبان بیت‌آبه کپی باارزش اناجیل آنها را که به طرز با شکوهی با طلا و سنگ های جواهر مزین شده بود بدزدد. پاتریارک نسطوری ابراهیم سوم (۹۰۵ تا ۹۳۷)، برای بی‌آبرو کردن رقیب خود، پاتریارک یعقوبیون انطاکیه، مبالغ گزافی به خلیفه رشوه داد تا حق داشتن سکونتگاه در بغداد را از اسقف یعقوبیون بگیرد.

اما آزاردهنده تر از این، شواهد موجود در رابطه با فساد در صومعه ها می باشد. توما اهل مرگا با وجود تحسین زیادی که برای قدیسین بزرگ که همیشه در آنجا یافت می شدند داشت، صادق تر از آن بود که گناهان دیگران را که چندان قدیس نبودند پنهان کند. او درباره راهبانی که در پنهان همسر اختیار کرده بودند، تفرقه و عدم تمکین آنها، بدعت‌گذاری های مسالیان های بیش از حد زاهد، و نیز درباره افول پرستش و نیایش، که آن‌طوری که او توصیف می کند، تماماً در گیجی بوده و «هر استان، شهر، صومعه و مدرسه سرودها و مزامیر ستایشی خود را داشتند، و هر کدام را به طریقی خاص می‌خواندند»، سخن می گوید. در قرن هشتم صومعهٔ بزرگ او در حال سقوط بود. زمین آنها که برای کشاورزی وقف شده بود در وضعیت بدی نگاهداری می شد و به قول یک نظاره‌گر «راهبان آنها به شدت فقیر و تهی دست هستند». در سال ۸۳۲ هنگامی که توما وارد صومعه شد کردهای چپاولگر به تازگی آن‌را غارت نموده بودند و پایان کار آن نزدیک بود.

اما بازگوئی چنین نمونه هایی از تبعیض و ازهم پاشی نباید به ما اجازه دهد که از زندگی مسیحیان تحت سلطهٔ «عباسیان حتی در دورهٔ افول» تصاویری تیره ترسیم نمائیم. سیستم **دهیمی** همان‌گونه که محروم می کرد حفاظت نیز می نمود. شهدای کمی وجود داشت و از کلیسای زیرزمینی خبری نبود. بسیاری گریختند، اغلب به سرزمین رومی ها، اما اعدام های کمی انجام می شد و از قتل‌عام کلی هم خبری نبود. پاتریارک های مسیحی، نسطوری ها و یعقوبیون، هنوز هم در مقرهای محترم خود حکومت می کردند و اسقفان و کشیشان آزادانه موعظه نموده و مراسم عشای ربانی برگزار می نمودند.

با پایان گرفتن قرن دهم در سال ۱۰۰۰ میلادی، کلیسا از نظر سازماندهی، اما نه از نظر تعداد، در حال رشد بود. هشت حوزهٔ متروپولیتنی (اسقف اعظمی) اضافه شده بود، در حالی‌که با تمام مشکلات یک اقلیت مذهبی محدود شده تحت حکومت مسلمانان دست‌و پنجه نرم می‌شد. پانصد سال قبل، هنگامی‌که نسطوری ها در شورای پنجم (بابای در سال ۴۹۷) نهایتاً بر جدائی کامل کلیسای پارس خودشان در شرق از کلیسای غرب مهر تأیید زدند، فقط هفت حوزهٔ کلیسایی وجود داشت. پس از یک و نیم قرن دیگر تحت سلطه پارس زرتشتی و به دنبال آن سه و نیم قرن تحت سلطه اسلام، پانزده حوزه متروپولیتنی نسطوری درون امپراتوری عباسی وجود داشت.

پاتریارک نسطوری رهبر اصلی شناخته شده برای تمام مسیحیان بود. در گذشته هم اشاراتی به چنین الویت نسطوری، توسط تیموتی اول (۷۷۸ تا ۸۲۰) به طور مثال، وجود داشت و حتی زمان پاتریارک ابراهیم سوم (۹۰۵ تا ۹۳۷) موردی شفاف تر، گرچه از نظر اخلاقی مه آلود، وجود داشت که به شیوه های سؤال برانگیز خلیفه را متقاعد می نمود تا مانع ایجاد مقر اسقفی برای یعقوبیون در بغداد شود، همان طوری که در گذشته بیان شد. اما اولین مدرک مستقیم از شناسائی برتری نسطوری ها توسط مسلمانان گواهی نامه ای است که توسط خلیفه القائم به پاتریارک عبدیشوع دوم (۱۰۷۴ تا ۱۰۹۰) در اواخر قرن یازدهم داده شد. چنان که تاریخ نویس، ماری، شصت سال بعد در سال ۱۱۴۰ درباره آن نوشته است:

> تو همان هستی که شاهزادهٔ ایمانداران (خلیفه) به کاتولیکوسی مسیحیان نسطوری که در بغداد و سایر نواحی و استان ها زندگی می کنند منسوب نموده. او تو را به عنوان اسقف آنها و نیز یعقوبیون و رومی ها (بیزانس؟)، که در سرزمین های مسلمانان ساکن هستند و یا به آنجا آمده اند، اعلام کرده و به همهٔ آنها دستور می دهد که از تو اطاعت کنند.

اما این برتری و الویت بر این واقعیت سخت که در پایان قرن دهم انتصاب پاتریارک برعهده خلیفه بود، و نه کلیسا، سرپوش می گذارد. او می توانست حتی حق اسقفان را برای انتخاب پاتریارک خود نادیده بگیرد.

بنابراین تا سال ۱۰۰۰ میلادی هنوز هم در کلیسا ثروت بزرگی وجود داشت. مسیحیان عادی را می توانستند در مقام های عالی در تعلیم و تربیت و حکومت بیابند با وجودی که آنها دارای رتبهٔ اجتماعی دست دوم یعنی از **دهیمی** ها بودند. آنها به عنوان معلمان و منشی های خصوصی به شدت مورد درخواست بودند اما با وجود این در این دوران به اندازهٔ دوران طلائی ترجمه در دویست سال قبل وجودشان ضروری نبود. اعراب مسلمان و تغییر مذهب دادگان پارسی و سریانی به اسلام، که اینک هر دو به طور مساوی تعلیم یافته بودند، شروع به اشغال مقام ها هر روز به تعداد بیشتری نمودند. تجار و مالکین مسیحی هنوز هم ثروت زیادی داشتند و به شدت مورد حسادت بودند، اما مالیات های سنگین به تدریج مسیحیان را از نفوذ عمده مالی بیرون می راند، هم چنان که آنها از همان ابتدا نیز از حق برابری اجتماعی و نفوذ سیاسی منع شده بودند.

مسیحیان شاید در زمینهٔ طب بیشتر از هر جای دیگر دوام آوردند. برای دویست و پنجاه سال، از زمان خلیفه دوم منصور، که به مدرسه مشهور طب نسطوری ها در جندی شاپور (بیت‌لاپا) روی آورد و در سال ۷۶۵ رئیس آن، گیورگیس ابن بوتیشوع را

که از خانوادهٔ یک طبیب سرشناس پارسی بود آورد تا طبیب شخصی او در بغداد باشد، اکثر خلفای عباسی مسیحیان را به عنوان اطبای خود برگزیده بودند. این روند حتی به قرن یازدهم هم کشیده شد. اما بسیاری از آنان، همانند «علی ال-تباری» (حدود سال ۸۵۴)، قادر به تحمل فشارها نبودند و از ایمان خود دست کشیدند. این تباری (که نباید با هم عصر او تاریخ نویس بزرگ اسلام ابوجعفر ال-تباری اشتباه شود) طبیب شخصی خلیفه متوکل بود و در طی سال های دشوار خلافت او به دین اسلام روی آورد. به دستور آن «متنفر از مسیحیان» او در دفاع مستمر از اسلام برعلیه مسیحیت رساله ای بسیار مؤثر به نام « **کتاب مذهب و امپراتوری (کتاب الدین ...)** » نوشت.

> اگر از مسیحیان سؤال کنیم که چرا به طور خاص به پیغمبر باور ندارند، آنها جواب می دهند به سه دلیل: اول اینکه ما هیچ پیامبری را نمی یابیم که دربارهٔ او قبل از آمدنش پیشگوئی شده باشد، دوم اینکه ما در قرآن اشاره ای دربارهٔ یک معجزه نمی یابیم... و سوم اینکه مسیح پیشگوئی نمود که بعد از او دیگر پیامبری نخواهد بود. اینها قوی ترین استدلالات آنها می باشند و من آنها را با کمک خدا رد خواهم نمود.

بنابراین در پایان هزارهٔ اول مسیحی، کلیسا زخمی شده بود، شاید مهلک، و افول می نمود. چرا؟ مقایسه ها با غرب تحت سلطهٔ روم بت پرست گمراه کننده است. در طول سیصد سال به مسیحیان غربی یک کنستانتین داده شد؛ آسیا هنوز پس از نهصد سال کنستانتینی نداشت. اما سؤال هنوز باقی است: چرا؟ تعقیب و آزار، بلی؛ اما خشونت تحت سلطهٔ ساسانیان پارسی بیشتر طول کشید و بی رحم تر بود، و با این وجود کلیسا با قدرت باقی ماند. مالیات گیری؟ انزوای اجتماعی؟ محرومیت از آزادی های سیاسی؟ بلی، همه اینها، و این هم حقیقت دارد که مسیحیان آسیا تا سال ۱۰۰۰ به سنگینی این موانع بیشتر از هر جامعه مسیحی در هر جای دیگر این جهان در آن هزارهٔ اول آشنا شده بودند. اما هیچ کدام از اینها پاسخ سُوال ما نیستند، سنت مسیحی این است که هیچ قدرتی در این جهان نمی تواند کلیسا را نابود کند. در سخنان پولس قدیس ما گرفتار شده اما خرد نشده ایم... مورد تعقیب و آزار قرارگرفته اما فراموش نشده ایم، افکنده شده اما ناامید نشده ایم (۲- قرنتیان ۴:۸-۹). چرا نه در آسیای قرن نهم؟

شاید بهترین جواب در یک جمله جوابیه در گفتگوئی مابین یک مسیحی «عبدالمسیح ال-قندی، و یک مدافع مسلمان ال-هاشمی یافت شود. این بحث در برابر خلیفه مأمون در قرن نهم برگزار شد. در مراحل پایانی بحث، آن مسیحی اقرار می کند که «اما راهبان دیگر بشارت دهندگان واقعی نیستند».

مسیحیان دیگر بشارت نمی‌دادند و صومعه‌ها مبشرینی آموزش نمی‌دادند، افول می‌بایستی مرگبار بوده باشد. اما با وجود این، پس از سیصد سال تحت حکومت اسلام کلیسای **دهیمی**‌ها، با وجودی که جدا شده، ضربه خورده، محدود شده و خود را مجروح کرده بود، هنوز هم باقی‌مانده و هنوز هم شکست نخورده، به‌عنوان آن چه که مسیحیان «جسم مسیح بر روی زمین» می‌نامند.

* * *

فصل هفدهم

بقای مسیحیت تحت سلطهٔ اسلام قرون وسطی

(۱۰۰۰ تا ۱۲۵۸)

بزرگ منشانه ترین دستور (خلیفه) جاری شد...
تا تو را کاتولیکوس مسیحیان نسطوری در بغداد و سایر سرزمین های اسلام سازد،
و رهبر آنها و سایرین، یونانی ها، یعقوبیون و ملکی ها در تمام سرزمین...
تا از تو و هم ایمانان تو از لحاظ جانی و مالی حفاظت نماید...
و رسوم بر پا شده دربارهٔ تدفین مردگان شما،
و حفاظت از کلیساها و صومعه شما را تأیید نماید...

فرمان صادر شده برای پاتریارک عبدیشوع سوم (۱۱۳۸ میلادی)
ترجمه شده توسط تریتون در، «خلفا و زیردستان غیرمسلمان آنها»

آغاز هزارهٔ جدید

به موازات این که تقویم به سال ۱۰۰۰ میلادی نزدیک تر می شد، برخی در غرب مسیحی شده با ترس دربارهٔ آمدن روز داوری و پایان جهان زمزمه می نمودند. ولی در آسیا تقویم دیگری در جریان بود و به پایان هزاره مسیحی چندان توجهی نمی نمود. با وجود این آسیائی ها نیز، به دلائل دیگری ممکن است با حیرت به این اندیشیده باشند که آیا دنیای آنان در حال فروپاشی نیست. این دوران افول امپراتوری ها و فروپاشی تمدن ها در قارهٔ بزرگ بود، دوران تغییر چهرهٔ آسیا به فرمی جدید و ناراحت.

قرن ها بود که قدرتمند ترین امپراتوری های آسیا در یک طرف قاره سلسله تانگ در چین و در سوی دیگر امپراتوری مسلمان عرب بودند، اما اینک به طور ناگهانی سلسله تانگ رفته بود و وارثین عرب حضرت محمد در حال از دست دادن مرزهای غربی خود به فاطمیان مصر و مسیحیان قسطنطنیه بودند، در حالی که استان های شرقی آنان هم به صورت بلوک های بزرگ درحال سقوط به دست پارسیان شورشی و ترک ها بود. جنگجویان فتوحات اسلامی اینک به عروسک هائی در دست مزدوران خودشان، ترک ها، تبدیل شده بودند. در یک مرحله، حدود سال ۹۵۰، مردم بغداد ممکن است با دلسوزی و افسوس به منظره سه نفر از حاکمان قبلی خود نگریسته باشند، که خلع شده، نابینا گردیده، و در حال گدائی برای غذا در خیابان ها راه می رفتند. حدود سال ۱۰۰۰ افول امپراتوری عباسیان دیگر غیرقابل برگشت شده بود.

در همین زمان هندوستان هم شاهد سقوط تمام نواحی شمال غربی خود به دست مهاجمین قبایل ترک آسیای مرکزی بود. حدود سال ۱۰۰۰ یک رهبر ترک، محمود، «بت شکن»، سلطان مسلمان غزنه، از جائی که اینک افغانستان است به درون کشمیر هجوم آورد. او ردپای وسیعی در میان دشت های حاصلخیز شمال هندوستان برجای گذارد و تخت وتاج ها و سلسله پادشاهی را فرو ریخت و معابد طلائی را غارت نمود. این سرآغاز تغییر مذهب اجباری پنجاب ثروتمند و هندو به اسلام در جائی که اینک پاکستان نامیده می شود بود.

در خاور دور، سقوط امپراتوری زمانی با شکوه تانگ، چین را به «پنج سلسلهٔ پادشاهی و ده پادشاهی» تقسیم نمود. حتی ظهور دوباره قدرتی تا حدودی شبیه امپراتوری تحت حکمرانی امپراتوران اولیه سونگ (۹۶۰ تا ۱۱۲۷) قبایل مانچو و مغول نتوانست از سرازیر شدن به آن طرف دیوار بزرگ و جدا کردن امپراتوری از سرزمین های شمالی و تهدید موجودیت دائم آن جلوگیری نماید. در سال ۱۰۰۲ یک مقام رسمی سفارت کره به

خیتان «امپراتور» از حکمرانان لیائوی منچوری به خاطر پیروزی اش بر امپراتوری سونگ چین تبریک گفت.

در تمام آسیا مراکز تمدن در حال فروپاشی بودند و کلیسا نیز از شوک زمین لرزه ها مصون نماند. کلیسای آسیا در آغاز این هزاره دوم تاریخ خود با آینده ای یأس آور و بدون امید روبه رو بود همان گونه که فروپاشی آشکار ساختار سیاسی و اجتماعی کل قاره. برخلاف اروپا، جائی که در آغاز هزاره دوم دورانی از بشارت دهی به آخرین بت پرستان در باریکه های شمال غربی مسیحی از اسکاتلند و اسکاندیناوی تا پروس، لهستان و بالکان، آغاز شده بود، در آسیا هنوز هم جوامع کوچک پراکنده و نامطمئن مسیحی یافت می شدند.

نسطوری ها در چین تانگ از بین رفته بودند. آسیای مرکزی و شمال شرقی هندوستان در حال روی آوردن به اسلام بودند. مسیحیان تومائی در جنوب هندوستان گرچه در رفاه و احترام به سر می بردند اما به عنوان جامعه ای در اقلیت، منزوی بودند.

فقط در خاورمیانه (آسیای غربی) یک جامعه قابل توجه بزرگ و شناخته شده و ملی از مسیحیان وجود داشت، اما حتی در آنجا هم موقعیت آن شدیداً محدود شده و بقای آن متزلزل بود. در باریکه های مدیترانه از آنچه که زمانی آسیای مسیحی بیزانس بود، جوامع قدیمی ملکی (ارتدکس بیزانس) و یعقوبیون (ارتدکس سریانی) هنوز هم نسبتاً پرجمعیت بودند اما به طور جداگانه، اولی به قسطنطنیه و دومی به انطاکیه وابسته بودند، که روابط آنها را با یکدیگر مختل می نمود. پاتریارک نسطوری در بغداد می توانست بر همکاری حدود ۲۵۰ اسقف در آسیا، ۲۰ متروپولیتن و بنابر حدسیات حدود شاید ۱۲ میلیون پیرو در میان ۲۷۰ میلیون سکنه جهانی و شاید ۵۰ میلیون مسیحی، حساب کند. اقتدار کلیسائی او تمام قاره را تا هندوستان و چین پوشش داده بود. اما خارج از **دهیمی**ها، جوامع اقلیت مسیحی در امپراتوری عباسیان تقریباً غیرقابل رؤیت بودند. در هیچ قسمت از آسیا پس از فتوحات مسلمانان و قبل از دوران اکتشافات غربی ها یک جامعه مسیحی در یک ملت آسیائی با تعداد کافی پیرو ظاهر نشد تا بتواند پایگاهی برای ارائه ویژگی شاخص مسیحیت در هویت ملی آنان باشد.

معجزه این است که کلیسا اصولاً دوام آورد. سقوط اربابان مسلمان، «عباسیان»، را پشت سر گذاشت، موضوعی که در رابطه با افول قدرت اعراب شاید می بایستی در انتظار آن می بودیم. اما هم چنین محاصره تقریباً مهلک جنگ جویان صلیبی اروپای مسیحی را نیز پشت سر گذاشت، که به آسیا سرازیر شده بودند تا به ظاهر مسیحیان را آزاد کنند اما به جای آن آنها را آسیب پذیرتر و به اشتباه درک شده تر از قبل به جای گذاردند. کلیسا حتی از یورش برق آسای وحشی های جدید، مغول های چنگیز خان، هم جان سالم به در برد.

برای کلیسا در آسیا این پنج قرن پس از اولین هزارهٔ مسیحی حاوی دوره های منقطع رشد وتوسعه بود. سال های ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ را می توان به طور حقیقی تر، دوران دوام مسیحیان در آسیا، و نه پیروزی آنها، نامید.

فروپاشی خلافت عباسیان (۱۰۰۰ تا ۱۲۵۸)

تا سال ۱۰۰۰ میلادی امپراتوری بزرگ اسلامی خلفای عباسی در حال فروپاشی بود. آنها قدرت را از خویشاوندان خود در سلسله امویان در سال ۷۵۰ به دست آورده و در طی یکصد سال اول حکومت خود اعتبار و ثروت اعراب را به بالاترین حدی که آنها هرگز قادر به رسیدن به آن بودند بالا بردند.

اما علی رغم قدرتی واقعی، خلافت در سال ۸۵۰ شروع به از بین رفتن کرده بود. از این مقطع به بعد برای چهار قرن طولانی دیگر، با وجود بعضی لحظات نورانی، امپراتوری به ضعفی طولانی و مرگ حقارت بار تدریجی دچار شده بود. در سال ۱۲۵۸ بغداد اعراب به دست مغول ها افتاد. آخرین خلیفهٔ عرب قبایل جنگ جو که بر غرب آسیا، از اورشلیم تا حاشیه های شرقی پارس سلطه داشت در یک قالیچه پیچیده شده و توسط قبایل مغول که از دشت های بادخیز آسیای مرکزی به خاورمیانه هجوم آورده بودند، همان گونه که ششصد سال قبل اجداد عرب خلیفه از صحرا سرازیر شده بودند، اعدام گردیده بود.

به گونه ای غیرمنتظره، ملکهٔ فاتح جدید در بغداد یک مسیحی ایماندار مغول بود. اینکه چگونه چنین چیزی ممکن است داستان ما را به سال ۱۰۰۰ به عقب می برد، جائی که این قسمت از تاریخ مسیحیت در آسیا می باید شروع شود. برخلاف کلیسای نسطوری در چین قرن دهم، که هنگامی که سلسله بزرگ تانگ سقوط کرد به طور کامل ناپدید شد، نسطوری ها در پارس طلوع و افول فرمانروایان عرب عباسی را پشت سرگذاشتند، و نه تنها در غرب مسلمان دوام آوردند بلکه به عنوان حضورفعالیت های بشارتی مقطعی ولی غیرقابل حذف در تمام آسیا از سواحل مدیترانه تا دریای چین، تا فرارسیدن اولین اروپائی ها باقی ماندند.

دلیل برای سقوط عباسیان عمدتاً آمیخته ای پیچیده از انگیزه های مذهبی، نژادی، و سیاسی موجود در درون خود اسلام است. حضور ناراحت کنندهٔ اقلیت های غیرمسلمان، همانند مسیحیان و یهودیان، در امپراتوری و یا حتی هجوم های مهلک جنگ جویان صلیبی دلیل اضمحلال خلافت نبود بلکه این رقابت های ملی و قومی خرد کننده خود مسلمانان، جنگ های خونین آنها برای جانشینی در قدرت زودگذر دنیوی، و اختلافات حل نشده

دربارهٔ مرکزیت اقتدار روحانی در شریعت و مذهب اسلامی بود که موجبات سقوط خلافت را فراهم نمود. آیا خود حضرت محمد اخطار نداده بود که، بر حسب روایات، «اسرائیلی ها به هفتاد و یک یا هفتاد و دو فرقه تقسیم شده اند، و همین طور مسیحیان، اما جماعت من به هفتاد و سه دسته تقسیم خواهد شد» ؟

اولین عامل تقسیم کننده که مدتی طولانی باقی مانده است مذهب می باشد. جنگ های اسلام از ابتدا گرد محور دو ارتدکسی رقیب: سنی ها و شیعه ها دور می زده است، که برخورد مؤمنین پیرو آنها موجب ایجاد تنوعی بی شمار و صفی از بازندگان و برندگان در خلافت گردید. امویان سنی بر علویان شیعه در سال ۶۵۰ غلبه یافتند تا اولین سلسلهٔ خلافت عرب را برپا کنند، و یکصد سال بعد بنیانگذاران سلسلهٔ دوم، عباسیان، طرفداران سنی خود را آنقدر معلق نگاه داشتند تا رادیکال های شیعه را مجاب کنند برای براندازی آخرین امویان به آنها ملحق شوند. سپس همانند بسیاری از انقلابیون قبل و بعد از آن، بی رحمانه برعلیه همدستان شیعه خود برگشتند تا ارتدکسی سنی را به عنوان مرکزیت مذهبی اسلام عربی برپا نمایند. آن جنگ، سنی ها برعلیه شیعه ها، هیچ گاه به پایان نرسیده است.

اختلافات مذهبی هم چنین به اختلافات سیاسی که نشانگر دومین عامل در سقوط امپراتوری بود دامن می زد زیرا در اسلام مذهب و حکومت هیچ گاه به درستی از هم جدا نیستند. اختلافات تلخ مذهبی مابین سنی ها و شیعه ها، اتحاد اعراب را در قرن نهم و دهم از بین برد و به طرز مؤثری مورد سوء استفاده قرارگرفت تا خلافت عباسیان را به سه امپراتوری رقیب یکدیگر تقسیم کند، اسپانیای اموی (سنی)، مصر فاطمی (شیعه)، و آسیای عباسیان که در آن یک اکثریت سنی و یک اقلیت شیعه (قسمت اعظم آنها پارس ها) مخلوطی ناآرام و فرّار از هر دو ارتدکسی رقیب را حفظ کردند.

عامل سوم در تقسیم اسلام عاملی نژادی بود. از این دیدگاه، تاریخ عباسیان در آسیا، که بیشتر مورد نظر ماست، به چیزی تقسیم می شود که لوئیز آن را به عنوان سه «دوران متداخل» توصیف نموده است. اولین دوره متعلق به اعرابی بود که فتوحات و حاکمیت آنها را در فصول قبلی توصیف نموده ایم، اما بعد از دویست سال سلطه در غرب آسیا شروع به تزلزل در اواسط قرن نهم نمود. دومین دوره «رنسانس پارسی» بود که اوج آن در قرن دهم قرار داشت. دوره سوم طلوع ترک هاست، که از پارس ها پیشی گرفته و بر قسمت غرب آسیا برای هزاره بعدی حکمرانی کردند، اگر از قطع کوتاه مدت حاکمیت آنها توسط پسرعموهای شرقی ایشان، مغول ها، در قرن سیزدهم صرف نظر کنیم.

کلیسای شرق در طول این مدت دوام آورد. اربابان مسلمان جدی تر آنها با اختلافات درونی خود مشغول بودند، و اقلیتهای وابسته به مذاهب دیگر معمولاً کمتر مشکل داشتند.

مسیحیان در دوران «رنسانس پارسی» (۹۴۵ تا ۱۰۵۵)

اولین مبارزه طلبی موفقیت‌آمیز در برابر «مرکزیت عباسیان در بغداد» از طرف شرق و از پارس آمد. پارسها زمانی قبل از اینکه امپراتوری آنها سقوط کند مغرور، ثروتمند و رزتشتی بودند و هنوز هم ثروتی قابل توجه از املاک داشتند و در حفظ زبان پارسی و ادبیات آن مصرانه می کوشیدند، حتی بعد از به تسخیر درآمدن. زرتشتی ها همیشه سریع تر به اسلام روی می‌آوردند تا مسیحیان و اینک در قرن دهم هنگامی که ترک ها از شمال و شرق سرازیر شدند، زرتشتی ها از این تازه واردین، حتی بیشتر از اعراب که اینک به حکومت آنها عادت کرده بودند، به وحشت افتادند. ساختار مذهبی زرتشتی شامل کاهنان اعظم و موبدان، در مخالفت شدید نسبت به قدرت مستدام پاتریارکی مسیحی تماماً ناپدید شد.

بغداد از نظر سیاسی مصلحت دید که بر استان های خود در آسیای میانه و مرزهای قدیمی پارس توسط تغییرمذهب دادگان پارسی به اسلام، حکومت کند. آنها را تا زمانی که به طور مرتب درآمدها را به سوی پایتخت گسیل می‌داشتند و از «سرزمین اصلی عباسیان دربین‌النهرین در برابر تهاجمات شرق» حفاظت می‌نمودند، عمدتاً به تدابیر خودشان واگذارد تا پارسیان مستقل اندیش شروع به داشتن سلسله حکومتی نیمه مستقل ایرانی نمودند. آنها مسلمان بودند ولی بیشتر به آموزهٔ شیعه متمایل بودند تا سنی و تحت تسلط اعراب بغداد دوردست، ازنظر سیاسی ناآرام بودند. این سرداران پارسی مرزها به عوامل بشارتی برای اسلامی کردن مرزهای آسیای مرکزی تبدیل شده بودند، که قبایل مهاجر ترک را به درون شهرهای خود جذب نموده و آنها را با تمدن برتر و ثروت پر زرق وبرق دنیای اسلام در غرب آسیا تحت تأثیر قرار می‌دادند، اما غرب آسیا دیگر تحت کنترل اسلام نبود و ارتدکسی مسلمانان سنی به مخاطره افتاده بود.

در سال ۹۴۵ یک رهبر جنگ جویان کوهستان در ساحل جنوب غربی بحرخزر، که مدعی داشتن اجدادی از آخرین امپراتور سلسله ساسانی بود و اقتدار مذهبی خود را به عنوان یک مسلمان شیعه ثابت کرده بود، بغداد را تسخیر کرد و خلیفه عرب سنی آنجا را خلع و سپس نابینا نمود.

به عنوان یک بیگانه او آن قدر ازنظر سیاسی زیرک بود که برای خود لقب خلیفه را انتخاب نکرد. و درعوض مسئولیت های مذهبی و حکومتی خلیفه را تفکیک نمود و به عنوان خلیفه، یک سنی ارتدکس عباسی و شاهزاده ای شایسته را به سمت رهبر روحانی

منصوب نمود. اما او عمدتاً و با هدف، به طرز مؤثری اقتدار نظامی و سیاسی را از خلیفه گرفت و کنترل تمام این مسائل دنیوی را به خود به عنوان «امیر» منتقل نمود. برای یک صد سال بعد امپراتوری به دست سلسله ای از اعراب مسلمان سنی به عنوان خلیفه های عروسکی در دست امرای پارسی شیعه، که بر مملکت حکومت می کردند، افتاد. این «رنسانس پارسی» یا دوران بویه (آل بویه، ۹۴۵ تا ۱۰۵۵) بود که به نام فاتح پارسی آن، احمد ابن بویه نامیده شده است. عده ای آن را به عنوان دورانی که «عباسیان سلطنت می کردند و آل بویه در بغداد حکومت می نمود» شناسایی نموده اند.

این سال ها هرچند برای خلفا غم انگیز بود، برای مسیحیان دوران صلح و تحمل پذیری محسوب می شد. بزرگ ترین امیر بویه، عبود (۹۴۹ تا ۹۸۳) «برجسته ترین حاکم زمان خود» یک مسیحی به نام ناصر بن ـ هارون را به عنوان وزیر حکومتی خود منصوب نمود با این اقتدار که برای مسیحیان در تمام بین النهرین (عراق) و پارس (ایران) صومعه ها ساخته و کلیساها تعمیر کند.

اما هنگامی که قدرت اربابان آل بویه بر خلفای عرب خود پس از سال ۱۰۰۰ رو به کاهش نهاد، یک بار دیگر ناراضیان مذهبی در بغداد فشارهای تعقیب و آزار را احساس نمودند. خلیفه القدیر (۹۹۱ تا ۱۰۳۱) با گستاخی یک مسجد را در شهر از دست شیعیان گرفت و به رهبریت سنی ها تسلیم نمود و حدود سال ۱۰۱۲ مسیحیان را مجبور ساخت لباس های مشخص کننده بپوشند. مواردی از سنگسار اتفاق افتاد و اوباش مراسم تشییع جنازهٔ مسیحیان را برهم زدند. تاریخ ـ نویسان مسیحی شکایت کرده اند که افراد بسیاری که «چندان مذهبی نبودند مسلمان شدند و پریشانی و مصیبت بزرگی به وجود آمد. پاتریارک نسطوری در پایتخت، به عنوان رهبر بزرگ ترین جامعهٔ مسیحی در امپراتوری، هنوز هم شخصیتی با نفوذ سیاسی قابل توجهی بود. اظهارنظر مکرر در کتاب «**تاریخ کلیسای مقدس شرق**» که «می توان شک نمود که آیا اینوسنت* سوم در شهر خلیفه ها قدرت روحانی بیشتری از پاتریارک داشته است»، تماماً اغراق نیست. او دربارهٔ پایان قرن دوازدهم صحبت می کرد، اما ریشه های توسعه مسیحی قبل از قرن دهم به شدت گسترش یافته بود، مخصوصاً در آسیای مرکزی.

شابال یشوع یک مبشر قرن نهم به عنوان کسی که قادر بوده به زبانهای ترکی، تاتار و لهجه های مغولی صحبت کند توصیف شده است. در قرون دهم و یازدهم یک بار دیگر مبشرین نسطوری بدون خستگی به طرف شرق و به سوی چین از مرو و بخارا و تاشکند در سرزمین عباسیان حرکت نمودند. آنها از موفقیت های قابل توجهی در میان قبایل مغول: کریت ها، اویغورها، نایمن ها، مرکیت ها، سخن رانده اند.

در این دوره بود که در محلهٔ مسیحیان بغداد مابین یک نویسندهٔ مسلمان و یک

کشیش نسطوری که پس از سقوط سلسله تانگ از چین بازگشته بود، ملاقاتی صورت گرفت. باوجود گزارش غم انگیز مسیحی در این باره که او در چین هیچ مبشر و تغییرایمان داده که امیدوار بوده در امپراتوری چین ملاقات نماید نیافته و علی رغم از دست دادن آشکار قبایل ترک، که از آسیای مرکزی به طرف غرب در حرکت بودند به مذهب اسلام، شواهد قانع کننده ای از موفقیت های نسطوری در میان قبایل مغول به طرف شرق مابین ترک ها و چینی ها وجود دارد، که ما در آینده خواهیم دید.

مسیحیت در آسیا تحت سلطهٔ فاطمیان مصر (۹۶۹ تا ۱۰۴۳)

قرن دهم چنان که قبلاً اشاره کردیم دوران تقسیم شدن فاجعه آمیز خلافت به سه امپراتوری مسلمان، هر کدام در قاره ای متفاوت، بود. آنها همگی مسلمان، یکی شیعه و دیگری سنی، بودند. در آسیا خلیفهٔ عباسی در پایتخت سلطنتی در بغداد حکومت می کرد، حداقل اسماً. در اروپا نسل باقی مانده از سلسلهٔ قدیمی تر امویان، از خلفای مسلمان سنی، که به زحمت از قتل عام جمعی خاندان سلطنتی توسط عباسیان فاتح در قرن هشتم جان به در برده بودند، از پایتخت خود کوردوا تا سال ۱۳۰۱ بر جنوب اسپانیا حکمرانی می نمودند. مُرهای عرب بربر در حقیقت تا سال ۱۴۹۲ در اسپانیا دوام آوردند. سومین امپراتوری مسلمان در آفریقای شمالی بود، جائی که خلافت عرب شیعه که به سلسلهٔ فاطمیه معروف بود خود را از بغداد جدا ساخته و بر مصر و بسیاری از سواحل جنوبی مدیترانه تا سال سقوط آنها در ۱۱۷۱ حکومت می نمود.

اسپانیا در دور دست قرار داشت و از مصر و بغداد به شدت می ترسید، گرچه همیشه در تهدید یک خطر بزرگ قرار داشت، و آن این که مبادا حکومت مذهبی شیعه در مصر فاطمی در یک طرف پایتخت عباسیان با شورشیان شیعه در پارس که در طرف دیگر امپراتوری بودند متحد شوند و سه قرن سلطهٔ مسلمانان سنی در کانون اسلامی را براندازند.

در اوائل قرن دهم فردی شیعه به نام اسماعیل که ادعا می کرد از نوادگان فاطمه دختر حضرت محمد، و فرزند **امام** هفتم شیعیان است، کنترل منطقه ای را که امروزه کشور تونس است به دست گرفت و حکومت شورشی خود را از آنجا به شرق و غرب و تا شمال آفریقا از مراکش تا مصر گسترش داد. برخلاف رقیبان عباسی در بغداد که قدرت دنیوی خود را به ژنرال های شیعه پارسی می دادند، حاکمان فاطمیه قدرت نظامی و روحانی را

به عنوان **امام** یا خلیفه حفظ نمودند. در سال ۹۶۹ آنها وارد قاهره کنونی شدند و سلسله حکومتی مسلمان به نام فاطمیه برپا نمودند.

چندی نگذشته بود که فاطمیان به سوی آسیا عقب نشینی کردند. در همان سال ۹۶۹ آنها دمشق را تسخیر نموده و بغداد را مورد تهدید قرار دادند، و از حدود سال ۱۰۰۰ بر مدیترانه از سواحل اقیانوس اطلس در شمال آفریقا تا اورشلیم و لبنان تا شمال بیروت حکمرانی نمودند.

اما این اوج پیشرفت فاطمیان به درون آسیا بود. در حالی که شیعیان فاطمی از مصر به سوی مرکز اسلامی در بین النهرین پیش می رفتند، از شمال و از قسطنطنیه حکومت بیزانس که «ضعف عباسیان» را احساس کرده بود لشکرهای مسیحی خود را به شمال سوریه روانه نمود. سی سال جنگ صلیبی (۹۶۹ تا ۱۰۲۵) دو امپراتور بیزانس، نیسفوروس فوکاس* و باسیل* دوم و ژنرال ارمنی آنها ژان زیمیسک*، صلیب را یک بار دیگر تا شرق حمل نمود، در ادامه تا ادسا و نصیبین و جنوب تا دروازه های اورشلیم. این را می توان اولین جنگ صلیبی نامید به استثنای این که بیزانس همیشه برعلیه خلفا جنگیده بود و در پایان ماجرا موفق تر از «جنگ های صلیبی بزرگ»، که از غرب دور دست شروع و همان شهرهای آسیب دیده را یکصد سال بعد متلاشی ساخت، بود. بیزانس مسیحی به زودی بعد از سال ۹۹۷ از اورشلیم بیرون رانده شد و جنوب سوریه در دست مسلمانان فاطمی باقی ماند. کمی بعد در سال ۱۰۵۷ هنگامی که سلسله پادشاهی توانست اتحادی کوتاه مدت با ترک ها در عراق به وجود آورد، حتی بغداد هم حاکم فاطمی را در قاهره به عنوان خلیفه اسلام اسماً شناسائی نمود. در اوج قدرت سلسله پادشاهی قاهره در طی اولین سال های حکومت فاطمیان مسیحیان نه تنها باقی ماندند بلکه رشد هم نمودند. سوریه به طور اصولی مسیحی باقی ماند، و حداکثر تا اوائل قرن دهم بین النهرین (شمال عراق) اسماً «مسلمان» ولی در شخصیت مسیحی بود. این موضوع گاه توسط کسانی که خاورمیانه اوائل قرون وسطی را بدون مسیحیان همانند وضع امروز مجسم می کنند فراموش می شود که درواقع تا زمان جنگ های صلیبی، مسیحیان آسیائی هنوز در غرب رود فرات در اکثریت بودند و قشر متوسط بسیار مهم آن شامل اطباء، حقوقدانان، روحانیون، تجار و بانکداران عمدتاً متشکل از نسطوری ها، یعقوبیون، و یهودیان بودند.

در حکومت ال-عزیز (۹۷۵ تا ۹۹۶)، پنجمین حکمران فاطمی، سلسله عرب مصری بیزانس های صلیبی را که در امتداد سواحل سوریه از آسیای صغیر یورش آوردند متوقف نمود. خلفای این سلسله با تحمل پذیری و تأثیرگذاری بیشتر از رقبای آنها، عموزادگان عباسی، که بر بغداد حکومت می نمودند بر اقیانوس اطلس تا سوریه جنوبی حکومت

کردند. علی رغم جنگ مرزی که در شمال جریان داشت، مصر و جنوب سوریه از دوره ای از صلح، پیشرفت، و تحمل پذیری مذهبی بی سابقه در ساحل مدیترانه، برخوردار بودند.

در آن سال های نخستین حکومت فاطمیان، خلافت مصر (یا ضدخلافت، آن طوری که سنی ها می گفتند) متحمل بود نه فقط به خاطر انتخاب بلکه به لحاظ ضرورت، زیرا برای ثبات حکومت داخلی خود به شدت به غیرعرب ها وابسته بود. ال-عزیز توسط یک وزیر مسیحی، یک نسطوری به نام عیسی بن نسطور، به معنی «عیسی پسر نسطوریوس» برامپراتوری خود حکمرانی می نمود. همسر روس خلیفه خواهر دو پاتریارک ارتدکس (ملکی)، یکی پاتریارک انطاکیه و دیگری پاتریارک اورشلیم بود. وزیر و قائم مقام او یک وزیر اقتصاد، اسلام آورده، سازش پذیر و عالی بود. کلیساها بنا شدند، و با پولی که خود خلیفه می داد و به وسیله کارگرانی که حکومت شیعه در اختیار آنها قرار داده بود از آزار مسلمانان خشمگین محافظت می شدند.

اما هنگامی که ال-عزیز در سال ۹۹۶ وفات یافت و پسرش، «خلیفه دیوانه» ال-حکیم (۹۹۶ تا ۱۰۲۱) جانشین او شد، بیست و یک سال تحمل پذیری بی سابقه پایان یافت و به دنبال آن دوره ای کوتاه و به همان میزان بی سابقه از تعقیب و آزار مسیحیان در سوریه و مصر شروع شد. خلیفه جدید فقط یازده سال داشت. یکی از اقدامات اولیه او، در سال ۱۰۰۲ در حالی که هنوز نوجوانی بیش نبود، این بود که وزیر مسیحی پدر خود را اعدام کرد. پنج سال بعد شروع به سوزاندن صلیب ها نمود و دستور داد مساجد کوچکی بر بالای بام های مسطح کلیساهای مسیحی بنا شود. براون جملاتی را از ماری، تاریخ نویس قرن دوازدهم نسطوری، نقل می کند که تعقیب و آزار اصلی را که حدود ده سال بعد اتفاق افتاد و مابین ۱۰۰۹ و ۱۰۱۶ به اوج رسید توصیف می کند:

> و در ایام (ال-حکیم) مسیحیان مصر و سوریه مورد تعقیب و آزار قرار گرفته و کلیساهای اورشلیم ویران شدند... و مسیحیان مجبور شدند صلیبی چوبی به وزن پنج پوند به دور گردن خود حمل نمایند، و تعداد زیادی از آنها مسلمان شدند و قلب های ایشان با غم و اندوه شکسته شد...

دوران تعقیب و آزار خوشبختانه کوتاه بود: خلیفه جوان و افسرده شروع به ابراز حالتی نمود که مخالفین او آن را دیوانگی و حامیانش به عنوان خلسه-الهی تفسیر می نمودند. او حملات خود را برعلیه یهودیان و مسیحیان پایان داد. و با وحشت و حیرت مسلمانان ارتدکس، خودش را موجودی الهی و تجسم خدا بر روی زمین اعلام نمود و خشم خود را از مسیحیان به مسلمانانی معطوف ساخت که حاضر به قبول الوهیت او نبودند. احتمالاً برای

انتقام‌جوئی از این کفر، او را به‌طور پنهانی در سال ۱۰۲۱ به قتل رسانیدند ولی جسد وی هرگز یافت نشد و فرقه‌ای از پیروان او، که دروزی* خوانده می‌شوند، هنوز هم در سوریه و لبنان تا به امروز زندگی می‌کنند. آنها مدعی هستند که او نمرده بلکه در خفا زندگی می‌کند و در زمان مقرر به عنوان مهدی مسیحائی باز خواهد گشت.

بعد از حکیم وضعیت سلسله پادشاهی رو به وخامت نهاد، جانشین او ال-ظَهیر فقط شانزده سال داشت، و توجه کمی به سیاست می‌نمود و تحت تسلط خواهر بزرگترش بود. اما او یک حرکت خردمندانه نمود. هنگامی که خواهرش در سال ۱۰۲۷ درگذشت، قرارداد صلحی با کنستانتین هشتم، امپراتور قسطنطنیه، امضا نمود که حاوی دو آینده نگری مهم در رابطه با مذهب بود. یکی بازسازی کلیسای مقبره مقدس در اورشلیم، و در جواب، مرمت یک مسجد مسلمانان در پایتخت بیزانس. ماده دیگر، که برای مسیحیان مصر فاطمی و آسیا (سوریه وفلسطین)، که در زمان حکیم متحمل درد و رنج شدیدی شده بودند بسیار مهم بود، قید می‌کرد که مسیحیانی که به اجبار و زور به اسلام گرویده‌اند می‌توانند رسماً و بدون ترس به آیین سابق خود بازگردند. تا چه مدتی این مصالحه و سازش ادامه داشته است نمی‌دانیم.

طلوع ترک‌ها (۹۹۲ تا ۱۰۹۵)

فاطمیان، با وجودی که عرب بودند عمدتاً در آفریقا حکمرانی می‌کردند و نه در آسیا، و بر تاریخ آسیا فقط در امتداد سواحل غربی تأثیر گذاردند. قدری دورتر در شرق آسیا در طی سقوط طولانی اعراب توفانی دیگر در حال شکل گرفتن بود که آخرین باقی‌مانده ضعیف قدرت عباسیان عرب را جملگی در سرزمین مادری آن در بین‌النهرین برباد می‌داد. توفان از شرق می‌آمد، به صورت گردبادی از قبایل ترک که از آسیای مرکزی به طرف غرب و جنوب حرکت می‌نمودند.

در اواخر هزارهٔ اول و سال‌های پایانی قرن دهم، یک گروه از قوم آتشین ترک، کارلوک‌ها (یا ترک‌های ایلک) توسط خانواده‌ای قدرتمند که خودشان را گورخانی* می‌نامیدند از شهر بیابانی کاشغر کوچ کرده و پس از عبور از کوهستان‌هائی که چین را از جانب ایرانی آسیای مرکزی جدا می‌ساخت به آن طرف مرزهای «امپراتوری عباسیان و به درون دره‌های سرسبز بخارا و سمرقند که در آنجا «رنسانس پارسی» در حال شکوفائی بود سرازیر شدند. ناحیهٔ شمالی جیحون (آمو دریا) که به ماوراءالنهر معروف است توسط

خانواده پارسی سامانیان با استقلال کامل اداره می‌شد. این مرکز ادبیات و علوم پارسی با غیرت بشارتی مسلمانان برای تبدیل ایمان همسایگان ترک و بربرآنها می‌کوشید. همسایگان جدید، به هرحال به حرکت خود ادامه دادند. آنها در سال ۹۹۹ بخارا را تسخیر نموده و قدرت و ثروت آن‌را به‌دست گرفتند اما مذهب سامانیان را که قبلاً توسط مبشرین مسلمان با آن آشنا شده بودند پذیرفتند. مبشرین به دو دسته تقسیم می‌شدند: تجاری که به طور دائم در حرکت در امتداد جاده باستانی ابریشم به طرف شرق و غرب بودند و به دلیل نظم در عبادت در ملأعام شاهدانی عملی برای ایمان خود به شمار می‌آمدند. دسته دوم صوفی‌ها، زاهدان دینداری بودند که یک مرکز مهم در آن سوی جیحون در بلخ داشتند و ریشه در زهد و پارسائی مسیحی سوریه باستان داشتند.

تأثیرگذاری بشارتی صوفی‌ها بیشتر در نمونه‌گذاری بود تا در بشارت دادن. آنها ترک‌های سامانی را با زهد شدید در زندگی که برای قبایل بیابان‌گرد اثبات تقدس بود، تحت تأثیر قرار می‌دادند. هم‌چنین در همین زمان بود که فرقه‌های صوفی که بر خدمت تعلیمی و نیز بر دینداری شخصی تأکید داشتند شروع به سازماندهی نمودند. در یک نقد و از یک متن صوفی قرن دهم، مرحله سوم از سفر روحانی زاهد در قالب واژه‌های زنده و پرشور بشارتی توصیف شده است که به یک «هادی ارواح» که همانند «یک راهنمای شتر» با سرعت همه را به خانه‌های خود می‌رسانید تعلق دارد.

این سلسله گورخانیان که عده‌ای آن‌را «اولین سلسله ترک اسلامی» نامیده‌اند، از سال ۹۹۹ تا ۱۰۷۴ بر ناحیهٔ استراتژیک جاده باستانی ابریشم از بخارا تا به گردنه‌های رفیع و تا بیابان کاشغر تسلط داشت. اما آینده توسط ترک‌های کارلوک شکل نمی‌گرفت بلکه توسط قبیله دیگر ترک به نام سلجوقیان (ترک‌های قُز، که اعراب آنها را ترکمن‌ها می‌نامیدند)، که به صورت امواجی به سوی غرب سرازیر شدند.

اولین سلجوقیان ممکن است مسیحیان نسطوری بوده باشند. برطبق روایات قدیمی‌ترین رهبر شناخته شده آنها، سلجوق، دو پسر داشته با نام‌های مسیحی میکائیل و موسی، و نوه‌ای به نام داود. این قبیله از آسیای مرکزی آمد، ظاهراً برای کمک به هم میهنان ترک خود، گورخانیان بخارا و سمرقند، و به صورت جنگ‌جویان مزدور اما چون با این نقش راضی نبودند. نوه سلجوق که نام ترکی طغرل بیک (یا طغرل، وفات ۱۰۶۳) داشت به طرف جنوب رفت تا به سلسله ترک غزنویان افغانستان برای حمله به هندوستان کمک کند.

اما سلجوقیان چون هنوز هم با نقش فرعی راضی نبودند، برعلیه اربابان خود برخاستند و در سال ۱۰۴۰ مقدمات به وجود آوردن امپراتوری برای خودشان را در شرق دور دست پارس مابین گورخانیان شمال جیحون و امپراتوری غزنوی در افغانستان و پنجاب فراهم

کردند. از اینجا با شتابی همانند موج بدون آرامش شروع به حرکت به طرف غرب و برعلیه امپراتوری عرب-پارس عباسیان نمودند. پانزده سال بعد طغرل و سپاهیان ترکمن او با پیروزی وارد بغداد شدند، به عنوان مسلمانان مؤمن سنی، تا خلیفه سنی عرب را از اربابان شیعه پارسی خود، آل بویه، آزاد سازند. سلجوقیان به هرحال نه عرب و نه پارس، بلکه ترک بودند. در سال ۱۰۵۵ خاورمیانه دارای اربابان جدید مسلمان شده بود.

تا سی سال بعد ترک ها بدون خستگی به پیشروی خود ادامه دادند. برادرزاده طغرل، الب ارسلان (۱۰۶۳ تا ۱۰۷۲) ارمنستان مسیحی را فتح کرد و سپس با فتحی بزرگ تر در سال ۱۰۷۱ در نبرد ملازگرد* که در آن بار دیگر برتری کمانداران آسیائی بر اسب سواران غربی به طور قطعی به اثبات رسید، فتوحات خود را به اوج رسانیدند. شکست کامل پیاده نظام بیزانس که در پی آن آمد دنیای هر دو قاره را حیرت زده ساخت، خود امپراتور روم دیوجنس* نیز نتوانست بگریزد و توسط ترک ها اسیر شد. چنان که هیتیس اظهار می دارد، این اولین بار بود که مسلمانان در «قلمرو رومیان» و آسیای صغیر پایگاهی دائمی به دست می آوردند، و از این تاریخ به بعد آسیای صغیرمسلمان شده بود.

اما آنچه که قبایل بدوی ترک مشرق برای ارتدکسی سنی در نام حضرت محمد به دست آورده بودند، گل شوالیه گری مسیحی اروپا سعی در تقلید در غرب داشت. آنها تحت لوای صلیب، و با نام دیگری برای جنگ آمدند، ولی هم چنین تلاش داشتند تا آسیای غربی را به «ایمان» بازگردانند.

جنگ های صلیبی (۱۰۹۵ تا ۱۲۹۱)

اولین جنگ های بزرگ صلیبی در سال ۱۰۹۵ بنا به دعوت پاپ اوربان دوم به اربابان مسیحی اروپای غربی با هدف آزاد سازی سرزمین مقدس از دست ترک ها آغاز شد.

تاریخ غرب به رمانتیک جلوه دادن قهرمانی ها و یا مبالغه در خشونت امپریالیستی این دو قرن تمایل دارد که غرب و شرق، مسلمانان و مسیحیان را به هشت و یا نه نبرد بزرگ که به «جنگ های صلیبی» مشهور است کشانید. اما از دیدگاه آسیا جنگ های صلیبی آن گونه که تصور می شود بی نظیر نیستند. از دیدگاه آن قاره بزرگ تر، سه ویژگی شاخص در این دوران دیده می شود: سقوط اعراب، پیروزی ترکها که از شرق سرازیر شدند، و مداخلات تلخ و کوتاه مدت اروپای آتلانتیک از جانب غرب.

بسیاری ترجیح می دهند جنگ های صلیبی را از دیدگاه غرب برعلیه شرق به عنوان یک

نمونه بدون پیشینه امپریالیسم مذهبی به یاد آورند، اما جنگ های مذهبی و امپریالیستی در غرب آسیا چیز جدیدی نبودند. تاریخ این منطقه آکنده از نبردهای روم کنستانتینی برعلیه پارس زرتشتی از قرن چهارم به بعد است. این تاریخ شاهد تلاش مسلمانان برای برپائی یک امپراتوری مذهبی از آسیای غرب مسیحی، شمال آفریقا، و اسپانیا و جذب پارس زرتشتی بوده است. بیزانس مسیحی با اسلام برای آسیای صغیر و سوریه در جنگ بود، در حالی که مسلمانان با مسلمانان، شیعه ها برعلیه سنی ها، برای امپراتوری عباسیان می جنگیدند. سرانجام در قرن یازدهم، دو قدرت امپراتوری جدید، ترک های مسلمان سلجوقی و مسیحیان اروپای غربی، برای تصاحب غرب آسیا همانند دو قطب مخالف قطب نما هجوم آورده با یکدیگر به جنگ پرداختند. هیچ کدام موفق نشدند، و برندگان نهائی عموزاده های سلجوقیان یعنی ترک های عثمانی بودند. کمترین موفقیت از آن جنگ جویان صلیبی بود.

با جزئیات نظامی جنگ های صلیبی آشنا هستیم. این جنگ ها به طور مستقیم فقط بر قسمت کوچکی از آسیا در ورای حاشیه های مرزی آسیای روم قدیم تأثیر نهاده بودند. این واقعیت تلخ باقی می ماند که آن تهاجمات شکست خورده، که در نام کسی شروع شد که گفت «دشمنان خود را دوست بدارید» چهرهٔ محبوب توسعه مسیحیت را در خاطره طولانی نژاد و مذهب چنان با لکه های شقاوت و زورگوئی لکه دار نمود که حتی خوبی و پاکدامنی خدمت جهانی مسیحیت نیز هرگز نتوانست به طور کامل آن را بزداید.

اولین جنگ جویان صلیبی، که گاهی اوقات «جنگ جویان صلیبی فرانسوی» نامیده می شوند در سال ۱۰۹۷ در آسیا، در نزدیکی نیقیه پیاده شدند، جائی که اولین شورای جهانی تاریخ ساز کلیسائی در سال ۳۲۵ تشکیل جلسه داده بود. اما ریشه های آن برای تقریباً یک قرن رشد کرده بود. در سال ۱۰۰۹ خلیفهٔ دیوانه قاهره، ال-حکیم کلیسای مسیحی مقبره مقدس، مقدس ترین مقبره در مسیحیت را در اورشلیم تخریب نمود. سپس توهین را نیز به زخم اضافه نمود و موافقت نامه ای را که دویست سال قبل از آن مابین دو شخصیت بزرگ در تاریخ مسیحیت و اسلام، یعنی شارلمانی امپراتور مقدس روم و هارون الرشید خلیفه عباسی منعقد گردیده بود ملغی نمود. این موافقت نامه بود که با وجود جنگ ها و انقلاب ها به مدتی طولانی اجازه داده بود زائران غرب در امنیت برای پرستش به مکان های مقدس مسیحی در اورشلیم مسلمان بروند.

سپس ترک ها آمدند که بسیار آتشین مزاج تر از اعراب بودند. آنها در ۱۰۷۰ اورشلیم را تسخیر نمودند و در سال بعد لشکریان قسطنطنیه را در ملازگرد از بین بردند. با وجود این واقعیت که کمتر از بیست سال قبل شکاف ۱۰۵۴ به طور دائم پاپ را از پاتریارک و کاتولیسم رومی را از ارتدکسی یونانی جدا کرده بود، نزدیک شدن هراس انگیز ترک ها،

که توحش و سبعیت آنها افسانه ای شده بود، موجب گردید که مایکل هفتم، امپراتور روم شرقی علی رغم اکراه مذهبی نامه ای به پاپ بنویسد و تقاضای کمک و اتحاد مجدد بنماید.

در سال ۱۰۹۵ پاپ اوربان دوم دعوت خود را به عمل آورد، و فرانسوی ها در ماه مه ۱۰۹۷ در آن سوی تنگهٔ بوسفور پیاده شدند. مسلمانان آناتولی پایتخت نیقیه در ماه ژوئن تسلیم فرانسوی ها شدند و آنها یک سال بعد انطاکیه سوریه را اشغال نمودند و قبل از اینکه یک سال دیگر بگذرد اورشلیم بار دیگر در دست مسیحیان بود (ژوئیه ۱۰۹۹). راز موفقیت آنها در مقایسه با شکست بیزانس به دست ترک ها تماماً ایمان مسیحی آنها نبود، باوجودی که شور و شوق جنگ صلیبی عامل مهمی به شمار می‌آمد، یا رفتار مسیحی آنها ـ آنها بی رحمانه اهالی اورشلیم را قتل عام نمودند ـ و یا اتحاد مسیحی آنها، زیرا که رهبران ایشان شدیداً به یکدیگر حسادت ورزیده و از کمک و حمایت یکدیگر مضایقه می نمودند. بلکه این عدم اتحاد بزرگ تر مدافعین مسلمان سرزمین مقدس بود که راه را برای پیروزی مسیحیان در جنگ صلیبی اول باز نمود.

سلجوقیان «امپراتوری عباسی» را فتح نمودند ولی قادر به حفظ اتحاد آن نبودند. همانند پیشینیان خود، آل بویه، صورت ظاهر عرب را حفظ کردند و به عنوان «سلطان» قدرت را در اختیار گرفتند ولی نه لقب مذهبی و تشریفاتی خلیفه را. اما امپراتوری که بسیار عظیم و بسیار پیچیده تر از آن بود که بتواند توسط قبایل چادرنشین تازه متمدن شده اداره شود، حتی قبل از فرارسیدن جنگ‌جویان صلیبی شروع به ازهم پاشیدگی نمود. فقط سه سلطان سلجوق توانستند بر تمام امپراتوری که از کاشغر در آسیای میانه تا یمن در کنار دریای سرخ و تا نزدیکی های قسطنطنیه در کنار بوسفور گسترده بود حکومت کنند.

هنگامی که سومین سلطان، نوهٔ طغرل بیک فاتح، در سال ۱۰۹۲ درگذشت، فقط سی و هفت سال بعد از تسخیر بغداد توسط سلجوقیان، عادت قبایل بیابان‌گرد بر تقسیم میراث و توزیع آن به صورت تکه هائی به نسل بعدی دوباره آشکار شد. خاورمیانه به صورت مخلوطی از ملوک ترک در آمد که دیگر از بغداد بر آنها حکمرانی نمی شد. آسیای صغیر (آناتولی) درنظر جنگ‌جویان صلیبی، سلطان نشین سلجوقی روم و پایتخت آن نیقیه بود. انطاکیه توسط یک امیر مستقل سلجوقی حکمرانی می شد که ازسوی شمال و نه جنوب، بین النهرین، مورد حمایت بود. اورشلیم در دست فاطمیان مصر رقیب هم مسیحیان بیزانس و هم مسلمانان سلجوقی بود که از شکست ترک ها در شمال ناخشنود نبودند اما دیر متوجه شدند که کل اسلام تحت حملهٔ آنان قرار دارد. خلیفه عرب مصر در این زمان پسر بچه ای ده ساله بود.

یکی پس از دیگری، به دلیل عدم حمایت متقابل، واحد های مستقل اسلامی در برابر

جنگ‌جویان صلیبی سقوط می کنند: آسیای صغیر، که تا همین اواخر مسیحی بیزانس بود، ادسا، مادر مسیحیت آسیا، قیلیقیه*؛ جائی که پولس قدیس متولد شد؛ انطاکیه، جائی که برای اولین بار مسیحیان را مسیحی خواندند؛ تریپولی و نهایتاً شهر مقدس، اورشلیم. داستان پادشاهی های کوچک لاتین در سواحل مدیترانه که جنگ‌جویان صلیبی رقیب از مسلمانان تقسیم شده به دست آورده و سپس میان خود تقسیم نموده بودند بیشتر به تاریخ کلیسای غرب تعلق دارد تا به آسیا، اما باید سخنی هم درباره این که بر مردمان، مخصوصاً مسیحیان، سرزمین هائی که جنگ‌جویان صادقانه فکر می کردند آنها را آزاد ساخته اند، چه گذشت گفته شود.

این مسیحیان به سه دسته تقسیم می شدند، جنگ‌جویان صلیبی، مهاجرین مسیحی، و مسیحیان بومی آن نواحی. جنگ‌جویان صلیبی اصلی درواقع احتمالاً بیش از سی هزار نفر نبودند، که اکثر آنها یا به وطن خود مراجعت کردند و یا در شرایط جوی فرهنگی نامأنوسی درگذشتند طی سال های بعد تعدادی مهاجر از غرب مسیحی به آنها پیوستند که مخلوطی بودند از افراد متدین که به دنبال تقدس به سرزمین مقدس آمده بودند، و یا تجاری که به طمع ثروت های افسانه ای شرق آمده، و یا جنایتکارانی که از اروپا اخراج شده بودند ولی تصور می رفت به عنوان حامی جنگ‌جویان صلیبی مفید باشند. اینها احتمالاً به استثنای گروه آخر قشر حاکم فرانسوی را تشکیل می دادند.

ساکنان بومی سوریه هم که رسماً مسلمان بودند اما هنوز پس از گذشت پانصد سال حکومت اسلامی، تعداد قابل توجهی مسیحی نیز در میان آنها دیده می شدند چندان تحت تأثیر اربابان جدید خود قرار نگرفته بودند. در شهرهای مهم مانند ادسا و انطاکیه، مسیحیان گرچه در اکثریت نبودند ولی به آهستگی جذب اجتماع اسلامی شده، آهسته تر از ایران یا عراق، و به طور غیرارادی حاکمیت اسلام و بسیاری از شیوه های زندگی آن را پذیرفته بودند. آنها از این که دریافتند که در بسیاری زمینه ها، مخصوصاً در علوم و پزشکی، فرهنگ قرن یازدهم اروپای مسیحیِ رهانندگان آنها درمقایسه با تمدن عرب-پارس عباسی حقیرتر و تا حدودی حتی وحشی تر بود، دچار شوک شده بودند. یک پزشک مسیحی اهل سوریه برای معالجه دمل چرکین پای یک شوالیه فرانک از ضمادی استفاده نمود و دمل چرکین سر باز کرد و جراحت پای شوالیه رو به بهبودی نهاد. اما یک دکتر فرانک با خشونت کار او را متوقف نمود و پس از این که پزشک سوریه ای را متهم کرد که چیزی نمی داند با یک تبر دو ضربه سهمگین به پای شوالیه وارد ساخت و مغز استخوان وی بیرون زد ومریض بلافاصله درگذشت. مسیحی سوریه ای در بازگشت به خانه با طعنه گزارش نمود «من با فرا رفتن چیزهائی دربارهٔ طب که قبلاً نمی دانستم از

آنجا دور شدم». اما دربارهٔ مسلمانان شکست خورده و تأثیرپذیری آنها از مهاجمین، یک تاریخ نویس عرب اوائل قرن دوازدهم می گوید:

> تمام آنهائی که فرانک ها را به خوبی می شناختند به آنها به عنوان حیواناتی که در جرأت و غیرت جنگیدن و نه در چیز دیگر ممتاز بودند می نگریستند.

ازنظر کلیسائی پس از این که اولین جرقه شور و شوق در مورد ورود هم کیشان مسیحی خاموش شده بود، اجتماعات بزرگ مونوفیزیت، یعقوبیون و ارامنه دیگر درمورد تبعیض های مسیحیان لاتین برعلیه کلیساهای آنان به عنوان بدعت گذاران با ملاطفت برخورد نمی کردند، رفتاری که در قبال رفتار سوء اربابان قبلی خود، بیزانس یا مسلمان، نمودند. برای جنگ جویان صلیبی فرانک، مسیحیان بومی «افرادی بودند که از روم اطاعت نمی کردند» و می بایستی با آن دید با آنها رفتار می شد.

اما چه نوع رفتاری شایستهٔ دریافت چنین رتبه ای بود؟ ارتدکس های یونانی توسط جدائی بزرگ سال ۱۰۵۴ مابین ارتدکسی شرق و کاتولیسم غرب، تقسیم شده و رقیبان سیاسی یکدیگر و در عین حال متحدین نظامی و مسیحیان ارتدکس بودند. در ابتدا قشر خادمین لاتین سلسله مراتب کلیسائی آنان را هم طراز و برابر شناسائی نمود، اما ثابت شد که حسادت های دیرینه مابین آنها غیرقابل جلوگیری است و پاتریارک های بیزانس اورشلیم و انطاکیه را به اخراج از آسیا و تبعید به قسطنطنیه وادار نمودند. جنگ جویان صلیبی اجتماعات مسیحی آسیا (شامل یعقوبیون یا ارتدکس سریانی، ارامنه ارتدکس، نسطوری ها و مارونی ها) را در طبقه بندی متفاوتی قرار دادند. آنها به طور رسمی بدعت گذار، و نه جدا شده، بودند و این موضوع برخورد با آنها را آسان می ساخت و برای آنها رفتاری ملاطفت آمیز را موجب می شد. روم مایل و مشتاق بود تا به منظور بازسازی اتحاد مسیحی آنها را دوباره بازگرداند و تحت لوای پاپ قرار دهد. مارونی ها را با موفقیت کامل جذب نمودند. در سال ۱۱۸۲ برحسب «بزرگترین تاریخ دان قرون وسطی»، چهل هزار مارونی از پناهگاه های کوهستانی خود خارج شده و برعلیه ترک ها به جنگجویان صلیبی پیوستند. آنها به علاوه به طور رسمی بدعت گذاری مونوتلیت خود را (که مسیح دارای دو ذات بود، الهی و بشری، اما فقط یک اراده داشت) نفی نمودند و دربرابر پاپ تسلیم شدند که او هم به عوض به آنها اجازه داد تا نیایش سریانی خود را حفظ نمایند.

یعقوبیون و ارامنه از جنگ جویان صلیبی به عنوان رهانندگان استقبال نمودند اما ارتدکس باقی ماندند و از نظر کلیسائی تا جائی که در تحت آن شرایط ممکن بود از مسیحیت لاتین مستقل ماندند. یعقوبیون به عنوان مسیحیان بومی سریانی و دشمنان

تاریخی قسطنطنیه به نظر می‌رسد بیشتر مورد التفات قرار گرفته باشند، و اسقفان آنها به عنوان «دستیاران سلسله مراتب لاتین» به نحوی شناسائی شده و پاداش یافتند. در مطالعهٔ داستان جنگ‌های صلیبی از دیدگاه مسیحیان آسیائی مهم است به یاد آوریم که «تنها درخواست برای کمک (از اروپای غربی‌ها) نه از جانب مسیحیان سریانی، بلکه از جانب قسطنطنیه» آمد. و قسطنطنیه به زودی از متحدان متکبر اروپای غربی خود سرخورده شد.

در دوران جنگ‌های صلیبی ما هم‌چنین شاهد تولد دوباره نوعی متین از اقدام به بشارت از سوی مسیحیان غربی به شرق هستیم که بیشتر در روح مسیح و در نام او انجام می‌شد. بهترین نمونه این ظهور دو نظام بشارتی کاتولیک رومی جدید می‌باشند، یکی فرانسیسکن‌ها در سال ۱۲۰۹ و دیگری دومینیکن‌ها در سال ۱۲۲۰/۲۱. فرانسیس قدیس اهل آسیسی هرگز به آسیا نرسید، اما سفر بشارتی شخصی او به مصر برای موعظه مسیح به سلطان فاطمی که لشکرهای او اورشلیم را تحت اختیار داشت نمونه‌ای بود از ایمان معصوم، شهادتی دست‌خالی، و آمادگی و تمایل کامل جهت مردن برای خداوند خود که اعضای نظام او را چنان تحت تأثیر قرار داده و ملهم ساخت که در همان قرن و با همان بی‌اعتنائی کامل به امنیت شخصی خودشان اولین اروپائیهائی شدند که انجیل را به مغول‌ها و چینی‌ها موعظه نمودند.

دومینیک قدیس نیز «راهبان واعظ صومعه» خود را به درون آسیا، مخصوصاً میان ترکمن‌ها که امروزه در جنوب غربی روسیه زندگی می‌کنند فرستاد. هر دو نظام به دنبال جنگ‌جویان صلیبی به فلسطین و سوریه رفتند و رفتارهای غیرمسیحی را سرزنش نموده و سعی در شفای جدائی‌ها مابین کلیساهای مختلف مسیحی نمودند و با وفاداری به شهادت به انجیل در میان مسلمانان پرداختند. اشمیدلین، تاریخ نگار کاتولیک گزارش نموده است که ویلیام، دومینیک اهل تریپولی، بیش از هزار نفر از مسلمانان را در آنجا تعمید داده است.

شاید بهتر است جنگ‌های صلیبی را به سه دوره و نه هشت جنگ صلیبی تقسیم نمائیم. اولین دوره حملهٔ فرانک‌هاست که ما آن‌را توصیف نمودیم (۱۰۹۷ تا ۱۱۴۳/۴)، که با به سلطنت رسیدن بالدوین سوم اولین پادشاه لاتین متولد آسیا در اورشلیم، سقوط ادسا به دست مسلمانان، شرقی شدن مستعمره‌های فرانک‌ها، و افول نظامی پادشاهی‌های لاتین آنها پایان می‌پذیرد. جالب توجه این‌که در دوره افول، مسیحیان فرانک بومی شروع به فراگیری درسهای غیرقابل گذشت درباره اداره جمعیت‌ها از فرهنگ‌های مختلف نمودند. لوئیز از یک سیاح مسلمان اسپانیولی در شرق حکایت

می کند که گفته بود «عقیده عمومی» بر این است که فرانکها در آنجا اربابان بسیار بهتری برای رعایای مسلمان خود در حومه شهرها بودند تا حاکمان مسلمان هم دوره آنها، اما دیگر دیر بود.

دومین دوره (۱۱۴۴ تا ۱۱۸۷) مغلوب حملات متقابل اسلامی (**جهاد**) سالادین* بزرگ در سال های ۱۱۳۸ تا ۱۱۹۳ گردید. معدود افرادی توانسته اند تا حدودی همانند این مرد به غیرممکن دست یافته باشند. او نه عرب بود، نه پارس، و نه ترک. او یک کرد بود، متعلق به نژادی که بیشتر از حتی ارامنه و یا ترک ها، از بی رحمی های تاریخ رنج کشیده است. باوجود این موفق شد قوای سرسخت اسلام تقسیم شده را متحد نماید و آنها را به سوی پیروزی بر استعمارگران مسیحی مهاجم رهبری کند. علاوه بر این، با وجودی که کار آشتی جوئی او در مصر شیعه شروع شد، اتحاد مجدد اسلام-آسیای غرب تحت لوای ارتدکسی سنی انجام پذیرفت. مشکل تر از همه این بود که در حالی که هنوز با جنگجویان صلیبی می جنگید تحسین و احترام آنان را به دست آورد. هنگامی که او در سال ۱۱۸۷ اورشلیم را تسخیر نمود و صلیب بزرگ طلائی را از تاج «گنبد سنگی» جدا ساخت برای زمان خود بسیار رحیم بود. او به جنگ جویان صلیبی که در آتش و خون به شهر داخل شده بودند اجازه داد شهر را در صلح و آرامش ترک کنند، بدون هیچ قتل عام یا انتقام جوئی و یا غارت و چپاول، اما نه بدون رنجیدگی خاطر. از حدود نه هزار پناهنده مسیحی که در اورشلیم سقوط کرده گرفتار آمده بودند، فقط هفت هزار نفر توانستند باج به صورت طلا را تهیه کنند و دو هزار نفر فقیرترین آنها به بردگی فروخته شدند.

سومین دوره جنگ های صلیبی (۱۱۸۷ تا ۱۲۹۱) یک قرن چرخش به سوی پائین، تلاش های بی ثمر غرب لاتین برای احیای روح و پیروزی های اولین جنگ صلیبی. اما تا قرن بیستم، مگر درمورد صلیبیون غیرروحانی، فردریک دوم در ۱۲۲۸- « تنها صلیبی که برکت نیافت بلکه توسط پاپ ملعون گردید » - نیروهای مسیحی هرگز به طور جدی کنترل اسلام بر آسیای غربی را تهدید نکرد.

* * *

بخش سوم

دوران صلح مغولی:

از چنگیزخان

تا تیمورلنگ

فصل هجدهم

مغولها و بازیافت مسیحیت آسیائی

«من برای چندین سال از گزارش این حادثه خود داری نمودم.
آن‌را وحشتناک می‌دیدم و از شرح آن احساس انزجار می‌کردم...
اگر کسی بگوید که جهان از آفرینش انسان توسط خدای بزرگ تا کنون
چیزی مثل این تجربه نکرده،
جز حقیقت سخنی به‌زبان نرانده است.
درحقیقت هیچ واقعه مشابه این در کتب تواریخ گذشته گزارش نشده.
بدترین چیزی که آنها به یاد می‌آوردند
رفتار با اسرائیلیان و تخریب اورشلیم به دست نبوکدنصر بود.
اما اورشلیم در مقایسه با مناطقی که توسط این هیولاها تخریب شده چیست...؟
ممکن است که جهان از اکنون تا به ابد...
هرگز چیزی مانند آن را بار دیگر تجربه نکند،
جدا از جوج و ماجوج.
دجال (مسلمان ضدمسیح) حداقل آنانی را که به او می‌پیوندند معاف می‌دارد
و فقط مخالفین خود را نابود می‌کند.
اما (مغول‌ها)، هیچ کس را معاف نکردند.
آنها زنان و مردان و کودکان را کشتند،
بدن‌های زنان حامله را دریدند
و اطفال به دنیا نیامده را به قتل رساندند.

ابن اثیر (۱۲۳۴ تا ۱۱۶۰)

به نظر پوچ می‌رسد اگر بخواهیم نام چنگیزخان و تیمورلنگ را ـ به عنوان دو جنگجوی بی‌رحم که دنیا تا به حال شناخته است ـ با صلح مرتبط بدانیم. اما برای این عنوان دلیلی وجود دارد که پیش درآمد این قسمت از تاریخ است « دوران صلح مغولی از چنگیزخان تا تیمورلنگ» همانند سایر دوران‌های تغییرات انقلابی، « بهترین و در عین حال بدترین زمان‌ها بود».

چنگیزخان، که مردی صلح طلب نبود، به هرحال پایه‌گذار میان پرده‌ای گذرا در تاریخ پرتلاطم قرن سیزدهم آسیا بود، دوره‌ای کوتاه از صلحی نسبی و اتحاد قاره‌ای و تحمل پذیری مذهبی که همانند قرون اولیه « **دوران صلح رومی**» راه را برای گسترش مسیحیت هموار نمود. و این تیمورلنگ بود که یک و نیم قرن بعد پایانی ناگهانی بر آن دورهٔ امیدواری و پیشرفت مسیحیت نهاد.

کرائیت‌های مسیحی و مغول‌های شامانی

فقط چند سال قبل از اینکه خلیفهٔ قاهره کلیسای مقبرهٔ مقدس را در اورشلیم ویران کرد و بدین جهت احساساتی را به غلیان آورد که بعداً به صورت جنگ‌های صلیبی جاری گشت، هزاران مایل به سوی شرق در قلب آسیا، نسطوری‌های ناشناس مبشرینی به وجود آوردند، تجار مسیحی درگیر تجارت با قبایل ناآرام دشت‌های مغولستان شدند و شروع به تغییر مذهب یک قبیله ترک‌ـ‌مغول که کرائیت خوانده می‌شدند، نمودند. تنها شرح حالی که باقی مانده متعلق به تاریخ نویس قرن سیزدهم، مافریان یعقوبی شرق، گریگوری بارهبرائوس است. «در آن زمان پادشاه قومی که کرائیت خوانده می‌شد» در حال شکار در کوهستان‌های مرتفع راه خود را گم کرد. هنگامی که همه امیدهای خود را از دست داده بود، یک قدیس در رؤیائی بر او ظاهر شد و به او گفت «اگر به مسیح ایمان آوری من تو را هدایت خواهم کرد، مبادا بمیری». او به سلامت به سوی منزلش به راه افتاد. در راه با چند بازرگان مسیحی برخورد کرد، به یاد رؤیا افتاد و از آنها درباره ایمانشان سؤال نمود. آنها بدو گفتند « تو نمی‌توانی نجات یابی مگر اینکه تعمید یافته باشی» و او را تشویق نمودند تا پیامی برای عبدیشوع، متروپولیتن نسطوری مرو بفرستد و درخواست «کشیشان و شماسان کند تا او و قبیله او را تعمید دهند». بارهبرائوس ادامه داده و از نامه‌ای که عبدیشوع برای پاتریارک نسطوری، یوحنای ششم، در بغداد، به تاریخ ۱۰۰۹ فرستاد، نقل قول می‌کند که در نتیجهٔ سفر بشارتی که در پی آمد، شاهزادهٔ کرائیت و دویست هزار نفر از افراد قبیله او تعمید را پذیرفتند.

اینکه آیا جزئیات به یاد آورده شده و تعداد افراد اصالت دارند یا نه، فقط می دانیم که تا دویست سال بعد کرائیت ها به عنوان قبیله ای مسیحی نسطوری با اهمیت روز افزون شناخته شده بودند. در قرن دوازدهم یا سیزدهم تمامی قبیله مسیحی محسوب می شدند ـ چیزی که دارای اهمیت زیادی برای آتیه بود ـ و اولین قبیله از تمام قبایل ترک ـ مغول بودند که دوست و حامی رئیس یک قبیله کوچک و بی اهمیت مغول شده بودند. نام این رئیس یسوجی بود، پدر تموچین که به چنگیزخان معروف است.

کرائیت ها قبیله ای شکارچی بودند که در کناره های رودخانه های شرق و جنوب دریاچهٔ بایکال مسکن گزیدند. قبایل اصلی که در آنجا توسط نسطوری ها بشارت انجیل دریافت نمودند: نایمان، مرکیت و کرائیت بودند. در طرف جنوب وغرب آنها اویغورها بودند با فرهنگ بالاتر و باثبات تر که سه قرن قبل از آن توسط نسطوری های سلسله تانگ در چین بشارت یافته و به عنوان «تعلیم دهندگان دنیای ترک ـ مغول» توصیف شده اند، اما به دلیل سقوط «امپراتوری» اویغور پراکنده گردیده و در قرن نهم به طرف غرب رانده شده بودند. به موازات حرکت آنها به سوی غرب، فرهنگ اویغورها از مخلوطی از شامانی، مانوی و مسیحیت به فرهنگی بیشتر بودایی و مسیحی تبدیل شد ولی نهایتاً اسلام بر آنها غلبه یافت. کتاب مقدس اویغور که توسط نسطوری های سریانی برای آنها به وجود آمده و به وسیله مبشرین نسطوری و مانوی انتقال یافته بود به نوبهٔ خود به مغول ها در شرق دور که هنوز زبان نوشته شده خود را نداشتند، داده شد.

در اواخر قرن دوازدهم، رئیس مسیحی کرائیت ها، طغرل وانگ خان (لقب او نشانگر موقعیت ممتاز وی در سیاست های هم چین و هم مغول است) پدرخوانده تموچین (که بعد ها به چنگیزخان مشهور گردید، ۱۱۶۲ تا ۱۲۲۷) شد. شاید گزارش ها دربارهٔ این حاکم مسیحی مغول، وانگ خان کرائیت، بود که موجب شد در غرب افسانه های متفاوتی دربارهٔ «پادشاه مسیحی آسیا، پرسترجان*، که گفته شده است شاگرد نسطوری ها بوده رواج یابد. به هرحال این طغرل مسیحی نبود که می باید تاریخ آسیا را عوض می کرد، بلکه مرد جوان آتشین خوی مورد حمایت او که جاه طلبی و مهارت وی در سازماندهی به زودی نه تنها حامیان و متحدین اصلی او، کرائیت ها، را به بلند پروازی های او جذب نمود بلکه سایر قبایل تا حدودی بشارت یافته، همانند مرکیت ها، نایمان ها و انگوت های قدرتمند تر را نیز خرد نمود، و شروع به متحد کردن آنها و تشکیل جنگجوترین امپراتوری که دنیا تا به آن روز شناخته بود نمود. در این دوره بود که برای اولین بار مغول ها موجودیت سیاسی یافتند و در سازماندهی کنفدراسیون کرائیت ها، گرچه توسط چنگیز مطیع شده بودند، صاحب نفوذ زیادی شدند.

لوبانوف ـ روستوفسکی امتیاز شکل دهی قسمت هائی از قانون مدون چنگیزی، **یاسا*** **(یاساک)**، را که برای حاکمان مغول همان قدر مقدس بود که ده فرمان برای مسیحیان، به نسطوری ها می دهد. یکی از مهم ترین قوانین این بود که «همه مردم باید به یک خدا ایمان داشته باشند که خالق آسمان و زمین است». سایر قوانین زنا را محکوم کرده و خادمین خدا اعم از مسیحی، بودائی و یا شامانی را از مالیات معاف می دارد. اما **یاسا** مخلوطی عجیب از مسائل اساسی و پیش پا افتاده، از خرافات و شکیبائی مذهبی، و اخلاق و رفتار ملایم است. کتابی که حتی تا حدودی مست بودن را مجاز می شمارد، «فقط سه بار در ماه مست شو، بهتر است که مطلقاً این کار را نکنی، اما چه کسی می تواند به طور کامل پرهیز کند».

راه دیگر کرائیت برای نفوذ در دربار مغول از طریق ازدواج سلطنتی بود. چنگیزخان برای این که موقعیت خود را به عنوان حاکم تحکیم بخشد، از روشی ساده برای ایجاد همبستگی بدون از دست دادن کنترل استفاده می نمود. او خود یا پسرانش با دختران رهبران قدرتمند قبایل ازدواج نمودند، و اگر کسی از خویشاوندان جدید او اقتدارش را زیر سؤال می برد، او را نابود می کرد. طغرل وانگ خان یک نمونه بود. هنگامی که به چنگیزخان گزارش شد که حامی اصلی او، وانگ خان از قبیله کرائیت، برعلیه او توطئه می نماید، چنگیز به کمک سواران خود کرائیت ها را شکست داد، ولی حتی با وجودی که آنها را مضمحل نمود، با زیرکی دختر بزرگ برادر رئیس کشته شده آنها را به همسری خود برگزید. او خواهر جوان تر همسر خود را به پسر چهارم خود، تولوی (حدود ۱۱۹۰ تا ۱۲۳۱/۳۲)، به همسری داد، و او را به رهبری لشکر مرکزی تحت فرماندهی خود در لشکرکشی های آینده منصوب نمود.

عروس جدید چنگیز، شاهزاده نسطوری کرائیت، سرقویتی* بود، نامی که ارزش به یاد ماندن دارد. او یکی از سه خواهر مسیحی بود که نقشی قابل توجه در تاریخ امپراتوری مغول ایفا نموده اند. بزرگ ترین آنها، ایباکا ـ بکی* همسر چنگیزخان شد، دومین آنها بکستوتمیس* با پسر ارشد چنگیزخان، جوشی*، ازدواج کرد. اما سرقویتی که با پسر چهارم او تولوی ازدواج کرد برای رویدادهای بزرگ تری مقدر بود. او مادر مسیحی سه شاهزاده شد، که چنان که خواهیم دید، امپراتور (خان بزرگ) مغول ها، امپراتور چین، و امپراتور (ایلخان) پارس شدند.

چنگیز هنگامی که بدین گونه تا حدود سال ۱۲۰۶ قدرتمند ترین قبایل مغول را مطیع یا متحد خود نمود، رؤسای قبایل را به جلسه ای دعوت کرد و در آنجا در کنار سواحل یخ زده و منزوی شمال رودخانه اونون، در نقطه ای که رودخانه شروع به جاری شدن از

کوهستانها به طرف شرق به سوی چین می نماید، آنها او را «حاکم جهان» و «خان بزرگ مغولها» اعلام نمودند. جهان توجهی به این موضوع نداشت، اما این اولین زمین لرزه ای بود که امواج آن از گوشهٔ سرزمینی بی نام و نشان تمامی کره خاکی را تکان داد.

ابتدا شرق آن را احساس کرد. چنگیزخان برعلیه سلسله تانگوت هسی هسیا*، بودائی هائی که بر ورودی جادهٔ باستانی ابریشم به درون شمال غربی چین تسلط داشتند، هجوم آورد. سپس برای حفاظت از پشت سر خود، به شرق دورتر و برعلیه سلسلهٔ منچوری، چین (یا جین)، که شمال چین را از دست سلسله امپراتوری سونگ بیرون آورده بود، هجوم آورد. مغول ها پایتخت چین، ین چینگ (پکن امروزی) را فتح کرده و به آتش کشیدند، اما در آن مقطع در حالی که تمام چین نسبتاً بی پناه در برابر آنها قرار داشت، آنها به طرز غیرمنتظره ای حرکت به سوی شرق و به درون امپراتوری را متوقف و هجوم سرنوشت ساز خود را به سوی غرب آغاز نمودند، از فراز کوهستان های مرتفع سلسله جبال آلتای به سوی دریاچه بالخاش، و سپس به درون دره های حاصل خیز و شهرهای بزرگ مابین رودهای جیحون و سیحون سرازیر شدند. جرقهٔ این تغییرجهت ناگهانی شاید به دلیل گزارشی درباره قتل خائنانه سفرای تجارتی مغول ها که به سوی مرزهای مسلمانان که قلمرو ملوک الطوایفی مابین چین و پارس، یعنی «امپراتوری» قراختائیان بود روان شده بودند، روشن شده باشد.

در آن زمان دو ملت مرزنشین وجود داشت که از خلافت عباسیان در پارس برعلیه فشار روزافزون قبایل مغول در آسیای مرکزی حفاظت می نمود. نزدیک ترین پادشاهی به مغولهای در حال پیشروی، پادشاهی فراختائیان بود که عمدتاً متشکل از ترک های مسلمان بود اما از قرن دوازدهم به بعد توسط یک قوم مغول قدیمی تر که به تعداد زیادی از اویغورها در اطراف دشت تورفان پناه داده بود، حکمرانی می شد. در میان آنها مسیحیان نسطوری بسیاری بودند، که توسط مغول ها به غرب رانده شده بودند. در زمان چنگیزخان، موجی دیگر از مغول ها این پادشاهی را تسخیر نمود. این مهاجمین توسط یک شاهزادهٔ نسطوری غیرواقعی از قبیله نایمان، به نام کوچلوک خان*، که پس از شکست از چنگیزخان به غرب فرار کرد رهبری می شدند. او فردی خشن، بی رحم و ضدـمسلمان بود. بارتولد می نویسد که تحت سلطه کوچلوک خان پس از این که اسلام به درون آسیای مرکزی راه یافته بود، این مذهب برای اولین و آخرین بار از تعقیب و آزار صدمه دید. اما کوچلوک خان نسبت به گزینه های دیگر دربرابر اسلام بی تفاوت بود و تاریخ نویسان مسلمان مدعی هستند که او به عنوان حاکم قراختائی به مذهب بودائی یا کنفوسیوس پیوست. او به مسلمانان حق انتخاب مابین مسیحیت، بودائی و یا به سادگی تعویض لباس مسلمانی آنها با چینی ها را داد. جای تعجب است که پس از هفت سال حکومت (۱۲۱۱ تا ۱۲۱۸)

هنگامی که او توسط یک فرمانده چنگیزخان شکست خورد، مسلمانان و مسیحیان هر دو همانند یکدیگر از سقوط او به دست قوای کمتر سازش پذیرخان بزرگ، خوشحال شدند.

هدف بعدی چنگیزخان سایر دول مرزی، نزدیک به پارس بود، مثلاً قلمرو مجلل شاه ثروتمند و گمراه خوارزم، که فرمانروایان آن جایگزین فراختائیان شامانی شده بودند. اما خود چنگیزخان، با پسرش تولوی که رهبری لشکرکشی مرکزی را داشت، به سوی غرب و برعلیه امپراتوری خوارزمشاهیان پیشروی نمودند، «برای اولین بار ماشین نظامی مغول ها برعلیه یک مملکت اسلامی به حرکت درآمده بود». در طی سه سال آتشین و خون بار مغول ها هر دو پادشاهی های مرزی را تسخیر نمودند و در سال ۱۲۲۰ چنگیز بزرگ ترین پاداش خود یعنی شهر زیبای بخارا را که «بغداد شرق یا گنبد اسلام» خوانده می شد، تسخیر نمود. گفته شده بود که هنگامی که مغول ها وارد خوارزم شدند این شهر «باغ آسیا» بود و زمانی که آن جا را ترک نمودند «امپراتوری مردگان». مغول ها پس از عبور از رودخانه جیحون به درون پارس هجوم آوردند. بارهبرائوس نوشته است که «لشگرهای آنان در تعداد نفرات از مور و ملخ بیشتر بودند و مرگ، وحشت و ناامیدی را گسترش می دادند». تولوی مرو را که مقر اسقف نسطوری بود فتح کرد، و در تسخیر تنها همین یک شهر برحسب نوشته ابن اثیر هفتصد هزار مرد، زن و کودک را سلاخی نمود. واکنش نویسنده دربرابر بی رحمی و ستمگری مطلق مغول ها همان است که در صفحه اول این فصل نقل گردیده.

نیشابور پایتخت ایالت ثروتمند شرقی پارس، یعنی خراسان، و آخرین مرکز حکومتی امپراتوری خوارزمشاهیان در سال ۱۲۲۱ به دست تولوی تسخیر شد. این غربی ترین نقطه پیش روی مهم مغول ها تحت فرمان چنگیزخان بود. فرماندهان او به حملات خود تا به گرجستان ادامه دادند. چنگیز به هرحال با تولوی که به نظر می رسد پسر مورد علاقه او بوده باشد، به طرف شرق متمایل شد و پس از طی سرزمینی که اینک افغانستان است راهی به سوی جنوب به سواحل رودخانه ایندوس برای خود باز نمود. اما در آن جا در کناره هندوستان بزرگ باردیگر متوقف شد. از این پس او خود نبردهای کمتری نمود و جنگها را به پسران و فرماندهان خویش واگذار کرد، تا زمانی که درگذشت. او بیشتر اوقات خود را به شکار می پرداخت و تلاش داشت تا نظم را در میان مغولهای ناآرام حفظ نماید. گفته شده که او به فلسفه روی آورده و سؤالاتی دربارهٔ طبیعت و ادیان مطرح می نموده است. دربارهٔ ادیان، او نسبت به همه آنها، منجمله مسیحیت نسطوری بدبین ولی متحمل بود. قوم وی عمدتاً شامانی باقی ماندند. چنگیزخان در سال ۱۲۲۷ طبق رسوم شامانی مغولها طی مراسمی که شامل قربانی کردن چهل زن جوان و چهل اسب بود، دفن گردید.

امپراتوری مغول

چنگیزخان چهار پسر از همسر اول خود داشت به نام های یوشی، شاگاتای، اوگتای و تولوی، و از طریق قوانین میراث و سنت و توسط این چهار نفر، امپراتوری مغول سلسله حکومتی و اقتدار خود را به کمال رسانید. حیرت آور است که صحرانشینان بی سواد اما باهوش که عادت به حکومت جاافتاده نداشتند با چه سرعت توانستند جانشینی حکمرانی بر نیمی از آسیا را سازماندهی کرده و ثبات دهند. امپراتوری به چهار بخش تقسیم شده بود، برای چهار پسر چنگیز، و تمام این بخش ها تحت حاکمیت اسمی یکی از آنها، که خان بزرگ بود و توسط شورای خانوادگی سلطنتی انتخاب می شد قرار داشتند.

پسر اول، یوشی (وفات ۱۲۲۷) ، روابط خوبی با پدر خود نداشت و قبل از او درگذشت. در دریافت عنوان خان بزرگ او را کنار گذاشته بودند، اما پسر او باتو*، فاتح نظامی در اروپا، وارث خاندان یوشی و حکومت روسیه و قلمرو شمال غربی شد. این نواحی را بعدها سرزمین ایل و تبار طلائی نامیدند. برادر باتو، جانشین بعدی او، اولین خان مغول بود که به اسلام روی آورد.

پسر دوم، شاگاتای (وفات ۱۲۴۲)، به داوری پدرش که پسر جوان تر برای جانشینی او مناسب تر است اعتراضی نکرد و سرزمین خود را در آسیای مرکزی در شرق سرزمین خاندان یوشی که شامل ماوراء النهر و ترکستان تا مرزهای مغولستان می شد دریافت نمود. او مغولی سنتی تر از پسران دیگر چنگیز بود و به شدت مخالف اسلام. با وجود این پایدارترین قدرت مسلمانان چنگیزی از خاندان شاگاتای به وجود آمد، مغول های شمال هندوستان.

پسر سوم چنگیز، اوگتای (وفات ۱۲۴۱) بود که انتخاب شد تا به عنوان دومین خان بزرگ جانشین پدرش شود. لقب او بزرگ تر از قلمروش بود و نسل او این لقب را به مدت زیادی حفظ ننمود، اما حاکمی خوب بود، سازگار با مسیحیان، و خانواده را، از مرکز حکومتی خود به بالا و به سوی شرق دریاچه بالخاش، دور هم نگاه می داشت.

به جوان ترین پسر چنگیز، تولوی (وفات ۱۲۳۲)، بنا به رسوم مغول ها، حکومت سرزمین اصلی فامیلی داده شده بود، و از طریق نسل پسر چهارم بود که تاریخ کلیسای آسیا کاملاً مستقیم به روی مسیحیت باز و تحت تأثیر آن قرار داشت. بلافاصله پس از مرگ چنگیز و تأییدیه شورای خانوادگی بر جانشینی اوگتای، تولوی به عنوان حاکم موقت از ۱۲۲۷ تا ۱۲۲۹ بر امپراتوری حکمرانی کرد. سپس اوگتای به عنوان خان بزرگ از سال

۱۲۲۹ برای یازده سال حکمرانی نمود و بعد از او پسرش گیوگ* به عنوان سومین خان بزرگ در سال ۱۲۴۶ جانشین وی شد. اما به مجرد درگذشت گیوگ خان تخت و تاج مغول به مانگو*، نوه چنگیزخان از نسل تولوی و شاهزاده مسیحی سرقویتی، به عنوان چهارمین خان بزرگ، محول گردید. این یک انقلاب درباری بود که نتایجی مثبت به دنبال آورد، نه فقط برای تاریخ مسیحیت در مغولستان که نتایج چندانی نداشت، بلکه به طور بسیار شاخص برای چین و برای پارس نیز. پسر دوم شاهزاده مسیحی، هلاکوخان*، پارس مسلمان را فتح نمود، و پسر سوم و با ابهت شاهزاده خانم، به نام کوبلای چنان که می دانید، امپراتور چین شد.

چندان اشتباه نخواهد بود اگر این دوره را دوران صلح مغولی بنامیم، به نوعی نقطه مقابل آسیائی برای دوران **صلح رومی** غربی در قرن اول میلادی. که همانند **صلح رومی** بیشتر با خشونت همراه بود تا صلح و آرامش. اما برای اولین و تنها بار در تاریخ به آسیا وحدت قاره ای بخشید، یک امپراتوری اروپائی آسیائی کوتاه مدت اما بی نهایت قدرتمند که اقتدار مغول ها را از سواحل اقیانوس آرام تا دروازه های قسطنطنیه و از مرزهای کره تا مسکو و حاشیه لهستان گسترش می داد.

اولین بشارت‌های فرانسیسکن‌ها به مغولها

همان گونه که **دوران صلح رومی** راه را برای اعمال رسولان در قرن اول باز و هموار کرده بود، اینک نیز در قرن سیزدهم، یک دورهٔ صلح مغولی درها را به روی مبشرین کاتولیک در آن سوی آسیا و در نیمی از جهان در ورای قسطنطنیه باز نمود. حتی برای یک بار هم که شده از یک قرن و ربع بعد از اولین سفر بشارتی کاتولیک به مغولستان در سال ۱۲۴۵ تا سقوط سلسله حکومتی مغول در ۱۳۶۸ یک شاهراه در عرض آسیا برای تجارت و مبادلات فرهنگی مابین شرق وغرب باز نبوده است. خاور دور چه از طریق خشکی، جاده باستانی ابریشم از طریق پارس مغول یا دو مسیر شمالی در عرض روسیه مغول، یا از طریق دریا به دور هندوستان از هر زمان دیگر در گذشته به اروپا نزدیک تر بوده است.

پاپ اینوسنت چهارم (۱۲۴۳ تا ۱۲۵۴) اولین مبشر را در سال ۱۲۴۵ به سرزمین مغول ها روانه نمود، یک راهب فرانسیسکن به نام جان اهل پلانوکارپینی* (پیان دی کاربینی)، او یکی از شاگردان مستقیم فرانسیس آسیسی و یکی از سازمان دهندگان اولیه نظام در اروپای غربی بوده است. بار دیگر، فعالیت های بشارتی در

کلیسای رومی با احتیاط آغاز شده بود. جدیداً دو جامعه بالقوه دارای ظرفیت بشارت‌دهی یافت شده بود، یکی فرانسیسکن‌ها و دیگری دومینیکن‌ها. به آنها نظام‌های راهبان سائل می‌گفتند، که عهد به فقر بسته و به عنوان بُعدی جدید صراحتاً بر رهبانیت سنتی بر موعظه و خدمت بشارتی برای آنهائی که در خارج از کلیسا قرار داشتند، تأکید می ورزیدند. آنها مبشر و اعلام گر انجیل بودند.

پاپ هنوز از شوک حاصل از هجوم ثانویهٔ مغول‌ها، لشگرکشی برعلیه اروپا ۱۲۳۶ تا ۱۲۱۴ بیرون نیامده بود. هنگامی که اسب‌سواران طلائی باتو، نوهٔ چنگیزخان، به روسیه حمله کردند عالم مسیحیت به لرزه افتاد. او شهر کیِف که مادر مسیحیت روسیه بود را ویران کرد و سکنه آن‌را از دم تیغ گذرانید و شرق اروپا را از دریای بالتیک تا رود دانوب به ویرانه‌ای کامل تبدیل نمود. سپس مغول‌ها همان‌گونه که به طور ناگهانی ظاهر شده بودند عقب نشینی کردند. عموی باتو، خان بزرگ اوگتای، مرد و مرگ وی در شرقی‌ترین قسمت مغولستان یک بار دیگر اروپا را نجات داد.

در فرصتی که به دنبال آمد، پاپ مصمم شد مطالب بیشتری دربارهٔ اهداف قبایل سرکش شرقی که پیشروی بی‌رحمانه آنها اروپا را دچار وحشت کرده بود بیاموزد. گزارشات دربارهٔ خشونت غیرقابل مقاومت آنها نگران‌کننده بود، اما با وجود این امکان یک اتحاد، مابین شرق دور و غرب دور برعلیه مرکز مسلمانان، امیدواری به وقوع یک جنگ صلیبی نهایی و بزرگ و فاتح را چنان در دل‌ها ایجاد می‌کرد که آرزو و اشتیاق از مشاوره در مورد واقعیت قوی‌تر شد.

بدین سبب اولین سفر هیئت مبشرین پاپ به شرق آسیا همان‌اندازه که مذهبی بود سیاسی نیز بود. به این مبشرین دو وظیفه محول شده بود: یکی سیاسی، که جلوگیری از تهاجمات بیشتر برعلیه دنیای مسیحیت توسط مهاجمین بود و دیگری روحانی، یعنی موعظه مسیحیت به آنها به امید اینکه تغییر مذهب بدهند. بدین سبب در طی یکصد سال بعد، از ۱۲۴۲ تا ۱۳۴۲، هفت یا هشت هیئت مبشر مذهبی کاتولیک به این سفر طولانی و دشوار در عرض آسیا فرستاده شدند. اکثر مبشرین از راهبان فرانسیسکن بودند، با تعداد پراکنده‌ای از دومینیکن‌ها. ریکوله اهل مونتکروب می نویسد، « این ارزش یادآوری برای تمامی مسیحیان را دارد که درست در همان هنگام که خدا تاتارها را به قسمت‌های شرقی سرازیر کرد تا بکشند و کشته شوند، خادمین وفادار و متبارک خود دومینیک و فرانسیس را به غرب روانه نمود تا منور ساخته و به ایمان تعلیم دهند و بنا نمایند».

در اینجا لیست اولین ماجراجوئی‌های عمده بشارتی راهبان به درون آسیای مشرق زمینی در طول یکصد سال که آن راه باز ماند داده شده است:

۱ـ راهب جان اهل پلانو کارپینی (۱۲۴۵-۱۲۴۷)، فرانسیسکن.
۲ـ راهب لورنس اهل پرتغال (۱۲۴۵-؟)، فرانسیسکن.
۳ـ راهب آنسلم اهل بمباردی (۱۲۴۷-۱۲۵۰)، دومینیکن .
۴ـ راهب آندرو اهل لانگومائو (۱۲۴۹-۱۲۵۱)، دومینیکن.
۵ـ راهب ویلیام اهل روبروک (۱۲۵۳-۱۲۵۵)، فرانسیسکن.
۶ـ برادران پولو:
اولین سفر، بدون مبشرین (۱۲۶۰-۱۲۶۹).
اولین سفر، با مارکو و مبشرین (۱۲۷۱-۱۲۹۵).
۷ـ جان اهل مونته کوروینو (۱۲۹۱-۱۳۲۸)، فرانسیسکن.
۸ـ نیروهای کمکی برای هیئت بشارتی فرانسیسکن (۱۳۰۷-۱۳۱۱).
۹ـ راهب ادوریک اهل پوردنون (۱۳۲۲-۱۳۲۸)، فرانسیسکن.
۱۰ـ جان اهل مارینولی (۱۳۴۲-۱۳۴۶)، فرانسیسکن.

حان اهل پلانوکارپینی، اولین کسی بود که به مغولستان رسید. او با کمک یک همراه، بندیکت لهستانی، از مسیر شمالی از طریق آنچه که امروزه اوکراین نامیده می شود به سوی خاور دور حرکت نمود تا نامه پاپ را به شاهزاده اصلی مغول ها در روسیه، یعنی باتو، فاتح اروپای شرقی و پسر ارشد چنگیزخان و فرمانده اسب سواران طلائی لشکر غرب دور مغول ها، برساند. بعد از دو هفته سفر به ماورای کیِف، سرزمینی که درباره آن به این دو مسافر گفته شده بود که در این مسیر حتی اسب های آنان زنده نخواهد ماند و آنها اگر می خواهند زنده بمانند می باید اسب های مغول داشته باشند، که می توانند علف را در زیر پوشش برف پیدا کنند. آنها ناگهان توسط مغول ها که «به طرزی وحشتناک بر ما هجوم آوردند» متوقف شدند. آنها را به اردوگاه بزرگ باتو در دان بردند. باتو از گرفتن نامه خودداری کرد و به آنها فرمان داد آن را نزد خان بزرگ در مغولستان ببرند.

پلانوکارپینی، نه ماه در راه بود و برای این راهب شجاع اما چاق، شکنجه بود که راه خود را با حداکثر سرعت در عرض آسیا در حالی که بر اسب پا کوتاه مغولی به طور ناپایدار و متزلزلی قرار گرفته بود، طی کند. او نوشته است: «ما با چشمان اشک بار راه خود را آغاز کردیم چون نمی دانستیم زنده خواهیم ماند یا نه... آن قدر ضعیف و ناتوان بودیم که به زحمت می توانستیم اسب سواری کنیم، در طی آن دوره روزه غذای ما تنها ذرت دانه ریز با نمک و آب بود و چیزی برای نوشیدن جز برفی که در کتری ذوب می کردیم نداشتیم.
پنج ماه پر درد و رنج سپری شد تا آنها بالاخره به دربار گیوگ خان، نوهٔ بزرگ چنگیز

از نسل پسر دوم او رسیدند، که در شرف انتخاب شدن به عنوان سومین خان بزرگ بود. این کاتولیک ها در موقع ورود به جائی که می باید درنظر آنها به آخر دنیا شباهت داشته باشد، از محاصره شدنشان توسط مسیحیان نسطوری به حیرت افتادند. خادمین شخصی خان، نسطوری بودند و یک عبادتگاه نسطوری نیز درست در مقابل چادر سلطنتی قرار داشت، که صدای خواندن سرود و کوبیدن بر صفحات فلزی به منظور اعلام ساعات مقرر برای پرستش مسیحیان، به گوش می‌رسید. برخی از مسیحیان مغول حتی ادعا می کردند که خان بزرگ هم به زودی خودش مسیحی خواهد شد.

پس از برگزاری مراسم جلوس رسمی، که دو راهب ساده همراه با چهارهزار فرستادگان دیگر و سفرا منجمله یک سلطان سلجوقی، شاهزاده یاروسلاو روسیه (پدر الکساندرنوسکی) و شاهزادگانی از چین و کره در آن شرکت داشتند، بالاخره این دو راهب را به حضور خان بزرگ آوردند تا نامه پاپ را به او برسانند. اما خان آنها را یک ماه دیگر برای جواب منتظر گذاشت. هنگامی که بالاخره به آنها اجازه داده شد تا سفر طولانی خود را به سوی وطن آغاز کنند آنها بیش از چهار ماه را در مرکز امپراتوری مغول سپری نموده بودند. خان پیشنهاد فرستادن سفرای مغول همراه با آنان را نمود، اما کارپینی به طور پنهانی از این ایده استقبال ننمود. دلائل او آشکار بود. او می گفت ما اولاً می ترسیدیم مبادا هنگامی که آنها اختلافات عقیده و نفاق و جنگ ها را که در میان ما وجود دارد ببینند تشویق شوند به ما حمله کنند، ثانیاً از این می ترسیدیم که منظور واقعی آنان جاسوسی کردن در سرزمین ما باشد، و سوم این که ما نگران آن بودیم که آنها کشته شوند زیرا اکثریت مردم ما متکبر و مغرور می باشند. مبشرین می ترسیدند ضعف غرب برای خارجی ها برملا شود.

آنها به لیون نزد پاپ بازگشتند با اخبار امیدوار کننده در رابطه با امکان تغییر مذهب مغولها. آنها نمی‌دانستند که جوابیه خان بزرگ نه حاوی چنین امیدی بلکه حاوی اخطاری دلسرد کننده درست در جهت عکس آن بود. شاید به دلیل ماهیت منفی آن بود که آن را هرگز به اطلاع عموم نرساندند و متن جوابیه تا قرن نوزدهم برای تاریخ نویس مجهول ماند. در قسمتی از پیام آمده بود:

> ما، به وسیله قدرت آسمان ابدی، خان بزرگ ترین ملل: این جوابیه ای است که به پاپ بزرگ فرستاده شد... شما برای ما پیام فرمانبرداری فرستاده اید که ما آن را پذیرفته ایم... شما گفته اید برای ما خوب خواهد بود که مسیحی شویم... ما نمی توانیم این تقاضای شما را درک کنیم. به علاوه شما برای من این کلمات را نوشته اید: «شما به سرزمین های مسیحیان حمله کرده اید... به من بگو که جرم آنها چه بوده؟». ما این

کلمات شما را هم نمی توانیم درک کنیم ... آن [لهستانی ها و مسیحیان] که شما دربارهٔ آنها صحبت می کنید خودشان را بسیار گستاخ نشان دادند و فرستادگان ما را کشتند. بنابراین برطبق فرامین آسمان ابدی آنها کشته شده اند ...

و هنگامی که شما می گویید «من یک مسیحی هستم. من خدا را شکر می کنم. من دیگران را احضار و متهم می کنم» شما از کجا می دانید که چه کسی موجب خشنودی خداست و خدا بر چه کسی فیض خود را قرار می دهد؟...

به شکرانه قدرت آسمان ابدی، تمامی سرزمین ها از طلوع تا غروب آفتاب به ما داده شده است... اینک... شخص شما که مافوق پادشاهان هستید، همگی شما بدون استثناء، باید بیائید و به ما خدمت کنید و باج و خراج بپردازید...

این جوابیه طنینی مانند جوابیه پادشاهی که در شرف گرویدن به مسیحیت است ندارد. این پاپ را شوکه کرد اما مانع سفرهای بشارتی نشد.

ویلیام اهل روبروک

حدود هفت سال بعد از آن در سال ۱۲۵۳، یک فرستادهٔ جدید کاتولیک دیگر به نام ویلیام اهل روبروک به دربار سلطنتی در قراقروم در مغولستان آمد. گویوگ خان مرده بود و موضوع جانشینی تخت خان مورد اختلاف شدید بود. باتو، خان دشت های روسیه، که پدرش، پسر ارشد چنگیز، در جوانی مرده و در روند جانشینی کنار گذارده شده بود، با شاهزاده خانم سرقویتی، بیوه تولوی که چنگیز سرزمین مغولستان را برای او به میراث گذارده بود هم پیمان شدند و موجبات انتخاب منگو*، پسر ارشد شاهزاده خانم را به عنوان چهارمین خان بزرگ مغولستان فراهم آوردند.

این شاهزاده کرائیت مسیحی، که جوانمردانه از قبیله ای شکست خورده گرفته شده و به همسری پسر فاتح داده شده بود، ثابت کرد که زنی با اراده ای آهنین، با شهامت و با هوشیاری قابل توجه سیاسی است. بارهبرائوس که در همان دوران زندگی می کرد و درباره او نوشته است، از واژه هائی برای ستایش از یک زن استفاده می کند که به ندرت در نوشته های اسقفان قرن سیزدهم می یابیم، چه برسد به نوشته های یک مونوفیزیت که درباره زنی نسطوری می نوشته:

این ملکه چهار پسر داشت (منگو، قوبلای، هلاکو، و اریغ بورکه*)... و چنان چهار پسر خود را خوب تربیت نموده بود که تمامی شاهزادگان مدیریت او را تحسین می کردند. او یک مسیحی و همانند هلنا (همسر کنستانتین) صمیمی و راستگو بود. یک شاعر به خاطر

احترامی که برای او داشت گفته بود «اگر من می توانستم در میان نژاد زنان زنی دیگر مانند او بیابم می توانستم، و می باید، بگویم که نژاد زنان بسیار برتر از مردان می باشد».

روبروک از گزارشاتی دربارهٔ سرزمین هائی که می بایستی عبور کند وحشت زده بود. در اردوگاه باتو در مغولستان به او گفته بودند که قراقروم هنوز حدود چهار ماه با آنها فاصله دارد، و تنگه های سر راه به قدری مرتفع هستند که «سنگ ها و درختان از شدت سرما شکاف خورده اند. او که با خستگی مفرط به پایتخت خان رسید، با سرخوردگی دریافت که تعداد مسیحیان آن قدر هم که از گزارش پلانوکارپینی برمی آمد زیاد نیست. او گفته که دوازده معبد بت پرستان (احتمالاً بودائی)، دو مسجد مسلمانان، و یک کلیسای نسطوری وجود داشته است. به علاوه، خان بزرگ، منگو، هیچ نشانه ای از وابستگی به ایمان نسطوری مادرش و یا تعمید که برطبق ادعا توسط یک اسقف ارمنی (و بنابراین مونوفیزیت) در سال ۱۲۵۳ درحین بازدید پادشاه مسیحی هیتوم* اول از ارمنستان در دربار مغول صورت گرفته بود، نداشت. اما او متوجه حضور تعدادی از نسطوری های مشهور در دربار منجمله مادر خان بزرگ، سرقویتی، و رئیس مشاورین او بولگای شد.

روبروک هم چنین فکر کرد که همسر اول مانگوخان، قوتوقتای* و پسر ارشد او (بالتو) و جوان ترین برادرش اریغ بورکه ممکن است مسیحی باشند، که دراین صورت هسته ای قابل توجه از نفوذ مسیحی در بالاترین دایره های درباری تشکیل می دادند. او از اریغ بورکه نقل قول می کند که مسلمانی را با چنین سخنانی «ما می دانیم که مسیح خداست» سرزنش نمود. اظهارنظرهای روبروک درباره مذهب خانواده سلطنتی مغول فوق العاده مهم است، اما همیشه کاملاً قابل اعتماد نیست. به طور مثال او آگاه نبود که اولین شاهزاده مغولی که با او در سفرش برخورد نموده بود، سرتاق*، یک مسیحی بوده که پسر ارشد و وارث باتو، خان اسب سواران طلائی می باشد، اما او با یک حقیقت فوق العاده شاخص اشاره می نماید که پرنس مغول دیگری از اسب سواران طلائی، برکه*، برادر باتو و عموی سرتاق به دین اسلام روی آورده بود. بنابراین برکه اولین مغول از نسل چنگیزخان است که مسلمان می شود. او برای مدتی تغییر مذهب خود را پنهان می دارد، و این نشانگر این است که مغول ها به طور کلی در این مراحل اولیه، حدود سال ۱۲۵۳ هنوز با نظر بسیار منفی تری به اسلام می نگریستند تا به مسیحیت. برحسب روایت برکه هنگامی که توسط تجار مسلمان بخارا تغییر مذهب داده بود این حقیقت را اعلام کرد، برخی از فرماندهان او تلاش کردند او را به نفع هلاکو، که گفته می شد به سوی مسیحیت تمایل دارد برکنار سازند. چنین حرکتی می توانست روسیه مغول و پارس مغول را در یک امپراتوری بزرگ متحد کند، که احتمالاً می توانست نتایج مذهبی در سطح قاره دربر

داشته باشد، زیرا این رقابت مابین اسب سواران طلائی مسلمان شده برکه در شمال غربی مغولستان با ایلخانان اولیه به نحوی طرفدار مسیحیت از نسل هلاکو بود که اتحاد امپراتوری مغول را در غرب به شکلی غیرقابل ترمیم تخریب نمود و موجب نجات مصر مسلمان شد.

توصیف روبروک از مسیحیت نسطوری تحت سلطه مغولها فاجعه بار است، اما باید به یاد داشته باشیم که این توصیف غرض آلود بوده است. برای او نسطوری ها بدعت گذار بوده اند. او این ایمان باستانی را به صورتی وسیع و پراکنده در آسیا، از اردوگاه های اسب سواران طلائی در نزدیکی دان تا دربار مونگو در ورای آن یافت. نزدیک دریاچه بالخاش او از میان دهکده ای عبور کرد که ساکنین آن نسطوری بودند. این محلی مابین قسمت اصلی روسیه و مغولستان بود، که به پسر دوم چنگیزخان جغتای داده شده بود. می دانستند که جغتای نسبت به مسیحیان دوستی دارد ولی به شدت مخالف گسترش اسلام است.

روبروک از چهار قبیله مهم در آسیای مرکزی به عنوان مسیحی نام می برد: اویغورها (قسمتی)، نایمان ها، کرائیت ها (او آنها را کریت ها خطاب می کرد)، و مرکیت ها. اویغورها را او به عنوان قبیله ای بت پرست در شرق دره ایلی، شامل مخلوطی از نسطوری ها و مسلمانان توصیف نموده است. دربارهٔ مسیحیت آنها عقیده چندانی نداشت. تنها نشان از ایمان مسیحی در آنها به گفته او، اعتقاد آنها به یک خداست. کشیشان آنها همانند بودائی ها لباس می پوشیدند و منکر این بودند که خدا هرگز طبع بشری برخود گرفته باشد، و کلیساهای خود را با تصاویری از مردگان می آراستند. آنها مسیحیان فرقه های دیگر را دوباره تعمید می دادند، در روزهای جمعه گوشت می خوردند، به اعتراف به گناهان پای بند نبودند و نمازهای خود را به زبان سریانی برگزار می کردند، زبانی که خودشان نیز نمی فهمیدند.

بدون شک حقایق بسیاری در این توصیف صریح از ایمان قبیله در دشت ها وجود دارد، مسیحیتی که توسط انزوا، خرافات و اختلاط مذاهب ضعیف شده است. اما این مسیحیت می بایستی مقایسه و یا شاید اصلاح شود، توسط نمونه ای بسیار مطلوب تر از دو نسطوری معروف تر اویغور، صوما و مرقس، که حدود بیست سال بعد از آن با سفر به غرب با مسیحیت غربی رابطه برقرار نمودند که در فصل بعد گزارش خواهد شد.

روبروک با وجودی که نسبت به الهیات نسطوری غضبناک بوده آنها را در دربار استوارتر از نسطوری های اویغور که در طی سفر با آنها آشنا شده بود یافت. او احساس کرد که آنها با شرح حال کتاب مقدس دربارهٔ تاریخ مقدس، از پیدایش تا مرگ مسیح آشنا بودند، با وجودی که به موضوع مرگ مسیح کمتر اهمیت می دادند. او هم چنین کفر

مانوی را در آموزهٔ آنها کشف نمود و از اینکه خرافات شامانی بر عمل به انجیل سایه افکنده بود به وحشت افتاد. خادمین نسطوری نه تنها جادوگری و بت‌پرستی را محکوم ننموده بودند بلکه خود این اعمال را انجام می دادند و به شفای بیماران با شمشیرها و خاکسترها می پرداختند و به پیروان خود طلسم ها داده و در انواع جادوگری ها شرکت می نمودند.

اما بزرگترین اهانت او متوجه مبانی اخلاقی نسطوری ها بود. او آنها را فاسد، دروغگو، رباخوار، خریدار و فروشنده مناصب کلیسائی، و چندین همسره می نامید و درباره انبوهی از کشیشان (نسطوری) که با زوزه های بلند در ظلمت خود سرود می خوانند در نوشته خود با اکراه اعتراف می کند که خادمین بودائی محترم تر از نسطوری ها بودند.

در تمام تماس های روبروک با خان، مخصوصاً در بحثی مشهور که به دستور خان مابین مانی گرایان، مسلمانان و نسطوری ها برگزار شد و روبروک نماینده کاتولیک ها بود، خان ثابت باقی ماند و طرف هیچ کدام را نگرفت و برنده ای اعلام ننمود. سخنگوی بودائیان با آموزهٔ روبروک مبنی بر خدای قادر مطلق برخورد نموده گفت «فقط احمق ها می گویند تنها یک خدا وجود دارد، اما مرد حکیم می گوید که آنان بسیار هستند. آیا اربابان بسیاری در مملکت وجود ندارد، و مونگوخان یک ارباب بزرگ نیست؟» روبروک جواب می دهد «تو مثال احمقانه ای انتخاب کردی... هیچ مقایسه ای مابین بشر و خدا وجود ندارد» و او از آن بودائی می پرسد «آیا هیچ خدائی قادر مطلق هست؟» بودائی جواب می دهد «نه» و روبروک می گوید «در آن صورت هیچ کدام از خدایان شما نمی توانند شما را از هر خطری حفظ نماید، زیرا ممکن است شرایطی به وجود آید که او قدرتی بر آن نداشته باشد. به علاوه، هیچ انسانی نمی تواند به دو ارباب خدمت کند». این را او به زبان آورد زیرا به یاد آورد که خان بزرگ گرچه حضور نداشت جریان بحث را دنبال می کرد و افزود «پس چطور می توانی آن همه خدا را در آسمان و زمین خدمت کنید». بودائی جوابی نداد، شاید از این می ترسید که وفاداری خود را به خان زیر سؤال ببرد و روبروک برنده این مرحله از بحث شده بود.

اما به عنوان مبشر او راضی نبود. تبلیغ مسیحیت بحث با سایر ادیان جهان نیست. حتی یک گفتگو هم نیست، گرچه می باید وارد آن شد. هدف شکست دادن یک دشمن یا تفحص در دنیای ایده ها همانند یک گفتگو نیست. هدف اصلی سهیم شدن در تمام حقیقتی است که ذهن و قلب بشری می تواند بداند و شهادت دادن به آن حقیقت در مسیح است. بدین صورت در پایان روز روبروک با حالتی غمگین یادداشت نمود:

> آنها همه گوش کردند... اما هیچ کس به زبان نیاورد که «من باور می کنم، من می خواهم یک مسیحی شوم» و هنگامی که جلسه به پایان رسید، نسطوری ها و همین طور دیگران با صدائی بلند سرود خواندند در حالی که (بودائیان) ساکت بودند، و پس از آن همگی مشروب زیادی خوردند.

بعد ها خان بزرگ روبروک را برای نشستی جالب توجه دعوت می کند که هیچ مشابهتی با توصیف های تا به امروز باقی مانده از گفتگوهای شخصی مسیحیان با خان بزرگ مغول ها ندارد. او (خان بزرگ) در چادر بزرگ سلطنتی عقیده مذهبی خود را با صراحت به این مبشر بیان می کند:

> ما... باور داریم که فقط یک خدا وجود دارد... اما همان گونه که خدا به ما انگشتان متفاوت در یک دست داده، به انسان ها هم راه های متفاوتی داده است...

او سپس مطلبی را بیان می کند که نشانه ای قوی است بر اینکه اعتقادات شخصی او مغرورانه مغولی و شامانی باقی مانده است:

> خدا به شما کتب مقدسه را داد و شما آنها را نگاهداری نمی کنید، او به ما الوهیت ها (شامان ها) را داد و ما به آنچه که آنها می گویند عمل می کنیم و در آرامش زندگی می نمائیم.

بلافاصله پس از آن، او دربارهٔ نیت خود در رابطه با اجازه به روبروک برای شروع سفر به سوی وطن خود صحبت کرد، و این مبشر دیگر هرگز این فرصت را نیافت تا با این حاکم قدرتمند آسیائی دربارهٔ ایمان مسیحی صحبت کند. روبروک با حسرت این قسمت از خاطرات خود را به پایان می برد که «اگر من به توسط نشانه ها و معجزات همانند موسی قدرت عمل می داشتم، شاید او نیز خود را فروتن می ساخت (و ایمان می آورد).

به هرحال او با خوشحالی از این که در طی اقامت در دربار توانسته بود شش اسیر مسیحی را که توسط مغول ها نگهداری می شدند تعمید دهد، آن جا را ترک کرد. بدین گونه او در ۱۰ ژوئیه ۱۲۵۳ قراقوروم را به مقصد اردوگاه باتو ترک نمود و از سواحل رود ولگا در امتداد ساحل غربی دریای خزر، و پس از عبور از کوه های قفقاز، از طریق ارمنستان و ترکیه به سوریه رفت.

شرح سفر روبروک قدیمی ترین توصیف از مناطق مرکزی آسیا، مردمان، و مذاهب آنجاست که به غرب رسیده است. تفسیری دقیق است از الهیات و رسوم نسطوری ها در خاور دور. این تفسیر هرچند هم که مفروضانه بوده باشد، تابش نوری است بر حداقل

یکی از دلائلی که می بایستی در هر بحثی درباره از بین رفتن مسیحیت نسطوری در آسیای مرکزی پس از قرن چهاردهم، مورد توجه قرار گیرد.

روبروک در سوریه آخرین جنگ‌جویان صلیبی را یافت که هنوز باریکه ای در امتداد ساحل را در اختیار داشتند. آنها اورشلیم را از دست داده و دیگر نمی توانستند مدت طولانی بقیهٔ سرزمین را که با تحمل درد و رنج زیاد از مسلمانان در طی دویست سال جنگ گرفته بودند حفظ کنند. کوتاه مدتی پس از مراجعت روبروک موج انفجار قسمت غربی ارتش مغولستان در سراسر آسیا بالأخره به مدیترانه رسید. استحکامات بزرگ ساراسن* در دمشق، که زمانی مرکز فرماندهی صلاح الدین در جنگهای خود برعلیه فرانک ها بود، در سال ۱۲۶۰ به دست مهاجمین افتاد و مسیحیان ساکن در امتداد ساحل خروشان، خود را برای رویارویی با حمله آماده می ساختند. برخی از قلعه های آنان در واقع به دست مغول ها افتاد، اما، درکمال تعجب، فرمانده مغول که از دمشق بیرون آمده بود تا به حمله ادامه دهد یک مسیحی بود، و پیش‌روی او آن قدر هم برعلیه باریکه ای تحت سلطه دولت های لاتین که به ساحل مدیترانه چسبیده بودند نبود که برعلیه حاکمان مملوک مصر مسلمان.

جنگ‌جویان صلیبی برای سی سال دیگر در آسیا باقی ماندند. اما پیروزی مسیحیان دمشق فقط یک هفته دوام آورد. آنها به خیابان ها سرازیر شده و با اعمالی غیرمسیحی از حاکمان قبلی مسلمان خود انتقام گرفتند و به زودی از این کار خود پشیمان گشتند. آن طور که معلوم شد، فرمانده مسیحی مغول که به طرف جنوب دمشق به راه افتاده بود، نه به سوی پیروزی بلکه به شکستی رفت که تاریخ کل خاورمیانه را عوض کرد و نتایج تلخی نیز برای کلیسا در آسیا دربر داشت. در عین جالوت با مصریان برخورد نمود و یک مملوک مسلمان، لشکر مغول را که توسط یک مسیحی رهبری می شد ازبین برد، چنان که در فصل بعد توصیف خواهد شد. این در جلیلیه، در چند مایلی شهری کوچک به نام ناصره اتفاق افتاده است.

* * *

فصل نوزدهم

مغول‌ها و کلیسا در پارس

و در سال هزار و پانصد و هفتاد و شش یونانی (۱۲۶۵ میلادی)...
هولابو* (یا هولگو*)، شاه شاهان، از این دنیا رخت بربست.
حکمت این مرد و عظمت روح او، و اعمال عالی او بی رقیب هستند.
و در روزهای تابستان توکوز خاتون، ملکه ایماندار از ما جدا شد
و غم بزرگی بر همهٔ مسیحیان در تمام جهان قرار گرفت،
به‌خاطر جدائی این دو نور بزرگ،
که مذهب مسیحیت را پیروزمند کرده بودند.

بارهبرائوس (حدود ۱۲۸۶)

تاریخ کلیسا در آسیا در قرون سیزدهم و چهاردهم بیرون از شبه قاره هندوستان و به طرف جنوب تحت نفوذ قدرت سیاسی و سنت‌های سه فاتح بزرگ مغول، هلاکو، قوبلای، تیمورکبیر (بیشتر به عنوان تیمورلنگ شناخته شده است) قرار دارد. دو نفر اول برادر بودند و پسران شاهزاده خانم نسطوری سرقویتی. نفر سوم تیمورلنگ از خون سلطنتی مغول نبود و بیشتر یک ترک بود تا یک مغول. هلاکو و قوبلای از مسیحیان حمایت می‌کردند، تیمورلنگ آنها را ازبین برد.

اما برای مدت زمانی حدود چهل وپنج سال ـ از به تخت رسیدن نوهٔ چنگیزخان مونگو به عنوان خان بزرگ در سال ۱۲۵۱ تا تغییر مذهب ایلخان پارس، قازان، نوه دور چنگیز در سال ۱۲۹۵ به اسلام ـ آسیا، گرچه گاهی اوقات مردد و خسته، به نظر می‌رسید در مرز تقبل ایمان مسیحی به عنوان مذهب امپراتوری قاره بوده باشد.

هلاکو و مسیحیان

در سال ۱۲۵۱ مونگو که به عنوان چهارمین خان بزرگ بر تخت سلطنت مغول تکیه زد، اعلام نمود که تصمیم گرفته است تصرف جهان را که توسط پدر بزرگ پیروزش، چنگیز، شروع شده بود به پایان برساند و نیز اعلام نمود که مغول‌ها دوباره برای حمله سوار بر اسب خواهند شد. او خودش قصد دارد لشگری را برعلیه چین به طرف شرق رهبری نماید، ولی قسمت اعظم عملیات جنگی را به برادرش قوبلای واگذار می‌نماید. این مونگو که بود که مبشر فرانسیسکن، ویلیام اهل روبروک، را با مهربانی در سال ۱۲۵۳ پذیرا شد؟

او جنگ برعلیه غرب را به برادر دیگر خود، هلاکو(حدود ۱۲۱۷ تا ۱۲۶۵)، محول نمود. هلاکو فوراً یک ستون خاص از بهترین سواران خود را تحت رهبری فرمانده بسیار با استعداد خود از طریق جیحون به درون پارس گسیل داشت. و بدین صورت تهاجم تاریخی مغول‌ها را آغاز نمود که «خلافت عباسیان» را نابود ساخت و بغداد را تسخیر کرد و آن قدر برای فتح مصر نزدیک شد که آینده اسلام در آسیا برای چندین ماه به تارموئی بسته بود. فرمانده این دسته پیشرو ارتش مغول یک مسیحی نسطوری به نام کدبوکا* (گاو نر) بود. ملکه هلاکو، دوقوزخاتون یک مسیحی بود، آن قدر غیرتمند در ایمان خود که به ندرت بدون یک عبادتگاه متحرک در کنار واگن خود به سفر می‌رفت. به هرحال با حرکت لشگرهای مغول به سمت غرب، تعداد روزافزونی از لشگریان از قبایل مسیحی آسیای میانه و جنوب روسیه به آنها ملحق شدند. ساندرز* اشاره می‌کند که نسطوری‌ها در حال بازگشت به موطن خود در سوریه یا پارس بودند. این سرآغاز

به یاد ماندنی ترین، کوتاه ترین و آخرین رنسانس واقعی نسطوری های باستانی، «کلیسای شرق» بود.

در زمانی که هلاکوخان در سال ۱۲۵۸، با لشگری بزرگ به پیشتازان خود ملحق شد، و به بغداد هجوم آورد پاتریارک نسطوری ها ماکیکای* دوم بود. پیشینیان او از آن شهر برای تقریباً پانصد سال (از ۷۶۲) بر کلیساهای قسمت اعظم آسیا حکمرانی کرده بودند، اما همیشه در سایه مسلمانان و تحت کنترل آنها. اینک برای اولین بار در پانصدسال مسیحیان در خاورمیانه با دورنمای یک زندگی به دور از فشارهای رسمی حکومتی دشمن، همیشه با تبعیض، گرچه گاه گاهی هم ملایم تر، روبه رو بودند. هنگامی که مغولها به پایتخت پارس نزدیک شدند خلیفه عباسی اشتباهی هولناک مرتکب شد. او که متکبر بود تلاش نمود تا در برابر «بربرهای» مهاجم قلدری نماید. در برابر خواسته هلاکو برای تسلیم شدن او احمقانه پاسخ داد «مرد جوان... که به خاطر پیروزی های ده روزه فکر می کنی از همه دنیا برتر هستی، آیا نمی دانی که از مشرق تا مغرب (مراکش) تمام پرستندگان اللّه، شاه و گدا، بندهٔ من هستند و من می توانم فرمان به احضار آنها بدهم؟» مغول ها به سادگی شهر را محاصره کردند و دفاع شهر متزلزل شد و خلیفه گروهی از فرستادگان، منجمله پاتریارک نسطوری را فرستاد تا تقاضای صلح کنند. هلاکو به پارس ها یک فرصت دیگر داد، تسلیم بدون قید و شرط. اما خلیفه رد نمود. نتیجه، همانطوری که سنت نظامی مغول ها طلب می نمود، نابودی کامل بود. آنها سپاهیان خلیفه را تار و مار کردند و تقریباً تمام سکنهٔ شهر را از آنجا بیرون بردند و هزاران نفر را قتل عام نمودند. فقط مسیحیانی که در یک کلیسای پاتریارک نسطوری پناه گرفته بودند از قتل عام نجات یافتند، شاید به این دلیل که پاتریارک آماده بود تا به عنوان مذاکره کننده خدمت کند یا به خاطر اینکه خانواده هلاکو با مسیحیان رابطه داشت. ملکه او دوقوزخاتون شخصاً موفق شد برای آزادی جان بسیاری از ایمانداران هم کیش خود فدیه دهد. خلیفه را که هنوز هم مغرور ولی بسیار رنگ پریده بود به نزد هلاکو بردند، و او را تسلیم سربازان نمودند با این هشدار که خون سلطان نباید بر زمین ریخته شود. آنها آخرین خلیفه عباسی را در فرشی پیچیدند و زیر پای اسبان خود لگدمال نمودند. و آن طوری که تاریخ خلافت را به پایان می رساند، او «دچار همان سرنوشتی شد که پنج قرن قبل از آن امویان دچار شده بودند. و بدین ترتیب سلسله عباسی با پایانی خشونت آمیز و قبل ازموقع به اتمام رسید.

یک سال بعد هلاکوی فاتح به سوریه هجوم آورد در حالی که فرمانده مسیحی کدبوکا بار دیگر رهبری لشگر پیشتاز را به عهده گرفته بود، و این کدبوکا بود که پیروزمندانه تسلیم دمشق را در سال ۱۲۶۰ پذیرفت و خود را آماده ساخت تا به طرف مصر حرکت

کند. دو حاکم مسیحی نواحی در امتداد ساحل مدیترانه تحت سلطه جنگجویان صلیبی با هلاکو حرکت کردند، یکی هیتوم پادشاه ارمنستان صغیر، و دیگری بوموند، کُنت انطاکیه بود. دردآور است که نخواهیم واکنش بعضی از مسیحیان اهل دمشق را در برابر آزادسازی آنها از حکومت مسلمانان ثبت نمائیم. مقریزی تاریخ نویس مملوک (وفات ۱۴۴۲) آن را یک قرن و نیم بعد چنین توصیف می کند:

> آنها نوشته ای از (هلاکو) نشان دادند که حمایت از آزادی بیان و عمل به مذهب خود را برای آنها تضمین می نمود. آنها علناً در ماه رمضان شروع به شرابخواری نمودند و در ملأعام بر زمین و بر لباس های مسلمانان و درهای مساجد شراب پاشیدند. هنگامی که از کوچه های شهر عبور می کردند تجار را وادار می ساختند از جای خود برخیزند و اگر چنین نمی کردند با رفتار شریرانه روبه رو می شدند... هنگامی که مسلمانان شکایت کردند، حاکم منصوب شده توسط هلاکو، با آنها با بی احترامی رفتار نمود و دستور داد چندین نفر از آنها را به چوب بسته کتک زنند. او (هلاکو) از کلیسای مسیحیان دیدار کرد و احترامات خود را تقدیم خادمین آنجا نمود.

در این مقطع به هرحال بخت برعلیه مهاجمین برگشت. چهار عامل مهم، پیشروی مغولها را کنترل می نمود: اولین آنها مرگ ناگهانی خان بزرگ مونگو بود. با شنیدن این خبر هلاکو بلافاصله به سوی مغولستان حرکت کرد تا در انتخاب خان بزرگ جدید شرکت کند، و قسمت اعظم لشگریان را با خود برد. او کدبوکا را با حدود ده تا بیست هزار نفر سپاهی تنها گذارد. و آن طوری که ساندرز اظهار می دارد: «مرگ اوگتای در سال ۱۲۴۱ اروپای مسیحی را نجات داد، و مرگ مونگو در سال ۱۲۵۹ باعث نجات آسیای مسلمان شد».

عامل دوم، ازبین رفتن اتحاد مغول ها به دنبال یک رشته جروبحث های تضعیف کننده بر سر نحوهٔ جانشینی برای مقام خان بزرگ مغولستان بود. آغاز این بحث ها به عقب و به زمان مرگ چنگیز برمی گردد، که پسر اول خود جوشی را کنار گذارده و سومین پسر خود اوگتای را به عنوان وارث اصلی انتخاب کرده بود، با این شرط که در مورد مسائل مهم او باید با پسر چهارمش تولوی، شوهر شاهزاده خانم مسیحی، سرقویتی، مشورت نماید. اختلاف هنگام مرگ اوگتای در سال ۱۲۴۱ شدید شده بود، زمانی که خاندان چهار پسر چنگیز (یوشی، جغتای، اوگتای و تولوی) علناً برای چهار سال کشمکش نمودند، قبل از اینکه در سال ۱۲۴۶ با نارضایتی انتخاب پسر ارشد اوگتای، گویوگ، را به عنوان خان بزرگ امپراتوری که از لهستان تا اقیانوس آرام گسترده بود، بپذیرند. اما گویوگ دو سال بعد درگذشت، و باردیگر موضوع جانشینی را به شک و تردید انداخت و امپراتوری از

وسط دو پاره شد ـ فرزندان پسر ارشد و چهارم (یوشی و تولوی) برعلیه وارثین پسران دوم و سوم (جغتای و اوگتای) به مبارزه برخاستند.

با وجود رقابتها، برای سالهای کوتاهی مابین ۱۲۵۱ تا ۱۲۵۶ هنگامی که پسر سرقویتی مسیحی، منگو، خان بزرگ شد برادر او، قوبلای خان، مشغول فتح چین بود، و عموی او، باتو، خان دشت های روسیه فوت کرد و توسط پسر مسیحی اش سرتاق جانشین گردید، و برادر دیگر او هلاکو با ملکه مسیحی خود مشغول به انقیاد در آوردن پارس بود، و تقریباً این گونه به نظر می رسید که قلب آسیا ممکن است به طور ناگهانی مسیحی شود. اما درعوض در طول دهه های بعدی به نظر می رسید که امپراتوری شروع به متلاشی شدن نموده است. قوبلای در شرق با برادر شورشی خود اریغ بورکه برای کنترل مغولستان و چین به زد و خورد پرداخت و خانهای اسب سواران طلائی در روسیه برعلیه ایلخانان در پارس جنگیدند.

عامل سومی هم وجود داشت که نظر مبهم جنگجویان دمدمی مزاج صلیبی بود. در ابتدا آنها از مغول ها استقبال نمودند، سپس هنگامی که برادرزاده فرمانده مغول مسیحی، کدبوکا، سعی کرد مانع از غارت گری آنها شود، آنها روی گردانیده و از دشمنان سابق مسلمانان خود، که لشگرهایشان در مصر بود تقاضای کمک نمودند.

عامل چهارم، که مغول ها را از سوریه بیرون راند و دوباره به درون پارس برد ظهور یک قدرت نظامی جدید در مصر بود. ارتش مصر دیگر توسط یک کرد یا عرب یا پارس و یا حتی فرماندهان مصری رهبری نمی شد، بلکه توسط یک مملوک، یک سلسله ترک که توسط جنگجویان شورشی پایه گذاری شده بود که پس از مرگ صلاح الدین، سلاطین بی عرضه مصر لشکریان خود را با آنان ساخته بودند. برخلاف تمام دشمنانی که مغول های همیشه فاتح برعلیه آنها جنگیده بودند، این نژاد جدید از سربازان ـ حاکمان خودشان را در نحوه جنگیدن مغول ها آموزش داده بودند. فرماندهٔ آنان، از نظر نژادی یک مغول بود، یک تاتار قپچاق که هنگامی که مغول ها جنوب روسیه را فتح کرده بودند به عنوان برده فروخته شده بود.

در جوار چشمه های گولیات (عین جالوت) در نزدیکی ناصره، لشکر مسلمانان با نخبگان لشکر مغول که از نظر تعداد اینک در اقلیت بودند، روبه رو شد و آنها را منهدم ساخت، کدبوکا ترجیح داد بمیرد ولی عقب نشینی نکند. در پایان کار گفته می شود که او بدون ترس با فرمانده مسلمان روبه رو شد و با تحقیر اصلیت بردگی مملوک ترک او را به یادش آورد. او گفت «من از زمان تولدم برده پادشاه بوده ام، من همانند تو یک خائن و قاتل ارباب خود نیستم». مغول های باقی مانده، محروم از فرمانده عملیاتی بزرگ خود، کدبوکا، و بدون ایلخان خود، هلاکو، که برای شرکت درانتخابات به مغولستان رفته بود از سوریه نیز بیرون رانده شده و به آن سوی رودخانه فرات روانه گردیدند. آنها هرگز

دیگر خطری جدی برای سوریه محسوب نمی شدند، اما برای یکصد سال دیگر (۱۲۶۱ تا ۱۳۶۹) وارثین هلاکو بر امپراتوری پارس، که همانند پارس باستان از فرات تا ماورای جیحون و از آنکارا در ترکیه امروزی تا قندهار، درافغانستان گسترده بود، حکمرانی نمودند.

ایلخانان و پاتریارک‌ها در پارس مغول

هنگامی که هلاکو به پارس بازگشت و انتخابات در قراقروم تخت و تاج امپراتوری مغول را به برادر ارشد او قوبلای واگذار نمود، او پایتخت خود را در مراغه، شمال بغداد درسرزمین آذربایجان نزدیک دریاچه ارومیه، قرار داد و مورخ متحمل پارس، جوینی* (وفات ۱۲۸۳)، را به سمت فرماندار بغداد منصوب نمود. سی و هفت سال اول حکومت مغول ها در پارس، از سقوط بغداد در سال ۱۲۵۸ تا تغییر مذهب قازان* نوهٔ بزرگ هلاکو به اسلام در سال ۱۲۹۵، زمان کوتاهی بود برای این که کلیسای نسطوری بتواند شکوفا شود. ما تا کنون دیده ایم که چگونه با پاتریارک نسطوری، ماکیکای دوم، با حسن نیت برخورد شد، و چگونه او توانست با کمک همسر مسیحی هلاکو جماعت مسیحی خود را حداقل از برخی قتل عام های خونین که در پی سقوط بغداد آمد نجات بخشد. هلاکو حتی یکی از قصرهای خلیفهٔ سقوط کرده عباسی را به پاتریارک مسیحی بخشید.

هم‌چنین گزارش شده که هلاکو در شرف تعمید یافتن بوده است. هم تاریخ نویس مسلمان رشید الدین و هم وارتان تاریخ نویس ارمنی مسیحی بر گشودگی هلاکو در برابر مسیحیان شهادت می دهند. رشید الدین می نویسد:

> هلاکو برای جلب رضایت شاهزاده خانم (دوقوز) الطاف فراوانی (به مسیحیان) نمود و به آنها هرگونه نشانه ای از علاقمندی ابراز نمود. کلیساهای جدید دائم در حال بنا شدن بودند و در برابر چادر دوقوزخاتون همیشه یک عبادتگاه قرار داشت که زنگ های آن در مواقع ضروری به صدا درمی‌آمدند.

وارتان که در سال ۱۲۶۴ در دربار هلاکو حضور داشته، به حضور پادشاهان مسیحی ارمنستان صغیر و گرجستان و شاهزاده جنگجویان صلیبی انطاکیه اشاره می کند و یک مصاحبه اختصاصی با ایلخان انجام داده که در آن هلاکو به او می گوید «که مادرش (سرقویتی) یک مسیحی بوده و او خود را بسیار وابسته به مسیحیان احساس می کند».

باوجود این، واقعیات تلخ دیگری بر دربار مغول ها در پارس تأثیر می گذاشتند که

برای مسیحیت امید کمتری از آنچه که چنین نشانه هائی ممکن است وعده دهند به همراه داشته. هنگامی که مسیحیان تگریت ، در شمال بغداد و مقر متروپلیتن یعقوبیون، برعلیه بخش مسلمان نشین شهر قیام کردند، هلاکو با شدت و خشونت مختص مغول ها فرمان داد تا مسیحیان را، به استثنای افراد سالمند و کودکان، به قتل برسانند و سپس کلیسای اعظم آنها را به مسلمانان تسلیم کرد.

هلاکو، به احتمال زیاد همیشه و تا پایان عمر خود، هیچ گاه داوطلب تعمید نبوده بلکه بیشتر یک شامانی بوده تا یک مسیحی، و ممکن است نهایتاً به بودائیسم روی آورده باشد. حسن ظنی که او به مسیحیان نشان می داد، جدا ازاین که مایل بود همسر خود را خوشنود سازد، بدون تردید نیاز او به متحد شدن با مسیحیان در برابر موج فزایندهٔ اسلام بود که از سه طرف او را احاطه نموده بود ـ مصر مملوک و سوریه در غرب، تغییر مذهب گسترده به اسلام در میان پسرعموهایش اسب سواران طلائی در شمال، و مقر خانی جغتای در مرزهای شمال شرقی در آسیای میانه. او به وارتان گفت «ما مسیحیان را دوست داریم و مذهب آنها در دربار ما محبوب است، در حالی که آنها (پسر عموهای من) اسلام را ترجیح می دهند».

مرگ هر دو، هلاکو و شاهزاده مسیحی او دوقوز در سال ۱۲۶۵، همان سالی که پاتریارک نسطوری، ماکیکای دوم، نیز درگذشت، مسیحیان را در تمامی خاورمیانه سوگوار نمود. حتی در بغداد هم قدرت اسلام در حال اوج گرفتن دوباره بود. پاتریارک جدید، دنحای اول، به زودی مجبور شد برای رهائی از سیل خشونت مسلمانان برعلیه تعمید او به مسلمانانی که به مسیحیت روی آورده بودند، پناه برد. او فقط به مرحمت تاریخ دان مسلمان و فرماندار بغداد، جوینی، نجات یافت که پناهگاهی در منزل خودش به او پیشنهاد نمود. دنحا به زودی بعد از آن با دوراندیشی برای مدتی از بغداد به قلعهٔ مستحکم نسطوری ها در اربلا، اربیل امروزی، رفت. تحمل پذیری مغول برای مسیحیان در طی آن هشت سال کوتاه حکمرانی ایلخانان در پارس هرچقدر هم که باشد، جامعه نسطوری با اعتمادی شکننده به دربار و آسیب پذیری محتاطانه که خاص هر اقلیت مذهبی آسیائی در هر کجای دیگر بود، زندگی می کرد. به تغییر امیدوار بود ولی هم چنین می باید از آن ترسید. نوشته ای دربارهٔ تاریخچهٔ این دوران، حالات متغیر خوش بینی، امیدواری و یأس را در کلیسا به موازات جانشینی ایلخانان یکی پس از دیگری بر تخت حکومت به طور دراماتیکی به تصویر می کشد:

کنستانتین جدید: هلاکو (۱۲۶۵ تا ۱۲۵۶)
همکاری: اباقا* (۱۲۸۲ تا ۱۲۶۵)

اخطار اولیه: تگودر- احمد (۱۲۸۲ تا ۱۲۸۴)
اوج [امید]: آراگون (۱۲۸۴ تا ۱۲۹۱)
حدفاصل: کایخاتو (۱۲۹۱ تا ۱۲۹۵)
دمدمی مزاج (طفره): بایدو (۱۲۹۵)
ابرهای تیره: قازان (محمود) (۱۲۹۵ تا ۱۳۰۴)

ایلخان جدید، اباقا پسر هلاکو، که برای هفده سال بعد حکمرانی کرد (۱۲۶۵ تا ۱۲۸۲) نشان داد که همانند پدر خود حامی مسیحیان است، احتمالاً برای همان انگیزه ها- ترس از محاصره شدن توسط اسلام. او درواقع برای هم بستگی با مسیحیان غرب با ماریا، دختر میخائیل پالئولوک*، امپراتور بیزانس در قسطنطنیه، ازدواج نمود و سفرائی به دربار پاپ در روم و به دربار یعقوب اهل آراگون و دربار ادوارد اول پادشاه انگلستان فرستاد و اتحاد برعلیه مملوک ها در مصر و سوریه را پیشنهاد کرد اما از این مانورهای دیپلماتیک نتیجه ای حاصل نشد، جز این که سه فرستادهٔ مغول در روم تعمید یافتند و در سال ۱۲۷۸ دو راهب به مأموریتی بی نتیجه برای تعمید ایلخان پارس از روم روانه شدند.

همسر اباقا به نام کوتای یک مسیحی بود و حکومت اباقا برای مسیحیان به طورکلی عادلانه و با حسن نیت بود. هنگامی که مسلمانان به فرماندار مسیحی استان در موصل و معاون اویغور فرماندار که او نیز مسیحی بود تهمت بی کفایتی در ادارهٔ امور زدند، او دستور بررسی صادر کرد و هنگامی که ثابت شد اتهامات حقیقت نداشته اتهام زننده را اعدام نمود. بارهبرائوس نوشته است: در موقعیتی دیگر هنگامی که مسلمانان تهدید کردند که از اجرای مراسم سالیانه اپیفانی و تبرک دادن به آبهای رودخانه در مراغه که مقر شمالی پاتریارک نسطوری ها بود، جلوگیری خواهند کرد کوتای، همسر ایلخان، دخالت نمود و «به مسیحیان گفت که بر نوک نیزه های خود صلیب ببندند و به طرف رودخانه پیش بروند، و آنها چنین کردند. سرمای زمستان فروکش نموده و یخها آب شدند. و مغولها [شادی نمودند چون علف برای تغذیه اسبهای آنان سبز می شد] و مسیحیان [شادی نمودند] زیرا ایمان آنها پیروز شده بود».

بارهبرائوس و یعقوبیون

بارهبرائوس (۱۲۲۶ تا ۱۲۸۶) همانند بسیاری دیگر از محققین هم عصر خود، گاهی اوقات چندان دقیق نبود و به نحوی زودباور و ساده لوح می نمود اما روابط و امکانات

عالی برای نوشتن تاریخ این دوران داشت و به عنوان یک شاهد و منبع اطلاعات، از دیدگاه مسیحیان، دربارهٔ کلیسا در پارس تحت نظر مغول ها بی همتا می باشد. او پسر یک طبیب یهودی بوده که در ملیتن (امرزه مالاتیا در شرق ترکیه) زندگی می کرده و مادر او احتمالاً عرب بوده است زیرا که او یک نام عربی هم داشت، ابولفرج. و پدرش نیز می باید مردی مشهور بوده باشد. هنگامی که وحشت از حملات مغول ها به ملیتن رسید، فرمانده آن بخش از لشکر مهاجم بیمار شد و درخواست پزشک نمود. این پدر بارهبرائوس بود که برای معالجه وی برده شد. فرمانده پس از بهبودی تأکید کرد که این خانواده را با خود به انطاکیه ببرد، و پسر خانواده در آنجا موفق شد تحت نظارت معلمین یعقوبی و نسطوری تحصیل نماید. این در هم بافته شدن اختلاط نژادها، اختلاط مسلک ها، زبان، و تأثیر روابط فرهنگی بین ملتها در زمینه فکری او، امتیازات سیاسی خانواده او و رابطه مناسب آنها با فرماندهی عالی مغولها، اساسی را تشکیل داد که بر آن بارهبرائوس می بایستی خدمت مؤثر و قابل توجه مسیحی را در دنیای پراغتشاش قرن سیزدهم در خاورمیانه بنا نهد.

بارهبرائوس در حدود سن هفده سالگی یک راهب یعقوبی شد. وی تمام عمر تلاش نمود تا حسادت های شخصی و الهیاتی را که دو شعبه مهم مسیحیت آسیائی، نسطوری ها (دیوفیزیت) و یعقوبیون (مونوفیزیت)، را از هم جدا می کرد اعتدال بخشد.

دعوت او برای رهبری گسترده تر در کلیسای آسیا کاملاً ناگهانی بود. بارهبرائوس هنگامی که به زحمت بیست ساله شده بود توسط پاتریارک یعقوبی انطاکیه، ایگناتیوس دوم، فراخوانده شد و به عنوان یک اسقف دستگذاری گردید. او اینک خود را بیرون از انزوای مطالعات خود، در دنیای تاریک سیاست های کلیسای شرق می یافت. یعقوبیون که اینک دچار تفرقه گردیده و از پاتریارک های رقیب در کلیسای خود سر خورده شده بودند، دریافتند که اسقف جوان آنها یک مشاور بسیار عالی است که می تواند با وفاداری و به راحتی مابین گروه های رقیب سیاسی مغول ها، اعراب، و پارس ها رفت و آمد کند و به عنوان یک مسیحی صلح جو نه تنها با نسطوری های دشمن بلکه با همکاران ستیزه جوی یعقوبی خود مذاکره نماید. به زودی او را ابتدا به مقر اسقفی و سپس در سال ۱۲۶۴ به مقام مافریان شرق- مقام بعد از پاتریارکی و دومین مقام بالای دنیای ارتدکسی سریانی- ترفیع دادند.

به عنوان مافریان او رهبر تمام کلیساهای مونوفیزیت در آسیا، در شرق رود فرات بود. او گله خود را بدون شبان و در ناراحتی زیادی یافت. مرکز باستانی سلسله مراتب کلیسائی مونوفیزیت ها در خارج از سوریه در تگریت و در کنار رود دجله بود، اما او متوجه شد که در طی شصت سال گذشته هیچ مافریانی از تگریت دیدار نکرده است. وی نوشته است که، جنگ ها، تعقیب و آزارها و قتل عام ها کلیسای شرق را به صورت «یک بیوه»

به جای گذارده است. برای دو دهه بعد او به طور خستگی ناپذیر در مورد سه هدف بزرگ فعالیت نمود. او ابتدا می بایستی برای جماعت خود امید و اطمینان بیاورد و کلیساهای خرد شده یعقوبی آنها را بازسازی کند. به همین شکل در دراز مدت مهم بود که بتواند با به دست آوردن اعتماد دربار مغول آسایش و رفاه دائمی آنها را تأمین کند. تا سال ۱۲۸۴ او توانسته بود سلسله مراتب کلیسائی را بازسازی کرده و دوازده اسقف جدید یعقوبی را در شرق دستگذاری نماید. در این تاریخ او محل سکونت خود را از موصل (نزدیکی نینوای باستانی) به مراغه که ایلخانان مغول ساکن شده بودند منتقل نموده بود.

هدف سوم بارهیبرائوس این بود که سعی کند تا جائی که می تواند اختلافاتی را که اتحاد کلیساهای آسیا را از هم گسیخته بود اصلاح نماید. از همان ابتدا او متوجه شده بود که تا چه حد رقابت مابین دو اقلیت مسیحی (نسطوری ها و یعقوبیون) شهرت آنان را تضعیف کرده و به شهادت آنان در فرهنگی غیرمسیحی لطمه زده بود. یکی از اولین اعمال او به عنوان مافریان این بود که پاتریارک نسطوری دنحای اول (۱۲۶۵ تا ۱۲۸۱) را متقاعد کند تا که «درگیر اختلافات با هون های بربر نشود» مبادا این «احترام ما را در نظر آنها کمتر سازد. ما می باید (اختلافات خودمان را) خودمان حل کنیم». نسطوری ها مردد بودند زیرا که آنها مهم ترین گروه مسیحی در پارس به حساب می آمدند. او چندان تمایلی به نصیحت پذیرفتن از یک یعقوبی نداشت. اما بارهبرائوس در تلاش هایش برای بهبود بخشیدن به روابط میان مسیحیان اصرار داشت. دنحا بعدها در سال ۱۲۷۹، هنگامی که خود را با شورشی در اجتماع نسطوری خود که توسط یک اسقف که او به تازگی به عنوان «متروپلیتن چینی ها» دستگذاری کرده بود دامن زده شد روبه رو دید، می بایستی برای دوره ای از روابط دوستانه تر میان کلیسائی که بارهبرائوس به وجود آورده بود شکرگزار بوده باشد.

اما در میان این مسائل مربوط به کلیسای جهانی، او حکیمانه به اصلی احترام گذاشت که دستور می داد صلح میان جماعات متفاوت بایستی با راستی و نظم و ابتدا در میان جماعت خودی شروع شود. هنگامی که پاتریارکی یعقوبی او در انطاکیه قرن سیزدهم اقتداری بیشتر از آنچه که به آن تعلق داشت برای خود درنظر گرفت بارهبرائوس همانند پولس برعلیه پطرس در عهدجدید، صحبت نمود و با شجاعت از حقوق کلیساهای خود در آسیای شرقی دفاع کرد. او سرسختانه معتقد بود که انتخاب پاتریارک انطاکیه بدون شراکت مافریان شرق در انتخابات غیرقانونی و بی اعتبار است.

زندگی وی مخلوطی بود از پیروزی های شکننده و سرخوردگی های بسیار، اما نشان دهندهٔ این است که چگونه در شرایطی بسیار غیرممکن-یک اسقف یعقوبی در قلمرو نسطوری ها، یک مسیحی در پارس مسلمان، و یک عضو از نژادی پیروز شده تحت تسلط

فاتحین مغول- شهادتی مصرانه و نمونه وار می تواند لحظات اتحاد مسیحی را در درون ظلمت جدائی ها نورانی کند. هنگام استقرار او در سال ۱۲۶۴ و نیز هنگام انجام مراسم تدفین وی در ۱۲۸۶، نمایندگان بسیاری از جوامع ستیزه گر به احترام این تاریخ دان دانشمند و دوستدار صلح گردآمدند. حتی ادواردگیبون در کتاب «نزول و سقوط امپراتوری روم» که حسن ظن یک نواختی به مسیحیان نشان نمی دهد، دربارهٔ بارهبرائوس با تحسین می نویسد:

> در مراسم تدفین او پاتریارک نسطوری رقیب با ستونی از یونانی ها و ارامنه شرکت نمود، که جروبحث های خود را فراموش کرده و بر سر قبر یک دشمن اشک می ریختند.

مسافرت‌های «راهبان قوبلای خان»

نسطوری های پارس علی رغم کشمکش های مداوم درونی، همواره جامعه مسیحی مهم در شرق رودخانه فرات بوده اند. هنگامی که پاتریارک آنها، دنحا، در سال ۱۲۸۱ درگذشت بخت و اقبالی بی سابقه که برای رسیدن به مقامی رفیع تر و بزرگ تر سعادت آمیز به نظر می رسید به این مسیحیان روی آورد، موقعیت بازسازی آیین عشای ربانی باستانی نه فقط به عنوان آئینی برجسته در میان اقلیت های مذهبی **(ملت ها)** کشور، بلکه برای دست یابی به استقرار به عنوان ایمان تمامی امپراتوری، چنان که مدت ها قبل در غرب، کلیسا در اروپا به کلیسای روم و در بیزانس به کلیسای روم جدید، قسطنطنیه تبدیل شده بود. آیا نمی شد اینک نسطوری ها تحت ظهور یک **دوره صلح مغولی** در واقعیت و نیز به طور رسمی «کلیسای شرق» بشوند؟

این اتفاق هرگز به طور کامل روی نداد. اما برای شرح این داستان باید گام های خود را در گذشته دنبال کنیم، به زمانی در سال ۱۲۵۱ که سه برادر یعنی مونگو، هلاکو، و قوبلای نوه های چنگیزخان و پسران شاهزاده خانم مسیحی، سرقویتی، آینده حکومتی خود را در مغولستان، پارس، و چین شروع کردند.

زمانی حدود سال ۱۲۴۵، یک سرشماس نسطوری خداجو در استان چینی غرب پکن که اینک شانسی* خوانده می شد صاحب پسری شد که او را مرقس نامید. او هنگامی که به سن بیست وسه سالگی رسید تمام دارائی خود را بخشید و راهب شد و توسط متروپلیتن نسطوری در پکن دستگذاری گردید. در اینجا، پایتخت جدید قوبلای خان، او با یک چینی مسیحی دیگر به نام صوما، که در ابتدا او را از وارد شدن به نظام کهانتی منع و

دلسرد کرده بود تا میزان قدرت دعوت او را به خدمت بسنجد، ملاقات کرد. صوما یک اویغور بود که در پکن متولد شده بود. و مرقس احتمالاً یک آنگوت* بود.

هنگامی که مرقس حدوداً سی ساله بود، این دو راهب جوان مغول پکن را به منظور انجام سفری زیارتی به اورشلیم ترک کردند. سهولت و سرعتی که آنها توانستند هزاران مایل از میان سرزمین جنگ زده مغولستان عبور کنند نشان می دهد که آنها با مجوز شخصی خان بزرگ سفر می نمودند. در وطن مرقس، در میانه راه، دو شاهزاده مغول یعنی دامادهای گویوگ خان و قوبلای خان از آنها تقاضا نمودند در سرزمین ایشان بمانند ولی وقتی اصرار آنها را برای رفتن دیدند، لوازم سفر برای آنها فراهم ساخته آنها را روانه نمودند. این دو راهب به زودی به فوتان، در نیمه راه عبور از صحرای بزرگ، رسیدند و اینجا و آنجا جوامع کوچک مسیحی یافتند، اما در این مقطع از زمان، وقوع نبردها پیشروی آنها را به تأخیر انداخت. این قسمت از سفر هشت ماه طول کشید. آنها هنگامی که دوباره سفر را شروع کردند به کاشغر در حاشیهٔ غربی صحرای بزرگ که مقر متروپلیتن نسطوری ها بود رسیدند ولی آنجا را غارت شده و خالی از سکنه یافتند. به راه خود ادامه داده و پس از عبور از کوهستان های مرتفع که غرب و شرق آسیا را از هم جدا می سازد در بخش پارسی با استقبال گرم یک اسقف نسطوری در یک صومعه مسیحی نزدیک مشهد روبه رو شدند که آنها را به نزد پاتریارک دنحا فرستاد. در آن سال های نامطمئن پاتریارک اغلب مجبور می شد همانند ایلخانان ناآرام به طور موقت مقر سنتی اقتدار خود را از بغداد به جائی دیگر منتقل نماید. دنحا در آن زمان در مراغه در آذربایجان، در فاصله هفتاد مایلی از پایتخت موقت اباقای ایلخانی در تبریز، مستقر بود.

این دو زائر در انتظار این نبودند که جنگ میان پارس و مصر ممکن است آنها را از ادامه پیشروی به سوی هدف روحانی خود، اورشلیم، باز دارد اما به هیچ وجه هم مخالف سپری کردن زمانی بیشتر در پارس و بازدید از مکان های بزرگ و مقدس مسیحیت در بغداد، سلوکیه ـ تیسفون، اربیل، نصیبین، و نینوا (موصل) نبودند. آنها از دیدن کلیساهای بسیار، آثار مقدس باقی مانده، و تعداد مسیحیان در کلیساها و صومعه ها به حیرت افتادند. آنها تصمیم گرفتند وارد صومعه ای در نزدیکی اربیل شوند تا زمان انتظار برای باز شدن جاده به سوی اورشلیم را در آنجا سپری کنند. اما پاتریارک آنها را ترغیب کرد که به چین بازگردند و پیشنهاد نمود مرقس را به عنوان متروپلیتن اونگ* و کاتای* دستگذاری کند.

این در سال ۱۲۸۰ بود و برای مرقس سی و پنج ساله اما «جوان، خوش منظر، مطران ریش خنجری» تقدیر چنین بود که هرگز دیگر وطن خود را نبیند. او بیش از دو سال تلاش کرد تا از جاده های مناطق مرتفع آسیا عبور کند اما وقوع جنگ ها راه عبور او را مسدود نموده بود. در این ضمن پاتریارک دنحا وفات یافت و شورای عالی اسقفان

نسطوری به گونه ای غیرمنتظره این غریبه جوان را از چین دور دست به عنوان جانشین او انتخاب نمود. او گفته بود «من حتی نمی توانم به زبان سریانی (زبان کلیسای نسطوری) صحبت کنم». اما نسطوری های حکیم که به طور متناوب تحت سلطه رومی ها، پارس ها، و فاتحین عرب زندگی کرده بودند می دانستند که در قرن سیزدهم این مغول ها هستند که بر دنیا حکومت می کنند، بنابراین آنها مصمم بودند به دلائل منطقی سیاسی یک پاتریارک مغول داشته باشند. او در سال ۱۲۸۱ در کلیسای مارکوکا در نزدیکی بغداد به عنوان مار یحب اللّه سوم بر تخت قدرت نشست.

حکمت آنها به زودی آشکار شد. اباقای ایلخان به گونه ای مثبت تحت تأثیر پاتریارک جدید نسطوری ها قرار گرفت و مسیحیان نیز به نوبه خود حاکم ایلخانی را، آن طور که اسقف یعقوبی هم عصر او، بارهبرائوس، او را به عنوان مرد خدا و «دارای ادراک و حکمت و... خوش مشرب و رحیم» توصیف نموده بود، تحسین کردند. اما هنوز یک سال نگذشته بود که اباقا درگذشت. او چند روز قبل از مرگش، در مراسم نماز عید پاک شرکت کرده بود تا « در این جشن با مسیحیان شادی نماید»، اما هنگامی که مسیحیان شنیدند که عموی او تگودر* (احمد) جانشین او خواهد شد، شادی آنها به پایان رسید زیرا که تگودر یک تغییر مذهب داده به اسلام بود.

ایلخان جدید، سومین از نسل هلاکو که می باید بر پارس حکومت کند، نمایندهٔ تغییر سیاست ناگهانی و غیرمحبوب دو حاکم قبلی بود. برحسب کتاب تواریخ هیتون ارامنه، تگودر را به عنوان پسر یک مادر نسطوری، پرنسس کوتای، تعمید داده و نام مسیحی نیکلاس را به او داده بودند. اما در مراسم به تخت نشینی او علناً اعلام کرد که به اسلام روی آورده و نام مسلمانی احمد را برخود گرفت. تعداد زیادی از فرماندهان مغول از این تغییر ناگهانی، که آنها را هم از نظر مذهبی و هم سیاسی مغشوش ساخته بود ناراحت شدند، زیرا که آنها هنوز خاطرات تلخ شکست بیست سال قبل خود توسط مسلمانان در عین جالوت را از یاد نبرده بودند. بدین سبب هنگامی که پسر ارشد اباقای ایلخان، شاهزاده ارغون* بر جانشینی عموی خود اعتراض و شورش نمود، آنها به گرد او جمع شدند زیرا که او مغولی واقعی تر از این مسلمان بود. تگودر دستگیر شد و برطبق سنت خاندان سلطنتی مغول با شکستن گردن، برای پرهیز از ریخته شدن خون او، اعدام گردید. او کمتر از دو سال حکومت کرده بود، یکبار دیگر مسیحیان امید به روزهای بهتر پیدا کردند. ارغون برای هفده سال بعد، از سال ۱۲۸۴ تا ۱۲۹۱، حکمرانی نمود.

یکی از این اعمال اولیه تگودر زندانی نمودن مرقس (یحب اللّه سوم)، پاتریارک نسطوری بود که برای چهل روز به زندان افتاد، به دلیل اتهاماتی که یک اسقف رقیب که

برای خود مزایای سیاسی می طلبید به او وارد ساخت. اتهام این بود که پاتریارک از ارغون در شورش حمایت می کند. اتهامات رد شدند و هنگامی که ارغون پیروز شد، گزارش زندانی شدن منجر به افزایش حسن ظن رژیم جدید نسبت به رهبر کلیسا گردید. اما در صحبت از حسن ظن مغول ها برای هر مذهبی، می بایستی به یاد داشته باشیم که این آن نوع حسن ظنی بود که در برابر تعقیب و آزار و بی عدالتی از آن حمایت می شد. و تا به این حد که توسط دولت مورد تأیید قرار گیرد و به آن مذهب، مثلاً مسیحیت، بیشتر از سایر مذاهب امتیاز دهد، گسترش نمی یافت. بارهبرائوس که از سال ۱۲۶۴ تا زمان وفات خود یعنی سال ۱۲۸۶ مافریان مونوفیزیت ها (یعقوبیون) در پارس و شرق بود، خلاصه ای از سیاست مذهبی مغول ها در آن سال ها را به ما می دهد:

> برای مغول ها نه برده وجود دارد و نه آزاد مرد، نه ایماندار و نه کافر، نه مسیحی و نه یهودی، بلکه آنها همهٔ انسان ها را جزو یک دسته و گروه محسوب می دارند... آنچه که آنها می طلبیدند خدمت مصرانه و اطاعت بود که انجام دادن آن خارج از قدرت یک انسان است.

ارغون ایلخان اینک به طور جدی سیاست مذاکره «امروز بله فردا نه»، را که به مدت بیش از یک ربع قرن امکانات اتحاد مابین اروپای مسیحی و آسیای مغول را برعلیه مسلمانان خاورمیانه بررسی نموده بود در نظر گرفت. این بار با یک چرخش مهم، پیشگامی از سوی آسیا مطرح می شد و نه از جانب غرب. با رضایت قوبلای خان، آن طور که در سند اشاره شده، ارغون ایلخان در تاریخ ۱۲۸۷ یک سفیر رسمی به نزد پاپ و دربارهای مسیحی اروپا اعزام داشت. او برای این سمت صوما را که در آن زمان یک اسقف بود انتخاب نمود و او همان رفیق سفر مرقس است که اینک به مقام پاتریارکی رسیده است.

در روم دانش الهیات این دیپلمات روحانی مسؤول را به دقت آزمایش نمودند، زیرا نسطوری ها را بدعت گذار تلقی می نمودند، و از او پرسیدند که چرا مغول ها یک کشیش مسیحی را برای این مأموریت انتخاب نموده اند. قسمتی از جوابیه او ثبت شده است:

> تومای قدیس، آدای و ماری قدیس مملکت ما را مسیحی نمودند و ما رسومی را که آنها به ما آموخته اند هنوز هم حفظ و اجرا می کنیم. شما باید بدانید که بسیاری از پدران ما به سرزمین مغول ها، ترک ها و چینی ها رفته و به آنها تعلیم داده اند. امروزه بسیاری از مغول ها مسیحی هستند، شاهزاده ها و ملکه هائی که تعمید یافته و به مسیح معترف می باشند. آنها در اردوگاه ها کلیساهائی دارند و برای مسیحیان احترام فراوان قائل هستند و بسیاری نوایمانان نیز در میان آنها حضور دارند...

هیچ کس تا به حال از سوی پاپ برای ما مشرق زمینی ها اعزام نشده. رسولان مقدس که قبلاً گفته شد به ما تعلیم دادند و ما امروز هنوز هم آنچه را که آنها برای ما به جای گذارده اند حفظ می کنیم...

من از سرزمینی دوردست آمده ام نه تا دربارهٔ ایمان خود بحث کنم یا تعلیم دهم، بلکه تا احترامات خود را به اربابم جناب پاپ و به بقایای مقدسین تقدیم نمایم و پیام های پادشاه و کاتولیکوس (پاتریارک) را برسانم. با اجازه شما به بحث خاتمه می دهیم.

تقاضای دیگری که او نموده برای یک راهنما بود که کلیساها و قبور مقدسین را در روم به او نشان دهد.

او از روم به پارس رفت و در آنجا فیلیپ منصف* از وی به طرز شاهانه ای استقبال نمود و حیرت او را با نشان دادن اشیائی مثل تاج خار و تکه ای از صلیب، برانگیخت و حمایت خود را برای جنگ صلیبی به ایلخان وعده داد. سفیر سپس از پاریس به گاسکونی رفت، جائی که پادشاه انگلیس، ادوارد اول، دربار خود را برقرار کرده بود. ادوارد نیز با شنیدن نام اورشلیم شمشیر خود را برای جنگ صلیبی وعده داد و از صوما خواست تا مراسم نماز برگزار نماید ـ یک پادشاه انگلیسی عشای ربانی را از یک اسقف نسطوری دریافت می کند. پس از مراجعت آنها به روم ، صوما از نیکلاس چهارم درخواست کرد و اجازه گرفت تا در آنجا نیز مراسم نماز نسطوری برگزار نماید و مردم از این منظره به حیرت افتادند، زیرا آنها می گفتند «زبان ایشان متفاوت است، اما مراسم همان است».

هنگامی که صوما در سال ۱۲۸۸ به پارس بازگشت از دو ایلخان با احترام فراوان استقبال نمود. ارغون تا بدان حد پیش رفت که به او وعده ساختن یک کلیسا در مقابل دروازه کاخ خود را داد و گفت «تو می توانی در آنجا نمازهایت را برگزار نمایی». در گزارش های دیگر آمده است که ایلخان اجازه تعمید پسر خود، خاربانداء را داده بود و در مراسم تقدیس یک کلیسای نسطوری توسط پاتریارک و دوازده اسقف، خود ایلخان ناقوس چوبی که نسطوری ها با آن عادت به نواختن داشتند را حمل نمود و با پیوستن به صف راهپیمایان دستور داد که همهٔ برکت پاتریارکی را پذیرا شوند.

دوبار دیگر، در سال های ۱۲۸۹ و ۱۲۹۰ ارغون برای یک اتحاد با اروپای مسیحی برعلیه مصر مسلمان بی ثمر تلاش نمود. متن مغولی اولین نامه او هنوز موجود است. در این نامه از پاپ و ادوارد اول، پادشاه انگلستان، تقاضا نموده تا وعده های قبلی خود برای کمک را محترم بشمارند و در عوض وعده داده که «با نیایش به آسمان، ما در [ژانویه ۱۲۹۱] عازم صحرا خواهیم شد... و اگر بخت یارمان باشد... به شما اورشلیم را خواهیم داد». مسافرت بعدی و آخرین او به غرب به افسر بلند پایه مغول، خاقان، واگذار شد که

به مسیحیت تغییر مذهب داده بود. این سفیر پس از وفات ارغون بازگشت و همانند سایرین فقط وعده هایی داد ولی بدون عمل و نتیجه. جنگ صلیبی غرب پایان یافته بود. آکر*، آخرین استحکامات جنگ‌جویان صلیبی لاتین اورشلیم به دست مصریان در سال ۱۲۹۱ سقوط نمود.

حکومت ارغون آخرین سرزمین مرتفع در تاریخ نسطوری ها در آسیا می باشد. پاتریارک مغول آنها، مرقس (یحب‌اللّه سوم)، اقتدار کلیسائی گسترده تری اعمال می کرد تا حتی خود پاپ در روم. و پس از مرگ او مقر کاتولیکوس نسطوری، علی‌رغم فاجعه هائی که شروع به روی دادن بر آن نمودند، برای یکصد سال دیگر شاخه مهم و غالب ایمان در شرق رود فرات بود. قرن سیزدهم را می توان به حق به عنوان سال هائی که ایمان در آسیا بیشتر از هر زمان دیگر در طی هزاره اول و نیمی از تاریخ کلیسا گسترش داشته است، توصیف نمود. تا تاریخ ۱۴۹۲ و ۱۴۹۸ هنگامی که کاوشگران و دریانوردان دوران اکتشاف شروع به باز کردن فصل هائی جدید در این تاریخ نمودند، هنوز به وسعت و گسترش ایمان نسطوری ها در آسیا نرسیده بودند.

نشانه‌های ضعف در مسیحیت پارسی

اگر این دوره درواقع زمانی باشد که مسیحیت در پارس در نقطه اوج خود بود، چنان که نشانه های بسیاری حکایت از آن دارند، پس چگونه است که آن قدر ناگهانی درهم فرو ریخت. در طی دو نسل، چنان که خواهیم دید؟ مسیحیت در چین در سیصد سال قبل در قرن دهم نیز ناپدید شده بود. آیا همان دلائل، نزول و سقوط آن را در اکثر نقاط آسیا در پایان قرن چهاردهم توجیه نمی کنند؟

با نگاهی به عقب، در فصل پانزدهم ما چهار دلیل برای سقوط مسیحیت در سلسله پادشاهی تانگ ارائه دادیم. اولین دلیل آن الهیاتی بود. اتهام زده شده بود که نسطوری ها عمدتاً خودشان را با مذاهب بومی چینی تطبیق داده و گرفتار تلفیق عقاید مذاهب مختلف در یکدیگر گردیدند. آنها بیش از حد چینی بودند. اتهام دوم در رابطه با سازماندهی بود، و دلیل آن هم درست برعکس (اتهام اول) می باشد. آنها به اندازهٔ کافی چینی نبودند. کشیش های نسطوری در چین تقریباً همگی پارسی بودند و نه چینی. اتهام سوم این بود که سطح اجتماعی و فرهنگی کلیسا نسبت به سطح هوشمند و سیاسی رهبریت پست تر بود و بنابراین نتوانست وعده اصلاحات مؤثر برای زندگی توده ها را بدهد. اتهام

چهارم این بود که کلیسا بیش از حد متملق و وابسته به حکومت بود و بنابراین با سقوط سلسله پادشاهی از بین رفت.

چگونه این عوامل را می توان به نسطوری ها در پارس در اوج قدرت آنها در قرن سیزدهم ارتباط داد؟ به طور خلاصه دو دلیل اول نامربوط به نظر می رسند. در پارس، کلیسا تلفیقی از عقاید مذاهب مختلف نبود بلکه انحصاری بود: مسیحیت تحت سلطه اسلام در پارس، بی شباهت با کلیسای چین در قرون هفتم و هشتم، چنان دقیق به عنوان غیرمسلمان تعریف شده بود که عبور از این خط، مگر توسط تغییرمذهب، ازنظر قانونی ممنوع بود. می توان استدلال کرد که بعضی جنبه های نسطوری گرایی تحت تهاجم مغول ها، چنان که روبروک توصیف نموده، به طور خطرناکی با اعتقاد به عالم ارواح و مردگان در شامانی مغول ها شبیه، و دعوتی بود برای تلفیق عقاید. اما تاریخ بشارت ها به طور جهانی نشان داده بود که در اجتماعات معتقد به عالم ارواح و مردگان چنین شباهت هائی اغلب همانند پلی برای تغییر مذهب به مسیحیت عمل می کنند، چنان که تغییر از ایمانی بدوی تر به ایمانی نسبتاً هوشمندانه تر. تماس های اولیه با مغول ها در آسیای مرکزی درواقع این گونه بود.

انتقاد دوم که مسیحیت برای چینی ها بسیار بیگانه و غربی بوده، درمورد پارس چندان قابل بحث نیست. نسطوری گرایی در پارس همیشه به دقت خود را از این اتهام که رومی می باشد جدا ساخته بود، گرچه هرگز نتوانست خود را به طور کامل از آسیب پذیری دربرابر حمله ای که بر وی، به عنوان مذهب سریانی یا ستون پنجم بیزانس بودن، وارد می آمد رها سازد. اما برای مغول ها، نسطوری همان قدر پارسی بود که پارس، و به مسیحیان و کشیشان و پاتریارکهای آن بسیار بیشتر می شد اعتماد کرد تا به سکنهٔ مسلمان.

بنابراین باوجودی که نشانه های تلفیق عقاید مذاهب مختلف و بیگانگی هیچ گاه کاملاً ازبین نرفت، ما حداقل در این دوران می باید به این دلیل برای توضیح فاجعه هائی که بر سر کلیسا آمد دقیق تر تحقیق کنیم تا دودلیل دیگر: شکست عقل وخرد، و وابستگی به حکومت.

اما قبل از آن، می باید در دو فصل باقی مانده این کتاب به این سؤال جواب دهیم که، در قرون سیزدهم و چهاردهم در امپراتوری چین تحت سلطهٔ مغول های قوبلای خان، چه اتفاقی بر کلیسا واقع شد، و با حالتی بسیار متفاوت، می باید به نشانه های وقوع یک فاجعه مسیحی که در آسیای مرکزی در حال جوشش بود توجه کنیم.

* * *

فصل بیستم

مسیحیت در چین مغول

نایان (پسرعمو و رقیب قوبلای خان) یک مسیحی تعمید یافته بود
که در این نبرد یک صلیب مسیح را به عنوان پرچم همراه داشت...
اما این فایده‌ای برای آنها نداشت...
و پس از اینکه خان بزرگ (قوبلای)... در این نبرد پیروز گردید
بسیاری صلیب را مسخره نمودند...
و برعلیه مسیحیانی که در آنجا بودند صحبت کردند...
سپس (قوبلای)... شروع به آرام کردن آنها نموده و می گوید
اگر صلیب خدای شما به نایان کمک نکرد کاملاً به‌جا و به‌حق بوده است...
نایان که برعلیه خداوندگار خود قیام کرد،
هم بی‌وفا و هم خائن بوده و بدین سبب آنچه بر او اتفاق افتاد کاملاً حق بود.
وصلیب خدای شما کار درستی کرد که
به او برخلاف حق کمکی ننمود.

مارکوپولو حدود ۱۳۰۰
نوشته ای درباره شورشی برعلیه قوبلای خان
در سال ۱۲۸۷

سرقویتی و نسل جانشینی در سلسله فرمانروائی

چنگیزخان روزی هنگامی که به نوهٔ خود در حال بازی کردن می نگریست گفت: قوبلای بیشتر شبیه اقوام مادری خود می باشد (کرائیت ها)، او پوستی تیره دارد و مانند افراد خانواده ما گلگون صورت نیست. اما درواقع قوبلای خان (۱۲۱۵ تا ۱۲۹۴) به هر دو طرف نسل خود شباهت داشت. در او چیزی از جاه طلبی جهانگشائی چنگیز، و عشق به نبرد که پدرش تولوی به آن شهرت داشت دیده می شد، و به علاوه به میزان کافی از حکمت سیاسی و تفکر منصفانه مذهبی مادر خود، شاهزاده خانم مسیحی، سرقویتی، برخوردار بود. او بزرگ ترین فرمانروای مغول چین در سلسله پادشاهی کوتاه مدت یوان (۱۲۶۰ تا ۱۳۶۸) بود، و قدرتمندترین مرد جهان در زمان خود به شمار می آمد.

سرقویتی در سال ۱۲۵۲ درگذشت. او به اندازهٔ کافی زندگی کرد تا ببیند که پسر اولش، مونگو، به لقب خان بزرگ که توسط پدرشوهرش چنگیز، خان بزرگ مغول ها به وجود آمده بود می رسد، اما آن قدر زنده نماند تا ترقی پسر سوم خود هلاکو را به سلطنت پارس به عنوان ایلخان در سال ۱۲۶۱، ببیند. هم چنین آن قدر زنده نماند تا ببیند که پسر دوم او، قوبلای، نسل چنگیز را به اوج قدرت خود می رساند. او در زمانی که قوبلای سرگرم جنگ برای به دست آوردن قدرت امپراتوری در چین، «مرکز جهان»، بود درگذشت. اما نفوذ وی بر شخصیت و سیاست های پسرانش به طرز گسترده ای به عنوان عامل شکل دهنده در موفقیت نهائی این خانواده شاخص حکمرانان آسیا مورد توجه است.

همسر او، تولوی، بیست سال زودتر هنگامی که فقط چهل و دو سال داشت درگذشته بود، فرماندهی عالی اما معتاد به الکل در سپاه مرکزی مغول که برای دو سال پس از مرگ پدرش چنگیزخان فرمانروای امپراتوری بود. برادر او، اوگتای که به عنوان خان بزرگ جانشین چنگیزشد، پیشنهاد کرد که بیوهٔ او همسر پسرش گویوگ شود، که بعدها سومین خان بزرگ مغولها می شد، اما سرقویتی محترمانه رد کرد: «من باید چهار پسرم را بزرگ کنم تا مرد بشوند». او آن قدر احترام داشت که نه اوگتای و نه گویوگ از این امتناع ناراحت نشدند. درواقع، اوگتای کوتاه مدتی قبل از این که سلسله پادشاهی چین را سرنگون نماید، سرزمینی در شمال چین به او واگذار نمود، و او که متوجه شد رعایای جدید وی زارعین چینی هستند و نه قبایل بیابان گرد مغول، با حکمت از این که تلاش کند تا از آنها شکارچیان و اسب سواران بسازد خودداری نمود. درعوض آنها را به کاری که در آن مهارت داشتند، یعنی زراعت تشویق کرد.

بعدها، سومین امپراتور حاکم برچین، نوهٔ قوبلای، سوگند سلطنت سرقویتی را پذیرفت و در سال ۱۳۱۰ پس از مرگ او لقب «امپراتریس» به وی اعطا نمود. مراسم باشکوهی که حاوی یک نماز نسطوری بود، احتمالاً در برابر نقاشی صورت او، در سالن های مخصوص وی، یکی در شمال غرب دور چین و دیگری در نزدیکی پایتخت جدید در پکن (خانبالیغ)، برگزار شد.

قوبلای خان همانند مادر خود دوست مسیحیان بود، اما خودش مسیحی نبود. او یک بار به مارکوپولو گفته، و یا حداقل این تصور را القاء کرده، بود که قصد دارد مسیحی شود، اما همان طور که قبلاً دیده ایم این روش استاندارد سیاسی برای یک حاکم مغول بوده است. چنان که هوورت اشاره می کند برای قوبلای، همانند پیشینیان وی، مذهب به عنوان موضوع سیاسی مطرح بود. خاقان (خان بزرگ) را باید اطاعت کرد، اما چگونه فرد می خواهد خدا را پرستش نماید فرقی نمی کند.

در این نسل سوم پس از چنگیزخان بود که به دنبال مرگ گویوگ خان، پسر اوگتای، رقابت ها در میان خاندان چنگیز برسر جانشینی آغاز شد، و برادر برعلیه برادر و پسرعمو برعلیه پسرعمو شروع به تضعیف اقتدار خان بزرگ نمودند و نهایتاً استیلای مغولها بر آسیا را از بین بردند. ما قبلاً به درگیری مابین روسیه مغول (نسل چنگیز از پسر اول خود جوشی) و پارس مغول (نسل پسر چهارم او تولوی) اشاره نموده ایم. اینک نسل نوه های چنگیز توسط تولوی و شاهزاده خانم سرقویتی شروع به شکوفائی می کند. پسر ارشد شاهزاده خانم، خان بزرگ مونگو، در سال ۱۲۵۹ درگذشت. پسر سوم او هلاکو، حاکم پارس، مشغول جنگ برعلیه مسلمانان در جنوب، و مورد تهدید جنگ داخلی با اسب سواران طلائی در شمال بود. اما در شرق دور، پس از مرگ برادر آنها مونگو، پسر دوم او قوبلای و پسر چهارمش اریغ بورکه، مدعی جانشینی شدند. قوبلای احساس می کرد که خان بزرگ بودن به او تعلق دارد، به دلیل موفقیت های نظامی وی در شمال چین؛ و اریغ بورکه احساس می کرد که مال اوست زیرا همانند پدرش، تولوی، حکومت سرزمین اصلی مغولستان بر دشتها را به میراث برده است.

جنگ داخلی آنها چهار سال طول کشید (۱۲۶۰ تا ۱۲۶۴). با توجه به تحمل پذیری مستدام مغول ها در رابطه با تلفیق عقاید مذاهب مختلف، احتمالاً مذهب دخالتی در این شکاف نداشت اما باید اشاره کرد که اریغ بورکه بیشتر از سایر برادرانش مجذوب مسیحیت مادر خود بود. گروهی قوی از مسیحیان مغول، و متفقین مسیحی که شامل همسر اول خان متوفی، مونگو، قوتوقتای، که روبروک شاهد آماده شدن او برای تعمید نسطوری در قراقروم در ۱۲۵۳ بوده، و بولگای، معاون و مشاور اصلی مونگو که همانند سرقویتی

یک کرائیت نسطوری بود، از او در برابر برادرش قوبلای حمایت می‌نمودند. به علاوه شکست اریغ بورکه از قوبلای تنها نمونه ارتباط مسیحیت با شورش در سلسله حکومتی نبود که باعث دردسر قوبلای در طی تمام دوره حکومت او (۱۲۶۰ تا ۱۲۹۴) شد. مورد دیگر شورش نایان در سال ۱۲۸۷ بود که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد.

باید به یاد داشته باشیم که قسمت اعظم آنچه ما از مسیحیت و کلیسا در چین در طی این دوران می‌دانیم از منابع غیرچینی می‌آید، که خیلی محدود هستند. برای هرگونه توصیف از جزئیات می‌باید بر گزارش‌های بازدیدکنندگان غربی و تجاری مانند پولوها و نامه‌های اسقفان مبشر از اولین هیئت‌های بشارتی فرانسیسکن در چین، تکیه نمائیم. رفرانس‌ها در منابع چینی در صد سال از حکومت مغول بسیار کمیاب هستند و به طرز یأس‌آوری کوتاه، اما با وجود این آنها حضور تقریباً گسترده مسیحیت را در دربار چین و به طور نامنظم در امپراتوری، به خصوص در شمال غرب و در شرق تأیید می‌کنند.

پولوها در دربار قوبلای خان (۱۲۶۶ تا ۱۲۹۲)

برادران پولو و پسر و برادرزاده مشهور آنان، مارکو مبشر نبودند، اما توصیف مارکوپولو از سفرش به چین مغول و نیز از مسیحیانی که او در آنجا ملاقات کرد یکی از مهم‌ترین اطلاعاتی است که درباره نسطوری‌گرایی در چین قرن سیزدهم به ما منتقل شده است. به هرحال در سفر دوم پولو-پولوی پسر یک بار این سفر را در سال‌های ۱۲۶۰ تا ۱۲۶۹ بدون مارکو انجام داده بود-دو مبشر دومینیکن نیکلاس اهل وینسنزا و ویلیام اهل تریپولی، از طرف پاپ مأموریت یافتند تا همراه تجار بروند ولی در میانهٔ راه از آنها جدا شدند.

در سفر اول، برادران پولو اولین اروپائیان شناخته شده‌ای بودند که به چین وارد شدند. قبل از این تاریخ مسافران و مبشرینی که به شرق سفر می‌کردند قادر نبوده‌اند به ورای پایتخت مغول‌ها در مغولستان نفوذ کنند. اما در سال‌های ۱۲۶۵/۶۶ وقتی که این دو تاجر به پایتخت تابستانی قوبلای در شانگتو، که در فاصله ده روز اسب سواری به طرف شمال پکن قرار داشت، رسیدند خان مغول ارباب تمام شمال چین شده و در اولین نبرد مهم خود برعلیه امپراتور در حال سقوط سونگ در جنوب، پیروز شده بود. شمال چین در این زمان، با وجودی که ازنظر سکنه به مراتب از مغولستان برتر بود، فقط حدود ده تا پانزده میلیون سکنه داشت و دربرابر جنوب چین که چهار یا پنج برابر بیشتر جمعیت داشت به شدت کوچک می‌نمود.

قوبلای نه تنها از غربی ها با گرمی استقبال کرد و از آنها سؤالات بسیاری درباره پادشاهان و ممالک ایشان نمود، بلکه علاقه زیادی هم به مذهب آنها، مسیحیت، نشان داد. او حتی از آنها خواست تا با نامه هائی از طرف او برای پاپ به اروپا برگردند، که در آنها او تقاضای یکصد مبشرنموده بود:

اگر افرادی حکیم و آگاه از مذهب و آموزهٔ مسیحیت یافت شوند... که از هنرهای هفتگانه نیز اطلاع داشته و برای تدریس به مردم مناسب باشند بتوانند با استدلال به او و سایر بت پرستان و نیز طبقات مختلف مردم به سادگی نشان دهند که... مذهب آنان اشتباه است ... و این که چرا مسیحیت بهتر و حقیقی تر از سایر مذاهب می باشد، او (قوبلای) و تمام فرمانروایان مقتدر وی مردان کلیسا خواهند شد...

قوبلای خان ممکن است به «هنرهای هفتگانه» یعنی، علم و آموزش غربی، و نیز به همبستگی های ممکن سیاسی بیشتر علاقمند بوده باشد تا به ایمان کلیسائی، اما جوابی که دریافت کرد ناامید کننده بود. هنگامی که پولوها بالأخره موفق شدند نامه های قوبلای را به پاپ جدید، گریگور دهم، برسانند او سؤال دیگری در ذهن خود داشت. او از برادران، که اینک مارکو هفده ساله هم به آنها پیوسته بود، خواست تا در بازگشت نه یکصد مبشر بلکه فقط دو نفر دومینیکن که متأسفانه با شروع جنگ در آسیای مرکزی ترسیده و به میهن خود بازگشتند و سه نفر پولوها را تنها رها کردند تا در سال ۱۲۷۵ بدون همراه داشتن خادمین به چین برسند، با خود همراه بیاورند. اگر آنها (دو مبشر دومینیکن) شجاعت بیشتر بشارتی نشان داده و خودشان را برای امتیازی که پرستیژ پولوها نزد خان بزرگ داشت سودمند قرار می دادند، نمی شود گفت که یک هیئت بشارتی قوی کاتولیک با تماسهای گسترده با غرب در آن سال های اولیه توسعه سلسله حکمرانی مغول، قبل از شروع به افول در سال ۱۲۸۰، تا چه حد می توانست تأثیر داشته باشد. زمانی که اولین هیئت بشارتی کاتولیک درسال ۱۲۹۴ به پکن رسید، امپراتور بزرگ قوبلای خان، خداوندگار قاره آسیا از کره تا رود فرات و جنوب تا هانوی و برمه، به تازگی درگذشته بود.

گزارش مارکوپولو، با وجود اشتباهات جزئی و اینکه ابتدا در اروپا با ناباوری گسترده روبه رو شده بود، توانست از شانزده تا هفده سال زندگی باور نکردنی او در چین در تصورات مبهم غرب تغییراتی به وجود آورد که در غرب، خاور دور را به غلط سرزمین بربرهای وحشی می نامیدند. شرح او در مورد ثروت های عظیم و شهرهای باشکوه درب خزانه های حاکمان غربی را سست کرد و در به سوی «دوره اکتشاف» گشوده شد. کلمبوس یک کپی از کتاب را داشت و از آن برای برنامه ریزی اولین سفر خود استفاده

نمود. او «اعتبارنامه هائی» از فردیناند و ایزابلا برای ارائه به خان بزرگ همراه داشت.

توجه بسیار مسیحیان غربی به اشارات پولو دربارهٔ جوامع گسترده نسطوری ها در تمامی امپراتوری برای مسیحیان غرب افسانه ای چینی بود، اولین توصیف شاهدان عینی از مملکتی که بر آسیا حکومت می کرد، از صحرای بزرگ شمالی مرکزی تا اقیانوس کبیر و از یونن* در مرز برمه ـ ویتنام با چین کنونی تا دیوار بزرگ. او گزارشاتی از جوامع مسیحی در بنادر بزرگ اقیانوس آرام، که تعداد آنها به هفتصد هزار نفر مسیحیان پنهانی می رسید، با خود به اروپا برد. در فوجی* به طور مثال یک مسلمان به پولو گفت:

> در شهر افرادی زندگی می کنند که مذهب آنها را هیچ کس درک نمی کند. بت پرستی نیست چون که آنها بتی نگاهداری نمی کنند، آتش را نمی پرستند (بنابراین زرتشتی نیستند)، به حضرت محمد اعتراف نمی کنند و به نظر نمی رسد که احکام مسیحیت داشته باشند...

پولو در مورد این ایمانداران تحقیق کرد و نتیجه گرفت که آنها درواقع مسیحی هستند.

> زیرا که آنها کتاب هایی داشتند و استادانی چون مافو و مرقس از این کتب خوانده و برایشان تفسیر می نمودند... به طوری که آنها دریافتند که کلمات این کتاب ها از مزامیر می باشند. از آنها پرسیده شد که آن مذهب و مراسم را از کجا آورده اند و آنها جواب داده گفتند، از پیشینیانمان. آنها در یکی از معابد خود سه تصویر نقاشی شده داشتند، تصویر سه رسول از هفتاد رسول که به تمامی دنیا برای موعظه رفته بودند، و آنها گفتند که اینها همان کسانی هستند که در زمان های گذشته به پیشینیان ایشان درس مذهب داده بودند، و این که ایمان در میان آنها برای هفتصد سال تا به امروز برقرار بود، ولی مدت های مدید آنها بدون تعلیم مانده و از مسائل اساسی بی اطلاع بودند.

البته تعداد هفتصد هزار ایماندار، اغراق آمیز می باشد. اما این افراد چه کسانی بودند که «مذهب آنان را کسی درک نمی کرد؟» آیا این امکان وجود دارد که اشاره به سنت هفتصد سالهٔ آنها اشاره ای به نوادگان باقی مانده از مسیحیان سلسله پادشاهی تانگ از نسل آلوپن بوده باشد؟ بعضی ها این گونه تصور کرده اند که «سه رسول» که آنها به یاد می آورند سه نفر از رهبران اولیه قبل از نسطوری ها از مسیحیان ادسائی بوده باشند، یعنی آدای، آگای و ماری. البته این موضوع شدیداً قابل بحث است، و نتیجه واقع گرایانه تر این است که آنها می توانسته اند یا نسطوری و یا مانوی بوده باشند. پولو از حداقل یازده جامعه و کلیسای نسطوری در دیگر شهرهای چین گزارش می کند. بزرگ ترین تمرکز

مسیحیان را او در شمال غربی و در امتداد جادهٔ باستانی ابریشم یافت. او آنها را «ترک» خوانده و ایمانداران را با کمک اصالت نژادی آنها توصیف می نماید. مراکز اصلی مسیحیان در کاشغر بود، که در زمان او مقر اسقف متروپلیتن نسطوری به شمار می آمد، و نیز در کانشو*، که به زودی پایتخت استان کانسو می شد، و در آنجا «سه کلیسای بزرگ و زیبا» وجود داشت. یکی از اینها احتمالاً صومعه نسطوری بود که سرقویتی مادر قوبلای خان در آنجا دفن شده بود. او ازقمول* (حمی) نیز یاد می کند ولی ظاهراً از آن جا دیدار نکرده و حتی توجه هم نکرده بود که آنجا مقر اسقف نسطوری بوده که در مراسم دستگذاری و تقدیس پاتریارک نسطوری، دنحا، در پارس در سال ۱۲۶۶ شرکت داشته.

منطقه ای دیگر با بسیاری از مسیحیان در آن در ساحل جنوب شرقی چین در استان هائی قرار داشت که امروزه چکیانگ* و فوکین* خوانده می شوند، از هانگچو* و فوچو* تا آموی*. در آن زمان در چین جامعه دیگری از مسیحیان زندگی می کردند که پولو به آن اشاره ای نمی کند، و ما دربارهٔ آن بیشتر از هر تمرکز قابل توجه مسیحیان در چین قرن سیزدهم اطلاع داریم. این مرکز نسطوری ها در شین کیانگ* مابین نانکینگ* و شانگهای بود، جائی که رودخانه یانگ تسه* کانال بزرگ را قطع می کند. در شهری با جمعیتی مابین ۴۰۰/۰۰۰ تا ۷۰۰/۰۰۰ نفر، بیشتر از ۲۴۲۱ مسیحی زندگی نمی کردند. زمانی نسطوری ها دارای هفت صومعه در شهر و اطراف آن بودند که همگی در سال ۱۲۷۹ توسط مارسرگیس، فرماندار متدین و پارسای شهر بنا شده بود و دلیل نفوذ او این واقعیت بود که وی از نوادگان اطبای مسیحی دو خان بزرگ، چنگیز و پسرش تولوی، به شمار می آمد.

طی سال های بعد جامعه مسیحی از انتصاب تعدادی از فرمانداران مسیحی توسط پسر تولوی، قوبلای خان، بهره برد. اما پس از مرگ قوبلای مابین سال های ۱۳۰۹ تا ۱۳۳۳، فشار بودائی ها در دربار امپراتوری، مسیحیان را مجبور ساخت تا یکی پس از دیگری صومعه ها را به بودائی های خشمگین و حسود تسلیم نمایند.

سازماندهی کلیسای نسطوری

مارکوپولو هیچ تلاشی ننمود تا یک سازمان سلسله مراتب مرکزی کلیسائی را به جامعه نسطوری نسبت دهد مگر در اشاره ای آزار دهنده که به «فردی مشخص که رهبر مسیحیان در دربار خان بزرگ بود» نموده است. هنگامی که جامعه در فوچو از عموهای مارکو راهنمائی خواستند آنها بدیشان جواب دادند که «شما باید مشکل خود را برای او

توصیف کنید، تا او شما را بشناسد و شما نیز بتوانید مذهب و حکومت خود را حفظ کنید». این جمله احتمالاً اشاره ای است به متروپلیتن نسطوری در پکن، اما اگر چنین است این سؤال مطرح می شود که، اگر آنها مسیحیان نسطوری بوده اند، چرا با او در تماس نبوده اند. جواب می تواند این باشد که آنها یا مانوی بوده اند، برخلاف آن چه که پولو تصور می نموده، و یا این که نسطوری های چینی باقی مانده از سلسله حکومتی تانگ بوده اند و از این که خودشان را بر موجی جدید از نسطوری های مغول سلسله حکومتی یوان آشکار کنند ابا داشته اند.

در این زمان، در پایان قرن سیزدهم، پاتریارک نسطوری در بغداد، با بهره برداری از دوره صلح مغولی تلاش می کرد تا بار دیگر شبکهٔ سلسله مراتب کلیسائی خود را در مقرهای اسقف نشین مبشری در سرتاسر آسیای مرکزی تا اقیانوس آرام برقرار نماید. شکل دقیق، مکان ها و تعداد سازمان های نسطوری را دیگر نمی توان به دقت و با اطمینان دنبال نمود. برخی از مقرهای اسقف نشین برای مدتی برقرار گردیده و سپس برچیده شده بودند. مقر اسقفی برخی از اسقفان منصوب شده برای قبایل چادرنشین احتمالاً فقط عبادتگاهی در زیر چادر و بر روی ارابه به صورت «کلیساهای جامع» متحرک بوده اند.

مارکوپولو مطلب چندانی برای گفتن در مورد مسیحیان غیرکاتولیک در آسیا ندارد و آنچه که می گوید نیز تملق گوئی نیست:

> آنها را نسطوری و یعقوبی و ارمنی می نامند و آنها بدترین بدعت گذاران هستند... پاتریارکی بزرگ دارند که سراسقفان، اسقفان، کشیشان و سایر شیوخ کلیسا و خادمین را دستگذاری نموده و آنها را به همه جا برای موعظه می فرستد، به درون تمام نواحی هندوستان و ختای (چین) و به بغداد... و بدعت گذاران بدعت می گذارند.

اما از گزارشات شوراهای نسطوری در پارس و از منابع گاه متضاد و مختلف، این امکان برمی آید که بتوانیم طرحی کلی از ساختار کلیسای نسطوری در این دوره انتقالی شکوه گسترده آن به دست آوریم.

پایه و اساس نسطوری گرایی قرون وسطای آسیائی، در گسترش آن در تمامی قاره در زمان پاتریارکی تیموتی اول کبیر در اواخر قرن هشتم نهاده شد. او به منظور حفظ نظم اداری بزرگ تر داخلی و تلاش پرثمرتر بشارتی، سازماندهی طبقهٔ بالای کلیسائی یعنی متروپلیتن ها را بر دو گروه بنا کرد: انتخاب کننده و بشارت دهنده. متروپلیتن های انتخاب کننده ادارهٔ محلی کلسیاها را داشتند، اما همیشه تحت اطاعت از پاتریارک به سر می بردند. در دوره های پس از مرگ پاتریارک ها این شورای محلی متروپلیتن های

انتخاب کننده بود که بر روند انتخاب پاتریارک جدید نظارت می نمود. متروپلیتن های بشارت دهنده (دقیق تر آنها را متروپلیتن های خارجی می نامیدند) در نقاطی دوردست قرار داشتند و نمی توانستند در انتخابات شرکت کنند و درواقع از کنترل کلیسای خانگی در پارس مستقل بودند.

مقر متروپلیتن های مهم در خارج یکی در شهر ری (نزدیکی تهران فعلی) و دو عدد دیگر که قدیمی تر بودند و توسط سازماندهی مجدد تیموتی از رتبه انتخاب کننده به بشارتی تغییر یافتند، یکی رواردشیر، در راه به سوی هندوستان و دیگری مرو، در راه به سوی چین قرار داشتند. تیموتی هم‌چنین تعدادی مقر متروپلیتنی بشارتی برای تبت و برای سربازیه* بنا نهاد که دورتر در جنوب شرقی و در ورای رواردشیر در راه به سوی هندوستان قرار داشتند. در دوران مغول پنج مقر متروپلیتنی در امتداد جاده باستانی ابریشم ایجاد شده بود (هرات، سمرقند، کاشغر، المالیک (یا تانگوت) و ناوکت، که این آخرین نیز در سرزمین اویغورها در شمال کاشغر قرار داشت. یک نگاه به نقشه ثابت می کند که کلیسای نسطوری در این دوران به طور دائم در حال گسترش به سوی شرق و جنوب، به سوی هندوستان و چین بود، و با ساختاری از مقرهای اسقفی بشارتی نسطوری که به شدت وابسته بودند، از این گسترش حمایت می نمود. نهایتاً در زمان حکومت قوبلای خان، یک مقر متروپلیتنی هم برای پایتخت جدید مغول در پکن ایجاد شد. به متروپلیتن های بشارتی قدرت داده شده بود تا برای سرزمین خود اسقفان جدیدی را دستگذاری نمایند و اسقفان بشارت دهنده مجاز بودند توسط یک یا چند سرشماس که معمولاً آنها را از میان خادمین بومی انتخاب می نمودند، حمایت شوند.

پرنس جورج از قبیلهٔ آنگوت‌ها

مارکوپولو از کشف یک پادشاهی در ناحیه ای در اطراف هلال بزرگ شمالی رودخانه زرد (هوانگهو) به هیجان آمده تحت تأثیر قرار گرفت. در جائی که اینک مغولستان درونی می باشد درست شمال مرزهای بالائی شنسی او به یک استان کامل برخورد نمود، که او آن‌را تِندوک* نامید، جائی که «قسمت اعظم سکنه آن‌را... مسیحیان تشکیل می دهند». این استان توسط پادشاهی مسیحی به نام جورج حکمرانی می شد که آن طور که پولو اطمینان می دهد، ششمین نوادهٔ پرسترجان مشهور است.

گرچه مارکوپولو اشتباه کرده بود، اما اشتباه بزرگی نبود. حاکم مسیحی که او توصیف می کند یک آنگوت بود، در حالی که هرنوع ارتباطی با افسانه پرسترجان مشهور

می بایستی به احتمال زیاد از طریق کرائیت ها بوده باشد. اما کرائیت ها و آنگوت ها همسایگان نزدیکی در دشت های بی پایان مغولستان بودند، و چنگیز بزرگ در نبردهای قبیله ای که به توسط آنها امپراتوری خود را مستحکم ساخته بود، همان قدر به آنگوت ها مدیون بود که به کرائیت ها. و همان گونه که کرائیت ها توسط ازدواج پسرخان بزرگ، تولوی، با یک شاهزاده خانم مسیحی کرائیت، سرقویتی، پاداش گرفتند به شاهزاده مسیحی آنگوت، پدر جورج، نیز یکی از دختران چنگیزخان به همسری داده شد.

از قبیلهٔ آنگوت بود که مرقس، «راهب قوبلای خان» به پکن آمد و به صومای اویغور در سفر بزرگ آنها به سوی غرب، چنان که توصیف شد، ملحق گردید. دو شاهزاده آنگوت به راه خود ادامه دادند، یکی کومبوقا*، داماد خان بزرگ، گویوگ، و دیگری آیبوقا*، داماد جانشین گویوگ یعنی قوبلای خان. بدین ترتیب هنگامی که در سال ۱۲۸۱ در بغداد دوردست مرقس به عنوان مار یحب اللّه سوم به رتبه پاتریارکی ارتقاء یافت، او نمایندهٔ تعداد بسیار بیشتری از فقط آنگوت ها بود. به طور نمادین او عناصر ترک و مغول امپراتوری چنگیزخان و همین طور پارس و چین و آسیای شرقی و آسیای مرکزی را به یکدیگر بافت. او پاتریارک تمام آسیا بود. این تصادفی غیرمنتظره بود که در حالی که راهبان آنگوت، نسطوری ها، مسیحیت شرق را برای تماس با غرب می بردند سه تاجر کاتولیک ایتالیائی، پولوها، در حال تقویت روابط از سمت دیگر، یعنی از غرب به شرق بودند.

پرنس جورج (وفات ۱۲۹۹) و مسیحیان آنگوت او سرزمین اجدادی خود را در بیرون از دیوار بزرگ در شمال پایتخت باستانی چانگ آن، که در غرب چین قرار داشت تصرف نمودند. پرنس جورج با دختر پسر ارشد و محبوب قوبلای ازدواج کرد و بعد از این که او درگذشت با دختر نوهٔ مهم قوبلای، تیمور، که دومین امپراتور مغول حاکم بر چین (۱۲۹۴ تا ۱۳۰۷) شد، ازدواج نمود. این روابط سیاسی در بالاترین سطح بود و شاهزاده مسیحی را به شخصیتی در امپراتوری تبدیل کرد که می شد روی او حساب کرد. او فرماندهی شاخص، شاهزاده ای بسیار با سواد، متبحر در نوشته های کنفوسیوسی و یک مسیحی متدین بود.

روی هم رفته تعجب آور نیست که هنگامی که ورود مبشرین فرانسیسکن پس از مرگ قوبلای خان به ششصد سال برتری بدون رقیب نسطوری ها در حضور مسیحیت در درون خاک اصلی چین پایان داد، پرنس جورج به مرکز کشمکش برسر برتری یافتن در کلیسا تبدیل گردید. جورج که تحت تأثیر تازه واردین قرار گرفته بود کاتولیک شد و اولین کلیسای کاتولیک را برای هیئت مبشرین در چین بنا نمود. اما این مربوط به بعد از مرگ قوبلای خان می باشد و باید بعداً بحث شود.

پرنس جورج در سال ۱۲۶۸ یا ۱۲۹۹ در حالی که شجاعانه لشکریان نوه قوبلای و جانشین او امپراتور تیمور را رهبری می نمود کشته شد. او در نبردی در مرز مغولستان توسط لشکریان مهاجم رقیب قدیمی قوبلای، قایدو، به اسارت در آمد و هنگامی که شورشیان شکست‌خورده مجبور به فرار به درون آسیای مرکزی شدند، اعدام گردید.

سیاست‌های مذهبی قوبلای خان

بر طبق سنت مغول ها، تحمل پذیری قوبلای خان درمورد تمام ادیان امری بدیهی و سیاسی بود. همانند پیشینان خود پایه و اساس مذهبی او نیز شامانی بود. مارکوپولو توصیف می کند که او چگونه مراسم بزرگ سالیانه شیر مادیان سفید در پایتخت تابستانی در شاندو را که در آن امپراتور با شامانی های خود برای خشنود نمودن ارواح زمین و هوا و آوردن برکت بر حکومت خود نیز حضور داشت، اداره می کرد. او حتی یک بار یک شامان کره ای، یک زن ـ اکثرشامان های کره زن بودند ـ را از دربار دوردست چین برای مراسمی خاص آورد. نمونه هایی مانند این که بسیار شاخص بودند و به شامان ها اختصاص می یافت نشان دهنده نگرانی قوبلای در این مورد است که مبادا توجهی که او برای ادیان چینی و بیگانه قائل می شد موجب تحریک احساسات مذهبی جنگ‌جویان مغول خود او بشود، که بسیاری از آنان، همان طور که خود او نیز می دانست به دلیل تمایل وی به اقامت در یک جا و زندگی شاهانه او در چین، ناراحت بودند.

اما او خیلی زود، حتی قبل از این که در سال ۱۲۶۰ به رتبه خان بزرگ ارتقاء یابد شروع به نشان دادن وابستگی خاصی نسبت به مذهب بودائی نمود. این را عمدتاً به نفوذ همسر اصلی او، ملکه شابی، که یک بودائی متدین بود نسبت می دهند، اما در این مورد نقش راهب تبتی، فاگزپا لاما* (۱۲۳۵ تا ۱۲۸۰)، که در سال ۱۲۳۵ توسط قوبلای به دربار دعوت شد و به زودی به معتمدترین مشاور مذهبی خان تبدیل گردید، نیز به همان اندازه مهم است. درواقع آن طور که در شرح حال جدید او گفته می شود «قوبلای هنگامی که از لاما تعلیم خصوصی مذهبی دریافت می نمود بر سکوئی کوتاه تر از کرسی روحانی تبتی می نشست» که این رفتار از طرف یک خان مغول قابل توجه می باشد.

بنابراین عجیب نیست که چند سال بعد هنگامی که جر و بحث های خشونت‌آمیز مابین تائوئی ها و بودائی ها ثبات شمال چین تحت سلطهٔ مغول ها را مورد تهدید قرار داد و قوبلای به دستور برادر ارشد خود، خان بزرگ، مونگو، مأموریت یافت تا ملاقاتی مابین

دو جناح در حال منازعه چینی ترتیب دهد و اتهامات و ضد اتهامات آنها را ازطریق گفتگو حل و فصل نماید، داوری قوبلای به نفع بودائی ها صادر شد. جرائم برای تائوئی های بازنده ـ تحقیر آنها و بازپس دادن معابد بودائی که توسط آنها اشغال شده بود ـ تنها مرحله از تعقیب و آزار شاخص مذهبی بود که قوبلای خان از آن چشم پوشی نمود. آنها بیشتر نمادین بودند تا جدی و به هیچ وجه تائوئیسم را به عنوان نفوذ مستدام در تاریخ چین پایمال نکردند.

قوبلای شخصاً در مورد رفتار با کنفوسیانیسم کمتر متعهد و بیشتر محتاط بود. او هرگز به طور کامل به وفاداری سیستم اداری قدرتمند چینی ها که کنفوسیانی بودند اعتماد نداشت، گرچه برخی از مشاوران ارشد اولیه او کنفوسیان بودند. او نمی توانست خط چینی را بخواند و درمورد مطالعه آثار برجسته کنفوسیوس مشکل داشت و به همین دلیل بحث درباره کنفوسیانیسم او را معذب می ساخت. او بدین جهت به ارتباط راحت تر با بودائی ها روی آورد و به مشاور تبتی خود، راهب فاگزپا، دستور داد الفبائی صدادار که به نوعی به خط مغولی خود او شبیه باشد اما مانند زبان تبتی نوشته شود تنظیم کند تا بتوان به کمک آن الفبای چینی را با زبانی که تلفیظ پذیر باشد نوشت. نتیجهٔ کار، قوبلای را فوق العاده خوشحال کرد و بر قدرت لامای بودائی افزود ولی این الفباء هرگز نتوانست جایگزین علامات چینی شود.

به هرحال قوبلای خان به خوبی می دانست که هرگز نمی توان بدون همکاری سازمان های اداری کنفوسیوسی به مدت طولانی بر چین حکمرانی نمود. برای کنفوسیان ها، بوداگرائی نه تنها خرافات محسوب می شد و از دیدگاه هوشمندی و خرد مردود بود، بلکه یک مذهب بیگانه بود و از نظر فرهنگی غیرقابل قبول. بدین سبب قوبلای معابد کنفوسیانی در پایتخت های خود بنا کرد. یکی از مشاورین اولیه او، یک کنفوسیان، که متوجه نفوذ روزافزون بوداگرایی در دربار شده بود، خان را متقاعد نمود که کنفوسیان ها نیز می توانند مورد اعتماد قرار گیرند و خان فوراً بیست محقق کنفوسیان را به گروه مشاورین داخلی خود در ادارات مملکتی افزود. او به علاوه، عالمان چینی را به عنوان معلمین اصلی برای پسر و وارث تعیین شده خود انتصاب نمود، پسری که مرگ زود هنگام او امپراتور را به شدت غمگین ساخت و سلسلهٔ حکومتی را از داشتن حاکمی که با انتقال استوار فرهنگ خود به جامعه و تمدن چینی می توانست حکومت مغول ها را بر چین با ثبات و طولانی تر کند، محروم ساخت. اما تاریخ از قانون «چه ممکن بود بشود» تبعیت نمی کند. برطبق تاریخ، پسر امپراتور مرد و مشاور اصلی کنفوسیانی که اینک به مقام رئیس مشاوران برگزیده شده بود، به گونه ای احمقانه خود را درگیر شورشی تحت رهبری چینی ها نمود و اعدام گردید، و چنان که واقعیت تاریخ است، مغول ها حمایت

چینی های به طور سنتی کنفوسیان را از دست دادند، و در کمتر از هفتاد سال به سلسله ای کاملاً چینی، سلسله حکومتی مینگ، سقوط نمودند.

اسلام نیز قدرت مؤثر دیگری در حکومت سلسلهٔ یوان بود. قوبلای خان از طریق برادر خود، هلاکو خان، که ایلخان پارس بود به خوبی از قدرت اسلام و تهدید بالقوه آن بر حکومت مغول بر آسیا واقف بود. او نیز مثل هلاکو قادر بود تا از دانش مسلمانان بهره گیرد بدون این که بخواهد کنترل خود را بر حکومت و ارتش به آنها تسلیم کند. قوبلای در این که مسلمانان را به بودائی ها، کنفوسیان ها و مسیحیان که در دایره داخلی دربار او بودند بیفزاید تردیدی نکرد. حضور آنها به طور خاص در زمینه های اقتصادی و جمع آوری مالیات قدرتمند بود، اما رابطهٔ آنها با افزایش ذخائر حکومتی موجب خنثی کردن آنها شد. گاهی اوقات گناه با آنان بود. پول، فساد به همراه دارد. اما چون جمع آوری مالیات اغلب خوشایند نیست، مشاورین اقتصادی مسلمانان در زمان های بحران اقتصادی به سپر بلا تبدیل می شدند. به استثنای مرزهای آسیای میانی، اسلام هرگز محبوبیتی در چین مغول ها نداشت.

وضعیت مسیحیت تحت سلطهٔ قوبلای خان، آمیخته ای بود از شفافیت قابل توجه ولی نفوذ متغیر. البته خان از شهرت گسترده ایمان مادر خود (شاهزاده خانم سرقویتی) بهره می برد اما نباید به این بیش از حد بها داد. بسیار بانفوذتر و نزدیک تر به او به عنوان امپراتور، همسر اصلی او شابی*، بودائی بود. به هرحال مشاورین مسیحی نیز در دربار به خوبی شناخته شده بودند. نسطوری ها که پس از سقوط سلسله تانگ در قرن دهم اخراج شده بودند، اینک در قرن سیزدهم با مرتبتی آشکارتر و سازمان یافته تر از هرآنچه که تحت حکمرانی تانگ بدان دست یافته بودند به چین وارد می شدند.

پدر راهب صوما، که در شرح سفرهای دو راهب مغول به غرب به او اشاره شده، احتمالاً همان سیبان* است که به عنوان یکی از مشاورین اولیه قوبلای خان توصیف گردیده.

یک مشاور بسیار قدرتمندتر، نسطوری دیگری به نام آی هسو* از سوریه است که به قدری مورد احترام خان بزرگ بود که به سرعت از مقام های طبیب دربار و ستاره شناس به افتخارات عالی تر ارتقا یافت. هنگامی که در سال ۱۲۸۹، قوبلای خان بخشی را در حکومت چین تأسیس کرد که به مشکلات روز افزون مسیحیان در این امپراتوری رسیدگی می نمود، پزشک نسطوری، آی هسو را به عنوان رئیس آن جا انتخاب کرد که نوزده کارمند زیردست او بودند. بعد ها او را به ریاست آکادمی مشهور هان لین* که در طی قرون به فرهنگستان علوم در تمام چین تبدیل گردید، برگزیدند. پنج پسر او که همگی نام های مسیحی داشتند ـ الیاس، دنحا، عیسی، جورج و لوقا ـ نیز به درجات بالا رسیدند. آی هسو

به خاطر نصیحت حکیمانه اش به امپراتور درمورد بخشش و برعلیه زیاده روی ها، شهرت یافت (هم چنان که بخشش برای بایان*، فرمانده فوق العاده مشهور قوبلای را به دست آورد). او یک بار قوبلای را تشویق نمود که تفریح شخصی خود، سفر شکاری، را کوتاه کند و الویت را به زارعین رنجدیده مملکت بدهد. هنگامی که یک امپراتریس بعدی به او دستور داد که «از حرکت های سری ستارگان» همانند یک ستاره شناس مشاوره بگیرد، او با شهامت رد نمود.

موقعیت حساس قوبلای به عنوان حاکم بیگانه مغول در یک ملت تسخیر شده ولی دارای سکنه زیاد و فوق العاده متمدن او را وادار ساخت تا استراتژی حکمرانی از طریق واسطه ها را بپذیرد. و این درعوض قدرت مشاوران بیگانه منجمله مسیحیان را افزایش می داد. تحمل پذیری مغول برای تفاوت های مذهبی تا به نژاد گسترش نمی یافت، حداقل نه برای چینی ها. قوبلای تا حدودی به دلیل تردید درمورد وفاداری چینی ها و تا حدودی نیز به دلیل احساس برتری مغول به خاطر فتوحات جهان گستر خانواده اش امپراتوری خود را به چهار دسته تقسیم نمود. در ردهٔ بالا مغول ها بودند که در انتصاب ها همیشه به دیگران ترجیح داده می شدند؛ رده بعدی «بیگانگان» بودند، رعایای غیرچینی و مشاورین خان؛ دسته سوم آسیائی های مرکزی غربی؛ و بالأخره پارس ها، و حتی غربی هائی همانند برادران پولو. این دو طبقه در بالا قرار داشتند. چینی ها به طور رسمی در دو طبقه پایین تر بودند. چینی های شمالی، منجمله منچوری ها، را بالاتر ازچینی های جنوبی (آخرین گروهی که تسلیم حکمرانی او شده بودند) ارزیابی می نمودند. مسیحیان در دو طبقهٔ اجتماعی بالا بودند، اما معدودی از آنها نیز در دو طبقهٔ پایینی قرار داشتند.

یکی از مشاورین غربی خان، و تنها اروپائی، مارکوپولو بود که در همان سالی که دو فرستادهٔ مغول خان، راهبان نسطوری، صوما و مرقس عازم سفری بودند که آنها را به دربارهای سلطنتی پارس و اروپا رسانید، به دربار چین رسید. بالاترین سمت مارکوپولو در چین فرمانداری ناحیه ای در کانال بزرگ، برای مدت سه سال بود، اما موفقیت او به عنوان تنها اروپائی مورد اعتماد خان، از او پنجره ای مفید و بی رقیب جهت نگریستن به غرب برای حاکم مغول به وجود آورد.

پولو بهتر از هر شخص دیگر، واکنش های شخصی قوبلای خان را نسبت به مسیحیت توصیف کرده است. او در سال های آخر حکومت قوبلای توسط شورشی در حواشی امپراتوری، از تبت تا منچوری، دچار دردسر شد. باوجود مبارزه طلبی سلسله حکومت مرکزی از طرف پسرعمویش قیدو در مغولستان نسبت به تخت و تاج او، این شورش های کوچکتر را نمی شد دست کم گرفت.

یکی از جدیدترین شورش ها از جانب شمال شرقی بود، از سرزمین های هم مرز با کره در منچوری. این شورش، از آنجا که یک شاهزاده مغول مسیحی را نیز شامل می شود، به مطالعه مسیحیت تحت حکومت قوبلای خان مربوط است. شاهزاده نایان، پسرعموی جوان قوبلای از طریق برادر ناتنی چنگیز بزرگ، به شورش پرنس قیدوی قدرتمند، که درواقع و نه به طور اسمی (چون قوبلای هنوز خان بزرگ بود) حاکم بر تمامی آسیای مرکزی بود، ملحق شد. آنها قوبلای را به عنوان دوست چینی ها و خائن متمدن شده نسبت به سنت های جنگ جوئی مغول های واقعی متهم نمودند. قوبلای پیر که در چنین انتقادهای نیمه واقعی احساس خطر می کرد دربرابر این مبارزه طلبی قیام نمود و خود رهبری حملهٔ متقابل امپراتوری را برعهده گرفت.

لحن غالب مذهبی این شورش و واکنش قوبلای مهم هستند. نایان یک نسطوری بود که پنهانی تعمید یافته اما به شدت خرافاتی بود، چنان که مارکوپولو در توصیف زنده خود «اعمال یک مسیحی» از نبردی که درگرفت داده، نوشته است. او تحت لوای پرچم صلیب سوار بر اسب به صحنه جنگ وارد شد، جوانی سی ساله و مغرور که فرمانده چهارصد هزار اسب سوار بود (از گفته های اغراق آمیز مارکوپولو). قوبلای امپراتوری چاق و هفتاد و چهار ساله بود، اما با چهار فیل جنگی پرهیبت که در دشت ها می چریدند، و توده هائی از اسب سواران امپراتوری که او را احاطه کرده بودند، او هنوز هم بیش از یک همتا برای شاهزاده بیش از حد مطمئن بود. نایان دستگیر و اعدام گردید، او را در یک قالی محکم پیچیدند و در زیر پای اسب ها رها کردند.

در آسیا هرگز یک کنستانتین یا کلاویس ظهور نکرد. شکست نایان نمونه ای دیگر از تکرار طرحی در تاریخ مسیحت در آسیاست. یک پیروزی مسیحی که تحت اعمال زور اسلحه و لوای صلیب انجام گیرد یک پیروزی مکدر است، اما به هر حال پیروزی است، و چنین پیروزی هائی مسیر فرهنگ تمام قاره را چه در اروپا و یا آمریکای لاتین تغییر داده است. اما یک شکست مسیحیت تحت همان پرچم می تواند جریان امواج را به طور غیرقابل مقاومتی در جهت عکس برگرداند.

اعمال قوبلای خان پس از اتمام نبرد بیشتر از شجاعت او در میدان جنگ تحسین برانگیز است. پولو می گوید که چگونه هنگامی که مغول های پیروز در دربار شروع به تمسخر مسیحیان برای شکست خدای بی قدرت آنها نمودند، قوبلای آنها را سرزنش کرد و با جدیت تام اشاره نمود که این به دلیل عدم قدرت خدای مسیحیان نبود بلکه احترام او به عدالت بود که موجب شکست مسیحیان شد. او گفت که صلیب به افراد بی وفا کمکی نمی کند بلکه به درستکاران.

گوئی برای این که تأکید کند بر این که او ضدمسیحی نیست، جشن هائی را که برای این پیروزی برپا شده بود متوقف ساخت و در روز عید پاک از مسیحیان پایتخت دعوت کرد تا کتاب چهار انجیل را با «مراسمی با شکوه برای او بیاورند و او آن را با احترام بوسید و از تمام اربابان و اشراف که در مجلس حضور داشتند خواست که همین کار را بکنند».

اما به دقت مواظب بود که این کار را برای تمام ادیان امپراتوری خود، مسیحیان، بودائی ها، مسلمانان و یهودیان انجام دهد. پولو برخلاف سنگینی بار شهادت های متضاد هم عصر خود، معتقد بود خان بزرگ قانع شده است که مسیحیت بهترین مذهب است و فقط آموزش سطح پائین که او در میان نسطوری ها می یافت، و ترس وی از این که وابستگی به یک مذهب در میان مردم انشقاق به وجود خواهد آورد و مذاهب دیگر را در برابر حکومت قرار خواهد داد، مانع از این شد که او تعمید بیابد. اما این صحیح نیست. قوبلای ایمان بودائی را که از حکمرانی مغول ها بهره زیادی می برد ترجیح می داد. به علاوه شکل این مذهب که مورد علاقهٔ مغول ها بود فرم کلاسیک آن چیزی که بودائی ماهایانا است نبود، بلکه بیشتر نوع پیچیده تبتی و توأم با خرافات آن، بودائی تانتریک*، بود. به هرحال سلسله یوان نقطه عطفی بود برای بودائی ها که بعد از هزار سال تلاش بشارتی توسط اکثر مردم چین (گر چه نه توسط مؤمنین به کنفوسیان) به عنوان مذهب چینی و نه مذهب بیگانه پذیرفته شد. این قدمی بسیار سخت بود برای مسیحیت در چین در آن زمان زیرا تمام نشانه های گاه و بیگاه آن از موفقیت آشکار، نشان داد که قادر به حصول نتیجه نیست.

جان اهل مونتکوروینو و کاتولیك‌های رومی

اولین مبشر مذهبی کاتولیک رومی که به چین رسید که از مغولستان متمایز بود، جان اهل مونتکوروینو (۱۲۴۶/۷ تا ۱۳۳۰) می باشد که به عنوان سرباز، استاد و طبیب در خدمت امپراتور فردریک دوم بود تا این که در سن بیست و شش سالگی وارد گروه فرانسیسکن شد. هشت سال بعد در ۱۲۸۰ او را به مأموریتی بشارتی به پارس مغول فرستادند. این در اواخر دوران ایلخان اباقا، پسر هلاکو بود. چندی بعد از مراجعت او به ایتالیا، حدود سال ۱۲۹۰، فرانسیسکن ها سفرهای بشارتی به شرق را ازطریق دو حوزهٔ صلاحیت: تارتاری شمالی و تارتاری شرقی، سازماندهی نمودند. حوزهٔ تارتاری شرقی مسئولیت بشارت دادن به خاور دور را برعهده گرفت و جان را به دومین مأموریت

بشارتی، به سفری دوردست و خسته کننده از طریق هندوستان به پکن فرستاد، و او احتمالاً درست بعد از مرگ قوبلای خان در سال ۱۲۹۴ به آن‌جا رسید. امپراتور جدید تیمور (الجایتو)، نوه قوبلای، از او به گرمی استقبال نمود.

نسطوری‌ها چندان مؤدب نبودند. آنها تقریباً از آمدن کاتولیک‌های رومی نه تنها به‌عنوان رقیب بلکه به عنوان تفرقه جو در کلیسا نگرانی داشتند. و هنگامی که او کمی بعد از ورود به موفقیتی نائل آمد که احتمالاً موفقیتی حیرت‌انگیز بوده، یعنی تغییر مذهب بالاترین مقام مسیحی نسطوری در امپراتوری، پرنس جورج، به مذهب کاتولیک رومی، آنگوت‌ها به شدت خشمگین شدند. آنها پنج سال اول اقامت مونتکوروینو را با اتهامات تلخ و تهدیدهای مرگبار، ناخوشایند نمودند. آنها او را متهم می‌کردند که او نمایندهٔ پاپ نیست بلکه یک «جادوگر جاسوس و فریب دهندهٔ انسان‌ها» است.

راهب دلیر در طی این مدت با کمک پرنس جورج، مقاومت نمود. در سال ۱۲۹۹ به او اجازه ساختن یک کلیسا در پکن داده شد، و پرنس آن‌را با «شکوه سلطنتی» برای او ساخت. در سال ۱۳۰۵ او می‌توانست گزارش کند که حدود شش هزار تغییر ایمان داده دارد و نوشته است که «اگر آن تهمت زنندگان [فوق الذکر] نبودند، من توانسته بودم بیش از سی هزار نفر را تعمید دهم». سال بعد او شروع به ساختن کلیسای دیگری نمود و مدرسه کوچکی را هم سازمان داد. او «چهل پسر بچه، فرزندان افراد بت‌پرست را، که مابین هفت تا یازده سال سن داشتند، یکی پس از دیگری خریداری نمود». او آنها را تعمید داد و شروع به تدریس زبان لاتین و تعلیم مراسم نماز رومی و سرودها به آنان نمود. او نوشت که امپراتور:

> از سرود خواندن آنها فوق العاده محظوظ است. من هر ساعت ناقوس‌ها را به صدا درمی‌آورم و آئین‌های الهی را با جماعتی از کودکان و شیرخوارگان برپا می‌دارم. اما ما با قلب‌های خودمان سرود می‌خوانیم زیرا که هیچ کتاب نماز نداریم.

او به کلیسای دوم خود افتخار می‌کرد، با «صلیب سرخ افراشته بر آن» و حیات بزرگی که فقط در مسافت پرتاب یک سنگ از دروازه امپراتور تیمور قرار داشت. در عبادتگاه برای دویست نفر جا وجود داشت و ساختمان‌های دیگر گنجایش این را داشتند که او نیمی از پسران را ازکلیسای اول به آنجا بیاورد و مدرسه‌ای دیگر بنا کند.

هنگامی که خبر موفقیت جان به اروپا رسید احساساتی شورانگیز ابراز گردید، و در سال ۱۳۰۷ پاپ کلمنت پنجم، او را به مقام اسقف اعظم پکن و سرپرستی تمام شرق دور، با اقتدار یک پاتریارک، منصوب نمود. اما این کلمات ترغیب کننده مدت زیادی طول کشید تا به گوش او برسد. برای یازده سال جان اهل مونتکوروینو به تنهائی، بدون خبری

از پاپ و فرانسیسکن ها در وطن، زحمت کشید «پیر... و سفید مو شده ام، از شدت ناراحتی و زحمت و نه از کهولت، زیرا که من پنجاه وهشت سال بیشتر ندارم». او با اشتیاق نوشت که سفر پنج تا شش ماه از طریق خشکی طول می کشد ولی این مسیر به دلیل وقوع جنگ ها بسته است و سفر دریائی هم حداقل دو سال طول خواهد کشید.

بالأخره در سال ۱۳۱۳ به او نیروی کمکی که جان در آرزویش بود رسید، هفت اسقف با این اقتدار که او را به عنوان سراسقف، و درصورت نیاز اسقفانی نیز برای برقراری یک مقر کلیسائی کامل در چین، دستگذاری کنند. فقط سه نفر از این هفت نفر از این سفر جان سالم به در بردند، چهار نفر آنان در راه توسط مسلمانان هندوستان در نزدیکی بمبئی شهید شدند.

رهبر این گروه جدید آندرو اهل پروگیا* بود، اسقف جامعه فرانسیسکن چین مرکزی که در اطراف شهر بندری زایتون* (شی یوان شو، نزدیک آموی) متمرکز بودند. این مکان به خاطر ساخت ظروف چینی عالی و کشتی سازی مشهور بود. سیاح مسلمان ابن بطوطه، که در سال ۱۳۴۰ از آن جا دیدن کرده، چین را به عنوان «مطمئن ترین و خوشایندترین ناحیه روی کره زمین برای بازدید کنندگان» توصیف می کند و زایتون را «بزرگ ترین بندرگاه جهان» می داند. او به مسلمانان پارسی فراوانی در شهر برخورد می نماید اما از ملاقات با مسیحیان حوزهٔ اسقفی فعال اسقف آندرو در آنجا، صحبتی نمی کند. آندرو سومین اسقف زایتون بود. کلیسای جامع او را زنی ارمنی از همین شهر به کاتولیک ها وقف نموده بود. این زن بدون شک ارتدکس ارمنی بوده و این نشان دهنده آن است که جدائی های مسیحیان غربی برای مبشرین غربی در چین آن قدر اهمیت نداشته که رابطه مستدام و ویرانگر آنها با نسطوری های بومی شرقی. هر دو اینها به هرحال برای چینی ها بیگانه بودند، زیرا درنظر آنها نسطوریانیسم، مغول بود و کاتولیسم، اروپائی.

در سال ۱۳۲۲ راهبان در زایتون پذیرای میهمانی شدند که یک فرانسیسکن به نام ادوریک* اهل پاردنون* بود (حدود ۱۲۶۵ تا ۱۳۳۱)، که پس از طی مسافتی بسیار طولانی از اروپا و از طریق هندوستان به جنوب چین رسیده بود. شرح سفرهای او که بعد از مراجعت در سال ۱۳۳۰ نوشته بود در اروپای قرون وسطی همان قدر معروف بود که شرح حال مارکوپولو پس از ترک زایتون. در سر راه خود به پکن، او از مبشرین در هانگ چو، بزرگ ترین شهر جهان، که طول محیط آن صد مایل بود نیز دیدن نمود و می گوید «در این شهر هیچ قطعه زمینی یافت نمی شود که مسکونی نشده باشد». مردان آنجا در جنوب چین که او هندوستان علیا می نامید، «بی رنگ» هستند اما زنان آنجا «زیباترین زنان جهان می باشند». کتاب این راهب نیکو بیشتر در رابطه با دربار مغول و

رسومات چینی هاست تا دربارهٔ کلیسا، اما او می گوید در پکن ـ که او سه سال در آنجا زندگی کرده ـ از چهارصد طبیب شخصی جان هشت نفر مسیحی هستند و فقط یک نفر مسلمان می باشد.

احتمالاً از طریق ادوریک است که یک نویسنده معاصر، جان اهل کارا، که سراسقف سلطانیه در پارس بوده، اطلاعاتی دریافت کرده، که درست یا غلط، در آن زمان، در سال ۱۳۳۰، حدود سی هزار نسطوری در چین می زیسته اند. ادوریک در راه سفر خود به چین در سلطانیه توقف نمود و به احتمال زیاد هنگام بازگشت هم از آنجا عبور کرد. سر اسقف اضافه می کند «این نسطوری ها بسیار ثروتمند هستند و... آنها به طرز زیبائی، با وقف کامل کلیساها را برای احترام به خدا و مقدسین با صلیب ها و مجسمه ها تزئین نموده اند. آنها نماز یکشنبه را تحت سلطهٔ امپراتور برگزار می نمایند و امتیازات زیادی از او دارند».

اما برای کاتولیک ها وضعیت چندان امیدوار کننده نبود. اسقف آندرو نامه ای غم انگیز به تاریخ ۱۳۲۶ به وطن خود می فرستد که او «در رابطه با جسم خود سالم و تا جائی که طول عمر اجازه می دهد، فعال و پر انرژی است و درواقع هیچ یک از نقص های ناشی از تصادفات و یا ویژگی های کهولت را به استثنای موی سفید ندارد» و این که او به طور کلی توسط تخصیص بودجه ای از طرف شخص امپراتور حمایت می شود. او با این پول ها یک صومعه دیگر «راحت و زیبا» در درختستانی بیرون از دیوار بزرگ ساخته است. او هم چنین از بردباری رژیم مغول ها که به همه اجازه می دهد برحسب ایمان فرقه خود زندگی کنند ممنون است... «ما می توانیم بدون مزاحمت و آزادانه موعظه کنیم». اما او اشاره دارد که «از یهودی ها و ساراسن ها* (نامی که صلیبیون به مسلمانان داده بودند) هیچ کدام تغییر مذهب نداده اند. از بت پرستان (بودائی ها) تعداد زیادی تعمید یافته اند ولی با این وجود مستقیماً در راه مسیحیت قدم برنمی دارند». این کلام تا حدودی ناامید کننده تقریباً تنها اطلاعات ما دربارهٔ سال های آخر فرانسیسکن ها در زایتون است، به استثنای یک اشاره دیگر درباره قتل «جیمز اهل فلورانس»، سر اسقف زایتون، در سال ۱۳۶۲، جائی در آسیای میانه.

محدوده های خارجی پیشروی نسطوری ها

ادعاهای مختلفی تا به حال صورت گرفته که مبشرین نسطوری درواقع تا چه حد توانسته بودند ایمان مسیحی را در گسترهٔ آسیا در طی **دوران صلح مغولی** بسط دهند. به طور مثال،

آیا به کره هم که در آن زمان تحت سلطهٔ مغول‌ها بود رسیدند؟ آیا باید به گزارش‌ها دربارهٔ رد پای نسطوری‌ها در ژاپن و فیلیپین در قرون سیزدهم تا پانزدهم و یا در جاوه و در امتداد زبانه‌های جنوب شرقی امپراتوری مغول در برمه و در شبه‌جزیره تای-ویتنام در این دوره اعتماد کرد؟ جواب کوتاه این است: احتمالاً نه. و جواب مفصل تر این‌که: ما نمی‌توانیم اطمینان داشته باشیم.

محقق ژاپنی ساکی* که بیشتر عمر خود را در رابطه با جمع‌آوری و مطالعه اسنادی از منابع نسطوری سپری کرده، ادعا نمی‌کند که ایمان نسطوری هرگز در ژاپن کاشته شده بود. او فقط دو نشانه احتمالی یافت که نسطوری‌ها حتی به جزایر ژاپن هم رسیده‌اند، و هیچ کدام از آنها در بشارت مسیحی نبودند. یکی از این دلائل یک کلاه خود فلزی است که در موزه حملهٔ مغول‌ها در فوکوکا* به نمایش گذارده شده، که یک صلیب نقره در بالای طرحی از قلب بر روی آن حکاکی گردیده است. این را می‌توان به‌عنوان مدرکی بر این‌که یک نظامی مغول با درجه بالا در حمله دوم قوبلای خان به ژاپن در سال ۱۲۸۱ یک مسیحی و احتمالاً یک آنگوت یا اویغور بوده منظور نمود. اما یک افسر مرده یک جامعه مسیحی نیست. ساکی هم‌چنین حدس می‌زند که یکی از سفرائی که توسط خان سال قبل از آن، ۱۲۸۰، به ژاپن فرستاده شدند احتمالاً مسیحی بوده. منشی هیئت یک اویغور به نام کیو، و دربار قوبلای مملو از منشی‌های مسیحی آنگوت و اویغور بوده، اما مسیحی یا غیرمسیحی، همان‌گونه که افسران مرده کلیسا نمی‌سازند همین طور هم سفیران اعدام شده کاری انجام نمی‌دهند. هنگامی که رئیس هیئت نمایندگی مغول با تکبر خواستار تسلیم ژاپنی‌ها شد، تمام اعضای هیئت نمایندگی اعدام گشتند. این توهین موجب شد که قوبلای خان سال بعد تهاجم عظیم و ناکام مانده از راه دریا را آغاز کند.

در سال‌های اخیر، عده‌ای داستان‌هایی اسطوره‌ای حتی با اعتبار کمتر را درباره ردپاهای اسرارآمیز نسطوری‌ها در ژاپن مطرح کرده‌اند. در یکی از چنین داستان‌ها آمده که مسیح را بعد از رستاخیزش در ژاپن دیده‌اند که به گزارشی از نوعی تصورات مسلمانان فرقه‌ای درباره ظهور دوباره مسیح در آسیای جنوب مرکزی شباهت دارد. گزارشات دیگری درباره آمدن یک طبیب نسطوری و تعدادی مبلغ مذهبی به ژاپن در طی حکومت امپراتور شامو* (۷۲۴ تا ۷۲۸) و از سنگ نوشته‌های «ظاهراً سریانی» که در ستون‌های معبد باستانی هوریوجی یافت شده است، که قدیمی‌ترین معبد بودائی قرن هفتم در ژاپن در نزدیکی نارا می‌باشد. شهر نارا از روی مدلی از شهر شانگ‌آن پایتخت سلسله تانگ ساخته شده بود. چون در آن دوران مبشرین نسطوری در شانگ‌آن می‌زیسته‌اند، وجود رابطه‌ای احتمالی حدس زده می‌شود. اما تمام اینها تصورات محض است.

اشاراتی به مسیحیت اولیه در آسیای جنوب شرقی قبل از «دوران اکتشاف» غربی ها و در برمه، تایلند و پادشاهی های کامبوج، ویتنام، جاوه، و فیلیپین تماماً حتی کمتر قابل تأیید هستند. برمه برای مدتی توسط لشکریان مغول قوبلای خان در سال ۱۲۷۷ و ۱۲۸۳ تسخیر شد، چنان که مارکوپولو آن را به طور زنده ای توصیف نموده، و شهر پگو* در شمال شرقی رانگون امروزی را گاه در اواخر قرن پانزدهم به عنوان مرکز مسیحیت اشاره نموده اند. داگاما* در هندوستان گفته که او شنیده بوده که پگو یک سرزمین مسیحی است، و سیاحی در سال ۱۴۹۶ صحبت از یافتن «کلیسائی مخروبه» در آنجا نموده اما مسیحیانی دیده نشده اند. چند سال بعد سیاحی دیگر به نام لوئی اهل وارتما* ادعای بحث انگیزی می کند مبنی بر این که او هزار نفر مسیحی در خدمت پادشاه در پگو دیده است. او احتمالاً سرودهای بودائی را با نسطوری اشتباه گرفته بود. اما اگر، همان طور که او می گوید، در معیت تجار نسطوری سفر می کرده، به طور مسلم آنها می توانسته اند تفاوت مابین نسطوری و بودائی را متوجه شوند. او می گوید، همراهان وی در سفر، تجار نسطوری از سورنائو، پایتخت سیام، بوده اند. دو پادشاهی شمالی تای، شینگ مای و سوکوتای*، در سال ۱۲۹۴ جزو وابستگان به امپراتوری مغول ها شده بودند. درسال ۱۳۵۰ یک پادشاهی جدید و قدرتمند در ناحیه جنوبی تر در آهودیا* درست در شمال بانکوک امروزی پایه گذاری شد. آنها به تجار از چینی و پارسی خوشامد می گفتند، که برخی نسطوری بوده اند، همانند وارتماها که آنها یکصد و پنجاه سال بعد ملاقات کردند. اما گزارشی از وجود کلیساهای مسیحی در آن جا وجود ندارد.

آیا قبل از آمدن کاشفین غربی در سوماترا یا جاوه مسیحیانی وجود داشته اند؟ این نیز قابل تردید است، اما غیرممکن نیست. این جزیره برای مدتی کوتاه در سال ۱۲۹۳ توسط قوای دریائی قوبلای تحت انقیاد درآمد، اما اشاره ای به حضور نسطوری ها در این ماجراجوئی دیده نمی شود. تنها اشاره به احتمال وجود جامعه ای مسیحی در آن زمان در اندونزی، گفته ناامید کننده جان اهل مارینولاست که می گوید در هنگام بازگشت از چین به وطن، هنگامی که در هندوستان توقف کرده بود تا مقبره تومای قدیس را در نزدیکی مَدرَس زیارت کند، در سال ۱۳۴۸ یا ۱۳۴۹ سفری دریائی به جزیره بزرگی به نام سبا نموده، و در آنجا به «معدودی مسیحی» برخورد کرده است. بعضی نویسندگان این را با جزیره جاوه هم هویت دانسته اند، اما فقط بعد از ناامید شدن از یافتن راه حلی بهتر، زیرا هنوز هم مدرکی قانع کننده غیر از حدسیات وجود ندارد.

کاتولیک های اولیه در فیلیپین تصاویری قدیمی کشف کردند که ممکن است از مسیحیان قبل از ظهور کاتولیسم بوده باشد، و استدلال شده است که حضور قدیمی

نسطوری‌ها می بایستی دلیلی برای رشد سریع و تقبل گسترده مسیحیت کاتولیک رومی که به دنبال آن آمده بوده باشد. اما هیچ کدام از این ادعاها را نمی‌توان از نظر تاریخی تأیید نمود.

دربارهٔ کره باید گفت مدرک برای حداقل یک جامعه باستانی نسطوری در امتداد مرزهای شمالی کره قانع کننده‌تر است، اما همانند مورد اندونزی، به مسئله مکان مرتبط است. در سال ۱۹۲۷ یک تیم ژاپنی در نزدیکی آن شان*، جنوب منچوری امروزی، حدود یکصد مایلی مرز کره فعلی، در امتداد خط آهنی که شبه جزیره لیائوتونگ* را به شن یانگ* مربوط می کند، یک مقبره قدیمی را از زیر خاک بیرون آوردند. آنها بقایای هفت جسد را که روی سر هرکدام یک صلیب از خاک رس قرار داشت کشف کردند. آنها می توانستند با استفاده از سکه های چینی سلسله سونگ که در کنار اجساد قرار داشت تاریخ قبر را مابین ۹۹۸ تا ۱۰۰۶ تعیین کنند. چنان که ساکی اشاره می کند این شاهد دلیل بر وجود یک فامیل قوی نسطوری در ناحیهٔ لیائویانگ است.

سؤال این است که آیا در آغاز قرن دهم آن شان در کره قرار داشته و یا در منچوری؟ در قرن هفتم شبه جزیره لیائوتونگ متعلق به کره بود، تحت سلطهٔ کاگوریو*، که شمالی ترین پادشاهی از پادشاهی های سه گانه قبل از اتحاد آنان بوده است. اما حدود سال ۱۰۰۰، تاریخ ظاهری تدفین، مرز کره به جهت جنوب و به یالو* به عقب رانده شده بود و قبیله منچوری، لیائو، آن قسمت شمال شرق را از امپراتوری چینی سونگ گرفته بود. آن چه ما با اطمینان می توانیم بگوئیم این است که در حدود سال ۱۰۰۰ مسیحیان نسطوری در جائی که زمانی نه چندان دور سرزمین کره بوده است، زندگی می کرده اند.

* * *

فصل بیست و یکم

غروب مسیحیت در آسیا

«تاریخ مغول ها الزاماً یک «تاریخ طبل و ترومپت» است.
و عمدتاً با فتوحات پادشاهان بزرگ و تلاش های قبایل رقیب سرو کار دارد...
این... تاریخ یکی از آن نژادهای جسور و متهور و نیرومند است
که در میان خواستن و شرائط سخت گهواره زده،
و در خون آنها ترکیبی خوب از آهن وجود دارد،
که به طور ادواری فرستاده می شدند تا راحت طلبان و اغنیا را نابود کنند».

تاریخ مغول ها، هوورت

«تیمورلنگ مزه ای از قتل مذهبی را بر این درنده خوئی اضافه نمود.
او که از روی دینداری می کشت
نمایندهٔ یک ادغام احتمالاً بی مانند تاریخ،
سبعیت مغول و تعصب گرائی اسلامی،
و نماد فرم پیشرفته ای از قتل ابتدائی است،
که به خاطر ایدئولوژی خیالی و بشارت مقدس صورت می گیرد».

امپراتوری دشت‌ها، رِنِه گروسِت

همانند خورشیدی در غروب، مسیحیت در آسیا چنان ناگهانی و در عین حال غیرمحسوس از قله های اوج خود به تاریکی های تاریخ حرکت کرد که مشکل است بتوان لحظه ای دقیق برای تبدیل پیشرفت به سقوط، برای آن تعیین نمود. براون در کتابی که عنوان این فصل از آن به عاریه گرفته شده است، تحلیل این سقوط را از زمان حضرت محمد به بعد آغاز می کند، زیرا شکی نیست که طلوع اسلام اولین نقطهٔ عطف قطعی تاریخ کلیسا در آسیا می باشد. اما آخرین آن نبود. مسیحیت آسیائی در زمان حیات خود حضرت محمد دست به جدی ترین توسعه بشارتی خود زد. برای ششصد سال یا بیشتر در عرض آسیا به پیش رفت، گرچه نه بدون شکست های گاهی تقریباً مرگبار، و به گسترده ترین توسعه خود و نزدیک شدن به مقبولیت قاره ای که همان طور که دیده ایم تا **دوره صلح مغولی** در قرن سیزدهم رسید.

می توان استدلال کرد که تا تاریخ ۱۲۹۴ در شرق آسیا و ۱۲۹۵ در غرب آسیا به نقطه عطف قطعی نرسیده بود. در طی یک سال امپراتور قوبلای خان، حافظ کلیسا در چین، وفات یافت و در پارس نیز قازان ایلخانی تغییر مذهب خود به اسلام را اعلام نمود. مرگ قوبلای، آخرین خان بزرگ واقعی، هشدار دهنده اضمحلال امپراتوری مغول در شرق دور بود. تغییر مذهب قازان، ناحیهٔ پارس آن امپراتوری را مسلمان نشین نمود و قسمت اعظم آسیا از انتهای غربی دیوار بزرگ تا رود فرات را با خود به دنیای اسلام آورد. چتر حمایتی قاره ای **دورهٔ صلح مغولی** بسته شده بود. گرچه هرگز صلح چندانی برقرار نبود. اما حتی تحت بدترین شرایط جنگ های داخلی، در میان چهار بخش اصلی آن (بعد از ۱۲۵۹) یعنی چین (مشتمل بر مغولستان)، آسیای مرکزی، پارس، و روسیه این چتر هرگز درهم فرو نریخته بود. تمام چهار بخش هنوز هم اسماً تحت سلطه خان پنجم مغول ها، قوبلای، متحد بودند. اما دیگر هرگز این مقدار از قاره آسیا تا این حد با هم متحد نمی شدند. در طی یکصد سال بعد تحمل پذیری مغول ها تحت حاکمیت امپراتوری، جای خود را به موج ویران کننده خشونت گسترده مغول ها داد که توسط غیرت فتح مسلمانان مهیج می شد، و باقی مانده خرد شده مسیحیت آسیائی در جوامع کوچک ناامید منزوی شده رها شد.

دومین دورهٔ ناپدید شدن کلیسا در چین

مرگ قوبلای خان در ۱۲۹۴، بلافاصله موجب بدتر شدن وضعیت کلیساهای چین در سلسله حکومت مغول نشد. درواقع ما در فصل بیستم دیده ایم که جان اهل مونتکوروینو،

بزرگترین مبشر کاتولیک نسل خود، بعد از مرگ قوبلای به چین رسید اما به گرمی از او استقبال شد. یک تاریخ نویس معاصر، لاتورت، این فرانسیسکن را این‌چنین ستایش نموده: «او تقریباً دست تنها ایمان رومی کاتولیک را در پایتخت قدرتمندترین امپراتوری زمان خود بنیان نهاد و برای انجام این کار از وطن خود به دورترین مسافرت بشارتی رفت که تا به آن روز انجام شده بود». او اولین اسقف اعظم کاتولیک و آخرین آنها تا زمان حاضر در چین بوده است. چشم‌انداز توسعه برای کاتولیک رومی در تمامی سرزمین مغولستان آن‌قدر روشن به نظر می‌رسید که در سال ۱۳۱۸ پاپ ژان بیست و دوم آسیا را به دو ناحیه بشارتی تقسیم نمود، یکی برای چین تحت مسئولیت فرانسیسکن‌ها، و دیگری برای ایلخانان پارس تحت مسئولیت دومینیکن‌ها. مونتکوروینو به عنوان سراسقف هیئت مبشرین در پایتخت سلسلهٔ حکومتی یوان در خانبالیغ (پکن) باقی‌ماند، و حوزهٔ سراسقفی جدیدی برای دومینیکن‌ها در پایتخت جدید پارس در سلطانیه به وجود آمد.

اما به هنگام مرگ مونتکوروینو، زمانی مابین سال‌های ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۳ سلسله مغول که آزادی زیادی در موعظه و بنای کلیساهای جدید یافته بود درحال فروپاشی بود و هنگامی که حدود چهل سال بعد درهم فروریخت، کلیساهای چین از بین رفتند، نه فقط کلیساهای رومی کاتولیک بلکه کلیساهای رقیب آنها نیز، که نسطوری‌های اکثراً بومی بودند. همین‌گونه هم کلیسا در سلسلهٔ حکومتی تانگ در چهارصد سال قبل از هنگامی که امپراتوری سقوط نمود از بین رفته بود. تاریخ کلیسای آسیا به طرز ناامید کننده‌ای دوره‌ای است.

از زمان مرگ قوبلای تا پایان سلسله او، نه امپراتور مغول بر چین حکومت کردند، که هر کدام از آنها ظاهراً بی‌عرضه‌تر از امپراتور قبلی خود بوده است. اولین نوهٔ تیمور، الجایتو (۱۲۹۴ تا ۱۳۰۷) به اندازهٔ کافی عاقل و سازشکار بود که بتواند نیاز به حمایت از خود را از جانب تمام ادیان و گروه‌های نژادی ممکنه برای ادارهٔ امپراتوری که مغول‌های او تسخیر نموده بودند، تشخیص دهد. فرماندهان بزرگ او از مغول‌ها بودند همانند پرنس جورج، مسیحی آنگوت، که حافظ مرزهای خطرناک شمالی بود. تیمور که از گزارش حضور اسلام در میان رقبای آسیای مرکزی خود نگران بود، از خوشامدگوئی به غیرمسلمانان به پایتخت خود دریغ نداشت و مبشرین فرانسیسکن ایتالیائی را تشویق کرد تا اولین کلیسای خود را بنا نمایند. او ضمناً سعی کرد اعتماد چینی‌های کنفوسیانی مسئول اداره حکومت که از تمایلات بودائی خانوادگی او خرسند نبودند را جلب نماید، و بنابراین برای آنها معبدی به احترام کنفوسیوس بنا نمود. اما مذهب مورد ترجیح او، همانند پدر بزرگش، همان بودائی باقی‌ماند.

برای مدتی بیش از ده سال هیچ کس برای جانشینی مونتکوروینو به چین ارسال نشد. یک پروفسور از دانشگاه پاریس به نام نیکلاس برای این منظور منصوب گردید اما هرگز به پکن نرسید. بنابراین در سال های اولیه حکومت آخرین امپراتور مغول، طغاتیمور* (شونتی، ۱۳۳۳ تا ۱۳۶۸)، آلان ها*، اعضای گارد محافظ امپراتور، که مسیحیان سفید پوست از کوهستان های قفقاز بودند به روم پیغام فرستادند که کلیسا از زمان مرگ سراسقف «بدون سرپرست و بدون راهنمای روحانی» رها شده است. خود امپراتور نیز یک نامه تأییدیه ضمیمه کرد و تعدادی «اسب و چیزهای عالی دیگر» نیز درخواست نمود. اما شش سال طول کشید تا اسقفی به نام جان اهل مارینولی* به آنجا برسد، که در سال ۱۳۳۸ وطن خود را به مقصد آسیا ترک کرده و در سال ۱۳۴۲ همراه با هدایا و سی و دو نفر همراه در پکن ظاهر شد. او نوشته است که هنگامی که خان بزرگ اسب های جنگی و هدایای پاپ را دید... و طلا... ابزار شادمانی کرد» اما مارینولی پس از این ورود با شکوه بیش از سه سال در آنجا نماند و گرچه این موضوع در شرح بشارت او در کتاب «محصول بزرگ جانها» آمده اما دلائل اندکی برای حمایت از این ادعا وجود دارد. او آخرین اسقف کاتولیک ساکن در پکن تا پایان قرون وسطی بوده است.

طی دهه های آخر حیات سلسله حکومتی هنگامی که قدرت مغول ها روبه افول نهاد، به نظر می رسد ایمان برخی از مغول های مشهور مسیحی نیز تضعیف گردید. گزارش های درباره خانواده های آنگوت مسیحی نسطوری که در اواخر قرن یازدهم به شمال غرب چین وارد شدند از تطبیق دادن خود با فرهنگ چینی ها و این که آنها چگونه هنگامی که به طرف شرق به سوی کایفنگ* حرکت می کردند نام چینی «ما»، به معنی «اسب»، را برخود گرفتند، حکایت می کند. در هفت نسل مسیحی آنها در خدمت امپراتوری در حال توسعه مغول به مقامات عالیه رسیدند. اما همین گزارش نشان می دهد که طی دو نسل بعد، شاید با آغاز سال ۱۳۰۰، این خانواده که به عنوان دانشمندان و قضات به اوج نفوذ خود رسیده بودند و بیشتر به چینی تبدیل شده بودند تا مغول، از ایمان اولیه خود یعنی ایمان نسطوری عدول کردند. اکثر آنها کنفوسیانیسم و برخی نیز تائوتیسم را پذیرفتند.

حتی غیرمترقبه تر از این، ارتداد یک خانواده قدرتمند دیگر مسیحی آنگوت بود، به نام چائو. مشهورترین عضو این خانواده چائوشی ین* «دوک استان لو» و «رئیس مشاوران استان چک وان*»، به زودی ایمان پدر مسیحی خود را رها کرد و به مطالعه کنفوسیانیسم روی آورد و بعدها، بر حسب گفته منتقدین کنفوسیانی، به دام تائوئیسم، و عیاشی و فساد افتاد.

امپراتور مغولی که به مارینولی در دربار خود خوشامد گفته بود برای ربع قرن دیگر حکومت کرد (۱۳۳۳ تا ۱۳۶۸). طغاتیمور هنگامی که امپراتور شد سیزده سال داشت.

او از نسل پنجم نوادگان قوبلای خان بود و طولانی تر از هر مغول دیگر از زمان جد بزرگ خود حکمرانی کرد. حکومت طولانی معمولاً تداعی کننده قدرت و ثبات در امپراتوری است، اما در این مورد به خصوص چنین نبود. این چهاردهمین و آخرین نفر از نسل خان های بزرگ، که به یکصد و پنجاه سال از فتوحات مغول تا چنگیز به عقب می رود، است که تا میان سالگی رشد نمود. او فردی «احمق، تنبل و بی اراده» بود. نخست وزیر وی علناً ضد ـ چینی بود. زارعین برعلیه مالکان قیام نمودند، چینی ها برعلیه مغول ها، و جنوب برعلیه شمال هجوم آورد، با شعارهای ضدمغولی «این بربرها برای اطاعت کردن آفریده شده اند و نه برای فرمانروایی بر یک ملت متمدن».

مغول ها اگر خودشان را جمع و جور نموده و جنگ جویان خود را از دشت ها به تهاجمی سه جانبه برعلیه دشمن که برای آنها شناخته شده بود، متحد نموده بودند می توانستند شورش را در کانون های خود متوقف نمایند. اما لشکریان مغول که از شمال برای کمک به سلسله حکومتی آمدند، به جای حمله به شورشیان، رقابت های دیرینه نوادگان اوگتای ـ پسر سوم چنگیزخان ـ برعلیه خاندان تولوی ـ پسر چهارم چنگیز ـ که از نسل او امپراتوران یوان به وجود آمده بودند، احیا نمودند و با این عمل خود به گونه ای مرگبار درگیر جنگ داخلی شدند، یک لشگر مغول برضد لشگری دیگر. طغاتیمور با وحشت پکن را ترک کرد. چینی ها به پیشروی خود ادامه دادند. آنها مغول ها را شکست داده، تعقیب کردند و در سرتاسر شمال چین تا آسیای مرکزی آنها را قتل عام نمودند. سپس قصرهای مغول ها را به آتش کشیده و حصارهای پکن را که برای یکصد و پنجاه سال در اختیار مغول ها بود تخریب نمودند. آنها شمال را تحت اختیار سربازان خود قرار دادند تا به غارت و کشتار بپردازند و تمامی آثار و بقایای بربرها را از بین ببرند. چین همان طور که بارها نیز انجام داده بود، از دنیا روی گردانید و به خود پرداخت. چین جدید انزواگرا، ملی گرا، و کنفوسیانی ارتدکس بود و توسط سلسلهٔ حکومتی بر محور چین استوار شدهٔ، مینگ (۱۳۶۸ تا ۱۶۴۴)، اداره می شد.

تعجبی ندارد که کلیسا نیز با سقوط سلسله حکومتی قدیم سقوط نماید. این الگوی تاریخ گذشتهٔ چینی ها بود. اما مسیحیان سلسلهٔ یوان اشتباهات اجداد خود، تحت سلطهٔ سلسهٔ تانگ که با اربابان امپراتوری چهارصد سال قبل ناپدید شده بودند را تکرار نمودند. آن مسیحیت اولیه حداقل متحداً نسطوری بودند. چین قرن چهاردهم به هرحال، نمی توانست خصومت مابین نسطوری ها و رقبای جدیداً وارد شده آنها، یعنی کاتولیک ها را در نظر نگیرد. هر دوی اینها در نظر چینی ها بیگانه بودند. حکومت مغول نیز بیگانه بود. بدین سبب مسیحیت در نظر چینی ها مذهبی بیگانه بود که توسط یک حکومت

بیگانه حمایت و محافظت می شد. هیئت مبشرین کاتولیک این فکر را به وجود آورد که حتی از نسطوری ها هم که همگی مغول بودند بیگانه تر هستند، زیرا که آنان حمایت های آشکار و بسیار بیشتری ازخارج از چین دریافت می کردند تا نسطوری ها، چه در قرن نهم و یا چهاردهم. کلیسای جامع کاتولیک در زایتون توسط بیوه ثروتمند یک تاجر ارمنی ساخته و تزئین شده بود. یک تاجر ایتالیائی، پیتر اهل لوکالونگو* زمین کلیسایی را که مونتکوروینو در پکن ساخت خریداریو اهدا نموده بود. بزرگ ترین جامعه مسیحیان در پکن در این سالهای آخر سلسله حکومتی ممکن است همان آلان های محافظ امپراتور بوده باشند.

با شکست و غلبه بر مغول ها، چین در مذهب نیز چینی شد، اما شواهد بسیار کمی از تعقیب و آزار مستقیم مذهبی وجود دارد. نویسندگان بعدی حدس زده اند که حامیان بیگانه مغول ها، مسیحی و مسلمان، همراه با مغول ها قتل عام شده، اسقفان آنها کشته شده، و کلیساهای آنها تخریب و قبرستان های آنها نابود گردیده اند. این حدسی طبیعی است که ممکن است درست باشد. اما اگر چنین بوده، به درد و رنج جوامع کوچک مسیحی در میان هرج و مرج ناشی از سقوط فاتحین جهان توجهی نشده است. این امکان هم وجود دارد که نسطوریها و بیگانگان به یک شکل در تعقیب مغول ها به قتل رسیده باشند و این که بدون حمایت بیگانه، کلیسا که به آن متکی شده بود از بین رفت. چون این پرپر شدن غم انگیز نبود حتی حافظه چین هم خاطره ازبین رفتن آن را فراموش کرد. این دومین ناپدید شدن مسیحیت در چین بود و هنگامی که دویست سال بعد دوباره برقرار شد، به نظر می رسید که مسیحیان عمدتاً از اینکه قبل از آنها مسیحیانی در چین زندگی می کرده اند ناآگاه بودند.

تغییر مذهب ایلخانان پارس به اسلام

تا زمانی که خان بزرگ قوبلای زندگی می کرد، حاکمان مغول پارس حداقل با زبان به برتری او به عنوان خداوند قوریلتای*، شورای خانوادگی خانهای چنگیزی، اقرار داشتند. هلاکو، فاتح پارس، برادر جوان تر او بود و لقبی که وی هنگامی که خود را ارباب امپراتوری پارس اعلام کرد بر خود گرفت ایلخان بود، به معنی «خان زیردست». در سال ۱۲۹۴ در مرگ قوبلای، ایلخان حاکم گی خاتو* (۱۲۹۱ تا ۱۲۹۵)، برادر ارغون بود که چهارمین ایلخان و نوه هلاکو به شمار می آمد. او به عنوان حاکم یک فاجعه بود، اما همانند برادرش با مسیحیان طرح دوستی ریخت، و از کلیسای بزرگی که توسط یک مغول هم وطن او، پاتریارک ماریحب الله، در پایتخت شمالی ایلخانان مراغه ساخته شده بود

دیدن نمود. اما سوء مدیریت در امور اقتصادی موجب بروز شورشی شد و او را خفه کردند.

جانشینی کوتاه مدت او، به پسر عمویش بایدو* رسید که حتی بیشتر از او به مسیحیان تمایل داشت. **تاریخ نویسی** بارهبرائوس، که توسط شخصی ناشناس پس از مرگ او نیز ادامه یافت، اعلام می‌دارد که ایلخان شخصاً مدعی بود که مسیحی است و صلیبی نیز به گردن خود آویزان داشت که از ترس مسلمانان آن را پنهان می نمود. او به مسیحیان می گفت مسیحی است و نزد مسلمانان ادعا می کرد که به اسلام روی آورده است. دلائل ترس او کاملاً موجه بود. مسلمانان برای انتقام گیری از او که به مسیحیان نظر لطف داشته و آنها را به مقامات بالای دولتی منصوب می نموده، قازان خان، پسر ارغون را که یک بودائی بود و در روند جانشینی به کنار نهاده شده بود، ترغیب نمودند که مسلمان شود و رهبری سکنه پارسی که آنها هم عمدتاً در طی چند قرن مسلمان شده بوده اند را برعلیه بایدو، طرفدار مسیحیان، برعهده گیرد. این استراتژی موفقیت‌آمیز بود و بایدو کمتر از یک سال دوام آورد.

از زمان شکست جنگ‌جویان صلیبی و سقوط آکر* در سال ۱۲۹۱ اشتیاق مغول ها برای ایجاد پیوستگی با دنیای مسیحیت برعلیه دنیای اسلام شروع به کم رنگ شدن نموده بود. آنها که بیشتر دنیا دیده و خرافاتی بودند زمزمه می کردند که شاید الله اسلام قوی تر از خدای مسیحیان است.

قازان خان (۱۲۹۵ تا ۱۳۰۴)، هفتمین ایلخان و اولین شخصی که به عنوان مسلمان حکمرانی کرد پس از جد پدری خود، هلاکو، تواناترین فرمانروا اما برای مسیحیان فرشته ای شوم بود. در تاریخ مسیحیان سریانی تحت سلطهٔ مغول ها، تاریخ نویس فرانسوی فی*، مأیوسانه عنوان فصلی دربارهٔ قازان را «ابرهای سیاه» انتخاب می کند. اولین اعلامیه قازان دستور تخریب کلیساها، کنیسه ها و معابد بودائی در تمامی سرزمین بود. از تحمل پذیری مغولی او درمورد ادیان دیگر خبری نبود. «بدین سبب پس از حدود هفتاد سال اسلام بار دیگر مذهب رسمی ایران شد».

در تاریخ نویسی وضع دشوار مسیحیان در روزهای بعد از آن این گونه توصیف شده است:

> هیچ مسیحی جرأت ظاهر شدن در خیابان ها (یا بازار) را نداشت، فقط زنان بیرون رفته و خرید و فروش می نمودند، زیرا آنها را نمی توانستند از زنان عرب تشخیص دهند و به عنوان مسیحی نیز قابل شناسائی نبودند، اما آنهائی را که به عنوان مسیحی شناسائی می شدند توهین نموده، سیلی زده و با تمسخر تحت آزار قرارمی دادند.

بسیاری از رفتار تلخی که برعلیه مسیحیان ابراز می شد شاید به دلیل تعصب فرماندهٔ مسلمان قازان، نوروز، بوده باشد و بسیاری هم به دلیل طمع آشکار. در اغلب موارد تعقیب کنندگان از این که خریداری شوند (رشوه دریافت کنند) بسیار خوشحال بودند، زیرا «آنها بیشتر مشتاق بودند پول جمع کنند نه این که کلیساها را تخریب نمایند». اما به هرحال کلیساها ویران شدند، به طور خاص در اربیل، بغداد، همدان، تبریز و مراغه.

حتی نفوذ پاتریارک مغول آنها، راهب آنگوتی، یحب‌اللّه سوم نیز نتوانست کلیسا را از انتقام‌جوئی های مسلمانان حفاظت نماید، زیرا درواقع مسیحیان هنگامی که مورد توجه بودند بسیاری نشان داده بودند که مخالف آزار دادن مسلمانان نیستند. در پایتخت مراغه مسلمانان به زور به درون قصر پاتریارک نسطوری که هفتاد و سومین نسل از سلسله ای بود که به هزار سال قبل و به پاپا بار-آگای برمی گشت، وارد شدند. او را کتک زده، عریان و با پا آویزان نمودند، دهان او را با خاکستر پر کردند، و در حالی که او را کتک می زدند با فریاد از او می خواستند «ایمان خود را ترک کن و مسلمان شو تا نجات یابی». او از ارتداد خودداری نمود و آنها پس از آزارهای بسیار دیگر بالأخره با پرداخت باجی سنگین برای او موافقت نمودند.

تا زمانی که خود ایلخان که توسط متعصبین مسلمان گیج شده بود، دخالت کرده و نظم را برقرار و از چپاول جلوگیری نمود، تعقیب و آزار متوقف نگردید. قازان پاتریارک یحب‌اللّه را به قصر خود آورد و احترام گذشته را به او بازگرداند و بار دیگر مهر طلائی سلطنت را که خان بزرگ، مونگو در سال ۱۲۸۱ به عنوان نشان رسمی به او داده بود، به وی سپرد. در عین حال او اعتماد خود را به دادستان کل، فرمانده مسلمان خود، نوروز که او را ترغیب نموده بود تا مذهب بودائی را به خاطر اسلام رها نماید، از دست داد. او کشف نمود که نوروز در غیاب وی و مخفیانه با مصر مسلمان برعلیه مغول ها در پارس توطئه می نموده است. اعدام نوروز منفور در سال ۱۲۹۷ باعث شادی مسیحیان گردید.

از این به بعد ایلخان نسبت به مسیحیان ملایمت بیشتری نشان داد، گرچه هم چنان مسلمان باقی ماند.

قازان و تمام اشراف بلند مرتبهٔ او دو سال پس از صعود بر تخت سلطنت به طور علنی و طی مراسمی «کلاه های لبه پهن مغولی خود را با دستار مسلمانی» تعویض نمودند.

اما تعقیب و آزار گاه و بیگاه مسیحیان در طی حکومت او باقی ماند و گرچه به یحب‌اللّه اجازه داده شد تا صومعه ای بزرگ در پایتخت بنا کند، پاتریارک دیگر هرگز قدرت سابق و یا اطمینان خود به حمایت حکومتی را به دست نیاورد. فقط گاه وبیگاه، مثلاً هنگامی که ایلخان تهدید نمود تا سنگر اربیل، محل تولد مسیحیت پارسی را به دلیل

مشکلات ادامه دار و غلیان خشونت مابین مسلمانان و مسیحیان خراب کند، پاتریارک توانست در تغییر عقیدهٔ مرد قدرتمند مؤثر افتد. شاید این اشاره ناامیدانه یحب‌اللّه بود که اگر چنین تجاوزی صورت گیرد او مجبور خواهد شد به موطن اصلی خود مغولستان چین بازگردد و یا محلی را در فرانسه مسیحی پیدا کند تا در وقار در آن جا بمیرد، باعث شد که او این تهدید را عملی نکند. شاید این یادآوری چندان خوش‌آیندی برای ایلخان نبود که همبستگان اصلی پارس در شرق و غرب، بیشتر برعلیه مصر مسلمان یا مسیحیان بودند تا حامیان سازشکار مسیحیان. در سال ۱۲۹۹ قازان حمله ای دیگر برعلیه سوریه مصرآغاز کرد و از شاهزادگان مسیحی غرب دعوت نمود تا به او بپیوندند، تقاضائی که حتی مبشر صلح جو ریموندلوئی نیز از آن بدون نتیجه حمایت نمود. باوجود شکست در ایجاد چنین همبستگی، ایلخان در سال های آخر حکومت خود چنان حسن ظنی نسبت به پاتریارک مسیحی نشان داد و آن قدر هدایای گران بها به او بخشید که حتی مسیحیان نیز در مرگ وی در سال ۱۳۰۴ سوگوار شدند، در مرگ ایلخانی که پارس را به طور قاطع مسلمان نموده بود.

هنگامی که پس از مرگ قازان جانشینی او به برادرش الجایتو* (۱۳۰۴ تا ۱۳۱۶) رسید، امید برقراری امنیت برای جامعه مسیحیان تقویت گردید زیرا الجایتو در کودکی توسط مادرش که شاهزاده ای کرائیت به نام اوروک خاتون، خواهر زاده ملکه قدرتمند مسیحی هلاکو بود، تعمید یافته بود. در طول تمام تاریخ پادشاهی مغول، کانال اصلی برای تأثیرگذاری دائم مسیحیان، جدا از خود پاتریارک، ازطریق نسل زنان در خانواده سلطنتی، از سرقویتی تا اوروک خاتون بوده است.

پاتریارک یحب‌اللّه که ایلخان جدید را از کودکی می شناخت بلافاصله به دیدار او رفت. او را با «احترام فراوان» استقبال نمودند، گرچه «نه چندان از صمیم قلب». این یک اخطار بود، زیرا که ایلخان جدید نیز مسلمان شده بود و بزودی خصومت شخصی خود را، که اغلب در تغییر مذهب داده ها نسبت به ایمان قبلی آنها وجود دارد، آشکار می ساخت. با وجودی که او اغلب به صورت ظاهر حالت دوستانه و حتی گاهی نیز سخاوتمندانه داشت «گاهی نوعی نفرت نسبت به مسیحیان در وی یافت می شد». اگر حکومت قازان را نوعی «ابرهای سیاه» حاکی از آزردن و مصیبت زدن بدانیم، دوازده سال بقای اولجایتو بر تخت سلطنت را باید «توفان برپا کردن» دانست.

او ابتدا دستور داد پاتریارک نسطوری صومعه جدید و باشکوه خود در مراغه و کلیسای تبریز را تحویل دهد تا به مسجد تبدیل شوند. عموی او به زحمت و با دشواری زیاد توانست او را از این کار منصرف نماید. او که یک شاهزاده کرائیت یا نایمان بود

استدلال کرد که این عمل تحریک غیرضروری است. چند سال بعد، در سال ۱۳۰۷ او به پادشاه مسیحی گرجستان و کلیه اتباع وی فرمان داد تا ایمان مسیحی خود را انکار کرده و کلیساهای خود را برای تخریب تسلیم نمایند. شاید شهامت مسیحیان گرجستان در مقاومت در برابر این اعلامیه بود که فرماندهان مغول را تحت تأثیر قرار داد به طوری که یکی از آنها به نام چوبان* که برای تحمیل نمودن این اعلامیه به آنجا رفته بود، باوجودی که یک مسلمان متعصب بود، به عنوان حامی مسیحیان شهرت یافت. در این زمان او به بالاترین مقام در ارتش ایلخان اولجایتو به عنوان «امیر امیران» (فرمانده کل قوا) رسیده بود. او داماد یک ایلخان (اولجایتو) و باجناق ایلخان دیگر (ابوسعید) بود.

شرارتی که به دلیل آن حکومت مالیخولیائی اولجایتو به خوبی در خاطره ها باقی مانده قتل عامی است که در سال ۱۳۱۰ در اربیل انجام داد. هنگامی که استحکامات مسیحیان مورد حمله کردها و اعراب خشمگین قرار گرفت، ایلخان مابین قبول حمایت از مسیحیان و دستور اعدام آنها به عنوان شورشیان، بسته به این که او آخرین بار به مشورت چه کسانی گوش کرده باشد، مردد مانده بود. قحطی موجب تضعیف مدافعین شده بود:

> گندم دیگر به اتمام رسیده... و چه کسی می توانست قدری نمک پیدا کند؟ آنها دیگر الاغ، سگ و راسو نداشتند و اشیاء کهنه چرمی هم باقی نمانده بود. بیوه زنان دست های خود را دراز کرده و گریه می کردند... و دیگر هیچ کس نبود که مردگان را دفن کند... اعراب به درون قلعه رفتند... و آن جا را تسخیر نمودند و تمام افراد را به قتل رسانیدند... و برهیچ کس رحم نکردند و هر کسی را که یافتند به اسارت بردند.

پاتریارک یحب اللّه که پنج ماه با به خطر انداختن زندگی خود زحمت کشیده و بدون وقفه فعالیت نموده تا صلح برقرار نماید و زندگی مردم را نجات دهد، تقاضای ملاقات با ایلخان نمود، و هنگامی که آنها با هم ملاقات کردند، پادشاه به او خوشامد نگفت و پاتریارک کهنسال خسته و دل شکسته، جرأت سخن گفتن نداشت و با قلبی شکسته از آنجا دور شد، و اعلام کرد که دیگر هرگز به دربار بازنخواهد گشت: «من از خدمت به مغول ها خسته شده ام». او هفت سال بعد، در نوامبر سال ۱۵۱۷، درگذشت. وقوع دو حادثه سال های آخر حیات او را به خوبی روشن ساخت. یک دوست قدیمی، شاهزاده ایرناجین و همسرش، دختر ایلخان، قازان، از او دیدار کرده و برای یحب اللّه که تقریباً بدون دیناری رها شده بود هدایای گران بها آوردند، و در سال ۱۳۱۲ شورای امیران ایلخان مورد او را به اطلاع دربار رسانید و اولجایتو «سالیانه ۵۰۰۰ دینار و درآمد بعضی روستاها در نزدیکی بغداد» را به او اعطا نمود. نام های پاتریارک های شرق که بعد از او آمدند چندان در خاطره ها نمانده اند.

آخرین شورای ثبت شده کلیسای شرق (نسطوری) در سال ۱۳۱۸ تشکیل جلسه داد تا یک پاتریارک برای پارس منصوب نماید. اسقفان متروپلیتن شجاع اربیل صدمه دیده را برای این مقام انتخاب نموده بودند. ژوزف مردی عادل و درستکار بود. او نام تیموتی دوم را پذیرفت شاید به این دلیل که در این روزهای تاریک به یاد قوم خود بیاورد که تیموتی اول بزرگ چقدر درخشش و شکوه برای نام مسیح، در زمان های همین قدر دشوار تحت حکومت مسلمانان پانصد سال قبل، به ارمغان آورده بود. او برای قوم صدمه دیده خود متأسف بود، اما همانند تاریخ نویس گمنام معاصر خود که شرح زندگی یحب‌الله را به تحریر درآورده او نیز با واقع بینی و هوشیاری اعتراف می کرد که در میان پیروان خود در اربیل افراد زیادی بودند که ادعا می کردند مسیحی هستند ولی همانند مسیحیان رفتار نمی نمودند و وقوع این فاجعه را در اربیل برای خود باعث شده بودند.

ابوسعید (۱۳۱۶ تا ۱۳۳۵)، پسر دوازده ساله اولجایتو، به عنوان هفتمین و آخرین ایلخان به جانشینی پدر بر تخت نشست. هووارت می نویسد که عدد هفت عددی خوش یمن است و بنابراین اعمال بزرگی از حکمرانی او انتظار می رفت. اما به عوض این، بزرگ ترین فرماندهان او با یکدیگر به منازعه و توطئه چینی برخاستند و ارتش او را چند تکه نمودند، دو صاحب منصب عالی مقام دربار او در منازعه ای سبوعانه و مرگ آور حکومت را تکه نمودند، پسرعموهای خان او از دشت های روسیه، از جهت شمال غربی حمله نمودند، در حالی که خان های نسل رقیب چاگاتای، پسر چنگیز، از آسیای مرکزی و سلطان نشین سنی مصر هجوم آورده و از جهت جنوب او را مورد تهدید قرار دادند. چوبان بزرگ «آخرین حامی مسیحیان»، که گرچه نه به طور اسمی ولی در عمل حاکم واقعی پارس شده بود، اینک خود را گرفتار شبکه ای درهم پیچیده از حسادت های سیاسی و نظامی می یافت. عیاشی بی حد پسر خود او بیشتر معروفیت او را درنظر ایلخان از بین می برد. او که شورشی، بی آبرو، و مورد خیانت قرار گرفته بود در سال ۱۳۲۷ اعدام گشت، اما نه بدون این که به پنجاه سال خدمت وفادارانه در دوران های پرتلاطم ارج گذاشته شده باشد.

حکومت ایلخانان که از رهبری نظامی و دولتی خوب خود محروم شده بود رو به اضمحلال نهاد.

حکومت به پنج ناحیه رقیب که تحت سلطهٔ فرماندهان جنگی محلی بودند تقسیم شد. نسل هلاکو به پایان رسیده بود و همراه آن به تمام امیدها برای ایجاد روابط دوستانه مابین اروپا و آسیای مغول پایان داده شد.

یک سنگ نوشته روی قبر می تواند اظهارنظر بویل باشد که «امروز خاورمیانه می توانست وضعیتی دیگر داشته باشد اگر خاندان هلاکو می توانستند قدرتمندی کامل خود را برای یک یا دو دهه بیشتر حفظ کنند».

تیمورلنگ، «تازیانه خدا و وحشت دنیا»

در سالی که آخرین ایلخان تأثیرگذار، ابوسعید، مرد یک نوزاد مغول در مرز باستانی مابین پارس و ترکستان به دنیا آمد که سرنوشت او چنین بود که حتی رقیب چنگیز، فاتح جهان، در ویران کردن پادشاهی ها بشود. هر دو از نظر نظامی بی رحم بودند، اما در حالی که فتوحات چنگیز از نظر مذهبی تحمل پذیر، آسیا را به روی مبشرین مسیحی گشود، بازگشت قدرت مغول تحت سلطه تیمورلنگ مسلمان متعصب، ویرانی بی سابقه ای از کلیساها، کنیسه ها و معابد در تمامی آسیا از مرزهای غربی چین گرفته تا استحکامات مسیحیان اسمیرنا در کناره دریای اژه و تا جنوب دوردست در دهلی هندوستان، را به دنبال آورد.

این دومین موج فتوحات مغول بود، اولین موج که در زمان چنگیزخان و پسران و نوه های او در **دورهٔ صلح مغولی**، به مدت یکصد و پنجاه سال یا بیشتر سرتاسر آسیا را پیموده بود و نهایتاً در دریائی از الکل و زندگی عالی، نزاع های خانوادگی، و تجزیه سیاسی درهم فروریخته بود. اولین که در سال ۱۳۳۵ پس از شش نسل ازبین رفت، حکومت ایلخان پارس، از نسل پسر چهارم چنگیز، تولوی، ازطریق هلاکو بود. حکومت خانی بعدی در آسیای مرکزی از طریق نسل پسر دوم او، جغتای بود، که در سال ۱۳۳۸ پس از هفت نسل (بعد از چنگیز) سقوط نمود. در سال ۱۳۵۷ نسل پسر اول فاتح، در روسیه، پس از شش نسل (بعد از چنگیز) حکومت به پایان رسید. حکومت آخرین نفر و بزرگ ترین آنها، امپراتور چین، قوبلای خان، تا نسل هفتم دوام آورد ولی به طرزی جالب تر از همه آنها در سال ۱۳۶۸ سقوط کرد.

موج جدید، همانند موج اول، از آسیای مرکزی آمد. ریشه های آن را می توان غیرمستقیم ازطریق جغتای، که همانند برادر بزرگ تر خود در جانشینی بر تخت خان بزرگ به کنار نهاده شده بود، به چنگیز مرتبط دانست. مغول های جغتای از دشت های بزرگ برخلاف سلسله خان های عموزاده آنها در پارس و روسیه و حتی سلسلهٔ حکومتی یوان چین، در ابتدا چادرنشین باقی ماندند، در دشت ها و علفزارها گردش می کردند، بر مسیر کاروان رو مابین شرق و غرب سلطه داشتند، و بر سکنه ترک زبان مراکز شهری خود با

تکبر، و با قدرت مستبدانه جنگ‌جویان در بیابان پرورش یافته و مشکوک به شهرنشینی، حکمرانی می‌نمودند.

در سال ۱۲۶۹ حکومت ایلخانی آسیائی به دو قسمت تقسیم شد، که تقریباً مطابق با ترکستان شرقی و غربی بود. قسمت شرقی تحت سلطهٔ پرنس قیدو، که ما قبلاً به دلیل شورش او برعلیه قوبلای خان به او اشاره کرده‌ایم، مدت طولانی‌تری به رسومات مغرورانه سنتی جنگ‌جویان بیابان‌گرد و شامانی مذهب اجداد خود وفادار بودند. قیدو با تحمل‌پذیری مذهبی خاص سه یا چهار نسل قوم چنگیز، هم از مسیحیان و هم از مسلمانان حمایت می‌نمود. با وجودی که به طور دائم با پسرعموی خود قوبلای‌خان در جنگ بود، با وقار تمام به صوما و مرقس، دو راهبی که از پکن قوبلای آمده بودند خوشامد گفت، سپس آنها را با نامه‌هائی برای عبور مطمئن به سوی پارس روانه نمود.

قسمت غربی خان‌نشین (ترکستان غربی) تحت سلطهٔ نسل جغتای باقی ماند، که دو جانشین او حکمرانی خود را به مرور بیشتر و بیشتر در اطراف شهرهای بسیار متمدن مسلمان تاشکند، بخارا، و مخصوصاً سمرقند متمرکز نمودند. آنها امور حکومتی را به فرمانداران مسلمان سپردند و سازشکاری با نحوهٔ زندگی و مذهب رعایای مسلمان خود را پیش گرفتند. این ناحیه از قرن نهم به بعد بسیار قبل از آمدن مغول‌ها، مسلمان نشین شده بود. از مذاهب اقلیتی که باقی مانده بود، یهودیان در شهرهای بزرگ ازنظر تعداد بر مسیحیان برتری داشتند، اما خرابه‌های یک صومعه بزرگ قرن دهم نسطوری در جنوب سمرقند کشف شده است و اشاره‌هایی گذرا به وجود کلیساهای مسیحی در بسیاری از شهرها از این زمان به بعد وجود دارد.

قبل از تقسیم ترکستان، خان ششم، مبارک (در سال ۱۲۶۶) در تاشکند به اسلام روی‌آورده بود. او اولین نفر از نسل جغتای بود که مسلمان می‌شد. اما ایمان او سطحی بود. مغول‌ها هنوز هم اعراب را رد می‌کردند، آنها نه از قرآن بلکه از قوانین مغولی **یاسای** چنگیزخان اطاعت می‌کردند. با افزایش فشارهای اقتصادی و حکومتی، سنت مغول برای حفظ صلح مناسب به نظر نمی‌رسید. آنها در هر چیزی جز جنگ خودشان را زندانی تشریفات اداری غیرمغولی، و به طرز روزافزونی مسلمان می‌یافتند. پس از مرگ قیدو در سال ۱۳۰۱ قسمت شرقی بیشترمغولی ترکستان باردیگر به سرزمین خانی غرب ملحق شد و مسیحیان به‌گونه‌ای روزافزون فشارهای ناشی از تحمل ناپذیری مسلمانان را احساس نمودند. تالیکو* (۱۳۰۸ تا ۱۳۰۹)، دوازدهمین خان غرب، توسط جنگجویان مغول به‌دلیل لطف بیش از حد او نسبت به مسلمانان مورد انتقاد قرار گرفت و کبک*، چهاردهمین خان (۱۳۱۸ تا ۱۳۲۶)، مسلمانان غرب ترکمنستان و شمال افغانستان را از دشمنی پیروان شامانی آتشین‌خوی‌تر خود حفاظت می‌نمود.

تحت حکومت خان پانزدهم، ایلچیکتای* به نظرمی رسد که دوره ای کوتاه از فعالیت های مسیحی وجود داشته باشد. او از دیدار یک مبشر دومینیکن در سال ۱۳۲۶، به نام توما اهل مانکاسل* استقبال نمود و او را با خبرهائی، راست یا دروغ، نزد پاپ در اونیبون فرستاد و اجازه بنای کلیسائی در سمرقند به نام یحیی تعمید دهنده را صادر نمود. پاپ ژان دوازدهم که شدیداً امیدوار شده بود، توما را به عنوان اسقف سمرقند منصوب کرد و به آسیای مرکزی فرستاد، اما این سفر بسیار طولانی شد، و خان در راه درگذشت و برادرش که جانشین او شد دوست مسیحیان نبود.

خان هفدهم، تاماشیرین (۱۳۲۶ تا ۱۳۳۴)، به طرز متعصبانه ای مسلمان بود و نام عربی «علاءالدین» را بر خود گرفت. پس از او هیچ حکمرانی در منطقه جغتای جرأت اقرار به مذهبی جز اسلام را نداشت. چنان که اسپولر اظهار می دارد «مذهبی که توسط حضرت محمد پایه ریزی شده بود بدین صورت بر سه دربار در روسیه، پارس، و آسیای میانه تسلط داشت».

حتی تحت سلطه حکمرانان مسلمان هم برخی آزادی ها برای گسترش بشارت مسیحی به خارج باقی ماند. بوزان* که به طور کوتاه مدت در سال ۱۳۳۴ حکمرانی می کرد به مسیحیان نسطوری اجازه داد کلیساها، و یهودیان نیز کنیسه های خود را بازسازی کنند. او به کاتولیک های رومی نظام فرانسیسکن اجازه داد مقر کلیسائی خود را به پایتخت در المالیک منتقل کنند، و سراسقف نیکلاس که پروفسور الهیات در دانشکده پارس بود و برای چین منصوب شده بود، ظاهراً به جای آن در المالیک، که از سال ۱۳۲۰ به بعد مقر اسقفی بود، سکونت گزید. آخرین خان جغتای، چینگ شی* (۱۳۳۴ تا ۱۳۳۸)، یک مسلمان بود اما دوست اسلام نبود، آن طور که نویسندگان مسلمان نوشته اند. او حتی به پسر هفت ساله خود اجازه داد تحت تربیت فرانسیسکن ها قرار گیرد و تعمید یابد، و شاید به همین دلیل بود که مورد سوء قصد برادر خود قرار گرفت. پس از مرگ او، قتل عام مسیحیان در تمام خیابان های پایتخت آغاز شد. مارینولی که سال بعد در سر راه خود به پکن از المالیک می گذشت، اولین شخصی بود که دربارهٔ «شهادت باشکوه» اسقف المالیک، ریچارد، و شش کشیش مبلغ فرانسیسکن گزارش کرده است. لیست دیگری از شهدا شامل نام «ارباب جان اهل هندوستان»، مردی سیاه پوست که به نظم سوم از نظام فرانسیسکن تعلق داشت، که توسط فرانسیسکن ها در هندوستان تغییر مذهب داده بود نیز می شود. تعقیب و آزار بی رحمانه اما کوتاه مدت بود. مارینولی هنگامی که وارد شهر شد، توانست کلیسائی بنا کند، تعمید دهد و به طور آشکار برای چندین ماه موعظه نماید، قبل از این که به سوی چین حرکت کند.

اشاره چندان دیگری به مسیحیان در سرزمین جغتای نیست، گرچه در میان رعایای آنجا اویغورهایی بودند که زمانی تا حدودی بودائی و تا حدودی مسیحی بوده‌اند. در اواخر قرن نوزدهم، دو قبرستان مسیحی قرون وسطی در قلب سرزمین جغتای در نزدیکی ایسیک کول* که یک دریاچهٔ نمک گرم است و همانند «دریای مرده» جنوب سیبری توصیف شده، کشف شد. سنگ نوشته های قبرها به زبان سریانی و ترکی، و تاریخ آنها به قرن سیزدهم بازمی‌گردد، از ۱۲۴۹ تا ۱۳۴۵، و ثابت می کند که در آن دوران یک جامعه قابل توجه از مسیحیان نسطوری ترک در نزدیکی یکی از پایتخت‌های جغتای در فرونز* می‌زیسته‌اند. در سنگ نوشته هائی که توسط کارلسون گزارش شده، مینگانا اسامی «نه سرشماس، هیئت عالم کلیسائی و مفسر کتب مقدسه، بیست و دو بازدید کننده، سه مفسر، چهل و شش محقق، دو واعظ و تعداد قابل توجهی کشیش» را برشمرده است. تعداد مسیحیان در آسیای مرکزی نسبتاً زیاد بوده و آنها به حدی شناخته شده بوده‌اند که بتوانند یک نویسنده معروف سرودهای نسطوری به نام خامیس را وادار کنند سرودی برای آنها بسراید. این سرود که این گونه آغاز می شود «پسر مریم برای ما تولد یافت» به طور متناوب با حروف سریانی و مغولی نوشته شده.

رقابت مابین جناح های مسلمان و مغول بار دیگر این سرزمین را در سال ۱۳۴۶ تقسیم نمود. نسل مغول از طرف جغتای در پایتخت بیشتر غیرمهاجر غربی ملایم‌تر شده و توسط فرمانداران ترک مسلمان جایگزین گردیدند. جانشینان قیدو از نسل اگتای در ترکستان شرقی نتوانستند همطراز او در رهبریت مغول‌ها باشند. شاهزادگان بعدی هر دو تیره نام های مسلمانی برداشته و همانند عباسیان در پارس قدیم، عروسک های خیمه شب بازی فرمانداران ترک خود شدند. حکومت در دست مسلمانان بود، چه در ترکستان غربی و یا در مغولستان اکثراً شامانی شرقی. تاریخ نویس مسلمان، میرزا حیدر، می نویسد «با وجودی که [خَانها] مسلمان شده بودند، نه این خان ها و نه سکنه مغول هیچ اطلاعی درباره... «جاده حقیقی به سوی نجات»... نداشتند و به راهی ادامه می‌دادند که به جهنم ختم می شد. هم آسیای شرقی و هم مرکزی در دهه های ۱۳۶۰ و ۱۳۷۰ دچار فقر و بی نظمی های شدید داخلی بودند، ترکستان برعلیه مغولستان و سمرقند برعلیه دشت های مغول. نواحی بسیار وسیعی، احتمالاً شامل جوامع مسیحی نیز می شد، چنان که از قبرهای کشف شده در اطراف دریاچه ایسیک کول پیداست، به طور کامل از سکنه خالی شد.

در این دوران تلخ بود که یک فاتح جدید سر برافراشت که جرقه ای از امید به احیای مجدد عظمت مغول ها و یا حتی برقراری **دورهٔ صلح مغولی** جدید در دل ها ایجاد نمود. او نه صلح بلکه فقط شمشیر را با خود آورد. او تیمور بزرگ بود که در تاریخ به تیمورلنگ مشهور است (۱۳۳۶ تا ۱۴۰۵)، ببری که در سال موش متولد شده بود. او رؤیای احیای

یک خلافت اسلامی را که بار دیگر همانند روزهای شکوهش در هفتصد سال قبل کفار را خرد کند، در سر می‌پروراند. به‌جای این، در حالی که مسیحیت آسیائی را لگدکوب می‌کرد، موجب بروز جدائی بیشتر در اسلام شد. او دم از آن می‌زد که سمرقند را پایتخت آسیا کند، اما حتی آخرین رشته‌های جاده باستانی ابریشم را، که به آسیا تنها سمبول‌های ملموس از هویت قاره‌ای آن را می‌داد، پاره کرد. او نابود کرد اما نتوانست بکارد، ویران نمود ولی موفق به ساختن نشد.

تیمورلنگ در خانواده‌ای نظامی در غرب آسیای میانه (غرب ترکستان) تولد یافت که در روزهای سخت هرج و مرج روی به سوی دزدی و راهزنی آورده بودند. دشمنان، آنها را «گوسفند دزد» می‌نامیدند. پدرش که از چنین زندگی ناامید شده بود به یک صومعه مسلمان روی آورده بود. اما تیمورلنگ به سنت نظامی خانواده روی آورد، و پس از ترقی از درجات مختلف، با سهولت و فرصت‌طلبی از یک فاتح منطقه‌ای رقیب به سوی دیگری تغییر جهت داد. هنگامی که موقعیت یک فرمانده جنگی ترک از ترکستان غربی، موطن او متزلزل گردید، او خدمات خود را به یک مهاجم مغول از شرق ترکستان عرضه نمود. به دو دلیل این خیانت برای اوآسان شده بود. اولین دلیل مذهبی بود، حاکم جدید مانند او مسلمان بود و نه شامانی. او در همین اواخر در میان شادی و هلهله قوم خود به اسلام گرویده و یکصد و شصت هزار نفر از آنان نیز همراه با او مسلمان شده بودند. ملاحظه کاری دوم از نقطه نظر سیاسی بود، مهاجم از نسل جغتای بود و تیمورلنگ در طول عمر خود تلاش کرد تا با استفاده از لقب «خان‌های» جغتای ادعای خود را برای حکومت در سرزمین مغولستان موجه جلوه دهد. این فکر ممکن است به مغز او خطور کرده باشد که مهاجم با دوباره متحد کردن ترکستان، شرق و غرب، خدمتی بزرگ به او کرده است، و این که هرکس می‌تواند آنچه را که یک جنگ‌جو با فتوحات خود به‌دست آورده است از او برباید. به‌هرحال در طی چند سال این تیمورلنگ ترک بود که بر سمرقند حکمرانی می‌کرد و یک «خان» مغول عروسک خیمه شب‌بازی او بود. تیمورلنگ با زیرکی، شجاعت، نیرنگ و ایجاد ترس راه خود را به سوی بالا باز کرد، بیست‌سال بعد او ارباب تمامی غرب آسیای مرکزی بود.

او ابتدا مغول‌های جغتای را از دره‌های حاصل‌خیز سمرقند و بخارا به سوی بیابان بیرون راند سپس به شمال و برضد جناح پایین اسب سواران طلائی در روسیه مغول روی‌آورد . پس از آن برعلیه جنوب و برضد باجناق خود حمله کرد و از میان دروازه‌های آهنین، تنگه مشهور کوهستانی که ماوراءالنهر را از باکتریا جدا می‌سازد، عبور نمود و پس از فتح افغانستان در بلخ به‌عنوان خان تاجگذاری نمود. امپراتوری جدید او از شمال تا جنوب

همهٔ راه ها و مسیرهای اصلی تجارت که اروپا، سوریه و پارس را در غرب با چین در شرق مرتبط می ساخت به طور مورب قطع نموده بود. قبل از این که بمیرد، این فرزند قبیله کوچک گوسفند دزدان، این شاهزاده حیله گر که همانند یک سرباز معمولی در جنگ های تن به تن همراه با لشکریان خود می جنگید، از تورفان تا دمشق و از دهلی تا تقریباً مسکو و قسطنطنیه راه خود را با فتوحات و قتل و غارت هموار ساخته بود. او هم قدرت های بزرگ غرب آسیا ـ پارس و امپراتوری عثمانی سریعاً در حال طلوع ترک ها را مقهور ساخته و هم مصر را در سوریه، اسب سواران طلائی را در روسیه، و نیز سلطان نشین شمال هندوستان را شکست داده بود. در سن هفتاد و یک سالگی که هنوز هم راضی نبود، لشگری عظیم جمع آوری نمود تا به چین سلسله پادشاهی مینگ هجوم برد اما در ژانویه ۱۴۰۵ درگذشت. پس از آن در طی یک نسل، این سلطه پرقدرت نظامی درهم فروریخت، و در طی دو نسل باردیگر منقبض شد و به درون پوسته اولیه خود در شرق پارس و غرب ترکستان فرو رفت. او شخمی عمیق زد اما در شیارهای آن جز مرگ بذری نکاشت. حتی تخته سنگ بزرگ یشم روی قبر او در سمرقند نیز شکاف برداشته است.

آیا کلیساهائی که او آن چنان غیورانه ویران کرد با او مردند؟ درست است، او مسیحیان را با خونسردی تمام و شدت محاسبه شده قتل عام کرد. او جنگی مقدس برعلیه گرجیهای قفقاز اعلام نمود و حاکم مسیحی آنان را همراه با خانواده اش به زنجیر کشید و پادشاه را وادار ساخت تا در ملأعام اسلام بیاورد. پادشاه به محض اینکه تیمورلنگ عقب نشینی کرد اسلام را انکار نمود. پس از پانزده سال و انجام چهار جنگ مقدس تیمور هنوز هم با خشونت سعی می کرد گرجی های کله شق کوهستان نشین را از ایمان مسیحی آنان جدا نماید. تیمور هفتصد روستای بزرگ را تخریب نمود، و ساکنان آنها را فرار داد و کلیساهای مسیحی تفلیس را به خرابه ای تبدیل نمود.

تیمورلنگ بار دیگر، در سقوط استحکامات مسیحیان در اسمیرنا، که از زمان رسولان به عنوان نماد شجاعت و شهادت معروف شده بود، شخصاً قتل عام جنگجویان خود را رهبری نمود و سرهای مسیحیان را به عنوان سوغات جمع آوری کرد. در تانا*، در ساحل دریای سیاه، مسلمانان شهر را از قتل عام معاف کردند اما مسیحیان را یا به قتل رسانیدند، یا به بردگی بردند، و یا به بهای بسیار گزاف گروگان گرفتند.

کنایه ای ناامیدانه در این تصویر معروف از تیمورلنگ به عنوان قهرمان فاتح اسلام برعلیه کفار وجود دارد. کنایه در این واقعیت است که برای هر قتل عام مسیحیان، مسلمانان تعداد بسیار بیشتری از کشتار هموطنان ایماندار خود ثبت کرده اند. طبق اظهارنظر اسپولر، تاریخ دان برجستهٔ دوران مغول، «تیمور یکی از بدترین دشمنانی بود که

تمدن اسلامی به دست او قربانی شد». تاریخ دانان مسلمان، مخصوصاً ابن عربشاه (وفات ۱۴۰۱) سؤال کرده اند که آیا او واقعاً مسلمان بوده است؟ در بهترین شرائط فقط می توانسته او را به عنوان «شبه ـ مسلمان» ستایش کند. او مسلمانان سنی و رقبای شرقی شیعه آنها را همیشه در حال حدس زدن درباره فرقه مورد علاقه اش نگاه می داشت. او به طور کلی سنی بود، اما در عمل «بیشتر نور» بود، یعنی مسلمانی که ادعا می کرد مکاشفات شخصی از الله دارد و توسط آن می تواند بر درنده خوئی که او برعلیه آنانی که کمتر نورانی هستند و جرأت مخالفت با او را دارند روا می دارد، فتوا دهد. او «کفار را از بین می برد برای این که مسلمان نبودند و مسلمانان را برای این که وفادار نبودند». هنگامی که نور بیشتری به سوی ظلمت می رود «چه عظیم است آن ظلمت».

در زمان هائی که وضعیت مناسب بود او از درخواست همبستگی با مسیحیان دریغ نمی کرد و خود را دوست میسحیان معرفی می نمود. کالویجو*، سفیر اسپانیا، اثری از خود به جای گذارده درباره سفری طولانی و یک سالی که به عنوان میهمان در دربار تیمورلنگ (۱۴۰۳ تا ۱۴۰۶) گذراند. او برای مسیحیان غرب چیزی کمتر از حقیقت کامل را گزارش نمود، که رفتار سخت تیمورلنگ در مورد مسیحیان به دلیل عصبانیت آن مرد فاتح از طمع کار بودن ونیزی ها و ژنوی هاست که یاران مسیحی ترک های عثمانی را کمک کردند تا پس از پیروزی عظیم او بر امپراتور در سال ۱۴۰۲، به آن طرف تنگه بوسفور و به قسطنطنیه فرار کنند.

گاه هنگامی که مسیحیان با او به مخالفت برنمی خاستند، تیمورلنگ با آنها با ادب و مهربانی زیادی رفتار می کرد. یکی از قواعد رفتاری او در دربار به طورمثال این بود که برای مسلمانان نوشیدن شراب را منع کند، به استثنای اعیاد و جشن های مهم، اما به مسیحیان اجازه می داد تا در سر میز غذای او بنوشند «اما نه بعد از شام». به مبشر دومینیکن، جان دوم، سر اسقف سلطانیه که این موضوع را به پادشاه خود چارلز ششم از فرانسه گزارش کرده بود، آزادی قابل توجهی در کار خود داده شد و به او مضافاً اطمینان داده شد که «او (تیمورلنگ) به مسیحیان صدمه نمی زند ـ مخصوصاً به مسیحیان لاتین (کاتولیک ها) ـ و همهٔ آنان را به خوبی می پذیرد. تجار به طور خاص اجازه دارند که به دنبال کارهای خود بروند و اگر مسیحی هستند اعمال عبادی انجام دهند». سمرقند، پایتخت اصلی تیمورلنگ، همیشه معدودی مسیحی داشت، که اکثراً تاجر و یا زندانی بودند، و از کلیسای سازمان یافته گزارشی وجود ندارد. احتمالاً این مسیحیان بیشتر نسطوری بوده اند تا یعقوبی، و به نسبت کمتر ارتدکس و کاتولیک رومی، مخصوصاً در میان زندانیانی که جریمه نمی پرداختند و به طور معمول یا برده می شدند یا صنعتگر.

اما دربارهٔ کلیسای بزرگتری در بیرون از مرکز ترکستان، مسیحیت آسیائی شروع به از بین رفتن کرد حتی در جائی که قبلاً بسیار قوی بود. اسپولر می گوید که، در پارس «او (تیمورلنگ) به طور نمادین مسیحیان را می کشت». اما به جز آن چند مورد عنوان شده، به زحمت می توان مدرکی قاطع دال بر قتل برعلیه مسیحیان پیدا کرد. با نظاره بر زمینهٔ وحشتناک شهرهای در آتش، رودهائی از خون، و هرم هائی از سر مردگان که تیمورلنگ با اینها پیشروی خود را نشانه گذاری می کرده، چه کسی می توانسته جسد یک مسیحی را از یک مسلمان در «برجی از دوهزار انسان زنده که یکی روی دیگری قرار گرفته و با گل و... آجر پوشانده شده و خفه می شدند»، تشخیص دهد. او در هندوستان دستور داد یکصد هزار زندانی هندو را بکشند و جنگجویان او برای پیشروی برضد دهلی آزاد باشند. با مقایسه با چنین فجایعی، می توان از بدبختی هائی که بر سر جوامع کوچک مسیحی در امپراتوری عظیم او در اینجا و آنجا آورده شد به راحتی چشم پوشی نمود.

میزانی واضح برای تخریب کلیسا در این زمان بزرگترین تحمل درد و رنج در آسیا، دوره های خالی و غمناک در لیست پاتریارک ها و متروپولیتن ها در قرون چهاردهم و پانزدهم است. براون به پیروی از اَمر و آسمانی، به نه سال وقفه (۱۳۶۹ تا ۱۳۷۸) درلیست نسطوری ها، و بیست و پنج ساله وقفه (۱۳۷۹ تا ۱۴۰۴) در لیست یعقوبیون اشاره می کند و حدس می زند که چنین دوره های طولانی بدون پاتریارک و متروپلیتن زیادی بدون ثبت شدن سپری شده. واین نزول کلیسا را با شمردن کلیساهائی که نام آنها در اسناد ظاهر نشده است اندازه گیری می کند: شش مرکز مهم نسطوری بعد از سال ۱۳۱۸ و دو مرکز دیگر بعد از سال ۱۳۶۰. واین بیست سال بعد، هنگامی که تیمورلنگ بر پارس سرازیر شد، می نویسد «ما فقط می توانیم با اطمینان بگوئیم که کلیساهائی در بغداد، موصل، اربیل، نصیبین، باکردا (جزیرا)، تبریز و مراغه وجود داشته است». این لیست هفتگانه را باید با بیست و چهار شهر که می دانیم در آنها هنگامی که هلاکو بغداد را در سال ۱۲۳۸ فتح نمود کلیساها وجود داشته، و شصت وهشت شهر در سال ۱۰۰۰، مقایسه کنیم. او نتیجه گیری می کند که شاید فقط تیمورلنگ نبوده که کلیساها را در پارس از بین برده است، آنها به طور دائم از زمان فتوحات مسلمانان در حال فرسایش بوده اند.

درحدود اواخر قرن پانزدهم (تیمورلنگ در سال ۱۴۰۵ درگذشت) وضعیت نسطوری ها به قدری ناپایدار و متزلزل شده بود که آنها موروثی نمودن مقام پاتریارکی را از عمو به برادرزاده، بر انتخاب پاتریارک توسط شورای اسقفان ترجیح دادند. این رویه تضمین می کرد که گاهی موضوع دردسرآفرین جانشینی به گونه ای ساده تر و کمتر قابل توجه دیگران، و محفوظ از دخالت های خارجی انجام گردد. و این البته به معنی پایان

سازمان مؤثر کلیسای ملی در شرق رود فرات بود. کلیسای شرق (نسطوری) که زمانی شبکه ای از نفوذ و توسعه مسیحیت در بعد قاره ای، از زمان شروع آزمایشی آن در ادسا، آن را هدایت می کرد، بعد ها در سلوکیه ـ تیسفون و نهایتاً در بغداد بدون وطنی بر روی زمین رها شده بود. بغداد پناهگاهی نبود. در ادامه **تاریخ نگاری** بارهبرائوس این مرثیه را می خوانیم:

> و در آن روزها افراد بیگانه [مغول ها] به تبریز دست درازی کردند و تمام کلیساها را که در آنجا قرار داشت از بین بردند و غمی بزرگ بر مسیحیان در تمام دنیا قرار گرفت. کلمات قادر به توصیف تعقیب و آزارها، بی حرمتی ها، تمسخرها، و رسوائی هایی که مسیحیان در این زمان و به طور خاص در بغداد، تحمل کردند نیستند.

بارهبرائوس در اینجا به زمان ایلخان مسلمان، قازان، اشاره دارد اما این توصیف دربارهٔ ویرانی های تیمورلنگ به حقیقت نزدیک تر است. تیمور با وجودی که مستقیماً چندان ضدمسیحی نبود اما به گونه ای مفرط نسبت به آنها خشن بود. در قتل عام کلی سکنه بغداد توسط تیمورلنگ در سال ۱۴۰۱ گفته می شود که نودهزار نفر کشته شدند. به هر سرباز دستور داده شده بود که سر یک مقتول را با خود بیاورد (برخی تاریخ نویسان نوشته اند سر دو مقتول). چه کسی می داند که کدام مسیحی بوده و کدام مسلمان؟

قبل از پایان قرن [پانزدهم] جانشینان تیمورلنگ ثابت کردند که قادر به حفظ امپراتوری به صورت یک پارچه نیستند. پارس ها ایران را از مغول ها پس گرفتند و شاه ایران از جمجمه خان مغول جام شرابی برای خود ساخت. آخرین حاکم آسیای میانه از نسل تیمورلنگ در سمرقند در سال ۱۵۰۰ از ازبک ها شکست خورد. بیست و هفتمین جانشین چنگیزخان در مغولستان مرد و شرق این سرزمین را در سال ۱۴۶۷ در هرج و مرج رها نمود. و تا این زمان، یک سلسله پادشاهی چینی، مینگ، برای مدت یکصد سال بر چین مغولی حکومت می کرد. آنها چین را ثروتمند ترین مملکت جهان ساخته بودند. همین که مغول ها بین رفتند تمام آسیا در شمال هیمالیا یک بار دیگر یا مسلمان بود یا چینی. اگر مسیحیانی در اینجا و آنجا باقی مانده بودند، هیچ کس توجهی به آنان نمی کرد.

*　　*　　*

فصل بیست و دوم

کلیسا در تاریکی‌ها

مسیحیت از پیشروی اسلام در شرق به ستوه آمده،
و قسمت عمده‌ای از اجتماعات وسیع پراکنده در آسیا را از دست داده،
از فساد و بی‌تفاوتی در کلیسا رنج می‌برد.
نمایندهٔ آن در غرب، در سال ۱۵۰۰
چندان امیدی به این که با آینده‌ای امیدوار کننده روبه‌رو باشد، نداشت.
کاملاً به نظر می‌رسید که قرون آینده متعلق به اسلام خواهد بود...
تجار مسلمان مسئولیت قسمت اعظم مسیرهای تجاری را
تا شبه جزیره مالزی و جزائر شرق به عهده داشتند.
مسیحیت به آرامی رد پاهای باقی‌مانده در آسیا را تسلیم می‌کرد
و تقریباً به طور کامل به اروپا محدود می‌شد...

کنت لاتورت، تاریخ گسترش مسیحیت، جلد دوم

پس از پانزده قرن، داستان مسیحیت در آسیا در ورای رود فرات، در جایی که شروع شده بود، در دو چرخه کوچک بقا، خاتمه می‌یابد. در فصول گذشته ما به دنبال آغاز گسترش آن در بیرون از مرزهای امپراتوری به دو اجتماع از مسیحیان، یکی در تپه‌های شمالی شرق سوریه و دیگری در هندوستان برخورد نمودیم.

یکهزار و پانصد سال بعد همان دو اجتماع تنها چیزی است که از کلیسای آسیائی که زمانی در تمام قاره از بین‌النهرین تا اقیانوس آرام گسترده شده بود، باقی مانده است. مرکز سریانی قدری به سوی شرق متمایل شده بود و از ادسا در ناحیهٔ فرات علیا به دهکده‌ای به نام جاگارتا* در دجله علیا، که امروزه سی‌زر* خوانده می‌شود و ناحیه‌ای برای پناهندگان کرد است، نقل مکان نمود. حدود دوهزار و پانصد مایل دورتر در هندوستان مسیحیان تومائی در ساحل مالابار هنوزهم به این پایگاه خود در جنوب آسیا و خاطرات خود از «تومای رسول برای آسیا» پای بند هستند. در اواخر قرن شانزدهم چیز کمی از کلیسا در آسیا باقی مانده بود. اما برای مدتی کوتاه تقریباً در سال ۱۴۹۹ این دو دایره متصل شدند و سپس جدا گردیدند. هنگامی که دوباره به یک‌دیگر پیوستند، تمام دنیا در اطراف آنها در حال تغییر بود، کشتی‌های سیاه بربرها از آن سوی دنیا وارد دریاهای هندوستان شده بودند.

تضاد در این مقطع مابین تاریخ کلیساهای شرق و غرب واقعاً حیرت انگیز است. چه چیز دربارهٔ شعبهٔ آسیائی مسیحیت وجود دارد که داستان توسعه و افول به دنبال آن را آن قدر از پیروزی دراماتیک ایمان، که اروپا را فتح کرد متمایز می‌سازد؟ در سال ۱۵۰۰ غرب به مرکز جهانی بشارت تبدیل می‌شد. اسپانیا آخرین افراد «مور»ها را بیرون راند؛ پاپ، کلمبوس را روانه کرد تا انتهای جهان را به ایمان دعوت کند؛ لایولا به زودی بزرگترین جماعت بشارتی را که مسیحیت تا به آن روز دیده بود سازماندهی می‌کرد؛ روسیه مغول‌ها را به شرق راند و خان مسلمان را با یک تزار مسیحی جانشین ساخت؛ و امپراتور مقدس روم دوران «صلح پایدار» را اعلام نمود.

اما در آسیا وضع چنین نبود. در تبدیل قرن، در سال ۱۵۰۰ وضعیتی که مسیحیان آسیا با آن روبه‌رو بودند بیشتر به پایان امید شباهت داشت تا آغاز صلح پایدار. جنگ‌جویان صلیبی مدتها بود که اورشلیم و انطاکیه را از دست داده بودند. ترک‌های عثمانی که برای چهارصد و پنجاه سال بعد بر غرب آسیا حاکم می‌بودند، در این اواخر (۱۴۵۴) به آن سوی تنگهٔ بوسفور هجوم آورده بودند تا قسطنطنیه را فتح کرده و کلیساهای هزار ساله آنجا را به مساجد مسلمانان سنی تبدیل نمایند. پارس در حال بازیابی هویت ملی خود پس از قرن‌ها حکومت بیگانگان بود. سلسله پادشاهی جدید آن، صفویان (۱۴۹۹ تا ۱۷۳۶)، مدعی داشتن نسب از شاهان ساسانی پارس باشکوه بود و به فشارهای مسلمانان بر

مسیحیان که موجب رانده شدن مقر پاتریارکی نسطوری به بیرون از بغداد و مراغه و جستجوی مکانی امن در کوه های کردستان شده بود ادامه داد. در هندوستان دوردست مسیحیان تومائی تقریباً ارتباطات باریک خود را با مقر پاتریارکی پارس از دست داده و در حال تطبیق دادن خود با یک زندگی منزوی شده مسیحی در درون اجتماع هندو بودند. در چین با سلسله مینگ، مسیحیان یک بار دیگر به سادگی ناپدید شده بودند. به سختی می شد این واقعیت که مسیحیت آسیائی در مرز نابودی قرار گرفته بود را انکار نمایند.

دلائل این افول چه بودند؟

خاور میانه

بین النهرین، وطن باستانی کلیسای شرق، حاوی احتمالاً بزرگ ترین اجتماعات باقی مانده از مسیحیان آسیائی در ساحل شرقی مدیترانه بود. در آنجا نسطوری ها، همراه با اجتماعات کوچکتری از یعقوبیون سریانی، دریافتند که از خشم مغول های تیمورلنگ جان سالم به در برده اند تا بار دیگر توسط امپراتوری در حال تشکیل ترک ها محاصره شوند. پاتریارک نسطوری در بغداد خود را در میان جنگ مسلمانان گرفتار دید، ترک های سنی برعلیه پارسهای شیعه. بغداد گاهی ترک بود و زمانی پارس، اما در هر دو صورت مسلمان متعصب. نسطوری های باقی مانده که توسط جنگ های مرزی تضعیف شده، و تحت فشار و تبعیض سکنه مسلمان قرار داشتند، به آرامی شروع به عقب نشینی از شهرها و پناه بردن به کوه ها و دره های صعب العبور کردستان، آذربایجان، ارمنستان، و شمال غرب ایران نمودند.

ساختار ملی کلیسا در هم ریخت و بسیاری از اسناد آن از بین رفت. حتی نام ها و تاریخ های مربوط به پاتریارک های نسطوری قابل اعتماد نیستند، با وجودی که لیست آنها بعدها توسط نویسندگان به دقت بازسازی شده است. اسقف های باقی مانده مجبور شدند از روند موروثی شدن جانشینی پاتریارک حمایت نمایند. تعداد زیادی مسیحیان سریانی و پارس به سادگی جذب فرهنگ مسلمانی فاتحین گردیدند. فقط به طور پراکنده اشاره هائی وجود دارد به محل سکونت پاتریارک در بغداد، و خود بغداد هم اهمیت خود را زمانی از دست داد که ترک ها با غرور ثروت های خود را برای بازسازی اسلامی شکوه قسطنطنیه، که زمانی مسیحی بوده، خرج کردند.

یکی از آخرین چشم اندازهای معتبر در این دوران غم انگیز از پاتریارکی حکایت از ورود غیرمنتظرۀ دو مسیحی دارد که برای ملاقات با پاتریارک نسطوری، شمعون پنجم از

هندوستان دوردست به دهکده کوهستانی جاگارتا، در شمال غربی موصل آمده بودند. هدف اضطراری آنها به گفته خودشان، از این سفر درخواست اعزام اسقفانی بود که بتوانند مشارکت در عشای ربانی را مابین کلیسای سریانی در پارس و کلیسای خواهر دوردست آنها، در ساحل مالابار، دوباره برقرار نمایند.

این ملاقات پرماجرای رهبران دو جامعه مهم در آسیای شرقی که قرون وسطی را پشت سر گذارده بودند، نسطوری‌ها در پارس و تومائی‌ها در هندوستان، نگاهی نهائی بر وقایعی که در هندوستان اتفاق افتاده بود ـ زمانی که اسلام تسلط خود را بر خاورمیانه برقرار می‌ساخت ـ را ضروری می‌سازد.

مسیحیان تومائی در قرون وسطی

در شرق بین‌النهرین، تنها اجتماع بزرگ دیگر که بدون شک از مسیحیان آسیائی در زمان توسعه غربی‌ها به کمترین حد صدمه دیده بود، در جنوب هندوستان قرار داشت. فتوحات اسلام فقط از طریق شمال غرب به هندوستان نفوذ کرد و چندان صدمه‌ای به شبه قاره وارد نساخت، تا حدود سال ۱۰۰۰ هنگامی که محمود غزنوی به پنجاب حمله نمود و بر آن‌جا حکمرانی کرد، تهاجم دومی نیز در اواخر قرن دوازدهم توسط ارتش ترک ـ افغان آسیای مرکزی به رهبری محمد غوری* موجب برقراری حکومت دائمی مسلمانان در شمال هندوستان، تحت حکومت سلطان نشین دهلی (از قرن سیزدهم تا شانزدهم) شد اما باز هم جنوب از آن مصون ماند. مسیحیان تومائی در مستعمره سریانی، جائی که امروزه استان جنوبی کرالا قرار دارد، تا جائی که می‌دانیم ابداً متحمل درد و رنج نشدند.

اما درباره تاریخ قدیمی‌تر آنان، آنچه که از این دوره از زندگی مسیحیان تومائی باقی‌مانده به صورت تکه‌های پراکنده و مجموعه‌های کوچکی است که فقط بر سکوت حاکم بر مدرک تأکید می‌گذارد. نوشته‌های قابل اعتماد مسیحیان در هندوستان، برای هر هدف و منظور، بیشتر از قرن هشتم یا نهم به عقب برنمی‌گردند، و این اسناد حتی هنوز هم مورد تفاسیر متفاوتی قرار دارند. مهم‌ترین این اسناد لوح‌های مشهور مسی کرالا هستند که احتمالاً هزار سال یا بیشتر قدمت دارند.

از اینها پنج لوح باقی‌مانده و دو عدد مفقود شده‌اند. این لوح‌ها حاوی قدیمی‌ترین جزئیات دربارهٔ جامعهٔ مسیحی در هندوستان می‌باشند. تاریخ این آثار احتمالاً حدود سال ۸۵۰ میلادی است. آنها به بخشش زمین و «نشانه‌گذاری اطراف آن با خاک و آب

توسط راه پیمائی یک فیل ماده» اشاره می کنند، و امتیازات خاصی را که به کلیسای «تاریسا» و جامعه مسیحیان در کوئیلون اهدا شد توصیف می نمایند. لوح مسی دیگر، که معمولاً آن را قدیمی تر می دانند، جامعه ای در کرانگانور، در فاصله چند مایلی در شمال این شهر، را توصیف می نماید. آن لوح به بخشش همیشگی یک پادشاه هندی از حقوق تجاری و احترامات شخصی خود به رهبر جامعه، مردی به نام راوی کوران، گزارش می کند. این لوح آنها را صراحتاً به عنوان گروهی از مسیحیان شناسائی نمی کند ولی به نظر می رسد که چندین اشاره از این نتیجه گیری حمایت کنند. به طور مثال کرانگانور محل سنتی ورود تومای رسول به خشکی است، این جا موطن قدیمی جامعه گسترده ای از مسیحیان بوده که هنوز هم مدعی هستند که تومای رسول پایه گذار جامعه می باشد، و بعضی هم در یک یا دو نام نوشته شده در آن رابطه ای مسیحی می بینند.

به این مدارک لوح ها می بایستی پنج صلیب تومائی در جنوب هندوستان اضافه شود، چهار عدد در کرالا و یکی در ساحل شرقی در محل مقبرهٔ سنتی توما در نزدیکی شهر مدرس. نوشته های اطراف سه صلیب به خط پهلوی (پارسی باستان) است و حلقه ای دیگر به رابطه مابین مسیحیان تومائی و کلیسای نسطوری پارس می افزاید. به عقیده متخصصان جغرافیای قدیم، برخی از این صلیب ها بایستی متعلق به قرن هفتم یا هشتم باشند که سن آنها را حتی از لوح های مسی نیز قدیمی تر می سازد. در یکی از سنگ نوشته ها از سخنان پولس از غلاطیان ۱۴:۶ نقل قول شده: «لیکن حاشا از من که فخر کنم جز به صلیب خداوند ما عیسی مسیح». طرح بسیار شبیه کنده کاری های نسطوری در پادشاهی تانگ است که متعلق به همین دوره در چین می باشد، اما با یک اختلاف دقیق. هر دو، نماد مسیحی صلیب را با گل های لوتوس (نیلوفرآبی) ترکیب کرده اند که طرحی معروف از بودائی ها در قسمت پایه صلیب بوده. صلیب مسیحی چینی، بر روی لوتوس، به عنوان پایه، قرار گرفته و گلبرگ های آن به طرف بالا و پائین است، در حالی که در طرح هندی «صلیب تومائی بر تپه جلجتا استوار است و گلبرگ ها گوئی از پایهٔ صلیب بیرون آمده اند» و به طرف پائین سرازیر هستند. دادن معنی الهیاتی به این تفاوت بسیار وسوسه انگیز ولی بر مبنای حدس و گمان است.

اینها، تنها منابع هندی فعلی هستند که باقی مانده اند و نوری بر اولین مسیحیان این شبه قاره می تابانند، اما حدود چهارصد سال بعد، گروهی دیگر از گزارش ها تاریخ مسیحیان تومائی باستانی را قدری بیشتر باز می کنند. این گزارش ها از غرب هستند و اکثراً از مبشرین کاتولیک، که حدوداً در اواخر قرن سیزدهم یا برای موعظه به هندوستان سفر کردند و یا در سر راه خود به چین از آنجا عبور می نمودند.

جان اهل مونتکوروینو، در سر راه خود به کاتای* در سال ۱۲۹۱، اولین کشیش رومی کاتولیک بود که به سرزمین هندوستان قدم نهاد. او سیزده ماه در این مملکت ماند، و از مقبره توما در نزدیکی مدرس نیز زیارت نمود. او نوشته است که در آنجا به حدود یکصد نفر تعمید داده. اما یک زائر دیگر مقبره توما، مسافر پرانرژی ادوریک* اهل پاردنون در سال ۱۳۲۴، هیچ کاتولیکی در آنجا نیافت، مگر یک کلیسای نسطوری که در خدمت پانزده خانواده «از بدعت‌گذاران بدذات و فاسد» بود. مونتکوروینو در نامه‌ای که توسط یک راهب دومینیکن به ایتالیا فرستاده بود اضافه می‌کند که در هندوستان مسیحیان و یهودیان معدودی زندگی می‌کنند که تحت تعقیب و آزار نیز قرار دارند. بعدها هنگامی که جان به سراسقفی پکن منصوب شد، کلیسای روم، هندوستان را نیز جزئی از دایره اسقفی وی قرار داد.

اگر مونتکوروینو فرانسیسکن، اولین کشیش کاتولیک در هندوستان بود، یک دومینیکن به نام جوردانوس را می‌توان به عنوان اولین مبشر کاتولیک در آنجا دانست. او یک دومینیکن فرانسوی بود که مدتها در تبریز پارس مبشر بوده، به عنوان عضوی از جامعه دوره‌گردها برای مسیح، که به مسلمانان بشارت می‌داد. معرفی او به هندوستان فاجعه بار بود. او تازه وارد تانا، سرزمین مسلمانان در نزدیکی بمبئی، شده بود که از او خواسته شد برای تدفین اجساد چهار شهید مبشر دومینیکن که در سر راه خود به چین در هندوستان توقف کرده بودند، بروند. سه سال بعد ادوریک که در سر راه خود به چین از هندوستان عبور می‌کرد، توصیفی بسیار دراماتیک اما غیرقابل اعتماد از شهادت این چهار تن داده است: تومای پیر اهل تولنتینو، که قبلاً مبشر مغول‌ها بوده و شاید هم جان اهل مونتکوروینو را در پکن شخصاً می‌شناخته و به عنوان تا حدودی بیش از حد غیور توصیف شده است، جیمز اهل پادوا، پیتر اهل سینا، و یک فرد عادی گرجستانی به نام دیمتریوس. توما که از نظر احساسی زیاده روی می‌کرد درواقع مدلی برای بشارت مسیحی نبود، شاید به این دلیل بود که کلیسا هرگز او را تقدیس نکرده، یا شاید هم به این دلیل که در گذشته یک بار او با بی‌پروائی اقتدار پاپ را برای تعدیل کردن قانون فقر فرانسیسکن‌ها به باد انتقاد گرفت.

ادوریک استخوان‌های مردگان شهر را از زیر خاک بیرون آورد و آنها را در پارچه‌ای پیچید و با خود به چین برد و به مبشر کاتولیک‌ها در زایتون واگذار نمود.

باوجود آغاز شوم، جوردانوس به طور مصمم به بشارت خود ادامه داد و در تمام ناحیه گجرات گردش نموده، موعظه می‌کرد و تعمید می‌داد. نود تعمید در یک شهر، بیست تعمید در شهری دیگر، و سی‌وپنج تعمید در شهر سوم. او چنان تشویق شده بود که نامه‌ای به وطن نوشته و درخواست مبشرین بیشتری نمود، «زیرا حداقل سه مکان است

که من می‌دانم که در آن‌جا می توان محصول فراوان برداشت نمود». دو سال و نیم بعد او دیگر چندان خوشبین نبود. او در نامه دومش (۱۳۲۴) می نویسد هیچ داوطلبی برای کار نیامده بود، او تنها و بیمار بود «گاهی اوقات سر درد مرا شکنجه می دهد، گاهی اوقات هم درد سینه، یا معده و یا تمام اعضایم به نوبت...». او عمیقاً توسط «تفرقه‌ای ترسناک در میان مردم در رابطه با من» نگران است. این گزارش پوشیده از ناهمآهنگی در جامعه مسیحی درباره خدمت بشارتی او این حدس را زنده می‌کند که احتمالاً مابین مسیحیان تومائی قدیمی‌تر و تازه‌واردین کاتولیک جدایی وجود داشته، درست شبیه آن‌ چه که در پکن روی داد هنگامی که مونتکوروینو درست در همین برهه از زمان نسطوری‌ها را در تحت رژیم قوبلای خان مستقر یافت. جوردانوس تقاضای راهبان بیشتری می‌کند اما آنها باید آماده باشند تا همه چیز را با صبر و شکیبائی و قبول شهادت و با خوشحالی تحمل کنند.

او چندی بعد به ایتالیا مراجعت می‌کند تا به عبث به دنبال داوطلبینی بگردد. در سال ۱۳۲۸ پاپ ژان دوازدهم او را به عنوان اسقف کوئیلون در کرالا، دستگذاری می‌کند، با یک مأموریت بشارتی دوگانه. او می بایستی مسلمانان را تغییر مذهب دهد و نسطوری‌ها را بار دیگر با یک کلیسای واقعی متحد سازد. جوردانوس ممکن است برای بازگشت به هندوستان در سال ۱۳۳۰ آماده شده باشد، اگر چنین بوده، او هرگز به هدف خود نرسید.

به‌طور خلاصه، این گزارش‌ها، لوح‌ها و صلیب‌ها ستون‌های باریک ولی شاخص مدارک تاریخی از درون هندوستان قبل از آمدن پرتغالی‌ها هستند که این حقیقت را که مسیحیان تومائی درواقع هویت خود را در تمامی قرون وسطی حفظ نمودند، تأیید می‌کنند. چه اندازه از اسناد و مدارک توسط فتوحات مسلمانان در قرن یازدهم، حکومت سلطانی ترک-افغان در قرون سیزدهم تا شانزدهم، و نهایتاً توسط پرتغالی‌ها که بسیار ویران کننده بودند بعد از ۱۴۹۸ از بین رفته، کسی نمی‌داند؟ با توجه به سنت‌های فراموش نشدنی مسیحیان تومائی که از طریق نسل‌های متمادی به میراث رسیده، به وجود جامعه‌ای بسیار قدیمی مسیحی که ردپای آن را می توان با اعتماد کامل به یک منشأ رسولی دنبال کرد پی می بریم. که تجار سریانی، پناهندگان، کشیشان و اسقفان را جذب نموده، و در ثروت رشد کرده و در قرن هفتم یا هشتم تا حدودی اعتبار اجتماعی کسب نموده و شاید به نوعی استقلال سیاسی در قرن دهم نیز دست یافته است.

جامعهٔ مسیحی هندوستان در قرن ششم و شاید قبل از آن، رابطه‌ای آگاهانه با اقتدار پاتریارک پارس و زبان سریانی و الهیات کلیسای نسطوری داشته است. در قرن هفتم این وابستگی صورت استقلال ساختاری به‌خود گرفت هنگامی که پاتریارک نسطوری به متروپلیتن (سراسقف) در هندوستان اجازه داد که مستقل از اقتدار کلیسائی متروپولیتن

پارس عمل کند. از این زمان به بعد وابستگی های کلیسائی هندوستان با مقر پاتریارکی در بغداد متناوب تر شد. جانشینی متروپلیتن ها در هندوستان را نمی توان با اطمینان و به طور دائم تعقیب نمود، و گمان می رود که در زمان خالی بودن مقر متروپلیتنی، یک سرشماس محلی به طور موقت اقتدار را به دست گرفته باشد. در اواخر قرن پانزدهم، که پاتریارکی پارس از شهرها به درون کوهستان ها عقب نشست، روابط کلیسائی هندوستان با هرنوع کلیسا در خارج از هندوستان به نقطه نابودی رسیده بود. جامعه مسیحیان تومائی دارای حس وفاداری، به تدریج کم رنگ تر اما نه کاملاً خاموش شده، نسبت به کلیسای پارس بود اما طبق توصیف مِنون، آنها دارای «فرهنگ هندو، مذهب مسیحی و پرستش شرقی» بودند.

یک مدرک سریانی ترجمه شده توسط مینگانو آخرین ملاقات یک پاتریارک نسطوری را با مسیحیان تومائی هندوستان قبل از آمدن پرتغالی ها، توصیف می کند:

> در سال (۱۴۹۰) سه مرد ایماندار مسیحی از ممالک دورافتاده هندوستان به نزد کاتولیکوس مارشمعون، پاتریارک شرق، آمدند تا اسقفانی به ممالک خود ببرند... دو نفر از آنها زنده به نزد کاتولیکوس رسیدند... کاتولیکوس که در شهر گازارتا در بیت‌زبدای بود... هر دو آنها را به عنوان کشیش دستگذاری نمود... و دو راهب [از یک صومعه آنجا] را نیز به مقام اسقفی دستگذاری کرد... و پس از دعا کردن و تبرک برای آنها، آنها را در معیت هندی ها به هندوستان روانه ساخت. با کمک مسیح ، خداوند ما، هر چهار نفر آنها زنده به آنجا رسیدند.
>
> ایمانداران با شادمانی در حالی که انجیل، صلیب، بخوردان و شمعدان ها را حمل می کردند و مزامیر و سرودهای روحانی می سرائیدند از آنها استقبال نمودند. آنها مذبح ها را تقدیس کرده و بسیاری کشیشان را دستگذاری نمودند، زیرا هندوها برای زمانی طولانی بدون اسقف بودند. اسقف یوحنا در هندوستان باقی ماند و اسقف توما همراه او، پس از مدتی کوتاه به نزد کاتولیکوس بازگشت.
>
> [اما کاتولیکوس شمعون مرده بود]. مار الیاس، کاتولیکوس و پاتریارک، جانشین او شد که او نیز از صومعه اوژن قدیس در گازارتا سه راهب مؤمن انتخاب کرد که یکی از آنها... را به عنوان متروپلیتن دستگذاری نمود و به او نام جدید مار یحب الله داد و دومی را به مقام اسقفی دستگذاری نمود و نام جدید ماریعقوب به او داد. او همه آنها را دستگذاری نمود... در سال [۱۵۰۳] او آنها را به مملکت هندوستان، و به جزایری در دریا که در درون جاوه هستند و نیز به چین روانه نمود. هر چهار نفر آنها در صلح و امنیت بدانجا رسیدند، به کمک مسیح خداوند آنها. و آنها مار یوحنا اسقف هندوستان را زنده یافتند.

مینگانا به درستی این سند را «آواز قو از کلیسای نسطوری قبل از این که ... مبشرین غربی خودشان را در خاک هندوستان مورد توجه قرار دهند» نامیده.

در غیاب زائرین تومائی، در سفر طولانی آنها از سواحل مالابار تا رود دجله و برگشت دوباره به هندوستان، کشتی های بیگانه ای در سواحل وطن آنها در کالیکوت در کرالا پهلو گرفتند. سال ۱۴۹۸ بود؛ و این بیگانگان پرتغالی بودند؛ واسکوداگاما یک راه جدید دریائی از لیسبون به اطراف آفریقا و به هندوستان کشف کرده بود که تاریخ جهان و نیز تاریخ مسیحیان تومائی در هندوستان را تغییر می داد. اما این داستان را در جلد بعد شرح خواهیم داد، زیرا فقط در قرن شانزدهم است که آن کلیسای باستانی عمدتاً با جزئیات روشن مربوط به گذشته آن ظاهر می شود.

بنابراین ما در آسیا تقریباً در همان جائی که شروع کردیم تمام می کنیم، با هندوستان و با خاطره «رسول آسیا»، تومای قدیس. در اغلب قسمت های آسیا، این دوران سرخوردگی و ناامیدی برای مسیحیان بود. آنچه که قبلاً بیش از یک بار به عنوان مسیحیت در آسیا ظاهر شده بود با توان تطبیق با رقیب اروپائی قرون وسطای خود، اینک دوباره پژمرده می شد، همان گونه که بارها قبلاً چنین شده، و به حفره هایی منزوی شده و بسته تبدیل می گردید.

نتیجه گیری

چرا مسیحیت آسیائی درست هنگامی که مسیحیت در غرب در آستانه گردش به دور کره خاکی بود تا این اندازه به خاموش شدن خود نزدیک شد؟ چه اختلافاتی، مابین شرق و غرب، مابین خصوصیات مسیحیان، یا طبیعت ایمان آنها، یا ساختار کلیساهای آنان، یا محیط اجتماعی و سیاسی که در آن پیشرفت یا افول کرده بودند به چنین نتیجه متضاد و تعجب‌آوری در این دو قاره انجامیده بود؟

از دلائلی که این تفحص، گاه و بیگاه برای تلاطم در مسیر تاریخ کلیسا در آسیا ارائه نموده است ناپدید شدن ناگهانی آن، و ظهور مجدد به همان نسبت تعجب انگیز آن می باشد. اما عاقلانه ترین دلائل شاید این هفت دلیل باشند: انزوای جغرافیائی، ضعف در تعداد، تعقیب و آزار، روبه رو شدن با مذاهب نیرومند آسیائی، نژادگرایی، وابستگی به حکومت، و تفرقه های درونی خود کلیسا. یک عامل هشتم هم که بسیار دربارۀ آن بحث شده و اغلب عنوان می شود، عامل الهیاتی است. سنگینی نسبی هرکدام از اینها را می توان بحث نمود، اما تاریخ نویسان حداقل می توانند نشان دهند که تمام این عوامل در زمان ها و مکان های گوناگون شاخص بوده اند.

انزوا در آسیا عامل بسیار بزرگ‌تری از اروپا بوده است. در دوره اولیه آن که این بازنگری آن را دوره سریانی می نامد (تا سال ۲۲۵ میلادی)، ادسا توسط مرز روم از بقیهٔ دنیای مسیحیت جدا بود، و روم هنگامی که ادسا را جذب نمود، مسیحیت ادسائی را از کلسیا در پارس جدا ساخت.

جغرافیای آسیا خود کمک بسیاری به جدائی و انزوا کرد. به طور نسبی باید بگوییم اروپا فقط یک شبه جزیره است، آسیا قاره‌ای است که این شبه جزیره از آن بیرون آمده. به طور مثال فاصله رم تا لندن فقط هزار مایل است. اما در آسیا در دوران پارسی کلیسا (تا سال ۶۳۵) مسافرت از مقر پاتریارکی نسطوری در سلوکیه ـ تیسفون به چین، مسافرتی بود بیش از پنج هزار مایل جاده های صعب‌العبور، پیچ در پیچ و ترسناک. هنگامی که در سال ۶۰۰ پاپ گریگوری کبیر نامه‌ای از رم برای اسقف مبشر در کانتربوری نوشت، انتظار یک جوابیه را داشت. هنگامی که اولین مبشر شناخته شده نسطوری برای چین، آلوپن، در سال ۶۳۵ به پایتخت چین رسید، هیچ مدرکی وجود ندارد که پاتریارک او، که در سال ۶۴۳ درگذشت، هرگز حتی دانسته باشد که یک مبشر در چین دارد. عامل برقراری ارتباط در گستره فضای بسیار وسیع و خطوط باریک گسترش نسطوری‌ها مانع شد که کلیسای شرق، علی‌رغم رشد قاره‌ای خود، بتواند جماعات قاره‌ای به هم پیوسته داشته باشد.

عامل دوم تعداد بود. در آسیا تعداد مسیحیان به نسبت سکنه این قاره کمتر بود تا مسیحیان در قاره اروپا. به استثنای سواحل مدیترانه‌ای رومی ـ یونانی که بیرون از هدف این مطالعه است، مسیحیت شرقی آسیائی هیچ‌گاه یک توده به اندازه کافی بزرگ را در هیچ یک از فرهنگ‌های ملی آسیائی قرار نداد تا برای تغییر مسیر تاریخ آن، همان‌گونه که کاتولیسم و ارتدکس اروپا را تغییر دادند، کافی باشد.

تخمین‌ها متفاوت‌اند اما در حدود پایان قرن سوم هنگامی که تعقیب و آزارها در غرب پایان گرفت و روم شروع به مسیحی شدن نمود، مسیحیان احتمالاً حدود دوازده درصد مهم از سکنه امپراتوری را تشکیل می‌داده‌اند. از این تاریخ به بعد تعداد آنها به سرعت رو به افزایش نهاد. حدود سال ۱۰۰۰، بر حسب تخمین دیگری، تقریباً سی و هشت میلیون مسیحی درون مرزهایی که زمانی توسط روم حکمرانی می‌شد، زندگی می‌کردند. اما در آسیا در ورای فرات، که در آن زمان نیز همانند امروز پرجمعیت‌ترین مکان در قاره بوده است، در همان سال حداکثر دوازده میلیون نسطوری زندگی می‌کرده‌اند که این تعداد ممکن است بسیار زیاد بوده باشد. دلائل محکم کمی وجود دارد که بر اساس آن بتوان تعداد مسیحیان آن دوره را در آن‌جا شمارش نمود. اما مسلم این است که این تعداد در حال کاهش بوده و نه افزایش.

دلیل سوم، که بعضی تصور می کنند مهم ترین دلیل سقوط مسیحیت در آسیا بوده است، تعقیب و آزار مسیحیان در قرن چهارم در پارس می باشد، که در تعداد شهدا و شدت نفرت مذهبی، از هر واقعه ای که در طی سیصد سال حکومت امپراتوران بت پرست روم در غرب اتفاق افتاد پیشی گرفت. تعقیب و آزار مسلمانان پس از پیروزی در قرن هفتم بسیار کمتر از آن بود که برخی تصور می کنند، اما هیچ چیز در تاریخ غرب، با قرن ها فرمانروائی بدون مبارزه طلبی مسیحیان بر فرهنگ قاره را نمی توان با تأثیر فلج کننده تسلط اسلام بر قلب و مرکز کلیسای شرق در خاورمیانه در طی همان قرون، مقایسه نمود. کلیسا بهتر بود که در برابر خشونت ایستادگی کند. تعقیب و آزار شدید فقط نوک شاخه ها را می شکند و شهیدان را به وجود می آورد، ولی درخت باز هم رشد می کند. فشار ظلم بی پایان اجتماعی و سیاسی از سوی دیگر، ریشه ها را می خشکاند، بشارت به انجیل را فلج می کند و باعث نزول کلیسا می گردد. این گونه بود تاریخ در آسیا تحت سلطه اسلام تا حدود آغاز قرن پانزدهم، که تیمورلنگ بر تمامی قاره سرازیر شد تا با تعقیب و آزار به تمام آزارها پایان دهد، قتل عام های کلی که برای او لقب «نابود کننده» را به همراه آورد به مسیحیت آسیائی چیزی داد که در حکم ضربه مهلک و نهائی برای آن بود.

عنصر چهارم در بررسی پیشروی مسیحیت رویارویی آن با سایر ادیان آسیائی بود. مذاهب بت پرست در غرب، هنگامی که مسیحیت وارد اروپا شد در حال خرد شدن بودند اما در محل تولد خود، در آسیا، مانعی بزرگ بر سر راه توسعه مسیحیت شدند. هیئت های مبشرین آنها رو در روی بعضی از قدرتمندترین مذاهبی که تا به آن روز شناخته شده بودند: زرتشتی پارس ها، هندویی هندی ها، بودائی چینی ها، کنفوسیانی، و اسلام اعراب قرار گرفتند. تعجب آور نیست که آنها مقاومت کردند.

تمام این مذاهب عنوان شده، به جز احتمالاً کنفوسیانی، در زمانی هر یک به نوبه خود مسیحیان را تعقیب و آزار نمودند. اما جدی تر از این، موانع اجتماعی، روشنفکرانه، و مذهبی بودند که این ایمان های قوی ملی بر علیه تغییر مذهب به مسیحیت به وجود آورده بودند. انجیل مبشرین مسیحی از همان ابتدا هم لحن بیگانه داشت و هم از نظر سیاسی ضعیف بود.

تعجب آور این است که مسیحیت آسیائی در چندین مقطع در تاریخ به نظر می رسد که آماده شده بود تا موانع مذهبی و فرهنگی را بردارد و به نفوذ و مقبولیت ملی دست یابد. این واقعه یک بار در اواخر قرن دوم در ادسا روی داد. هیچ گاه به طور کامل در هندوستان یا پارس ساسانیان و یا خلیفه گری اسلامی چنین موقعیتی پیش نیامد. اما یک بار دیگر در طی دوران صلح مغولی تاریخ آسیا تغییر کرد، همان گونه که تاریخ غرب تحت سلطه کنستانتین چنین شده بود، و به جهان می شد یک مسیحیت شرقی را ارائه داد که به بعد

جهانی مسیحیت که در غرب به ظهور رسیده بود اضافه شود و توازنی غنی برای آن باشد.

اما آسیا هرگز کنستانتینی به وجود نیاورد. آیا این تفاوت اصلی مابین تاریخ مسیحیت اروپائی و آسیائی است؟ مسیحیت در آسیا، هرگز از حالت اقلیت وابسته سیاسی، که تحت سلطه پادشاهی های قطعاً غیرمسیحی قرار داشت، بیرون نیامد. آسیا دارای پادشاهی چون گوندافار* در هندوستان و یک ابگر* هشتم در ادسا بود، اما برخلاف کنستانتین، هیچ کدام از اینها دلیل قاطع تغییر مذهب به ایمان مسیحی را ارائه ندادند. در عربستان قبل از اسلام یک ملکه به نام ماویا* از قبیله تانوخ های غربی و نیز یک پادشاه، ال نعمان از قبیله لاخمید هیرتا در شرق، زندگی می‌کردند که مسیحی بودند، اما این عربستانِ مرکزیِ مسلمان بود که خاورمیانه را فتح کرد.

پارس ساسانیان نیز یک ملکه مسیحی به نام شیرین داشت، اما این شوهر او خسرو دوم بود که حکومت می کرد. اگر شاهزاده خانم مغول سرقویتی یک مرد می بود، ممکن بود که آسیا کنستانتین خود را یافته باشد. اما با وجودی که او مسیحی نسطوری بود، هیچ کدام از سه پسر وی- منگو خان بزرگ مغولستان، هلاکو فرمانروای امپراتوری پارس، یا قوبلای خان امپراتور چین- به ایمان مسیحی نگرویدند. در آسیا مسیحیت هرگز نتوانست بیش از یک تماس موقت از حسن نیت امپراتوری را احساس نماید.

در عوض آنها برای قسمت اعظم هزار و پانصد سال اول کلیساهای آسیائی مجبور بودند به طور کامل بر تحمل پذیری حاکمان غیرمسیحی که قدرت آنها بر مرگ و زندگی رعایای خویش بی حد و مرز بود تکیه کنند. اتکا بر قدرت سیاسی همیشه مخاطره انگیزتر از وفاداری مذهبی و پدیده ای ناآشنا در تاریخ کلیسای غرب نیست. اما در آسیا، جائی که وابستگی همیشه شدید بود، صدمه هم فوق العاده شدید بوده. به استثنای تحمل پذیری مذهبی دوران مغول ها، قدری بیشتر از یک قرن (۱۲۴۰ تا ۱۳۶۸)، در تمام تاریخ آسیا از زمان یزدگرد اول در اوائل قرن پنجم در پارس تا شکست ترک های عثمانی در قرن بیستم، مسیحیان غیریونانی خاورمیانه هیچ گاه از تبعیض های شدید مذهبی آزاد نبودند.

امپراتوری های آسیا، به استثنای منطقهٔ اولیه تحت سلطهٔ مغول ها، نه تنها غیرمسیحی بلکه معمولاً ضد- مسیحی نیز بودند. ضعیف کننده تر از تعقیب و آزار علنی یک اقلیت، مسیحی یا یهودی، کنترل مذهبی خطوط چهره آن اقلیت است که در ابتدا توسط پارس و سپس توسط اعراب فاتح به تکامل رسید. سیستم مِلَت ساسانیان و سیستم ایذاء یهودیان (دزیمی*) توسط خلفای مسلمان را در فصول قبل توصیف نمودیم. کلیساها که از اجتماع منزوی گردیده، و از نظر سیاسی و اقتصادی فلج شده و توسط فرهنگ اطراف خود رانده شده اند، چگونه می توانستند حتی دوام بیاورند چه برسد به این که رشد کنند؟ باوجود

این از درون صومعه های پارس، که خودشان نیز ملت بودند، مبشرین نسطوری به خارج از محله مسکونی اقلیت مسیحی در زمان خلافت، به نقاط دوردست مانند چین، روانه گشتند تا قبایل مغول را در آسیای میانه به ایمان دعوت کنند.

می توان گفت که در آسیا، همانند هرجای دیگر، مسیحیان همیشه بدترین دشمنان خود بوده اند. در بررسی نهائی، خطرناک ترین مانع برای هر اجتماعی از مسیحیان را باید در درون آن و نه در بیرون یافت. این هفتمین، و بخشش ناپذیرترین ریشه سقوط است. به طور مثال، مدرسه نصیبین، توسط نه کاهنان زرتشتی بلکه نارضایتی خود اعضای علمی مسیحی آن تقریباً ویران شده بود. تکبر و رقابت مابین اسقفان در حال نزاع با یکدیگر، در دخالت دولت در اداره کلیساها همان قدر مقصر است که جاه طلبی پادشاهان زرتشتی و خلفای مسلمان در مورد کنترل آن. نحوه زندگی و اذهان تربیت نشده کاهنان نسطوری در آسیای مرکزی قرون وسطی و منزوی، هر چقدر هم که این گزارش ها از رفتارهای نا موجه مبشرین کاتولیک اغراق آمیز بوده باشد، نمی تواند جز افزایش تمایل شاهزاده های مغول برای تعدیل حسن ظن اولیه آنها نسبت به مسیحیت بوده باشد. یک شاهزاده حاکم مغول هرچقدر هم که حسن نیت سیاسی نسبت به کلیسا داشته باشد ولی به عنوان یک انسان، همیشه خودش نامتعهد (نسبت به کلیسا) و بی ایمان باقی می ماند.

بعضی اوقات عنوان شده که الهی دانان کلیسای آسیا از نظر قدرت هوشمندی پائین تر از بحث کنندگان مذهبی غرب همانند کلمنت اهل اسکندریه یا ترتولیان بودند و رقیبی برای پدران بزرگ بعدی کلیسا همانند کاپادوسیان و آگوستین محسوب نمی شدند. این ممکن است صحیح باشد. شرق هرگز شخصی مانند اگوستین را به دنیای مسیحیت عرضه نکرد. اما غرب هم فقط یکی از این شخصیت ها را در هزاره اول خود تولید نمود. در اتهام میانه روی در الهیات که به مسیحیان اولیه آسیائی وارد می شود نوعی تعصب غربی وجود دارد. این را احتمالاً باید در شکاف هایی که در دنیای مسیحیت قرن پنجم تفرقه ایجاد کرد به عقب جستجو نمود. از زمان این جدائی ها و تا همین اواخر، نسطوری ها و مونوفیزیت ها از جانب غرب به عنوان بدعت گذار و بنابراین نالایق مورد سرزنش قرار گرفته اند. پروتستان ها، به نوبهٔ خود، مبشرین اولیه را در چین به دلیل شکست ظاهری آنان در ترجمه عهد جدید به زبان چینی، به باد انتقاد گرفته اند، زیرا به دلیل همین عدم موفقیت، کلیسای سلسله تانگ اساساً از الهیات مسیحی در زبان خودش محروم گشته بود.

اما مطالعات جدید، این گونه قضاوت ها را تعدیل نموده. کشف دفاعیات خود نسطوریوس به نام «بازار هراکلید»، موجب شد نسطوریوسی برملا شود که به ارتدکسی کالسدونی که ممکن بود یک قرن قبل قابل باور بوده باشد، نزدیک تر است.

باقی مانده های نوشته های نسطوری های سلسله تانگ در چین بسیار کم هستند تا بتوان از آنها به عنوان اساسی برای داوری سریع دربارهٔ الهیات قرن هشتم مسیحیت در چین استفاده نمود. می توانیم با اطمینان بگوییم که حداقل برخی از قسمت های منتخب از عهدجدید ترجمه شده بودند، و قسمت های بسیار بیشتری نیز ناپدید گشته اند. سنگ یادبود نسطوری ها و اسناد باقی مانده حاوی حداقل پایه های عریان مسیحیت تاریخی، نوشته شده به زبان چینی هستند. این صحت دارد که در تلفیق عقاید مختلف مذهبی زبان در کاربردش از واژه هایی که از مذاهب چینی به عاریه گرفته شده اند اغلب یک انتقادپذیری نشان می دهد. این به هرحال می تواند بیشتر به دلیل مشکلات ترجمه ای باشد تا سازشکاری مذهبی. یا کشیشان پارسی ممکن است جملات بودائی یا تائوئی را در تلاشی قابل تحسین ولی بیش از حد غیرتمندانه، برای انتقال ایمان مسیحی خود در میان فرهنگ ها به کار برده باشند. کار آسانی نیست که طرح کلی مذهبی ایمان یک فرهنگ را به زبان، تمدن و ایمان فرهنگ دیگر منتقل نمود. تلاش برای نسبت دادن گناه ناپدید شدن مسیحیت اولیه در چین به نقائص احتمالی در الهیات نسطوری، بسیار مشکل است.

این هم حقیقت دارد که شاهد مسیحی آسیائی در وطن نسطوری ها، بین النهرین، با همان مبارزات خردمندانه که در غرب به توسط فلسفه یونانی با آن روبه رو شده بود برخورد نکرد. مبارزات اولیه پارس ها و اعراب در برابر مسیحیت عمدتاً یا مذهبی بودند یا سیاسی، و نه فلسفی و پاسخ به این نیز چندان دقیق و علمی بیان نشده بود. بعدها، زمانی که فلسفه عرب شروع به دریافت دانش یونانی از نسطوری ها نمود، فشارهای تبعیض مذهبی مدارس نسطوری را که زمانی مشهور بودند به روی تحقیقات مذهبی و انگیزه دادن به بحث های هوشمندانه بسته بود. زاغه های مسیحی همان قدر که زندان های مذهبی بودند بن بست های اجتماعی نیز به حساب می آمدند.

نهایتاً، شاید فشار درون گرائی همان زاغه نشین ها بود که، منصفانه یا غیرمنصفانه، مسیحیت را به عنوان چیزی نژادی و خارجی برای اکثریت اقوام و ملل آسیائی مهر زد. این بیشتر دربارهٔ غرب و جنوب آسیا صحت داشت تا خاور دور، ولی در تمامی آسیا اقلیت های کوچک مسیحی تمایل به انزوا نه فقط به جهت مذهبی بلکه هم چنین به دلیل ملی یا اصالت نژادی پیدا کردند. در هندوستان مسیحیان را سریانی می خواندند که قدرتمند ولی جدا شده و جامعه ای شکل گرفته در جنوب هندوستان بودند. در پارس، جائی که مسیحیت ریشه های ملی عمیق تر از هر جای دیگر آسیا به خود گرفت، مسیحیان در ابتدا سریانی محسوب می شدند و دلیل آن هم استفاده از زبان نیایشی سریانی بود. و زمانی که آنها بالأخره کاملاً پارسی شدند این مذهب آنان و نه نژاد آنها بود که بدون

این که تقصیری داشته باشند آنها را، ابتدا از سکنه زرتشتی و سپس از فرهنگ ملی اسلامی جدا ساخت. در چین سلسله تانگ اولین نامی که به مذهب مسیحیت داده شده «مذهب سریانی» بود. بعدها به «پارسی» تبدیل گردید و هیئت رهبری کلیسا ظاهراً به طور کامل پارسی، و نه چینی، باقی ماند. در دشت های مغولستان مسیحیت را پارسی محسوب می کردند و یا قبیله ای، همانند کرائیت و یا آنگوت. و در چین قوبلای خان، چینی های مغلوب شده کلیسا را منتسب به مغول های فاتح می دانستند.

جوامع اولیه مسیحی در آسیا، با وجودی که خودشان آسیائی بودند و قرن ها بود که توسط مبشرین آسیائی استقرار یافته بودند، به هرحال مشکل یافتند که از میان سدها و موانع اختلافات نژادی خودشان عبور کنند و در زمینهٔ اجتماعی سایر ملل آسیائی ریشه بدوانند! برای هزارسال و یا بیشتر هر کجا که آنها با تمدن پیشرفته و ادیان عالی روبه رو شدند به آنها به عنوان بیگانگان نگاه کرده شد. آمدن مسیحیان غربی به آسیا در قرن شانزدهم نیز این وضعیت را تغییر نداد بلکه بر آن تأکید نمود.

این وضعیت گویای این است که مسیحیت اولیه در گسترش به تمامی آسیا، به جای این که به میزان بسیار زیاد یا بسیار کمی جذب جامعه جدید شده باشد، توسط نسطوری ها به غلط بومی شده بود. کمال مذهبی مانع تطبیق نژادی و اجتماعی نمی شود. غرور نژادی با قدرت برای حفظ بقاء، اما اساساً خود محور است و کلیسای بشارتی را از فرهنگ های ملی دیگر جدا می کند و تأثیرگذاری بشارتی آن را محدود می سازد. سازش اجتماعی برای گفتگوی میان فرهنگی امری ضروری است اما ممکن است به صورت دعوتی برای شرک مذهبی درآید.

جستجو برای دلائل خارجی سقوط آسان تر و ارضا کننده تر از زمانی است که افول از درون باشد. آن چه که نهایتاً پیشروی غرورآمیز مسیحیت در گسترهٔ آسیا را پژمرده کرد تعقیب و آزارهای تیمورلنگ نبود، گرچه آثارباقی مانده از آن ویرانی ستمگرانه هنوز هم باقی است. فلج کننده تراز هر تعقیب و آزار، تصمیمات متعدد خود کلیسا بود که تا زمان ملت پارس ها به عقب، در قرن ششم، قابل تعقیب است، که برای سازشکاری، در اَلوَیت های بشارتی به منظور حفظ بقاء انجام می شد. کلیسا گرچه دوام آورد ولی دیگر یک کلیسای کامل نبود.

آیا باید بحث را در این حالت افسرده به پایان ببریم، در حالی که به دنبال دلائل بیشتر برای توجیه افول مسیحیت در آسیا می گردیم، و سؤال کنیم که چرا تا این حد به شکست کامل در آن قاره بزرگ نزدیک شد؟ هیچ کدام از دلائل فوق نمی تواند به تنهائی جوابی قاطع باشد، حتی تمام آنها با هم نیز دلیل کافی نخواهند بود. ضعف انسانی مسیحیان،

گرچه آشکارا به شکست انسانی کلیسا کمک کرد، فقط منحصر به آسیا نبود بلکه به سایر نقاط جهان نیز مربوط می شود.

زمانی وجود دارد که تاریخ را می توان فقط توصیف و نه توجیه نمود و شاید هم بهتر باشد که تاریخ مسیحیت در آسیا را به عنوان یکی از رازهای تقدیر خدا، که راه هایش از دیدگاه مسیحیت، همیشه راه های ما نیستند و اهداف او نیز برای ما کاملاً شناخته شده نیست، رها کنیم. اما از همین دیدگاه مسیحیت باید بگوئیم که تاریخ در ناامیدی پایان نمی پذیرد بلکه امیدی هم وجود دارد.

پس اجازه دهید این قسمت از تاریخ را با کلمات یک مبشر به آسیا تمام کنیم که هنگامی که دورنما برای خودش از همیشه تاریک تر بود گفته بود «آینده همان قدر شفاف است که وعده های خدا هستند». در سال ۱۵۰۰ چه کسی جرأت می کرد پیش بینی کند که قبل از این که پانصد سال دیگر بگذرد مسیحیان آسیا، حیاتی نو یافته و تازه خواهند شد، از تاریکی ها بیرون آمده و دوباره در رشد کلیسا و بشارت دهی به دنیا از غرب پیشی خواهند گرفت.

ضمیمه

دیباچه مذهبی سنگ یادبود نسطوری

تنها چیزی که من به متن (ترجمه ساکی) افزودم مشخص نمودن نظم منطقی آن و قرار دادن سر تیترهای موضوعی در داخل [ ] است، و با استفاده از حروف برجسته موارد عاریه گرفته شده احتمالی از عقاید مذهبی چینی را نیز مشخص نمودم.

[**خدا**] «آگاه باش! یکی است که راست و استوار است، که خلق نشده است، منشأ تمام منشآت است، که غیرقابل درک و غیرقابل رؤیت است، با وجود این به طرزی اسرارآمیز تا پایان پایان ها وجود دارد، که همه چیز را آفرید، و برتر از تمامی قدیسین است، تنها خداوند خلق نشده کائنات است-آیا این **اِلوهای** ما نیست، تثلیث اقدس، اقنوم اسرارآمیز، خداوند مولود نشده و حقیقی»؟

[**خلقت**] «او با تقسیم **صلیب، چهار نکته اساسی** رامعین کرد. با به حرکت در آوردن روح اصلی [باد]، **دو اصل طبیعت** را به وجود آورد. خلأ تیره تغییر یافت و زمین و آسمان

ظاهر شدند. خورشید و ماه به گردش درآمدند، و روز و شب شروع گردیدند. با طراحی و ساخت همه چیزها، او آنگاه اولین انسان را آفرید».

[**انسان**] «و بر او ارزانی داشت مشیت عالی خود را برتر از تمام چیزهای دیگر، و سلطه بر اقیانوس چیزهای آفریده شده را به او بخشید. طبیعت اولیه انسان پاک و تهی از خود خواهی بود، بی لکه و غیرمتظاهر، ذهن او آزاد بود از شهوات مفرط و احساسات شدید».

[**گناه**] «هنگامی که شیطان ابزار شریرانه خود را بر او به کار گرفت، پاکی و خلوص (طبع) انسان روبه زوال نهاد، آن چه که عادلانه و اصیل بود از آن چه که از یک سو صحیح و به حق خوانده می شود و از سوی دیگر اساساً (با شرارت) یکی است، جدا شد».

در نتیجه، سیصد و شصت و پنج (موجود روحانی) با بذرهای مختلف (خطا) به تناوب و سریع رشد کردند و شیارهای عمیقی بر جای نهادند. آنها کوشیدند تا شبکه هایی از قوانین ببافند تا به این وسیله انسان بی گناه را به دام اندازند.

بعضی ها به اشیاء طبیعی اشاره می کنند و تظاهر می نمایند که آنها ابزار صحیح برای نیایش هستند، برخی دیگر (از این ایده) **وجود و عدم وجود** (تهی بودن) حمایت می کنند. بعضی سعی کردند به توسط دعاها و قربانی ها نزول برکت را بطلبند... برخی دیگر دربارهٔ نیکویی خود لاف زدند، و به دیگران به دیدهٔ تحقیر نگریستند. (بدین سبب) خردمندی و افکار انسان به طرز ناامید کننده ای مغشوش شد... اما درد و رنج آنها بیهوده بود. گرمی پریشانی آنها آتشی سوزنده شد؛ آنها ظلمت را باز هم بیشتر نموده و خود را کور کردند؛ و راه خود را برای مدتی طولانی گم نمودند، به بی راهه رفتند و دیگر قادر به بازگشت به خانه خود نبودند».

[**تن گیری**] «در نتیجه آن یکی از اقنوم تثلیث ما، مسیح، که خداوند درخشان کائنات است، خود را کوچک کرد و شکوه واقعی خویش را مخفی نمود، و بر روی زمین به عنوان انسان ظاهر شد. فرشتگان این حادثه شادی بخش را اعلام کردند. یک باکره آن مقدس را در تاشین (سوریه) ولادت بخشید. یک ستاره نورانی این رخداد متبارک را اعلام نمود. پارس ها شکوه او را دیدند و با هدایا به حضور وی آمدند».

[**نجات**] «با به انجام رسیدن شریعت قدیم که توسط بیست و چهار حکیم اعلام شده بود، او (مسیح) به ما یاد داد که **چگونه هم بر خانواده ها و هم بر پادشاهی ها حکومت باید کرد**، برحسب نقشهٔ بزرگ خود او. **با برقراری تعلیم جدید عدم ادعا**، که به توسط

روح القدس، که اقنوم دیگر تثلیث است در سکوت عمل می کند، او در انسان ظرفیت انجام کار نیک را ازطریق ایمان صحح به وجود آورد. و میزان **هشت فضیلت** را برپا ساخت. او غبار را از طبع بشری زدود و شخصیت واقعی او را کامل گردانید، و سه دروازه دائمی را باز کرد. او هم چنین نور را به زندگی آورد، مرگ را ملغی ساخت، و **خورشید درخشان را آویزان نمود.** او ساکنین تاریکی را بیرون کرد. تمام ابزار شیطان بدین سبب شکست خورده و ازبین رفتند. او سپس پاروی **قایق رحمت** را برداشت و به قصر نور صعود نمود. **در نتیجه تمام موجودات منطقی به آن طرف خلیج انتقال یافتند.** کار عظیم او بدین ترتیب کامل شد، او به وقت ظهر به موقعیت اصلی خود (درآسمان) مراجعت نمود».

[**کتب مقدسه**] «بیست وهفت اثر استاندارد از سوتراهای او نگهداری شده».

[**اهداف فیض** و **حیات مسیحی**] «اهداف بزرگ تغییر ایمان (یا تخمیر شدن و تبدیل) به طور گسترده ای بسط داده شده، دروازه های مهر شده حیات متبارک باز گردیده است».

[**تعمید**] «این قانون فرو رفتن در آب و روح است و بدین سبب تمیز شدن از تمام اوهامات پوچ و پاک شدن انسان، تا این که بتواند سفیدی طبیعت خود را به دست آورد».

[**اعلام مژده انجیل**] «(خادمین او) صلیب را به عنوان نشانه با خود حمل می کنند. آنها به هرجائی که خورشید بدرخشد سفر نموده و تلاش می کنند تا آنهائی که در ورای دیوار جدایی هستند (یعنی گم شدگان) را دوباره متحد سازند».

[**رسالت**] «با زدن بر چوب، آنها اخبار خوش (نغمه های شادی بخش) محبت و خیرخواهی را اعلام می کنند. آنها با انجام مراسم روبه سوی شرق می‌آورند، و در راه حیات و شکوه می شتابند. آنها ریش را حفظ می کنند تا نشان دهند که کارهای بیرونی دارند که باید انجام دهند، اما موی سر خود را می تراشند تا به یاد خودشان بیاورند که آرزوهای شخصی، خود خواهانه ندارند».

[**رفتار**] «آنها برده، مذکر و یا مؤنث، نگاه نمی‌دارند؛ همهٔ انسان ها را با یک چشم می نگرند؛ ثروت یا ملکی جمع آوری نمی کنند، و هر چه دارند می دهند. آنها نمونه خوبی را برای دیگران ارائه می نمایند».

[عبادت: روزه، نیایش و شام خداوند] «آنها روزه می‌گیرند تا «دانش» را (که ذهن را ملوث می‌کند) مقهور سازند. آنها شب‌زنده داری توأم با سکوت و هشیاری دارند تا بتوانند فرامین را بجای آورند. و دعاها برای زندگان و مردگان را نیز با جدیت تقدیم می‌کنند. یک بار در هفت روز آنها «قربانی بدون حیوان (یعنی قربانی بدون ریختن خون) دارند، و بدین وسیله قلب‌های خود را پاک می‌سازند، و خلوص خود را به دست می‌آورند».

[نام «طریق»] این طریق حقیقی و غیرقابل تغییر اسرارآمیز است و تقریباً غیرممکن است که نامی به آن بدهیم. اما عملکرد آن به قدری عالی تجلی یافته که ما آن‌را «مذهب درخشان» می‌نامیم.

*　　　*　　　*

اسامی خاص

آبرسیوس اهل هیراپولیس	Abercius of Hierapolis
آبوت (اسقف)	Abbot
آپامئا	Apamaea
آتون	Atones
آدریان	Hadrian
آدیابن (ناحیه ای در آشور قدیم)	Adiabene
آراگارو	Aragaru
آران	Arhan
آرکادیوس	Arcadius
آرکیمائوس	Archimagus
آشوکا	Ashoka
آکر	Acre
آگاپیت	Agapit
آلاریک (گوت)	Alaric the Goth
آلانها	Alans
آلوروس	Aelurus
آیدان	Aidan
آموی	Amoy
آندرا	Andhra
آن شان	Anshan
آن شی-کائو	An Shih-Kao
آنگوت	Ongut
آنلوشان	Anlu-Shan
آنه ئید، (حماسه ویرژیل، شاعر رومی)	Aeneid
آهودیا	Ahudya
آئورسی	Aorsi
آئوریس	Aoris
آیبوقا	Aibuka
آی هسو	Ai-hsueh
اباقا	Abaka
اَبرَهه	Abraha
ابگر	Abgar
ابوزوبید	Abu Zubaid
اخا (اهای)	Akha (Ahai)
ادوریک اهل پاردنون	Odoric of Pordenone
ارغنون	Organon
ارغون	Arghun
اریغ بورکه	Arikbuka
استخر	Istakhr
استدلالات	Demonstration
الجایتو	Oljeitu
الهیرتا (هیرا)	Al-Hirta (Hira)
الیزا	Elisa
الیسوس	Elisaeus
اُمّا، جامعه سیاسی مذهبی مسلمانان	Umma
انکراتیت (یکی از فرقه های قدیمی و اولیه مسیحی که از گوشت، شراب، ازدواج- و کلاً لذّات دنیوی پرهیز می کردند).	Encratite
اودوواکار	Odovacar
اورفا	Urfa
اورهای	Urhay
اوژین (اوژن)	Augin (Awgen)
اوسروئن، سرزمینی در بین النهرین که مرکز آن اِدِسا بوده است	Osrhoene
اولفیلاس (قدّیس)	Ulfilas
اونگ	Ong
اویغور	Uighur
ایرن	Iren
ایزلا	Izala
ایسوری (ساکنین وحشی ناحیه ای در آسیای صغیر که از دستبرد به نواحی اطراف می زیستند.)	Isaurian

ایسیک کول (دریاچه ای در آسیای مرکزی «قرقیزستان»)	Issyk-Kul
ایلچیکتای	Ilchigidai
ایلی (رود)	Illi
ایلیریا (سرزمینی قدیمی در ساحل شرقی دریای آدریاتیک)	Illyia
اینوسنت	Innocent
باتو	Batu
بارباشمین	Barbashmin
باردیسان (ابن دیسان) فیلسوف مسیحی، آخرین گنوسی	Bardesan
باسیل دوم	Basil II
باکتریا، افغانستان (شهری در کنار رود جیحون که مرکز آن باکترا یا بلخ امروزی می باشد)	Bactria
بالادوری	Baladhuri
بالاش	Vologases
باهیرا	Bahira
بایان	Bayan
بایدو	Baidu
بدوئین	Bedouin
براون	E.G. Brown
برکه	Berke
برهمائیان نامبودیری	Nambudiri Brahmans
بوتیشو	Buhtisu
بورکیت	F.C. Burkitt
بوزان	Buzan
بوئر	W. Bouer
بیت قطرایه	Beth Katraye
پاپا آرامائین	Papa Aramaean
پاپاز (پاپا)	Papas (Papa)
پاتنا (شهری در هندوستان در کنار رود گنگ).	Patena
پاراوور	Paravur
پارت-سیت	Partho-Seythian
پاردنون	Pardenone
پاکومیوس	Pachomius
پالایور	Palayur
پالمیران	Palmyrene
پامفیلوس	Pamphilos
پانتانئوس (قدیس)	Pantaenus
پان چائو	Pan chao
پراژنا	Prajna
پرسترجان	Prester John
پرگاموم	Pergamum
پروتریوس	Proterius
پروزوویک	Prosovic
پروگیا	Perugia
پسران، دختران عهد	Benai, benat-qyama
پطرس مکمل	Peter the Fuller
پکیدا	Pkidha
پگو	Pegu
پلانو کارپینی	Plano Carpini
پلروما	Pleroma
پلوتینوس	Plotinus
پولشریا	Pulcheria
پَهلَواس، پَهلَو=پارت	Pahlavas
پی لوتوسو	Pi-lo-tu-ssu
تآی تسونگ	Tai-tsung
تاتونگ	Ta-tung
تادئوس	Thaddaeus
تاراتا	Tarata
تاریخچه هان سابق	Annals of the former Han
تاریم، رود عمده ایالت سین کیانگ در غرب چین	Tarim
تاشین	Ta-Chin
تراژان	Trajan
تاکلا ماکان	Takla Makan

تالیکو	Taliku
تانا	Tana
تانتری	Tantric
تانگ	Tang
تانگو	Tangut
تانوخ	Tanukh
تروآ (حماسه هومر، شاعر یونانی)	Troy
تعلیمات رسولان	Didascalia Apostolorum
تقلیب	Taghlib
تکسیله (ویرانه های شهری باستانی، پنجاب غربی، پاکستان، جنوب غربی راولپندی، زمانی جزء امپراتوری ایران بود، در ۳۲۶ ق.م اسکندر مقدونی به آنجا آمد. بعدها از مراکز عمده بودایی گردید)	Taxila
تگودر	Teguer
تلفیق عقاید مذهبی گوناگون	Syncretism
تماسگرد	Tamasgerd
تنایه	Tannaye
تندای	Tendai
تندوک	Tanduc
تَنسَر (کاهن اعظم روحانیون زرتشتی)	Tansar
توبا	Toba
تورکیک	Tukic
توکو	Tu-Ku
تومارسا (تاموزا)، اسقف	Tomarsa (Tamuza)
تون هوانگ	Tun-Huang
تیرداد	Tiridates
تیندال	Tyndale
تی یوشو	Tu-Chueh
تیون هوانگ	Tun-Huang
جاگارتا	Gagarta
جاماسب	Zampas
جوشی	Jochi

جوینی	Juvaini
چانگ آن تانگ	Chang an Tang
(چانگ آن)	(Chang-an)
چانگ چی ین	Chang Chien
چائوشی ین	Chao Shih-ien
چکل ویک	Chaclwick
چک وان	Szechwan
چکیانگ	Chekiang
چوبان	Choban
چولا	Chola
چین چونگ	Chien-Chung
چینگ چینگ	Ching-Ching
چینگ شی	Ching-shi
چی ین شی هوانگ تی	Chien Shih Huang-ti
حارث بن جبله	Al Harith ibn Jabadah
حار مجدون (مکا ۱۶:۱۶)	Armageddon
حدرامی	al-Hadrami
حلب (شهر)	Aleppo
حنان بن اسحاق	Hunayn Ibn-Ishag
حیّان	Hayyan
خصلت	Aeon
خیتان (قبیله ای از مغولها)	Khitan
دارماراتنا (چوفا-لان)	Darmaratna (Chu Fa-lan)
داگاما (واسکوداگاما)	Dagama
دامنیوس	Domnus
دروزی	Druze
دزیمی	Dzimmis
دستیار اسقف	Chorepiscopos
دستیار کشیش	Acolyte
دمیورژ	Demiurge
دنجیو دایشی	Dengyo Daishi
دنحا	Denha
دوا	Deva
دورا- یوروپوس	Dura- Europos

دوره صلح رومی	Pax Romna
دوستیسم، پیروان این بدعت معتقد بودند که مسیح وهم و خیالی بیش نیست، و زندگی و آلام او نیز نمودی بیش نیست.	Docetism
دوقوزخاتون	Dokuw
دوک فانگ هسوان لینگ	Duke Fang Hsuan Ling
دهونواز	Dhu-Nawas
دیداسکالیا (تعلیمات رسولی)	Didascalia Apostolorum
دیلایتا	Dilaita
دیمتریوس	Demetrius
دیوسکوریدز	Dioscorides
دیوکلتیان	Diocletian
رابولا (شخص)	Rabbula
رساله درباره خیرات	Discourse on Almsgiving
رشاینا	Resh-aina
روحانیون	Pneumatics
ریاکار	Hippocrates
زاکاری	Zchary
زایتون	Zatun
زروانیسم (زروانیان، یکی از فرقه های دین زرتشت که خدای واحدی را به عنوان زروان بیکران پرستش می کرده اند و او را برتر از یزدان واهریمن می شناختند.)	Zurvanism
زنو	Zeno
ژان زیمیسس	John Zimises
ژرمانیکا (شهر)	Germanica
ژیمناصوفی ها	Gymnosophists
ساراسن (شهر)	Saracen
سارماتیها	Sarmatians
سارمنها	Sarmanae
ساکی	Saeki
سالادین	Saladin
سالوپاز (شالوپا)	Sahloupas (Shalupa)
سالیبازاشا	Salibazacha
ساندرز	J.J. Sanders
سان شن	Sanshen
سان وی ای تی	San, wei, iti
سایچو	Saicho
سیرها (در چین)	Seres
سباستین بروک	S.P. Brock
سپتیمیوس سوروس	Septimius Severus
سِت	Seete
سربازیه	Sarbaziyeh
سرتاق	Sartak
سرقویتی	Sorkaktani
سرود توما	Thomas Rabban Patt
سرود مارگامکالی	Margam Kali Patt
سکستوس ژولیوس آفریکانوس	Sextus Julius Africanus
سغدیانا (سغدیا)	Sogdia
سمسون	Semsoun
سموات (اسم سال)	Samvat
سورِن (از خاندانهای هفتگانه ممتاز عهد اشکانیان که سورن یا سورنا، فرمانده معروف سپاهیان پارتی نیز از این خاندان بود.)	Suren
سوزومن	Sozomen
سوکوتای	Sukhotai
سوکوترا	Socotra
سونگ	Sung
سوئی	Sui
سهدونا	Sahdona
سیبان	Siban
سیتها	Scythians
سیتهای هندی	Indo-Scythians
سیحون (سیر دریا)	Jaxarte
سیروس	Cyrus
سیریاکیوس	Syriaques

سیریلونا، شاعر سریانی	Cyrillona
سی زِر	Cisre
سیسین	Sisin
شابی	Chabi
شاکلوپا	Shaklupa
شامانیسم (پیروان کاهنانی که نقش واسطه بین انسانها و عالم ارواح دارند)	Shamanism
شامو	Shomu
شانسی	Shansi
شانگ آن	Chang an
شاهدوست	Shahdost
شن کوان	Chen-Kuan
شن یانگ	Shenyang
شیخ	Presbyt er
شین کوان	Chen-Kuan
شین کیانگ	Chinkiang
شینگ مای	Chiengmai
شینگون	Shingon
شی هو	Chi-ho
شی ین چونگ	Chien-Chung
صلح رومی	Pax Romana
طغا تیمور	Toghan Timur
ظفار	Zafar
عَدن	Aden
عنبر	Anbar
عیسو	Issu
غزلهای سلیمان	Odes of Solomon
غسانیان، قبیله ای عرب که در مرزهای امپراتوری روم سکنی گزیدند و به مسیحیت گرویدند..	Ghassanids
غوری	Ghuri
فاستر	J.Foster
فاگز پا لاما	Phags-Pa Lama
فانگ هسوان لینگ	Fang Hsuan Ling
فربخت	Farbokt
فرغانه (ناحیه ای در آسیای مرکزی)	Fergana
فرونز	Frunze
فریزیان	Frisian
فسیلتا (نام صومعه)	Phesilta
فلیکس	Felix
فمیون	Phemion
فوجیو	Fugiu
فوچو	Foochow
فوکوکا	Fukuoka
فوکین	Fukien
فی (تاریخ نویس)	Fiey
فیلیپ منصف	Philip the Fair
فِیمیون	Faymiyun
قازان	Ghazan
قانونگذاری ثانویه	Deuterosis
قباد	Kavad
قبطی	Coptic
قپچاق	Kipchak
قمول (حمی)	Camul (Hami)
قمیشو	Qamishu
قوتوقتای	Qutuqtai
قوریلتای	Kuriltai (Quriltai)
قونا	Qona
قیدو	Kaidu
قیسی ها	Qaysites
قیلیقیه	Cilicia
قیور	Qiiore
قیوما	Qayuma
کاتای	Cathay
کارادوست	Karaduset
کارتیر	Kartir
کارّه (حرّان امروزی)	Carrhae
کاسی یاپا ماتانگا	Kasyapa Matanga

کاگوریو	Kagoryo
کالب اهل ابیسینیا	Kaleb of Abyssinia
کالویجو	Calvijo
کایال	Cayal
کانسو	Kansu
کانشو	Kanshou
کان-وینگ	Kan-ving
کائوتسونگ	Kao-tsung
کائوهسین شین	Kao Hesien-Chin
کای فنگ	Kaifeng
کِبِک	Kebek
کتاب افراد برجسته (محترم)	The book of the Honored ones
کدبوکا (کدبوقا)	Ked-Buka
کرانگانور	Cranganore
کریزوفیوس	Chrisophius
کرینگتون	P. Carrington
کسکر (شهر قدیمی، از زمان آشوریها، در ساحل غربی دجله، بین کوفه و بصره در عراق کنونی).	Kashgar
کشاتریواس	Kshatrivas
کلبی ها	Kalbites
(کلیسای روم همیشه ارجح است)	Ecclesia Romano semper habuit primatum
کمبل	Cambelle
کوان یین	Kuan yin
کوبو دایشی	Kobo Daishi
کوچلگ	Kuchlug
کوروماندل	Coromandel
کوشان یو-چی	Kushan yueh-chi
کوشین	Chou-Chin
قوق	Quq
کوکامانگالام	Kokkamangalam
کومبوقا	Kumbuga
کنستانتیوس	Constantius
کوئنوبیوم، ساختمانی مرکب از چندین سلول	Coenobium
کوئیلون	Quilon
کینارا	Kinnara
کینگ جیمز	King James
کیوتسوئی	Kuo Tzu-i
قیوق	Kuyuk
قیوقا	Kukai
گالن	Galen
گجرات	Gujerat
گلای	Gelai
گنوسی، پیروان این مذهب به دو مبدأ خیر و شر، یا نور و تاریکی عقیده داشته اند.	Gnostisism
گورکانی	Karakhanid
گوندافار	Gundaphar
گی خاتو	Geikatu
گیورگیس	Giwergis
لاخمید	Lakhmid
لاخمید اهل هیرتا	Lakhmid of Hirta
لاشوم (شهر)	Lashom
لائورا، صومعه کلیساهای شرقی	Laura
لگه	Legge
لوپ	Lop
لوسیوس الیوس اورلیوس سپتیمیوس	Lucius Alius Aurelius Septimius
لوکالونگو	Lucalongo
لویانگ	Loyang
لوئیز	C.S. Lewis
لیائو	Liao
لیائوتونگ	Liaotung
لیائویانگ	Liaoyang
لین تائو	Line-Tao
لی یوانگ	Liyuang
مادورا	Madura
مادّیون	Somatics

مارتیروپولیس	Martyropolis
ماروتا اهل مایفرقات	Marutha of Maipherqat
مارینولی	Marignolli
ماز تی تیانوس	Maes Titianus
ماکیکا	Makika
مانکاسل	Mancasol
مانگو	Mangu
ماویا	Mawiyya
مائوریا	Mauria
مائوریس	Maurice
مایلز	Miles
مایفرقات	Maipherqat
متلیا بودا	Maitleya Budhha
مرتد، مخالف ارتدکس	Heterodox
مرگا	Marga
مروه	al-Marwa
مسافرت بر روی دریای اریتره	The Periplus of Erythraean Sea
مسالیانیسم	Messalianism
مساوای	Masawayh
مسروق	Masrug
مُغ	Magi
ملازگرد	Manzikert
ملِت	Melet
مناندِر	Menander
موزیریس	Muziris
مونگو	Mongke
موهوفو	Muh-hu-fu
مو-ین	Mo-yen
میخائیل پالئولوگ	Michael Paleologus
میسدائوس	Misdaeus
میلیندا پانا	Milinda Panha
میشا- زخا	Misha Zkha
مینگانا	Mingana
مینگ تی	Ming-Ti
نارسس	Narses
نارکوس	Narkos
نانکینگ	Nanking
ناوکت	Navekath
نبتیان	Nabataeans
نرسویان	H. Nersoyan
نرسی	Narses
نظریه ظاهرگرایی، اعتقاد بر این که جسم جنبه ظاهری داشته و او به ظاهر مرده است.	Docetism
نگوس	Negus
نوسنر	Neusner
نوموس آندروپولیتز	Nomos Andropolites
نونا	Nona
نهاردیه	Nehardea
نیسفوروس فوکاس	Nicephorus Phocas
وارتما	Vartema
وارمینگتون	E.H.Warmington
واسطه ها	Psychics
والنتینی	Valentinian
والنس	Valens
وانگ مانگ	Wang Mang
وایشیاس	Vaishyas
ورقه بن نوفل	Waraqah ibn Naufal
ووتسونگ	Wu-Tsung
وو- تی، (امپراتور)	Wu-ti
ووچائو	Wu-Chao
وو سون	Wu-sun
وو هو	Wu-Hou
وی	Wei
ویژیلیوس	Vigilius
ویساخ (اسم ماه)	Vaisakh
ویکاما	Vikama
ویل- بکربانو	Wail-Bakrbanu

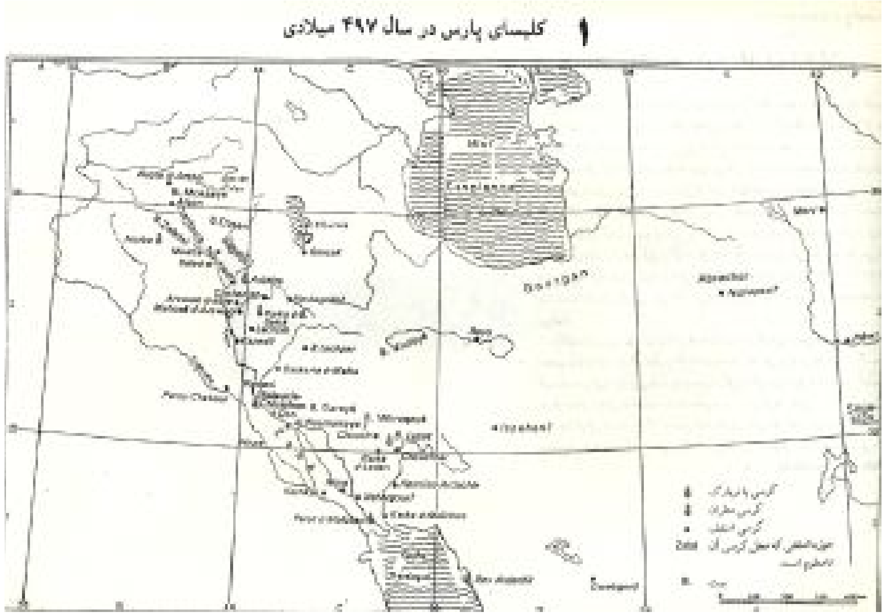
ویلز	Wales
ویلیبرورد	Willibrord
هان (سلسله پادشاهی چین در دو قرن اول میلادی).	Han
هانگ‌چو	Hangchow
هان لین	Han-Lin
هبل	Hubal
هرات	Herat
هسو-تینگ	Hsu-ting
هسین-پی	Hsien-Pei
هسیونگ-نو، یکی از امپراتوریهای چین	Hsiung-nu
هسی-هسیا	Hsi-Hsia
هشام	Hisham
همیاریت	Himyarite
هنوتیکون	Henoticon
هورای	P. Hurray
هوریوجی	Horyuji
هولابو	Hulabu
هلاکو	Hulagu
هولگو	Hulegu
هویی شنگ	Hui Cheng
هیبا (یا ایباس)	Hiba (or Ibas)
هیپو رژیوس	Hippo Regius
هیپولیتوس	Hippolytus
هیتوم	Haithom
هیستاسپس (اسقف بود)	Hystaspes
هیگینز	M.J. Higginns
یو-چی، (قبیله ای چینی)	Yueh-Chi
یارکند	Yarkand
یارموک	Yarmuk
یاسا (قانون چنگیزی)	Yasa
یالو	Yalu
یانگ تسه	Yangtze
یاهوانا	Yahvana
یثرب	Yathrib
یحب‌الله	Yaballaha
یوان-یوان	Juan-Juan
یوتیچس	Eutyches
یودوسیا	Eudocia
یوسبیوس	Eusebius
یوفمیا	Euphemia
یونا	Iona
یونن	Yunnan
یه سو	Ye-su
ین چینگ	Yenching
یین-ینگ	Yin-Yang

نقشه شماره ۱ کلیسای پارس در سال ۴۹۷ میلادی

کلیسای مستقل پارس در بحبوحه مناقشات الهیاتی قرن پنجم و همچنین خصومتهای سیاسی بین دو امپراتوری ساسانی و روم استحکام یافت. چنین به نظر می رسد که پذیرش رسمی آیین نسطوری از سوی کلیسای پارس در اواخر قرن پنجم و کاملاً به دلایل سیاسی صورت گرفت و این حقیقت که نویسندگان بسیاری، آیین اولیه نسطوری پارس را در معنای ارتدکسی آن تفسیر نموده اند مبین مسئله فوق می باشد.

این نقشه نشان دهنده کلیسای پارس اندکی پس از پذیرش آیین نسطوری است. در سال ۴۹۷ میلادی مجمعی از اسقفان تشکیل گردید که بسیار مهم بوده و ما امروزه از کارها و سخنرانی های انجام شده در این مجمع آگاهی داریم. در این نقشه نه تنها حوزه های اسقفی شرکت کننده در مجمع بلکه حوزه هایی نیز که در مجامع قبل و بعد از سال ۴۹۷ شرکت نموده اند نشان داده شده اند. این نقشه شامل حوزه های اسقفی تحل (Tahal)، برهیس (Barhis در جنوب حدیاب) و بیت رحیمایی (B. Rahimai در جنوب ارمنستان) نمی شود زیرا نتوانستیم محل دقیق آنها را مشخص کنیم.

J. Martin





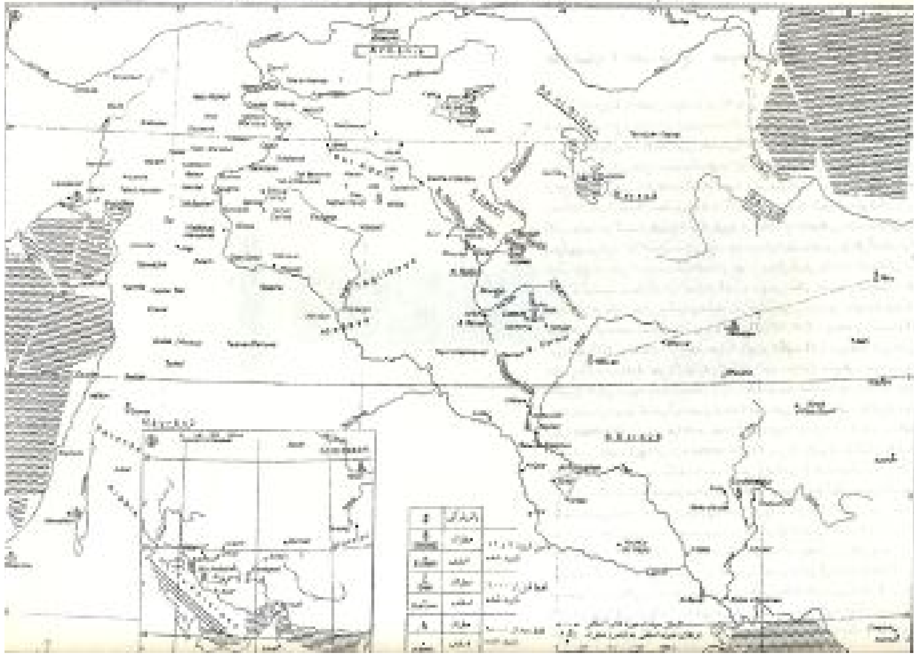
نقشه شماره ۲ الف یعقوبی‌های خاورمیانه از قرن ۹ تا ۱۲

پاتریارک سریانی غرب میخائیل اول در ضمیمه کتاب خود با عنوان تاریخ کلیسای یعقوبی فهرستی از اسقفان و حوزه‌های اسقفی از سال ۸۰۰ تا اواخر دوران پاتریارکی خود به سال ۱۱۹۹ ارائه می‌دهد. اساس این نقشه بر پایه همین فهرست تنظیم گردیده است. از آنجا که این اطلاعات مربوط به سرزمین‌هایی است که تحت صدارت پاتریارکی (حوزه‌های اسقفی غربی) بوده، بعضی از حوزه‌های اسقفی و اسقفان که تابع حوزه سر اسقفی تگریت (که رئیس یعقوبی‌ها در سرزمین حکومت سابق فارس بود) ذکر نشده‌اند. این سر اسقف که در نیمهٔ دوم قرن یازدهم عنوان «نماینده تام‌الاختیار پاتریارک» را دریافت نمود در سده‌های قبل از آن نیز تقریباً مستقل از پاتریارکی انطاکیه عمل می‌کرد. در این مورد اطلاعات بیشتری در کتاب تاریخ کلیسا نوشته ابن عبری (۱۲۲۶-۱۲۸۶) و چند نوشته تاریخی که جی. اس. آسمانی و ام. لوکین مورد استفاده قرار داده‌اند، دیده می‌شود.

مکانهای زیادی تنها یک بار ذکر شده‌اند در حالی که می‌بایستی مدت طولانی دارای اسقف بوده باشند. با این حال از اطلاعات به جا مانده می‌توان درک کرد که گسترش کلیسای سریانی- یعقوبی در قرون وسطی در اوج شکوفایی قرار داشت. این کلیسا در دوران خلفای عباسی موقعیت خود را تحکیم نمود و حتی در سال‌های ۱۰۰۰ توسعه یافت. تنها بعد از این دوران بود که گسترش آن در شرق و غرب تا اندازه‌ای متوقف شد و این موضوع در مورد حوزه‌های اسقفی بخش آناتولی شرقی با متمرکز شدنشان نمایان می‌شود.

I. Nabe - V. Schonberg

۲ ب نسطوری‌های خاورمیانه از قرن نهم تا دوازدهم



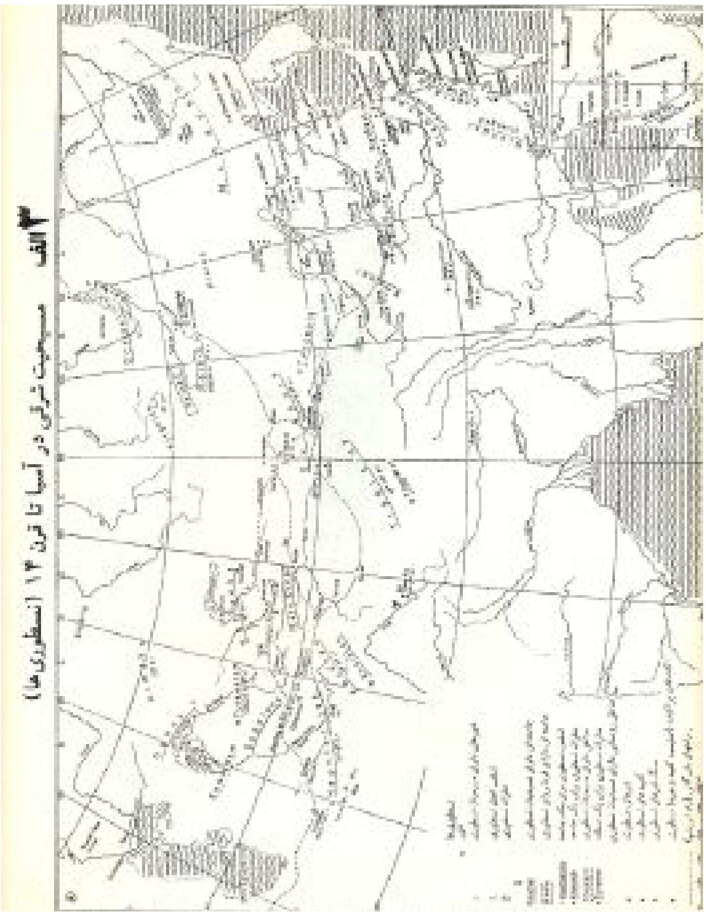
نقشه شماره ۲ ب نسطوری‌های خاورمیانه از قرن ۹ تا ۱۲

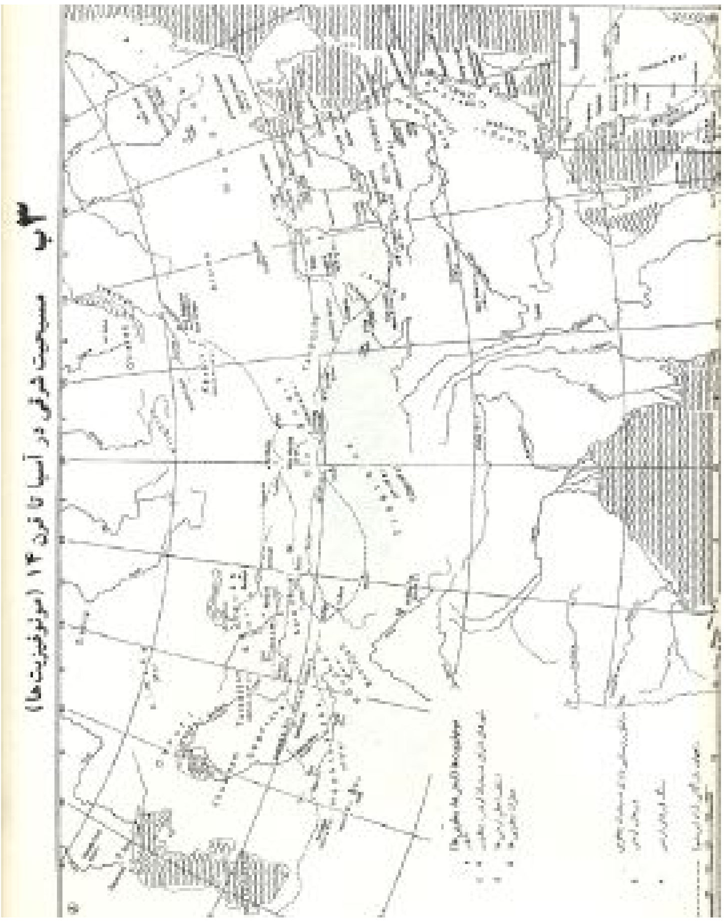
وضعیت منابع برای تعیین حوزه های اسقفی نسطوری از منابع مربوط به حوزه‌های اسقفی یعقوبی‌ها نامساعدتر می باشد؛ منابع بیشتر متفرق بوده و فهرستی یا نوشته‌ای تاریخی درباره کل آنها در دست نداریم. برای شروع این نقشه یعنی سال ۸۰۰، نامه های پاتریارک تیموتاوس از اهمیتی همانند نوشته های توماس مرگا برخوردارند. یادداشتهای مطران ایلیای دمشقی اطلاعاتی درباره وضعیت سالهای ۹۰۰ به دست می‌دهند. کتاب تاریخ پاتریارکهای شرق (به زبان عربی) نوشته ماری ابن سلیمان (قرن دوازدهم) مربوط به اواخر قرن مربوطه می باشد. این تاریخ توسط عمر ابن متی و صلیوا ابن یوحنان در قرن چهاردهم تکمیل گردید. آنان اطلاعات بی‌شماری از جزئیات به آن اضافه نمودند که توسط آنها و با کمک موثر کتاب آقای «فیه» می توان تصویر بهتری از کلیسای آن دوره ترسیم نمود.

این نقشه مستقیماً در رابطه با حوزه‌های اسقفی نسطوری در سال ۴۹۷ نمی باشد. از حوزه‌های که از سال ۴۹۷ به بعد تاسیس شده و قبل از سال ۸۰۰ از بین رفته‌اند نیز ذکری نشده، هر چند استثناهایی وجود دارد. در رابطه با طبقه بندی تاریخی حوزه‌های اسقفی می توان گفت که طبقه بندی انجام شده بین قرنهای نهم و دوازدهم به معنای آن نیست که حوزه‌ای حدود سالهای ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ وجود داشته بلکه این طبقه بندی شامل حوزه های اسقفی است که قبل از قرن دهم تاسیس یا در قرن یازدهم از بین رفته‌اند. بنابراین مشخصه انجام شده در این طبقه بندی بیشتر تایید وجود حوزه اسقفی قبل یا بعد از سال ۱۰۰۰ است.

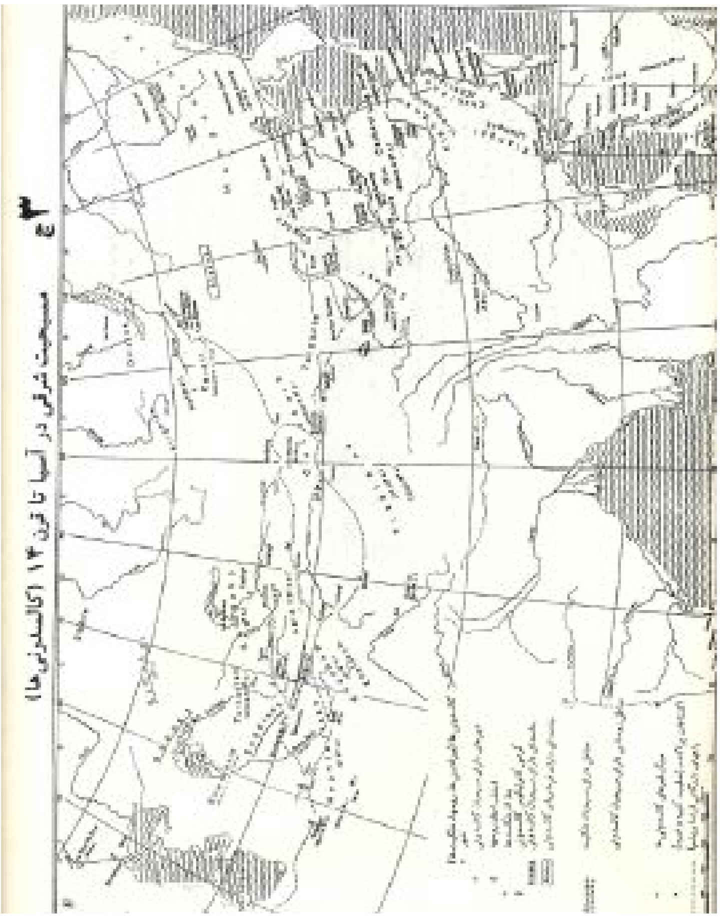
این نقشه به خوبی نشان می‌دهد که وضعیت کلیسای نسطوری در منطقه دجله و فرات در تمامی این دوران نسبتاً ثابت بوده. صدمه های جدی تری در مناطق خلیج فارس در خلیج جنوب شرقی به نسطوری‌ها وارد می شود و حوزه‌های اسقفی گوناگونی در آن مناطق از قرن هفتم به بعد از دست می‌دهند.

J. Martin


۳الف
مسیحیت شرقی در آسیا تا قرن ۱۴ (نسطوری ها)



۳ ب
مسیحیت شرقی در آسیا تا قرن ۱۴ (مونوفیزیت‌ها)

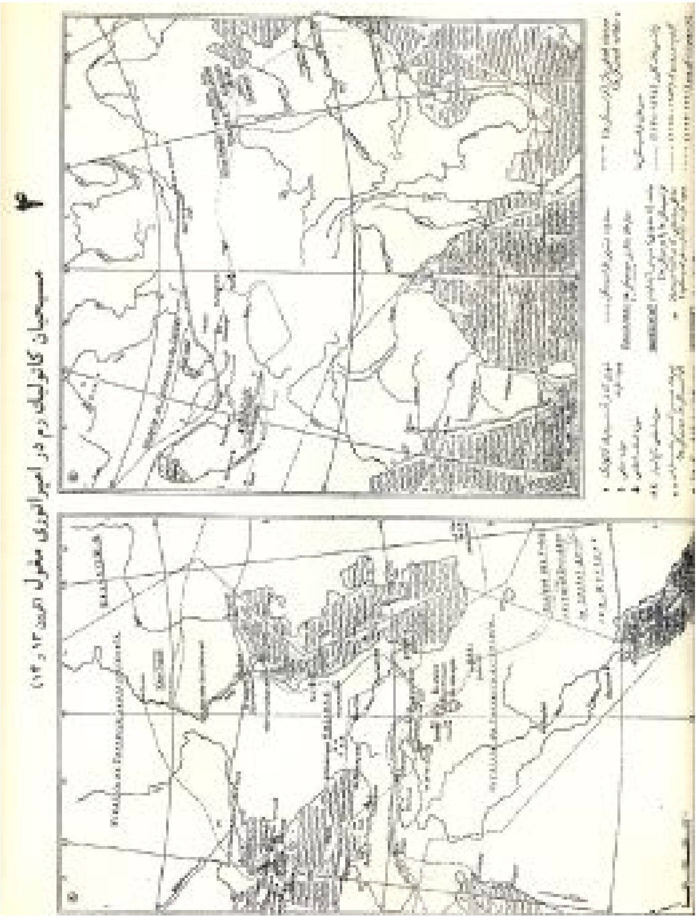


مسیحیت شرقی در آسیا تا قرن ۱۴ (کالسدونی‌ها)

نقشه شماره ۳ (الف، ب، ج) مسیحیت شرقی در آسیا تا قرن ۱۴

مدارک مربوط به حضور مسیحیت در مکانهایی که بر روی این نقشه نشان داده شده‌اند به طور کلی از منابع و نوشته های تاریخی مسیحیان شرق (فهرست اسقفان)، جغرافی دانان عرب، تاریخ نگاران چینی، مسافرین غربی و همچنین آثار باستان شناسی (به ویژه ادبی) گردآوری شده اند. بر طبق این منابع، مسیحیت آسیای مرکزی و خاور دور در قرن دوازدهم تا قرن چهاردهم در اوج شکوفایی خود قرار داشت (دوران مربوط به قرنهای قبل از آن بر روی نقشه مشخص شده‌اند). اصولاً کلیسای نسطوری توسط بازرگانان، مبلغین و روحانیون سریانی و فارس تبار، اکثریت اعضای کلیسای خود را از میان قوم ترک و تاتار که متصرفین قدرت سیاسی بودند جمع آوری می نمود. اما کلیسای سریانی غرب به زحمت توانست موقعیتی نزد ملل آسیای مرکزی کسب نمایز در حالی که مسیحیان کالسدونی تنها در مناطق شرقی توانستند کلیساهایی ایجاد کنند. مسیحیت توسط راهبانی که موقتاً در آن سرزمین سکنی داشتند و همچنین از طریق زندانیان یا مزدوران نظامی به آنجا برده شد. چند حوزه مطرانی کلیسای نسطوری (موقتاً) بین خودشان با هم متحد شده بودند: مرو و نیشابور (قرن۱۳-۱۴)، سمرقند و ترکستان (قرن سیزدهم)، کاشغر وناوکات (قرن چهاردهم)، آمالیق و تانگوت (قرن سیزدهم)، چین (مین) و خانبالیغ (قرن سیزدهم)، چین (کاتهای) و اونگوت (قرن سیزدهم)، هسیاتفو و چین. حوزه های اسقفی و مطرانی مربوط به یک جماعت یا یک منطقه بر روی نقشه مشخص شده‌اند. درمورد روحانیون عالی مرتبه که مقر آنها تعیین نشده یا نامشخص می باشد: مطران تانگوت شاید در نینقزیا (Ninghsia) و اسقف هیاطله در بغداد (منطقه‌ای در شمال هرات) سکونت داشتند. کاتولیکوس ملکیت «روماگیریس» (Romagyris) (که زیر نظر پاتریرک انطاکیه بود) ابتدا در تاشکند و سپس در نیشابور سکونت داشت. دشمنی و مخالفت با سلسله مینگ در چین (از سال ۱۳۶۸)، مسلمان شدن خانهای مناطق تحت حکومت مغولها و جنگهای تیمور لنگ عوامل تضعیف دائمی مسیحیت در آسیای مرکزی و خاور دور بودند تا اینکه در قرن پانزدهم مسیحیت به طور کلی در آنجا از بین رفت. تنها مسیحیت در هندوستان که از قرن چهارم (شاید هم قبل از آن؟) توسط بازرگانان سریانی رواج یافته و در نزد بومیان آن منطقه ریشه دوانیده بود به حیات خود ادامه داد. در آنجا حوزه‌ای متعلق به کلیسای نسطوری تشکیل گردید که بعدها تحت نفوذ استعمارگران پرتغالی به کلیسای رم ملحق گردید (مجمع اسقفان دیامپر، ۱۵۹۹). تشکیلات داخلی این حوزهٔ کلیسایی (اسقفی؟) هنوز هم مبهم است: روحانیون عالی مرتبه آن چندین بار مقر کلیسایی خود را تغییر دادند. قسمتهایی از متن فوق که تنها فرضیه بوده یا اینکه توسط منابع موثق تایید نشده‌اند با علامت سؤال مشخص شده‌اند.

W. Hage



نقشه شماره ۴ مسیحیان کاتولیك رم در امپراتوری مغول (قرون ۱۳-۱۴)

طلایه داران مسیحیت کاتولیک رم بازرگانی بودند که در مناطق تجاری ایتالیایی ها در ساحل دریای سیاه (حوزه کلیسای بسفر) مستقر بودند و تا چین (برای مثال مارکوپولو) مسافرت نمودند، همینطور مردمانی از مجارستان. فرانسه و آلمان که به دنبال لشکرکشی های مغول به آسیای مرکزی (برای مثال قراقروم) تبعید و در آنجا مستقر شدند. از سال ۱۲۴۵ اطلاعات مربوط به آنها از طریق مبشرین و هیئتهای مذهبی به خصوص فرستادگان پاپ کسب می شد. علاوه بر این انجمن مذهبی فرانسیسکن ها و دومینیکن ها از قرن سیزدهم موفقیتهایی در مأموریتهایشان نزد اقوام ترک و تاتار (و از اواخر قرن) در هند به دست آوردند. همینطور این انجمن های مذهبی موفق شدند- حتی به صورت موقت- اقوام مسیحی آلن ها، اونگوتها و ارامنه را با رم متحد سازند (تقریباً اواسط قرن چهاردهم صومعه کرنا نزدیک نخجوان متعلق به انجمن ارمنی برادران متحد تحت نفوذ انجمن مذهبی دومینیکن ها تأسیس شد). ساختار سلسله مراتب کلیسا در آسیا بر اساس مؤسسات و سازمانهای بشارتی دو انجمن مذهبی فرانسیسکن ها و دومینیکن ها قرار داشت. حوزه سر اسقفی پکن (خانبالغ) به فرانسیسکن ها سپرده شد (در سال ۱۳۰۷ میلادی ژان دومونته کوروینو اولین سر اسقف این حوزه تعیین شد که حوزه کلیسایش شامل چین و آسیای مرکزی نیز بود)، در حالی که دومینیکن ها از سال ۱۳۱۸ میلادی سرپرستی حوزه سر اسقفی سلطانیه را کسب نمودند که این حوزه شامل فارس و هندوستان نیز بود. در سال ۱۳۴۹ میلادی حوزه کلیسایی ماترگا برای مناطق شمالی قفقاز تأسیس شد و در سال ۱۳۶۲ میلادی حوزه اسقفی سارای به حوزه سر اسقفی برای خانات اردوی طلایی ارتقاء داده شد. مسیحیت کاتولیک رم تنها چند دهه در هندوستان تداوم یافت و در آسیای مرکزی و شرقی به همان سرنوشت کلیساهای شرق دچار شد و در اوایل قرن پانزدهم از هم فرو پاشید، در حالی که در غرب دریای خزر تا پایان همان قرن ادامه داشت.

اطلاعات غیر موثق به ویژه مکانهای نامعین با علامت سئوال مشخص شده‌اند.

W. Hage